



نام رمان : دلشوره
نویسنده : کوثر شاهینی فر
سایت هزار و یک رمان
1001Roman.IR



برای خواندن حلال رمان دلشوره، فایل آن را فقط از سایت **1001Roman.ir** خریداری کنید.

تمام حقوق رمان متعلق به نویسنده است و هرگونه انتشار آن ممنوع است.

به نام خدا

صدای حق هم توی حنجره م خفه میشه ... مچاله میشم ... نفس نفس میزنم ... صدای تیک تیکی که صدای ساعت نیست اذیت می کنه ... نبض زدن شقیقه م دردم رو از سر درد بیشتر می کنه و پلک های سنگینم با هر جون کندن تکیه می خورن ... صدای فندک !!

صدای فندکی که تو گوشم می پیچه و صدای جیغ زدن که تو سرم می پیچه ... صدای جیغ هایی که برای خودمه ... چشم باز میکنم و این به پهلوی خوابیدم روی تخت نشونه ی خوبی نیست ... خصوصا وقتی آراز روی کاناپه ی راحتی تک نفره ی کنار تخت نشسته و سرش رو به کاناپه تکیه داده ... خیره به سقف به فکر رفته و سیگار مارکه لا به لای انگشتاش و دودی که چهره ش رو محو می کنه اونو شبیه سر دسته ی دار و دسته ی مافیایی نشون میده که دختری رو دزدیده و بهش تاج ... آب دهنم رو قورت میدم و حتی تو ذهنم به خودم نمیگم که چی شده ... که چیکارم کرده ...

هوا نیمه روشن و قطعا نزدیک به غروب ... قاعدتا باید خونه ی سپیده باشم و مسئله ها و تحقیقی که باید فردا ارائه بدیم رو حل و فصل کنیم تا استاد کند دماق صداس در نیاد ... اشک هام زیادی شدن ... اونقدر زیادی که بهم سخت میگذره و صدای حق هم خفه میشه توی حنجره م ... خودم خفه ش میکنم و دستم رو جلوی دهنم می ذارم تا صدام در نیاد ...

صدام در نیاد و می ترسم باز توجه آراز بهم جلب بشه و این بار وقتی هوشیارم اون چیزی رو که نباید ببینم ، ببینم ! ترسه بیشتر رو وقتی تجربه میکنم که نگام به سه تا بطری گردن بلند خالی پایین کاناپه روی پارکت های قهوه ای می خوره ... من هیچوقت اون بطری ها رو از نزدیک ندیدم ... حاج مرتضی هم نمی داشت ببینم ... حتی پدرام تو این زمینه حساس بود و حالا ... خالی بودن بطری ها یعنی آراز می تونه تو حالت طبیعی نشاشه ...

خودمو بالا میکشم که درد توی تموم تنم می پیچه ... مامان هزار بار از خانوم شدنم بعد از ازدواج با رامین حرف زده بود تا اماده باشم ... تا اگه بعد از شب عروسیم درد کشیدم ترس برم نداده و این نوع درد بعد از رابطه کاملا طبیعی ... اما الان برای من همه چیز غیر عادی و غیر طبیعی ... طوری اشک های درخشان روی صورتم می ریزه که انگاری می خواد از بیخ و از ریشه نم تنم و آب بدنم رو تخلیه کنه و خشک بشم از چیزی که هستم !

روی تخت میشینم و ملحفه ی سفید رنگ روی پاهام رو بالا میکشم تا برهنگی سر شونه و بالا تنه م رو بپوشونم ... نگام به قرمزی روی تخت که می افته دیگه نمی تونم بی صدا گریه کنم ... این قرمزی یعنی خاکستر شونده همه ی رویاهایی که برای بعد از امروز داشتم ... یعنی خراب شونده اون خونه ای که کل فامیل جمع شدن تا تمیزش کنن و بشم خانومه اون خونه ... یعنی کمر شکنی بابا و بعدش رامین ...

صدای گریه م که بلند میشه آراز تکیه ش رو از مبل میگیره و من با نگاهی که پر از اشک هاییه که آراز باعث شده نگاش میکنم ... مردک چشماش سرخ رنگ شده و اخم هاش بیشتر درهم میشه ... - چی ... چیکار کردی باهام ؟ ...

مکت میکنه ... جوابی نداره بده و جواب نمیده ... از جا بلند میشه ... مانتو و تاب و شلوار و لباس زیر و هر کوفتی که مربوط به منه رو از بین لباسای دمه ظهری که تنش بوده و روی پارکت ها هرکدوم یه سمت افتاده ... بلند میکنه و سمت پرت میکنه ... خودش گرمکن سفید رنگ با رکابی مشکی تنش و چقدر این رنگ های برجسته و این ماهیچه های سرشونه و ساعدش با سینه ش از قسمت باز رکابیش به نظرم زشت و بد ریخته ...

- بپوش ، برو ...

وا میرم ... میگه برم ؟ ... کجا رو دارم برم ؟ ... خونه ؟ ... مگه میشه بابا رو ببینم ؟ ... مامان چی ؟ ... به پدرام فکر نمیکنم ... بدترین قسمته قضیه همون پدرامه ... من ... من ماهه دیگه ... نه ، کمتر از 30 روز دیگه جشن ازدواجه و رامین توقعه داشتنه یه زن پاک رو داره و من !!!! ...

میره بیرون و صدای بلند های های گریه کردنم پخش میشه ... خودم خسته میشم از این یه دم زار زدنم از صبح تا حالا تو ای این چهار دیواری که برام بوی مرگ میده ... کار دیگه از دستم برنمیاد ... از جا که بلند میشم ... رmqه رفته از پاهام بر نمی گرده و روی پارکت ها می افتم ... صدای بدی میده این افتادنم ... در اتاق تند باز میشه و آراز داخل میاد ... گرمکن سفید و رکابی سیاه رنگش جاش رو به جین مشکی و تی شرت سیاه رنگ داده ... لباس عوض کرده ...

به رو به روم میرسه و دست گرمش بازوی یخ زده م رو میگیره و میگه : چه مرگته تو ؟ ... جمع کن خودتو میگم ...

دست یخ زده م رو مشت میکنم و روی سینه ش می کوبم : گمشو ... برو اونور ... کثافت ... خیلی کث ... دستش رو بلند میکنه و تهدید وار میگه : دندونات رو پُست می کنم تَه حلقه حرف مفت بشنوم ازتا ... حق هق می کنم و مهمه مگه ملحفه ی سفید رنگ کنار رفته ؟ ... حتی مهم نیست که آراز اخمو ملحفه رو دور تنم میپیچه و سعی میکنه خودش رو به اون راه بزنه ... با یه دستش لبه های ملحفه رو روی سینه م میگیره و با سر انگشتای دست دیگه ش کلافه پیشونیش رو مالش میده ... سرش درد میکنه ؟ ... امیدوارم از بین بره .. اصلا امیدوارم نابود بشه و سر درد کردن مگه فرقی هم می کنه برام ؟ ...

تَهش کلافه بلند میشه و از لُج و حرص بازم ملحفه رو روی خودم نمی کشم و نمی دونم چرا فکر میکنم که اینطوری دیدنه من براش عذاب آورده و می خوام عذابش بدم ... اصلا عذاب آورده ؟ ...

گوشی رو از جیبش در میاره و شماره میگیره ... کنار گوشش میذاره ... - الو ... کجایی ؟ ... آب دستته بذار زمین پنج مین دیگه این جا باش حامی من داغونم تو خط نکش بدتر به اعصابم... (صدا بلند میکنه) پناه اینجاست !

گوشی رو قطع میکنه و با همه ی توانش به پارکت کف اتاق میکوبه ... هزار تیکه میشه و منم از جا می پریم ... قبل از ترسیدن به حامی فکر میکنم ... به اینکه قراره بیاد و اگه بیاد چی میشه ؟ ... یه مامان اینا میگه ... بابام ... اسممه بابام جونم رو به لبم می رسونه ... بابام اگه بفهمه ... اصلا اگه تو روم نگاه کنه و بپرسه چی شده دق میکنم ...

عصبی پا تند میکنه سمت من و من کمی نیم تنه م رو عقب میکشم که محل نمیده ... ملحفه رو میکشه و دلم هری میریزه از اینکه نکنه بازم بخواد جونم رو بگیره ... اخه یه بار گرفته ... همین چند ساعت پیش ... اما برعکس سرشونه ی مانتوم رو جلوم میگیره و میگه :

- می پوشی یا نشونت بدم چطوری می پوشن ؟

جمله ش بوی تهدید نمیده ... خوده تهدیده ... اما دیگه بدتر از اتفاقی که افتاده قراره سرم بیاد ؟ ... معلومه که نه ... بی حرکت میمونم ... اخماش هزار برابر درهم میشه و آبی چشماش لابه لای سفیدی های قرمز شده ش بدجوری توی ذوق میزنه ... خصوصا اگه به مردمک چشمام زل بزنه ! ... - حرف به خوردت نمی ره ، نه ؟ ... به مرگ آوا جسدت رو می دم بره دمه خونه تون پشت بندش ننه باباتم دفن کنم

اسم ننه بابا که میاد بی حرف دست های بی جونم رو بلند میکنم تا توی آستین مانتوم فرو ببرم ... تنم میکنه و دکمه هام رو نمیبنده با دستش یه در توی اتاق رو نشون میده : - می ری تو اون وامونده تن و بدنت رو آب میزنی ... گند و کثافت خونه م رو برداشته ... میشوری آماده میشی ... قبل اومدن حامی درست درمون میای بیرون ... بیاد و تو رو ... اینجا رو این ریختی ببینه از ریخت می ندازمت ... حله ؟ ...

چیزی نمیگم که بیرون میره ... حس میکنم چیزی تحت عنوان انسانیت و شعور توی وجودش ، وجود نداره ... این که عینه یه حیوون باهام برخورد میکنه دلم میگیره ... با همه تن و بدنی که درد میکنه و تیر میکشه از جام بلند میشم و داخل همون دخمه ای می رم که آراز بهش گفته وامونده و در اصل حموم خصوصی این اتاقه ...

یادم نمیاد چطوری و با چی خودمو میشورم و حواسم نیست اصلا چقدر طول میکشه ... زمان میبره تا لباس پوشیده و چشم ورم کرده از گریه ی زیاد لبه ی همون تختی که برام حکمه شکنجه داره بشینم و منتظر باشم ...

به طرز احمقانه ای برام مهم نیست که دیگه کی خونه میرسم یا خانواده م نگرانم شدن یا نه ؟ ... برام مهم نیست که قراره بعدا چی بشه و پوچه پوچم ...

صدای زنگ آیفون تو فضای خونه می پیچه و ما طبقه ی دومه این ساختمونه دوبلکس فوکه شیکی هستیم که من توش زندانی و شکنجه شدم ! ...

خیلی طول نمیکشه که صدای حامی رو از پشت در همین اتاقه کذایی می شنوم :

- کو پناه ؟ ... با توام آراز ... شوخی کردی ، ها ؟ .. چرت گفتی ، مگه نه ؟ ... آراز میشنوی ؟ ...

- خفه شو حامی ... خفه شو و ببرش خونه ... میزون نیست ...

- چی ؟ ... ببرمش خونه ؟ .. چی رو ؟ ... کی رو ؟ ... کی میزون نیست لامصب ؟ ... نگو که از پناه حرف

میزنی

صدای عصبی آراز بلند میشه : گه خوریش به هیشکی نیومده ... من می دونم و پناه ... تموم شد رفت ... وردار ببر تا کار دستش ندادم بازم ! ...

این بازم که میگه ریشه به تنم میندازه ... وحشت برم می داره ... من هنوز سرپا نشدم و آراز از باز اتفاق افتادن جریانی حرف میزنه که فکرش حتی جون از تنم می بره و چه برسه به لمس و به هوش بودنم و دیدنم ! ...

از جا بلند میشم و به تخت با اون خون های قرمز ریخته شده که تیره رنگ شده نمی خوام نگاه کنم ... نگاهم رو می دزدم و با خودم تمرین می کنم عقب رو نگاه نکنم ... لنگ لنگان سمت در می رم و این کمر درد لعنتی داره از پا درم میاره ، اما محل نمیدم

در اتاق رو باز میکنم ... حامی رو به روی آراز که روی کاناپه ی تک نفره ی سِت مشکی رنگی توی سالن نشسته ایستاده و با باز شدن در سمت من برمیگرده ... دستم هنوز روی دستگیره س و اشک هایی که ده دقیقه ای می شه بند اومده بازم تو کاسه ی چشمم جمع میشه و حامی تار میشه ...

حامی با دیدنم وا میره و دستای روی کمر مونده ش بی رمق کنار بدنش می افته و نگام میکنه از خجالت ذوب میشم ... شاید اگه از ترس تنها بودن کنار آراز نبود هیچوقت بیرون نمی اومدم تا حامی منو از این خراب شده ای که نمی دونم کجاست ببره ... که منو اینطوری و این ریختی ببینه

حامی چهره ش بهت زده س و آراز بی اهمیت پکی به سیگارش می زنه و گوشه ی چشمش رو لوچ کرده با دقت منو نگاه می کنه ... حس تحقیر شدن بهم دست میده و بغض کرده به حامی میگم :

- منو می بری ؟ ...

حامی عصبی و سرخ شده سر آراز عربده میکشه :

- چه غلطی کردی باهаш ؟ ...

آراز پوزخند میزنه و خونسرد میگه :

- خاله بازی !

حامی با همون چهره ی ناباور جواب میده : خیلی بی ناموسی !

آراز مکث میکنه و تهش به من نگاه میکنه :

- نا موسه منم هست

حامی بدتر صداش بالا تر میره :

- بی ناموسی چون با ناموست این کارو کردی ... تو نمی دونی اون نامزد داره ؟ ... نمی دونی محرمه

رامینه ؟ ...

آراز - نه ، مثل این که تو نمی دونی که دو ماهی هست دسته کم که با رامین نامحرمه ولی باهاش می پلکه

....

حامی - دایی مرتضی دق مرگ میشه ...

آراز ته سیگارش رو روی پارکت میندازه ... با سر انگشتای دستش چشمای به خون نشسته ش رو

مالش می ده و میگه :

- خودم میگیرمش

حس میکنم اشتباه شنیدم ... فکر میکنم داره چرت میگه کی رو میگیره ؟ منو ؟ ... خودش منو میگیره ؟ ... من با آراز ؟ ... فکرش به هم می ریزه ... خشک شده نگاهش میکنم و حامی به مراتب بدتر از منه و میگه :

- نامزد پسر عمو تو قاپ میزنی ؟ ... تو فقط تا فردا بیرونی ... فقط فردا ، باس برگردی زندان ! آراز سر بلند میکنه و باز به مبل تکیه میده : دختر عموم رو کِش میرم ... (پوزخند میزنه) عقدمون رو تو آسمونا بستن ...

دست دیگه م رو به چهار چوب در تکیه می دم تا روی زمین نیفتم و آراز نقشه ها کشیده برام ... داره مسخره م میکنه و خودش حتی یه درصد به اینکه بیاد و منو بگیره هم فکر نمیکنه ... داره سعی می کنه خوردم کنه و خودش نفهمیده که امروز نابودم کرده و نیازی به این تحقیر های ریز و درشت نیست ؟ ... حامی جلو میاد و یه قدم صبر میکنه ... بازوم رو میگیره : پناه خوبه حالت ؟ ... میزونی ؟ ... سر بلند نمی کنم تا نگام کنه ... اصلا مگه رویی هم مونده ؟ ... خود حامی یه قدم بینمون رو پر می کنه ... تنگ بغلم میگیره و حامی اولین بارشه که اینطوری بغلم می کنه ... من از حامی به خاطر حمایتش از آراز بدم می اومد ... الان چی ؟ ... با بغل همه چیز حل شد ؟ ... نشده ... ولی توی این ویلای دخمه مانند برای من به جز حامی کسی نیست تا حمایت کنه ... صدای گریه م بلند میشه و هق هقم گوش خودم رو کر میکنه ... جز حامی دیگه کی قراره بفهمه که امروز توی این خونه چی پیش اومده ؟ ...

خم میشه و روی دستاش بلندم میکنه ... خودش نمی دونه که داره چه لطفی در حقم میکنه و این پله پایین رفتن و از این ساختمان رفتن برام کم از فتح کردن اورست نداره ... سر پا موندن برام سخته ... خیلی سخته ... دیگه حتی دوست ندارم به آراز نیم نگاهی بندازم ... بیرون میریم و منو روی صندلی شاگرد میذاره ... خودش پشت فرمون میشینه و استارت میزنه ... تموم مدت سمت پنجره ی ماشین برمیگردم و با خودم دوره میکنم که حقم مرگه ... اینکه چطوری برم و به همه بگم من سالم نیستم ؟ ... اصلا به رامین بگم که من با این همه سختگیری برای نزدیک نشدنش به خودم پاک نیستم ... دختر نیستم ... قبول میکنه ؟ ... دعوا نمی کنه ؟ .. دعوا ؟ ... پدرام اگه بفهمه منو میکشه و من به فکر دعوا گرفتن با رامینم ؟ ... - پناه ...

بینیم رو بالا میکشم و بازم نگام رو از پنجره نمیگیرم که می پرسه : تو ... تو اونجا چیکار میکردی ؟ ... پلک می زنم و حجم زیادی از اشک هام میریزه و چطوری توضیح بدم ؟ ... بگم منو دزدید ؟ ... باورش میشه ؟ ... الان فکر میکنه خودم رفتم ... خودم رفتم خونه ای که منو آراز توش تنها باشیم ... که نفر سومه ما شیطان باشه ... مامان همیشه برای منو رامین و تنها بودنمون اینطوری مثال میزد ... حالا کجاس تا ببینه چی شده ؟ ...

جواب نمیدم و اونم چیزی نمی پرسه ... در عوض عصبی روی فرمون میکوبه و داد میزنه : منه گوساله خودم براش از زندان مرخصی گرفتم ... خودم ... خدا لعنتت کنه آراز ... وای ... چیکار کنم حالا ؟ ... چیکار کنم لعنتی ...

گریه م شدت میگیره ... چیکار کنیم حالا ؟ ... من چی ؟ ... از حامی بیشتر دلخور میشم ... اون کاری کرده بود تا آراز برای سالگرد آوا از اون خراب شده بیاد بیرون ... قاتل همیشه قاتله ... همیشه ... گریه م بند نمیداد .. تنها کاریه که از دستم برمیاد ...

جلوی خونه نگه میداره و میگه :

- همه خونه ی دایی علی جمع شدن ... گفتم شاید دوست نداشت ...

محل نمیدم و پیاده میشم ... لنگ می زنم ... ساق پام و ماهیچه هاش از اون همه لگد پرونی تیر میکشه و انگاری دسته کم هزار کیلومتر دویدم و جون ندارم ... سمت خونه میرم ... از این که کلید رو همیشه توی جیب مانتوم می داشتم و می دارم راضی ام ... در خونه رو باز میکنم و صدای حامی رو میشنوم :

- پارک میکنم میام ... نبند درو ...

محل نمیدم و درو میندم ... می خواد بیاد تو که چی بشه ؟ ... چی رو ببینه ؟ ... حال و روزم بده ... خیلی

بده ...

قدم قدم که سمت ساختمون میرم ... صدای کشیده شدن کفشام روی مزاییک حیاط رو می شنوم حیاط ما اونقدر بزرگ نیست که بشه بهش گفت باغ ما اندازه ی آراز و رامین و خانواده هاشون پول نداریم ... من نمی تونم با پولی که توی جیبمه روی این گند و کثافتی که پیش اومده سر پوش بذارم ... که برم بدوزم و حلش کنم ! ...

نهایت فهمیدنه خانواده م به سخته ی بابا و به دق مرگ شدن مامان ختم میشه ... به به هم ریختن پدرام و شاید پویا ... پونه چی ؟ ...

به بهای آبرومون ... تهش خانواده ی ما نابود میشن و همه چیز به هم می ریزه ... رامین یکی دیگه رو جای من می ذاره ... می ذاره ؟ ... واقعا ولم میکنه ؟ ... حس یه بدبخت رو دارم که افتاده ته چاه ... که نمی دونه کمک بخواد و اونی که بالاس روی سرش آب بریزه تا غرق بشه ... یا کمک بخواد و شاید اون بالا سری براش طناب بندازه

حس مرگ دارم و با همین لُخ لُخ کفشام داخل میرم ... یکی به در می کوبه ... میدونم حامیه ... تازه ساعت 7 شبه و می دونم مامان اینا کمه کم تا 11 و 12 شب اونجا می مونن و فکر میکنن من خونه ی سپیده م ...

- پناه ... پناه باز کن این وامونده رو ... پناه با توام ...

پاهام شل میشه و پای چهار دیواری همون ورودی میشینم ... با خودم دوره می کنم کدوم مرگ عذابش کمتره ؟ ... دردش کمتره و جون دادنش راحت تره که خودمو دار بزنم یا رگم رو بزنم ؟ ... من آدمه تیغ کشیدن نیستم ... نگام رو به بالاپشت بوم میدوزم ... آراز آوا رو از بالا پشت بوم انداخته بود ... منم اون انداخته ... حالا مهم نیست که خودش هلم داده یا باعثش شده ... مهم اینکه که تنها دلش آرازه آرازه نفرت انگیز حامی هنوز پشت دره و صداش رو میشنوم :

- الو ... الو آراز خفه شو ... باز نمیکنه درو ... صداش نمیداد بیچاره ت میکنم آراز ... خودم به

خاک سیاه می شونم تو رو دِ لامصب میگم بلایی سر خودش میاره به قرآن ... من میشناسمش ...

اون منو نمیشناسه و فقط بهم حق میده که با بلایی که سرم اومده بخوام خودمو از بین ببرم ... چرا ؟ ... مگه من خواستم اینطوری بشه ؟ ... من خواستم آراز این بلا رو سرم بیاره ؟ ... چند دقیقه میگذره و حامی هنوزم پشت دره ... در میزنه ... فحش میده ... اسمم رو صدا میزنه

نمیدونم چقدر میگذره که از جا بلند میشم ... بلند شدنم با صدای کشیده شدن لاستیک ها کف آسفالت بابت ترمز تندی که راننده میزنه یکی میشه ... محل نمیدم ... از راه پله ی گوشه ی پذیرایی بالا میرم ... بابام منو دوست داره ... خیلی دوست داره ... خودش می گه دنیا با من براش قشنگه ... اگه بفهمه امروز چی شده چی ؟ ... می شکنه ... بابام که بشکنه من خودم میمیرم ... همین که فقط خودم ... تنهایی خودمو به کشتن بدم راضیم میکنه ... اصلا راضی ام که بالا برم

از طبقه ی دوم که اتاق منو دو تا داداشامه می گذرم و باز بالا میرم ... از طبقه ی پایین سر و صدا میاد و محل نمیدم ... در فلزی پشت بوم رو باز میکنم و داخل میرم ...

امروز درباره ی جهاز حرف میزدیم با رامین ... درباره اینکه برای اخر ماه دیگه که عروسیمونه باید چه ساعتی آتلیه باشیم ... که من رنگ موهام چه رنگی باشه ... بغض بزرگ تر میشه ...

باد ملایم دور تا دور تنم رو میگیره و لرز میکنم ... چشمم که به لبه ی پشت بوم می خوره ترس برم می داره ... خودمو بندازم پایین ؟ ... بعد از سه طبقه و تموم ؟ من همین امروز صبح وقتی بیدار شدم تو فکر پیدا کردن یه آرایشگاه بودم برای بیست و خورده ای روزه دیگه که عروسیمه ... با اون همه امید و برنامه ... حالا شبش این من فرق داره با اون منی که از خواب بیدار شده کسی حتی از یک ثانیه ی بعد از خودش خبر نداره ... نمی دونم خدا سرنوشتم رو چطوری نوشته ... اما شاکمی ام ... جلو میرم ... با قدم هایی که دوست ندارن برن و انگاری یه جورایی خودم دارم خودمو هل میدم یکی دو قدم مونده به اون لبه یکی پشت سرم عربده میکشه ...

- پنااااه

صبر میکنم ... صداشم نفرت انگیزه ... بازم می شنوم : پناه خر نشو ... گفتم خودم حلش میکنم ... حرف تو گوشت نمیره ؟ ...

گریه م بند اومده و قدم بعدی رو می رم و کاملاً به لبه که می رسم چشم میبندم ... قدم بعدی و بعدش یه دست دورم حلقه میشه ... جز آراز کسی نمیتونه باشه عقب می کُشه و من دست و پا می زنم ... جیغ میزنم :

- ولم کن آشغال ... ولم کن ... تو یه حیوونی ... یه حیوونی آراز

ولم نمیکنه و برعکس ، دست دیگه ش رو هم دورم حلقه میکنه ... صدا میزنه :

- هیس بیار پایین ولوم رو سلیطه ...

اما من جیغ میزنم و فحش میدم که یه دستش رو روی دهنم میذاره می خواد کسی نشنوه ... اینجا شبیه باغ خودش نیست که کسی صدام رو نشنوه و این جا همه دیوار به دیوار هم زندگی میکنن ...

نفس نفس میزنم و بیخ گوشم میگه : رم کردی چرا ؟ ... گفتم خودم میگیرمت ... نگفتم ؟ ... ناموسا داشتی خودتو پرت میکردی الاغ !

صداش جدیه ... جدیه ولی من جدی نمی گیرمش ... این طوری می گه تا من کوتاه بیام ... نا توان تر از همه ی این مدت زیر گریه میزنم و سر بی رنم رو به سینه ش که پشت سرمه تکیه میدم ... چشم می بندم و زار میزنم ... این بار بی صدا ...

- پناه ... شنیدی چی گفتم ؟ ...

با حق حق جواب میدم : تو .. تو یه .. یه کثافتی ...

نچی میکنه شاکی میگه : از این خراب شده بیرون می برمت از میلاد می نذازمت که خاکشیر بشی تا زر مفت نزنیا ...

سعی می کنم لگد بندازم که پاش رو زودتر از من بلند میکنه ... پام به ساق پاش می خوره و جای اون ، پای من تیر میکشه و می گه : هُششش ... یابو بازی درنیار ... هرچی جفتک بندازی از خفته من در نمیری ... روشنه ؟

نفس کم میارم و اونقدر خسته م که حس می کنم به خودکشی نیازی نیست و همین خستگی منو از پا درمیاره ... آروم تر که میشم ولم میکنه و بی رنم روی همون مزاییک های پشت بوم میشینم ... شال افتاده از سرم رو برمیداره و روی سرم نامنظم پرت میکنه :

- بپوشون این یالا رو ... شوی هفتگی نیست که انداختی بیرون ...

محل نمیدم که نچی میکنه و گوشیش رو از جیبش در میاره ... شماره میگیره و صدای بوق آزاد رو میشنوم ... روی اسپیکر گذاشته و صدای خاله هنگامه می پیچه :

- الو آراز ...

ته دلم خالی میشه ... نکنه از بودن من پیشه خودش چیزی به خاله بگه و بعد گندش دربیاد ...

- الو ... کوشی ؟ ...

- سلام مامان جان ... خونه ی عمو علی جمعیم ... می خوای بیای ؟ ...

خود خاله هنگامه هم دو دله و ترس توی صداس موج می زنه از این که نکنه واقعا آراز بخواد اونجا بره ... آراز خودش پوزخند میزنه و میگه :

- آره ... بگو گاو و گوسفندشون رو نگه دارن ... همون که می خوان جلو پام سر بیزن ... گیر اوردی منو هنگامه ؟ ...

خاله هنگامه مکث میکنه و مشخصه توی جمعه و می خواد صداس درنیاد که آراز این بار بی تعارف و بی برو برگرد میگه:

- تا اونجایی و همه هستن پناه رو از حاج مرتضی خواستگاری کن ...

چشمم گشاد میشه ... مبهوت به آراز که گوشه به دست رو به روی من ایستاده نگاه میکنم ... نگاه اونم به من ... جواب دادن هنگامه طولانی میشه که میگه : گوشیت بامنه ؟ ...

هنگامه صداس رو پایین تر از حد ممکنه میاره و میگه :

- می خوای منو سخته بدی ؟ ... برم زنه شوهردار رو از باباش خواستگاری کنم ؟ ...

- زنه شوهر دار کدومه مادری من ؟ ... یه مدت محرم بودن و حالا دیگه تموم ...

هنگامه - این مسخره بازیا چیه در میاری آراز ؟ ... برم بگم پناه رو بدن به تو ؟ ... فکر کردی اونم میاد عروسی 20 روز دیگه ش رو کنسل کنه دختر دسته ی گلش رو بده به تو ؟ ... تورو خدا کم خونه منو تو شیشه کن دارم بابات رو راضی میکنم رضایت بده ... این دو روز دندون سر جیگرت بذار ... باشه آراز ؟ .. آراز احمو به من نگاه میکنه و بی محل به زندان برگشتنش جواب میده : اگه داد چی ؟ ...

هنگامه ساکت میشه ... اونم می فهمه که این وسط یه چیزی مشکوک میزنه و داره با خودش و حرفایی که الان شنیده کنارمیاد ... آراز نمی فهمه که هنگامه الان خونه ی رامین ایناست و نباید این حرفا رو الان بزنه ؟ ... آراز اصلا موقعیت ها رو درک نمیکنه و لعنت به آراز ! ...

آراز - بهش بگو پسرم دخترت رو می خواد ، والسلام ... کجاش سخته که به پت پت افتادی ؟ ...

- آراز بسه ... بسه هرچقدر خون به جیگرمون کردی ... زندگی پناه و رامین رو به هم نریز ... اونا همدیگه رو دوست دارن ... این دیگه به منو بابات مربوط نیست که بخوایم روش سرپوش بذاریم ... که یادمون بره آوایی بوده و بخوایم از تو بگذریم ...

داغ دل من تازه میشه و نمیدونم بابت مصیبتی که سرم اومده گریه کنم یا بابت رامینی که قراره از دستم بره آراز احم میکنه و گوشی رو قطع میکنه ... به هم ریخته .. هم خودش و هم معادلاتی که برای خودش ساخته ... اون واقعا می خواد تا مرز ازدواج با من پیش بره ؟ ... چرا ؟ ...

دستی بین موهاش می کشه و می گه : خر بازی در نیار ... گور بابای فامیل ... میگیرمت نمی دارم کسی بفهمه ... منتها ...

انگشت اشاره ش رو تهدید وار رو به روم تکون میده و میگه :

- اگه بلایی سر خودت بیاری و خودت رو نیست کنی بد میشه ... چرا بد میشه ؟ ... چون فیلمت رو دست به دست می چرخونم تا دسته ننه بابات برسه تا تهش رو خودت بخون ... اینکه اونام دنبالت راهی می شن اون دنیا ... یه کم مغزت رو کار بنداز و فقط به خاطر آرامش خودت همه چیز رو خراب نکن ... اما ... اما اگه من بگیرمت ... نهایتا تا سه ماه دیگه همه جوش و خروش دارن و تهش هرکسی می ره سی خودش ... منو توام سی خودمون ... اوکی ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و همونطوری که سرم رو بالا گرفتم نگاش میکنم ... بی مقدمه میپرسم : چرا این کارو کردی ؟ ...

خیره خیره نگام می کنه ... اخرش پوفی میکشه و میگه : جوونی !!! ...

تا بخوام حرفش رو هضم کنم خم میشه و بازوم رو میگیره ... از جا بلندم میکنه ... تند دستم رو میکشم تا از دستش بیرون بیاد و احم میکنم ... چیزی نمیگم ... چشمم انقدر ورم کرده که به زور باز مونده و می گه :

- خیلی دارم راه میام تا گردنت رو خورد نکنم ... معلوم نیست ؟ ..

هست .. دندون قروچه ای که از حرص می کنه هم معلومه ... هلم میده سمت در تا داخل برم و خودش پشت سرم راه میاد ... انگاری هنوز نفهمیده تهدیدش نتیجه داده و مثل سگ می ترسم تا فیلمی رو که ازش حرف میزنه نشون خانواده م بده که پشت سرم راه میاد تا نکنه من خودمو باز بخوام پرت کنم پایین ...

چم شده ؟ ... فیلم رو نشون بده یا نده من راضی ام زنش بشم ؟ ... حداقل الان فهمیدم که دروغ و یاوه نمیگه ... که واقعا قصدش اینه که اسمش بره توی شناسنامه م تا سر پوش بذاره روی این بی آبرویی ...

از در میگذریم و هنوزم من جلوتر از اون راه میام و صدای رو می شنوم :

- چشمت عینه قورباغه زده بیرون جمع کن این لوس بازی رو ...

محل نمیدم و نمیتونم حتی دو سه تا پله پایین تر برم ... بی تاب رو پله میشینم و با صدایی که هم از گریه ی زیاد گرفته و هم بغض توش موج می زنه ... با بیچارگی میگم : فیلم گرفتی ؟ ...

از کنارم میگذره و دو سه تا پله پایین تر از من صبر میکنه ... نگام میکنه .. یه دستش رو به نرده تکیه میده و دست دیگه ش رو روی زانوی پایی میذاره که یه پله از خودش بالاتره ... خم میشه تا نزدیکم بیاد ... هق هق میکنم که میگه :

- صدای ناله هاتم هست ... نکنه هوشیار بودی و فیلمم کردی بچه ؟ ...

زار میزنم : یادم نیاد من هیچی یادم نیاد حالم ازت به هم می خوره من ... من چند روز دیگه عروسم بود ...

پوزخند میزنه : آره ... با اون دوزاری ... شغال تو روش نگاه می کنه که تو بهش بله دادی ؟ ...

- دوستش دارم ... خیلی دوستش دارم ...

پوزخند اعصاب خورد کنش رو می زنه و میگه : خجالت نمیکشی جلو شوهر آینده ت از اون یالغوز حرف میزنی ؟ ...

مسخره م میکنه ... هم پوزخندش مشخصه و هم لحنش حرصم میگیره ... با مشت روی سینه ش میزنم و صدا بلند میکنم : حالم ازت به هم می خوره ... متنفرم ازت ... خدا تو رو از روی زمین برداره لعنتی ...

خنده ی عصبی میکنه و میگه :

- بعد خدا منو برداره چر خوردنت رو گردنه کی میندازی اُسکل؟؟؟ ...

سرخ میشم ... وا میرم ... گرم و سرد میشم ... آراز می فهمه خجالت یعنی چی ؟ ... جدی میشه و اخمو میگه : پا رو دُمم نذار که هم بی حیثیت کنم هم جز آوا خونه تو و خانواده ت گردنم بیفته ... ها ؟ ...

نطقم کور میشه و هق هقم خفه میشه ... صاف وایمیسه و میگه : خود دانی ... در پشت بومم بازه ... هری خودت رو نفله کن ...

بهم پشت میکنه و از پله ها پایین میره ... صدای در ساختمون و تهش صدای در حیاط رو میشنوم و هزار بار توی سرم اِکو میشه ... نمیدونم چقدر میگذره و چقدر گریه میکنم که صدای کلید انداختن تو قفل در رو می شنوم و هراسون بلند میشم ... به اتاق خودم میرم و درو میبندم ... کمی گوشه ی پرده رو کنار میکشم حواسم به داخل اومدن مامان ایناس که چشمم به گاز دادن و رد شدن بنز سیاه رنگ از کنار مامان اینا پرت میشه ... ماشین آراز تا اخر عمر یادم نمیره ... نرفته بود ؟ ...

خیلی زمان ندارم که به رفتن یا نرفتنش فکر کنم و شالم رو روی زمین می ندازم ... روی تخت میرم و ملحفه رو تا گردن بالا میکشم ... سمت دیوار برمیگردم و چشم بستنم برابر میشه با باز شدن در اتاقم ... صدای بابا رو از پشت سرم میشنوم :

- نگفتم خانوم ؟ امیده بابا خوابه ...

مامان - دلم شور میزد به خدا آقا مرتضی ... خداروشکر ... چقدر بی فکره آخه ؟ ... آدم گوشیش رو جا می ذاره ؟ ...

بابا - گوشی رو بذار توی اتاق خودش باشه رامین نگران میشه صبح با هم حرف بزنن ... یه زنگم بزن به آجی هنگامه بگو پناه خونه س خوابیده از نگرانی درش بیار ...
صدای پاشون رو میشنوم که سمت خروجی میرن و مامان بازم گله میکنه :
- زشت بود به خدا ... همه رفتن خونه ی نو عروس تمیز کنن اونوقت عروس اومده خونه خوابیده ...
مرتضی - رو ترش نکن عزیز دله مرتضی ... دخترم حتما نتونسته بپاد ... فردا بهش سخت نگیری
- اونو بیشتر از من دوست داریا ...
مرتضی - اصلا اونو دوست دارم چون یه تیکه از توعه ...

مامان ریز می خنده و بیرون میرن ... بابا رگه خواب مامان رو بلده ... بلده چیکار کنه ... که بخندونه و که از یادش ببره چی باعث ناراحتیش شده .. این بار من به مامان خودم حسودی میکنم ... من همیشه خودم و رامین رو اینطوری تصور میکردم ... که ناز کنم و نازم رو بخره ... نمیشه ... دیگه هیچ چیزی که من بهش فکر کردم اتفاق نمی افته ... همه چیز به هم ریخته و دلم میگیره ... چرا باید این اتفاق بیفته ؟ ... چرا خدا باید با من این کارو کنه ؟ ... جواب دعا ها و این همه حاجی بودنای بابام و نون حلال آوردنش برای ما این نبود ... بود ؟

...

لباس می پوشم ... نمی دونم چی سر هم میکنم و فقط تنم میکنم ... با عجله ... بابا بیدار میشه ... زودتر از همه ... باید برم ... کجا رو دارم برم ؟ ... بینیم رو بالا میکشم ... اشک هام بند نمیان ... هیچ جوره بند نمیان ... از دیشب ... از وقتی که من شدم اسباب جوونی کردن آراز ...
گوشی رو از روی عسلی کنار تختم چنگ میزنم ... محل نمیدم به عکس پاکت نامه ای که میگه برام اس ام اس اومده ... به تماس های بی پاسخ زیادی که دارم ... رامینه ! ... خودم می دونم رامینه و محل نمیدم ... از عمد محل نمیدم تا بیشتر از این به هم نریزم ... من عاشقه رامینم ! ...
از اتاق بیرون میزنم ... از راه پله می گذرم و بیرون میرم ... در خونه که بسته میشه کمی به گرگ و میشه هوا نگاه میکنم ... نمی ترسم ... حسه بدیه که دیگه از چیزی نترسی ... که حس کنی چیزی برای از دست دادن نداری ... رامین می دونه این ساعت بیرونم ؟ ... ساعت 6 صبحه ... فقط فرار کردم تا چشمم به چشم بابا و مامان نخوره ...

کمی راه میرم و دستم رو برای تاکسی زرد رنگی که داره می گذره بلند میکنم ... صبر میکنه و عقب سوار میشم :

- کجا برم خانوم ؟ ..

کجا رو بگم ؟ ... نمیدونم ... لبام رو با زبون تر میکنم و میگم : قیطریه !
راهش رو میگیره تا بره ... من هر جایی برم خونه ی آراز نمیرم ... تاکسی که ترمز می زنه حساب میکنم و تند پیاده میشم ... یه قدم سمت در فلزی بزرگ سفید رنگ برمی دارم و باز بر می کنم ... دو دل میشم ... می ترسم عجول دارم تصمیم میگیرم ؟ ...

قطره اشکم سر میخوره حامی بهم میگه چطوری باید شکایت کنم ؟ ... دستم رو روی پیشونیم می دارم ... شکایت کنم تهش چی میشه ؟ ... ترس برم می داره ... باید ساکت باشم ... آبروم میره ... آبرو ؟؟ ... من کاری نکردم ... من که خودم نخواستم ... من

- پناه ...
از جا می پرسم و عقب رو نگاه میکنم ... حامی ؟؟؟! ... این وقت صبح ؟ ... بیرون از خونه س پر تعجب نگاش میکنم که میپرسه : اینجا چیکار میکنی اوله صبح ؟ ...
بینیم رو بالا میکشیم و میگم : می ... می خوام ...
ادامه ی جمله م رو قورت می دم ... چی می خوام ؟ ... که شکایت کنم ؟ ... شهامتش رو دارم ؟ نه ... بی فکر جواب میدم نه ... ندارم ... من شهامتش رو ندارم ... غصه م میگیره ...
حامی جلو میاد و آرنج رو میگیره : حالت خوب نیست پناه !
به گریه می افتم و میگم : خوب باشم ؟ ... باید خوب باشم ؟ ... تو آوردیش بیرون ... توی لغنتی آوردیش بیرون ...

کلافه وار پنجه بین موهاش میکشه و میگه : غلط کردم ... راضی میشی ؟ ... عین سگ پشیمونم ... معلوم نیست ؟!!؟
صدای گریه م توی خیابون میپیچه که منو سمت ماشینش می بره ... روی شاگرد میشونه و خودش دور میزنه ... پشت فرمون جا میگیره ...
- پناه بسه

نگاش میکنم : به بابا اینام بگم ؟ ... به کی بگم ؟ ...
پوفی میکشه و دستی بین موهاش میکشه نگام میکنه : امروز رو کوتاه بیا همه می خوان برن سر خاک ... ها ؟ ... به خاطر آوا پناه باشه عزیزه من ؟ ...
گریه م بند نمیاد ... گریه نیست ، ضجه زدنه حامی مدارا میکنه ... خودش داغون تر از منه هنوزم لباس فرم سبز رنگش تنشیه ... بیچاره حتما دیشب شیفت بوده و حالا اومده خونه که منو دیده ... دلم براش می سوزه و من بدون شک احمق ترین احمقه روی زمینم که نمی فهمم توی این موقعیت کسی که بیشتر به دلسوزی احتیاج داره خودمم نه حامی !
صدای تلفنم بلند میشه از جیب مانتوم در میارم و با دیدن شماره ی خونه دلم میریزه ... حتی از پشت تلفن خجالت میکشم ...

حامی - چرا بر نمی داری ؟ ... کیه پناه ؟ ...
نگاش میکنم و بی جواب تلفن رو وصل میکنم ... صدای شاکیه مامان رو میشنوم :
- الو ... پناه ...
- آ... الو ..
- کجا رفتی کله ی سحر ؟ ...
ساکت میشم ... چی دارم بگم ؟ ... مکث میکنم تا عادی تر جواب بدم و مامان گریه کردن و ضجه زدنم رو نفهمه ...

- بی ... بیرونم ... ینی دانشگام ...
اونم با مکث جواب میده : پناه گریه کردی !
مادرا میفهمن ... یادم رفته کسی که باهاش حرف میزنم مادره و نمی شه گولش زد ؟ ... خودش به حرف
میاد :

- مامان جان امروز سالگرده خودتو نکشی ... خدا بیامرزه آوا رو ... اصلا می خوامی توی مراسم نیای ؟
...

پلک میزنم و اشک هام میریزن ... مامان حتی به ذهنشم خطور نمیکنه که دیروز چی شده ... که برادر آوا
با من چی کار کرده ... نمی بخشمش ... هیچوقت ...
- من ... باید برم ...
حامی همونطور اخمو به رو به رو نگاه میکنه و گفت و گوهای ما رو میشنوه : باشه عزیز دلم ... زود بیا
تا با هم بریم سر خاک ..
قطع میکنم و پیاده میشم ... حس میکنم توی اون ماشین فضا برای نفس کشیدن کمه حامی تند پیاده
میشه ... صدای قدم هاش رو می شنوم که دنبال من میاد :
- پناه ... پناه با توام ... کجا داری میری ؟ ...
بازوم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : برم بمیرم ... کجا رو دارم برم ...
حامی - درستش میکنیم ..
- چطوری ؟ ... چی درست میشه ؟ ... ما ... منو رامین ...
زار میزنم ... همینجا وسط خیابون : ما عروسیمون بود من ... من دیروز لباس عروسم رو تحویل
گرفته بودم ... می فهمی حامی ؟ ... می فهمی چی میگم ؟
حامی کلافه نفس عمیقی میکشه و صدا بلند میکنه : تو چه غلطی می کردی خونه ش ؟ ... هان ؟ ... اون
جا چی کار میکردی ؟ ... نشناختی آراز رو ؟ ...
- من ... من خودم اونجا نرفته بودم !
هر دو دستش رو روی صورتش میکشه و کلافه وار میگه : دوست دارم نیست و نابودش کنم ... خودم با
دستای خودم بندازمش هلفدونی ... میشه به نظرت پناه ؟ ... کنار میای با اینکه همه بفهمن ؟ ...
ته دلم میریزه ... انگاری حامی بهم تلنگر زده تا یادم بیاد آگه همه بفهمن چی میشه ؟ ... رامین ... بابا ...
پدرام ... گریه م عمق می گیره مامانم !
وا میرم روی آسفالت خیابون و روی زمین میشینم ... حامی هولزده جلوی پام روی پاهاش می شینه :
پناه ... پاشو میگمت ...
با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و زار میزنم : نمی خوام زنش بشم ... نمی خوام حامی ...
با دستم یقه ش رو میگیرم ... دیواری کوتاه تر از دیوار حامی نیست ، دلم می خواد همه دق و دلیم رو
سرش خالی کنم و میکنم ...
- تو آزادش کردی همه ش تقصیر توعه

جلو میاد و سرم رو روی سینه ش میذاره می دونم حامی بینه ما مونده ... بینه منه دختر داییش و آرازه پسر داییش ...

- هرکاری تو بگی می کنم پناه ... هرچی تو بگی ... شکایت کنی خودم شهادت میدم ... کوتاه بیای زنش بشی هم من کمکت میکنم ... باشه پناه؟! ...

حامی راحت حرف میزنه و من لباس عروسی که دیروز صبح با رامین گرفتم هنوز توی کاوری بی رنگه خودش توی اتاقمه ... حامی برای خودش از حمایت حرف میزنه و ما امروز برای سالگرد فوت آوا میریم و فردا قرار کارت های عروسی که با رامین سفارش دادم رو تحویل بگیریم ! ... حامی چی میگه ؟ ... شاید اونقدر شیفت بوده و درگیر دزد و پلیس کار کرده که یادش رفته چه خبره و من نامزده رامینم ! ... از ته دلم گریه میکنم و این گندی که آراز زده رو هیچ جوهره نمیشه جمعش کرد *

صدای وایره ی گوشیم روی داشبورد میاد با چشمای اشکیم بهش نگاه میکنم ... عکسه لبای خندون رامین که از پشت بغلم کرده خاموش روشن میشه ... چشمای آبی همرنگه آرازش و موهای خرمایی روشنش ... یه سر و گردن از من بالا تره بینیم رو بالا میکشم و یادم میاد اون روز می خواستم سلفی درب و داغونی بگیرم واونو روی کانتکت رامین بزنم ... که هربار بهم زنگ میزنه و تا ابد مسخره ش کنم ! ... تا ابد ؟ ... صدای گریه م می پیچه و صفحه خاموش میشه ... تا الان 20 یا 25 بار ؟ ... چند بار زنگ زده بود ؟ ... سرم رو بلند میکنم و از پنجره به فضای سرد و بی روح و ترسناک قبرستون نگاه میکنم ... یه مشت آدمی که سیاه پوشیدن و برای آوا اومدن ... به رامینی که کمی دور تر کلافه پنجه بین موهاش میکشه و گوشی دستش رو ته جیبش هل میده ...

کلافه س از بی خبری ... دلم میره برای خودش ... برای قد و بالاش ... من عاشقشم ... من از روزی که با هم نامزد شدیم هر شب تا چند سال بعد از زندگیمون رو فکر میکردم ... رویا می بافتم ... خسته نمیشدم از بافتن ... آراز همه ی بافته هام رو باز کرد و به هم ریخت ! ... همه شون در ماشین باز می شه و حامی داخل میاد ...

- پناه ... بیا برگردم ... برگردیم ؟ ... خاله هنگامه چی ؟ ... دلش خونه ... میگه آوا رفته منو داره بعد من امروز نباشم ؟ ... آوا خواهرم بود ... نمیشه ... نمی تونم ...

محل نمیدم به گفته ی حامی و پیاده میشم ... پاهام رو وزنه های سنگین نصب کردن ... شبیه کسی شدم که منو می کشه ... خودم خودم رو می کشم ... حامی همونجا مونده ... اونقدر بی فکر پیاده میشم که نمیدونم رامین اگه بپرسه کجا بودم و چرا جواب ندادم چی باید بهش بگم ؟ ...

سمت جمعیت میرم و دلم می خواد یه دل سیر سر خاک آوا اشک بریزم ... صدای صوت قرآن که داره می پیچه لرز به تنم می ندازه ... من چرا فکر میکنم پاک نیستم ... آدمی ام که بدنم دست خورده ... پس مونده ی جوونی کردن آراز شدم ... دست خورده ی آراز ! ... یه چیزی ته دلم می شکنه و رامین از همون فاصله چشمماش رو لوچ میکنه ... می فهمم که منو دیده و صبر می کنم ... تازه به خودم میام و هول میکنم ... هول میکنم اما دور نمیشم ... نمی رم ... تا کی فرار کنم ؟ ...

از همون فاصله به رامین نگاه میکنم ... رامینی که با دیدنم وا میره .. حالم خوب نیست ... اینو هم من می دونم و هم رامین و هم هرکسی که منو با این حال و اوضاع ببینه ... خیره ی رامینم که داره تند سمت میاد و صدای نفرت انگیز آشنایی رو میشنوم :

- وا ندی که بعدش بفهمه قبله عروسی زنی ... بعد من گردن نمیگیرم !

دلَم هری میریزه و آراز خونسرد از کنارم می گذره ... هر دو دستش رو از لبه های پالتوی بلندش رد کرده و عینک افتابی به چشم بدون نیم نگاهی به من سمت جمعیت میره ... با چه رویی ؟ ... قاتلی که آوا رو کشته مرخصی دو روزه گرفته تا زندگی منو به هم بزنه و سالگرد اوا حضور داشته باشه ! ... یه قاتل ! ... می ترسم ازش خیره ی آرازی می مونم که کمی با فاصله تر از جمع ایستاده و به سنگ قبری که از لا به لای جمعیت مشخصه خیره مونده که دستی روی بازوم میشینه ... نگاهی میکنم رامینه ! ...

- پناه ... چته دختر ؟ .. اینجا چیکار میکنی تو ؟ ... نگفتم نیا قبرستون ؟ ...

گلایه کردن بلد نیست ... اینکه بپرسه چرا جواب ندادی و دعواام کنه ... با خودم فکر میکنم اصلا رامین تا حالا منو دعوا کرده ؟ ... جواب پیدا نمیکنم و فقط به رامین نگاه میکنم ... یه دله سیر ... شاید دنبال ذخیره کردنم برای روزایی که باهام قهر میشه ... روزایی که قراره بفهمه من چطوری ام و چی شده ! وقتی حاله ناخوشم رو میبینم یه قدم بینمون رو پر میکنه و بغلم میگیره ... مثل همیشه دست و پا نمیزنم تا بگم نامحرمیم ... تا به قول خودم بذارم تو حسرت بمونه و برای عروسی کردن و 30 روز دیگه بی تاب تر بشه ... من احمقم ... یه احمقه تموم نشدنی ! ...

بالای سرم رو می بوسه و زمزمه ش رو می شنوم : گریه نکن نفسم ... اوا هم راضی نیست تو با خودت این کارو بکنی .. هوم ؟ ... به روزای خوب فکر کن ... به عروسیمون ... پناه ، جانم رامین گریه نکن ... حرفای رامین بیشتر شکل نمک داره تا مرهم روی دردام ... درد داره ... زخم میزنه منو حسم رو ... زخمی که خوب نمیشه ... نمی دونم بعدا قراره چی بشه ... فقط می دونم اول و آخرش رامین برای من حسرت میشه ... چه بفهمه و ولم کنه ... چه بگم برای بیرون درز نکردن این بی آبرویی آراز سایه ی سرم بشه و ولم کنه ! ...

ازم جدا میشه ... پالتوی تنش رو درمیاره و روی شونه هام میندازه ... همزمان شاکی میگه : باز تو لباس نپوشیده اومدی بیرون ؟ ... هوا سرده یخ میکنی گوشت کجا مونده ؟ ... بینیم بی حس شده از سرما ... دستا و سر انگشتام همینطور ... حرف میزنم و بخار ازش بیرون میاد ... من سردمه ... چرا تا الان نفهمیدم ؟ ...

- تو ... تو ماشینه حامی ...

اخم ملایمی میکنه ... سوال می پرسه : اونجا چرا ؟ تو رو چه به حامی !؟؟ ...

من چهار روز پیش از حامی و بد بودنش حرف زده بودم ... حق داره رامین ... همین چهار روز پیش گفته بودم که حامی یه آدم عوضیه که داره از موقعیت و شغل و لباس نظامی خودش استفاده میکنه تا برای آراز مرخصی بگیره و بیارتش بیرون ... آراز بی رحمی که به خواهر خودش رحم نکرده و حالا گوشیم توی ماشین حامی جا مونده ...

می مونم چه جوابی بدم که صدای حامی از پشت سرم میاد : جلوی ورودی دیدمش حال ندار بود
سوارش کردم تا اینجا ... نامزد لوسی داریا ...

رامین لبخند کجی میزنه : دار و ندارم همین خانومه لوسمه ...

حامی خیره نگاش میکنه و اونم نمی دونه چی بگه ... منم نمی دونم ... اینکه چی بگیم و چی میشه ؟ ...
کنار رامین جلو میرم صدای آرمان رو میشنوم :

- رامین ... بیا به لحظه داداش ...

رامین کلافه نچی میکنه و نگام میکنه : میرم زود میام ، خب ؟!؟ ...

سر تکون میدم که میره بینیم و بالا میکشیم ... هوا سرده و پالتوی رامین رو دورم محکم میکنم ...
گرمه ... گرمای رامین رو داره ... خش خش توی جیبش رو می شنوم و دست فرو میبرم عینک افتابی مارک
شده ش رو که میبینم ، راضی ام ... روی چشمم می دارم ...

این هوای ابری با حال و هوای این جمع سیاه پوش توی قبرستون همخونی داره ... یه هم خونی که دل
منو خون میکنه ... اینکه توی این هوا عینک افتابی زدم نه از شیک بودنمه ... نه برای کلاس گذاشتم ... من
فقط دلم نمیخواد کسی چشمای اشکیم رو ببینه ... دلم نمی خواد کسی بفهمه شب قبل رو اصلا نخوابیدم که
چشمم ورم کرده ... صدای جیغ کشیدن هنگامه جون و عمه منصوره میپیچه ... بیشتر تنش میاره

خودم رو بغل میکنم ... لرز می کنم ... لبم رو گاز میگیرم و اشکم از روی گونه م سر می خوره ...
خجالت می کشم تو این بینه سالگرد ختم دارم به بدبختی های خودم فکر میکنم تا آوا ! ... آوا خودش می دونه
برام عزیزه ... نمی دونه ؟ ... عزیزه ؟ ... نه ، عزیز بود این بود ادیتم میکنه و نگام رو از هنگامه ی سیاه
پوش و روی خاک نشسته کش میدم تا چند متری اون طرف تر دور تر ... با فاصله تر ...

همون بی شرف زیاد از حد گنده و ورزیده همونی که کنار افسر پلیس کنار ماشین ایستاده ... همون
که حامی با لباس فرم کنارشه ... این که پسر عمه ش سرگرده و می تونه بیارتش سرخاک با هزار تا پارتی بازی
و کاغذ بازی می تونه از شانسش باشه ...

اونم عینک افتابی زده ... چرا باید بهش نگاه کنم ؟ ... چرا نمیتونم بیخیاله دیدنه آراز بشم ؟ ... عرق
سردی روی کمرم راه میگیره ... نمی دونم چرا حس میکنم پشت اون قاب های شیشه ای تیره رنگ به من خیره
س ... اینکه یه قاتل به من خیره س می ترسونتم ... اینکه می تونم اخم های درهمش رو ببینم ... آراز منو
دیروز اندازه ی یه عمر ترسونده ...

- پناه ...

صدای رامین رو که می شنوم یه قدم عقب میرم ... به رامین نزدیک تر میشم ... حس میکنم باید کنار
کسی باشم تا در امان باشم ... من حتی همون اوایل که آراز بعد از مسابقات پرورش اندامش از آمریکا اومده بود
هم ازش می ترسیدم ... آوا هم می ترسید حالا که قاتله تن و بدنم می لرزه از نگاه کردنش ... اینکه پشت
سرش فحش میدم و رو به روش قد موش می شم همه ش از ترسیدنه ...

- پناه با توام ...

به زور برمیگردم و نگاش میکنم که میگه : رنگت پریده ... حالت خوب نیست ... بریم تو ماشین عزیزم ؟

...

بغض کرده می‌گم : حال خوب نیست ... ببر منو از اینجا رامین ...
 جلو میاد و کف دستش رو روی کمرم می‌ذاره و خم میشه ... بیخ گوشم میگه : گریه نکن جانم رامین ...
 چشم ... تو جون بخواه عزیزم ..
 یه چیزی اذیتم میکنه ... یه نگاه خیره ... آب دهنم رو قورت میدم و جرات به خرج میدم و باز سمت آراز
 نگاه میکنم ... ابروهاش به شدت درهمه و داره منو نگاه میکنه نکنه منو هم بخواد بُگشه ... چشمم رو
 محکم می‌بندم ... اصلا از کجا معلوم منو نگاه میکنه ؟ اون عینک زده ... زده باشه ... نگاهش سنگینه ... به
 حامی که کنارش ایستاده و باهاش حرف می‌زنه نگاه میکنم ... حتی از اونم متنفرم که این همه با آراز جوړه
 که بهش سخت نمیگیره و مثل رامین یا حتی آرمان برادره آراز به اون فحش نمیده ... دری وری نمیکه ... فقط
 سکوت میکنه
 نمیدونم چقدر خیره می‌مونم که مچ دستم بین انگشتای کسی گره می‌خوره و تکون سختی می‌خورم ...
 رامین هول میشه و میگه : پناه چته تو ؟ ترسیدی ...
 هول می‌گم : ب ... بریم ...
 رامینم انگاری منتظر اشاره س ... از خدایه که منو دور کنه از این خاکه غریب و بی حسی پر از
 اشک و ناله ... حتی مامانم انگاری خون گریه میکنه و کنار خاله هنگامه نشسته ...
 رامین - بیا زودتر ببرمت ...
 سمت ماشین میریم از بین جمعیت می‌گذریم و باز عقب رو نگاه میکنم ... انگاری که آراز می‌تونه از
 بین این همه آدم بگذره و نزدیکم بیاد ، ترسی که از دیروز بهم تزریق کرده انگاری تازه به رگ و ریشه م
 رسوخ کرده که حتی با وجود این همه آدم بازم ازش می‌ترسم ... حق دارم ، ندارم ؟ ... نمی‌فهمم چرا با رامین
 می‌رم ... باید از این به بعد فاصله م رو حفظ کنم .. از کدوم به بعد ؟ ... از حالا که چند روز دیگه عروسیمونه
 !؟!؟
 آراز رو تصور میکنم تصور میکنم که دستاش رو بیخ حنجره م بذاره و خفه م کنه ... که قصد جونم
 رو بکنه ... عقب رو نگاه میکنم تا اگه اومد فرار کنم
 نمیدونم چرا خل شدم ... که این همه توهم می‌زنم ... اونقدری پر ترس قدم برمی‌دارم که سکندری می
 خورم و رامین آرنجم رو محکم نگه می‌داره و نمی‌ذاره با مغز روی سنگ قبر ها بیفتم پر استرس و با
 گریه نگاه میکنم که میگه : پناه ... چی شده عزیز دلم ؟ ... چی می‌خوای ؟ چرا سر پا نیستی ؟
 سرپا میشم و با عجله تر راه می‌افتم ... رامین دنبالم میاد و غر می‌زنه : آوا مردنتم مثل آدم نبود ...
 بین گریه و این حاله خرابم عصبی سمت رامین برمی‌گردم که شاکی میگه : چیه ؟ ... این چه سر و وضعیه
 برا خودت ساختی ؟ ... مُرد که مُرد ... تموم شد ...
 دستم رو می‌کشم و شاکی می‌گم : تو منم می‌مردم ... من بازم اینطوری می‌گفتی ؟ ...
 کفری و عصبی میگه : تو بیخود میکنی خودت رو با اون مقایسه میکنی ... احمقه بیشعور این حرفا چیه
 دمه عروسیمون می‌زنی ؟ ... تو خودت رو با آوا برای من یکسان می‌دونی ؟ ... تو اصلا یه جو مغز تو کله ت
 هست ؟

با گریه میگم : می ترسم ازش ... داره نگام ... نه ، داره نگامون میکنه ... همونه که اوا رو کشته ... همونه که ...

حرفم رو می خورم ... می خوام بگم همونه که به من .. به نامزدت تج... حرفم رو حتی توی ذهنم مرور نمیکنم ...

رامین با همون حال آشفته سمت آراز برمیگرده همین بین آرمان رو میبینم که سمت من میاد ... رامین اخم هاش درهم میشه ... آراز از همون فاصله ی دور ... حتی با این اخم رامین نگاه ازمون نمیگیره آرمان بازوم رو نگه می داره و زل میزنه بهم :

- پناه ... چته ؟... رنگت عینه گج شده ... بابا گفت حالت خوب نیست ...

نگام میره کنار عمو مجتبی ... اونم حواسش به منه من حکمه آوا رو دارم براش ... بینیم رو بالا می کشم و دلم نمیاد بگم از داداشت ... از آراز می ترسم ... دلم نمیاد بگم چشمم که به آراز می افته جیگرم آتیش میگیره و می خوام هم خودم نیست و نابود بشم هم آراز ... چیزی نمی گم ... گناه پسر رو که پای خانواده ش نمی نویسن ! می نویسن ؟!!؟ ...

در عوض میگم : حالم ... فقط حالم خوب نیست ...

آرمان سمت رامین برمیگرده رامین هنوزم پر اخم و طلبکار به آراز خیره س آراز اومده مراسم عزاداری یا دید زنده منو رامین ؟ ...

آرمان - رامین حاله پناه خوب نیست ... چرا نمیرین خونه ؟ ...

رامین با غیض نگاه از آراز میگیره و دست منو نگه میداره ...

- می برم خودم ... حواست به مراسم باشه ... میرسونمش و برمیگردم کاری باری بود بزنگ بهم نهایتش تاکسی می گیرم برای پناه ...

- باشه داداش ... فقط ببر اینجا نمونه ...

ازمون که دور میشه رامین بازم کف دستش رو روی کمرم میذاره و ملایم به جلو هل میده و با خودش حرف میزنه : مرتیکه ی بی شرف ... آدم کشته راست راست اومده مراسم دیوسه بی ...

بین گفته هاش شاکی فاصله میگیرم و نگاهش میکنم که میگه : ها ؟

- فحش نده رامین

پوف کلافه ای میکشه و میگه : چشم ... حالا شما بیا بریم از اینجا ...

- کارت دارن حتما بمون اینجا اسنپ میگیرم میرم خودم

دو دل میشه برای بردنم ... خودشم می دونه که اینجا به بودنش نیاز هست میگه : میام زودی می رسونمت برمیگردم ..

- نمی خواد میگم ... برو

واقعا نمی خوام دنبالم راه بیفته ... سرگیجه امونم رو بریده و خودم می دونم همین موقع صدای عمو

علیرضا بلند میشه : رامین ... رامین بگو دیس های حلوا رو از ماشین بیارن ...

کلافه دستی بین موهاش میکشه که جلو میرم و یه قدمیش می ایستم ... نگام میکنه که میگم : خوبم

رامین ... می رم خونه خودم ...

- رسیدی بزنگ باشه ؟ ... با شخصی نرو ... خب ؟ ...

- اسنپ میگیرم ...

سری تکنون میده و دور میشه ... سمت بقیه میره ... دوست ندارم برگردم اونجا ... اصلا بودنه آراز اذیتم میکنه ... تموم تلاشم رو می کنم که بازم ننگاش نکنم ... به جمعیت پشت میکنم و سمت خیابون میرم ... حس می کنم آوا نگام میکنه ... اصلا امروز قبرستون بیشتر از همیشه بوی مرگ میده

تلو می خورم و بی حسم ... حالم خوش نیست ... دستم رو به تنه ی یه درخت تکیه میدم ... کسی حواسش نیست و دور میشم ... کم کم ... طول میکشه ولی دور میشم ... به خیابون میرسم و حس میکنم سرم گیج میره ... این همه فلاکت توی دو روز تحمل کردنش از دستم خارجه ...

ربع ساعتی شایدم نیم ساعتی طول میکشه تا دور بشم و حتی نمی دونم کجام ؟ ... اسنپ بگیرم ؟ گوشیم کو ؟ ... کلافه سر انگشتم رو روی پیشونیم می دارم و مالش میدم ... یه لحظه چشمام سیاهی می ره و با زانو زمین می خورم ... صدای ترمز یه ماشین رو می شنوم ... لاستیک هایی که بابت این ترمز دود میکنه و توی سرما بیشتر از همیشه به چشم میاد و آسفالتی که جلوی چشمم عقب جلو میره ! ...

باز و بسته شدن در ماشین و بعد پاهایی که کفش مردونه پاشونه ... گیجه گیجم ... یکی بغلم میگیره .. یه کلمه هم حرف نمیزنه ... روی صندلی شاگرد منو می ذاره و درو به هم می کوبه ... توی همون عالم خواب و بیداری گوشیم رو روی داشبورد میبینم ... حامی ؟!؟! ...

خیالم راحت میشه و نفس راحتی میکشم ... چشمام رو می بندم و حالا اگه از هوش برم اشکالی نداره ! ... جام امنه ... حامی راننده س ... مهم نیست کجا میره ... فقط منو ببره ... همین که حداقل می دونه چه بلایی سرم اومده می تونه تا حدودی تسکین باشه که نیازی به نقش بازی کردن و دروغ گفتن نیست !

*

صدای عصبی یکی رو میشنوم ... صدایی که خفه س ... ضعیف و کم ... کسی که پشت تلفن داد میزنه و به گوش میرسه ... تلفن ؟ ... چرا سرم درد میکنه ؟ ... بدنم همینطور ...

- کدوم گوری رفتی ؟ .. حالیه فرار کنی من بدبخت میشم ؟ ...

صدایی که جواب می ده ترس رو به رگ و ریشه م تزیق میکنه : گرد و خاک نکن من هیچوقت فرار نمیکنم ...

حامی - کجا گذاشتی رفتی ؟ ... همه ی مدت گفتی سالگرد اوا باشم ، حالا سر خاک کجا میداری میری همینطوری ؟ با توام آراز

ته دلم خالی میشه منو آراز ؟! ... کجاییم اصلا ؟ ... تا می خوام فکر کنم صدای پیجر رو می شنوم : خانوم دکتر احمدی به اورژانس ...

مابقی گفته هاش رو نمیشنوم ... بیمارستانیم ؟! ..

- نمردی که ... باز کن چشما رو ! ...

فهمیده بیدارم ؟ ... چشم باز میکنم ... کنار تخت ایستاده ... با همون لباسایی که سر خاک تنش بود ... قطره اشکم از شقیقه که می ریزه اخماش در هم تر میشه و میگه : خشک شد بدنت خسته نشدی ؟ ..

محل نمیدم و بهش پشت میکنم ... توی خودم مچاله میشم ... ملحفه ی نازکی که روم کشیده شده رو چنگ میزنم ... سوزن سِرُمی که توی دسته می سوزه و محل نمیدم !

- ویو بهتر از این نبود نشون بدی ؟؟؟!

لبم رو گاز میگیرم ... آراز حیا رو قورت داده ... بازم چیزی نمیگم ... می خوام حسابش نکنم ... اما فقط خودم می دونم که چقدر ترس و استرس وجودمو گرفته ... دارم با خودم کلنجار میرم که بازوم رو میگیره و محکم میکشه جا می خورم و رنگم می پره ... منو روی تختی که روش دراز کشیده بودم می شونه و وادارم میک نه بهش نگاه کنم ...

با دست دیگه م تخت سینه ش می کوبم : گمشو ... برو از اینجا ...

عصبی تر آرنج دست دیگه م رو با دست آزادش می گیره و محکم تکون میده ... عربده میکشه : تا

همینجا چالت نکردم ببند فکت رو !

نظم کور میشه و لال میشم ... چند ثانیه بعد در باز میشه ... یه خانوم ریز میزه که لباس فرم پرستاری تنشه داخل میاد و تا می خواد حرف بزنه آراز عین برق و باد نگاش میکنه و با همون صدای بلند داد میزنه : زنه اتاق شخصی گرفتم که عینه یابو سرتو بندازی بیای داخل ؟؟؟!

رنگ اون زن می پره و بدتر از من ترس برش می داره و با ته مونده های جراتش میگه : چه طرز حرف

...

- هررری بیرون گفتم ...

هنوز دستام رو با دستاش گرفته و تو صورتم خم شده فقط سرش رو سمت در چرخونده ... پرستار با

غیض و عصبی بیرون میره و درو می بنده ... گریه م میگیره ... اتاق شخصی گرفته یعنی چی ؟ ..

- دس ... دستم !

با همون صدای به عربده نزدیکش میگه : به درک ... خوردش می کنم بخوای ساز ناسازگاری بزنی

لبام رو روی هم چفت میکنم تا صدام درنیاد و تو صورتم غر میزنه : اون ازگل بی وجود گذاشت رفت

شدم مایه جون سالم به در بردنت ... اونم وقتی بر خیابون داشتی عینه سگ جون میدادی ... حالا وقته پاچه

گیریت یا تشکرت ؟ ...

با گریه منم صدا بلند میکنم : تو باعثی ... تو باعثه فلاکته منی اون ازگل نامزدمه ... شوهره 20

روز دیگه مه ... گرفتیش ازم ...

پوزخند میزنه و دستام رو ول میکنه ... عقب پرت میشم و زار میزنم ... آراز پنجه بین موهاش میکشه و

میگه : اسمم میره تو شناسنامه ت تا سرپوشه این بی آبرویی برای تو بشه ... منتها واسه من قبلا هم بهت گفتم

... برای من جوونی بوده والسلام حله ؟ ...

نگاش میکنم ... اخمو جدی نگام میکنه که با صدای بغض کرده م میگم : بدم میاد ازت ...

صدای پوزخند بلندش توی این چهار دیواری می پیچه و میگه : زکی ... اینو باش ... عاشقه زر زرو

بودنتم یا چشم و چاله قد نعل اسبت ؟؟؟!

با نفرت نگاش میکنم که میگه : تو میشه وثیقه ی بیرون اومدم ...

گیج میشم ... بیرون اومدنش به من ... به اسمه آراز توی شناسنامه اومدم چه ربطی داره ؟ ... گیجی منو که میبینی با انگشتاش چونه ش رو ماساژ میده و با چشمایی که خودم حس میکنم هزار جور نقشه داره برام میکشه نگام میکنه و میگه :

- نو عروسه آراز که عزیز دردونه ی مجتبی خانه بره بگه شوهرم رو در بیار ... نه نمیگه میگه

؟

بهت زده نگاش میکنم ... حتی اشکام هم انگاری شوک زده شدن که تموم شدن ... خشک شدن ... آراز قاتله خواهر خودش ... ولی دم خانواده ی خودش ... می خواد من به عمو مجتبی بگم رضایت بده به پسر خودش ... به آراز جوونی نکرده و فقط نقشه کشیده ... نقشه ی شومی که قربانیش منم ... آزاد شده و رها شده ش آرازه ...

با همون نگاه بهت زده و جا خورده با لکنت می پرسم : چ .. چی میگی ؟

لبخند کجی میزنه و لباس رو با زبانش تر میکنه و خونسرد توضیح میده ... انگار نه انگار همین چند

دقیقه ی پیش با صداس سقف بیمارستان ترک خورده !

- خیلی ساده س ... عقدت میکنم ... میری به پای مجتبی می افتی رضایت بده ... یعنی به نفعته که رضایت

بده

اخم میکنم ... تهدید میکنه بازم ... می خوام خودم رو شجاع نشون بدم چیزی نشون بدم که نیستم ... می خوام صدام محکم باشه وقتی جوابش رو می دم ... اما نیست ... حق هق هایی که توی صدام پارازیت میشه نقشه هام رو دود میکنه ولی من کم نمیارم و میگم :

- من ... من این کارو نمیکنم ...

لبخند کجی میزنه و پوفی نمایشی میکشه ... صاف می ایسته و میگه : خب ... چه میشه کرد من تو

رو تنها می دارم با برنامه ریزی های چند دروز دیگه ت که عروس میشی !

مسخره گی موج میزنه توی صداس ... ناپاور نگاش میکنم .. کوتاه اومده ؟ ... خونسرده ... نمی تونم

هیچی بخونم ... هیچی نمی فهمم از حرفاش ... از حرکاتش ... خم میشه و از روی مبل چرم کرم رنگی که توی اتاقه پالتوش رو برمی داره و در نهایت خونسردی تنش میکنه همزمان میگه :

- خرجه این خراب شده رو حساب کردم ... سِرْمِت که تموم شد زحمت کم کن برو ... همین روز خوش

دختر عمو ! ...

به من پشت میکنه و سمت در میره ... دستش رو روی دستگیره میذاره ... پایین هُلش میده و در با صدای

تیکی باز میشه ... باورم نمیشه داره بیرون میره .. تا قسمتی آرامش سمتم میاد ... آراز نباشه کافیه برای آروم

بودنم ... یه قدم سمت بیرون میره و می خوام نفسی راحت کنم و با خودم میگم تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم ...

یعنی حتی اگر تا آخر عمرم ازدواج نکنم نمی کنم ولی حتی به بودن با آراز فکر نمیکنم

داره بیرون میره که دقیقه آخر صبر میکنه ... اخم میکنه و رُست فکر کردن میگیره و من هنوز روی

تخت نشسته م و با نگاهم خودش و حرکاتش رو تعقیب میکنم که میگه :

- راستی

لبخند موذی میزنه و ادامه میده : فردا حتما خونه باشین ... چون قراره پیک بیاد یه بسته تحویل بده ... البته همیشه گفت بسته چیزی تو مایه های فلش یا سی دی کلا هرچی که بتونه یه فیلم 45 دقیقه ای رو نشون بده...

صداش رو پایین میاره و کمی نزدیک میشه : صداشم البته کم کنین ... ناله و اینا توش زیاده لبخندش عمق میگیره و میگه : به سن پویا هم نمی خوره بچه مچه نباس ببینه ! ... خب ؟ ... سرم تیر میکشه ... ناباور نگاهش میکنم ... فیلم داره ؟ ... اون روز روی پله ها بهم گفته بود ... چرا یادم نبود ؟ ... چرا خنگ شدم ، گیج شدم ؟ ... بهت زده باقی میمونم و در که بسته میشه صداش هزار بار تو گوشم اکو پیدا میکنه هزار ؟ ... نه ، شاید ده هزار بار بهت زده م ... هنگم ... گیجم ... پایین میام ... نه ... زمین می خورم ... پشت دستم تیر میکشه فردا پیک بیاد ؟؟! ... خون راه می افته و پارکت های کرم رنگ رو قرمز میکنه یاد قرمزی روی تخت اون اتاقه کوفتی که برای آراز بود می افتم پیک اگه بیاد مامان درو باز میکنه ... مامان ؟!.. ..

اشک هام باز راه میگیرن... نا توان تر از هر بدبختی روی زمینم ... اصلا حس میکنم بیچارگیم از فراتر هم فراتر رفته دارم جون میدم ... پای فیلم اگه وسط باشه من به پای همه می افتم تا به آراز رضایت بدن عمو مجتبی که از هر خودی برام خودی تره !

پا میشم ... پاهام جون ندارن ... باز زمین می خورم و صدا میزنم : آ... آراز ... نمی شنوه ، خودمم نمی شنوم ... بس که بیجون و تُهی باقی موندم ... رفته ... چند دقیقه ای میشه که رفته بیرون زده ... رفته فیلم رو آماده کنه برای فردا ... خودشم هست ... نه ، برای اون فرقی نداره ... اون نهایتا چند ماه دیگه دار زده میشه و این بیرون اومدنشم از صدقه سر حامیه ... خدا حامی رو لعنت کنه ... خدا هرکسی رو که به آراز مرخصی داده برای دو سه روز لعنت کنه از جا بلند میشم نفسم تنگ میاد محل نمیدم ... در اتاق نیمه باز مونده و بازش میکنم ... به راهرو میرم ... مهم نیست موهام پریشونه ... مهم نیست پاهام برهنه س بیچاره م ... توی ذوق میزنم ... همه چپ چپ نگام میکنن ... پاهام رو میکشم و خودم رو هل میدم تا جلو برم آراز رو میبینم ... انتهای راهرو می خواد بپیچه که همه ی توانم رو جمع میکنم و صدا بلند میکنم : آراااااز صبر میکنه اما سمت من برنمیگرده ... پرستار نزدیکم میاد : خانوم ... خانوم این چه وضعیه ... با دستش زیر بازوم رو میگیره که تند دستم رو میکشم و با همون گریه و حاله بدم باز صدا بلند میکنم : آراز نروو ... آراااااز ...

عقب برمیگرده و با دیدنم اخم میکنه... حس میکنم نمی خواد بیاد ... دلم سرد میشه ... گرم میشه ... ترک برمی داره ... اگه نیاد بی شک من امشب رو به صبح نمی رسونم ... پشت بوم به ذهنم میاد خوردن مشت مشت قرصی که به خورده خودم بدم و تموم بشم ...

پرستار کلافه باز سمت دست میاره که جیغ میکشم : ولم کن ول کن منو یه پرستار دیگه هم پیشخوان رو دور میزنه نظافتچی طی به دست هم ما رو نگاه میکنه بچه ای که بغله مادرشه خودشو مچاله کرده و می ترسه از من خودمم از خودم می ترسم ... من حالا هیچی برای از دست دادن ندارم ... آراز می خواد خانواده م رو از من بگیره ...

پرستار جلوم رو میگیره و به صدا بلند کردند محل نمیده ... نمی تونم آراز رو ببینم و منو سمت اتاق هل میده ... مقاومت میکنم و کشمکش میکنیم که یکی پرستار رو عقب هل میده و من آراز رو میبینم ... آراز - اوی این طرز برخورد با مریضه ؟

پرستار - آقای محترم اینجا بیمارستانه ...

آراز جدی تر جواب میده : د اگه بیمارستان نبود که سقفش رو روی سرتون خر...

به آستین پالتوش چنگ میزنم تا تموم کنه این جنگ اعصاب رو ... حرفش نیمه کاره میمونه و من جون ندارم سرپا بمونم ... بی هوا خم میشه و منو روی دستاش بلند میکنه بدم میاد از این نزدیکی که آراز به وجود آورده ... بدم میاد اما جوئه دست و پا زدنم ندارم ... به اتاق برمیگردیم و درو با پاش می بنده ... منو روی تخت میذاره و غر میزنه : فک کردی خونه باباته که سرتو انداختی پایین اومدی بیرون ؟ ...

می خواد از تخت فاصله بگیره که دست می جنبونم و بازم به آستین لباسش بند میشم ... مانع این دوری می شم نمی دارم فاصله بگیره و بی ربط به سوالش جواب میدم :

- هرچی بگی قبوله ... هرکاری بگی میکنم اون ... اون فیلم رو نفرست ! باشه آراز ؟ ... باشه

!?!?

لحنم بیشتر ملتمسیه ... دارم التماسش میکنم ... دستش رو میکشه تا آستینش رو ول کنم ... آستینش از دستم در میره و میگه :

- مگه حاجت میده که بند کردی به این وامونده ؟ دو ساعته دارم یاسین می خونم تو گوشت ؟ ... ببین دختر خانوم ... من هیچی رو از دست نمیدم ... من همین الانشم لبه تیغم ... لبه ی لبه حالیه ؟ کشتن آدم رو که رد کردم مهم نیست منو تو یه فیلم پ*و*ر*ن ایرانی فامیلی ببین یا هرچی ... هان !؟! ... با خودت فکر کن نفهم ... فکر کن ببین چی سر تو میاد حله ؟ ...

آروم گریه میکنم و گوش میکنم ... دوست داشتم اونقدر قدرت داشته باشم که بلند شم و همه ی این بیمارستان رو ... همه ی هستی و زندگی رو روی سر آراز خراب کنم ... کاش منم می تونستم نفس کسی رو بگیرم ... که نابودش کنم ... نمی تونم و ترجیح میدم آروم به حرفای صد من یه غازی که از صفر تا صدش به سوده خودش گوش کنم ! ...

- با ... بابام ... بابام نمی ذاره ...

لبه ی تخت میشینه و این ژست آقا منشانه و شیک پسندانه ش به کار کثیفی که در حقه من کرده نمیداد ... تخت کمی پایین میره ... از بغل چشم نگام میکنه ... شونه بالا میندازه : نذاره ... مگه قراره از اون اجازه بگیریم ؟ ... آسکل حتما فکر کردی میرم به بابات میگم ببخشید من با دختر شما قبل از ازدواج به زور رابطه داشتم و حالا می خوام عقدش کنم ؟

با انگشت اشاره ش شقیقه م رو نشون میده و میگه : استفاده نکردی کپک زده !?!?

ببینم رو بالا میکشم و میگم : می خوای چیکار کنی باهام !?!?

با لحن ملایم و ملتمسم انگاری اونم کوتاه میاد ... با اخم ملایم تر و بدون مسخره کردن توضیح میده :

- با پول میشه همه کار کرد ... میشه عاقد جور کرد ... میشه بی اذن والدین عقد کرد هوم ؟

هرچی بیشتر می گذره بیشتر عمق فاجعه رو حس میکنم ، لمس میکنم ... بیشتر می فهمم که آراز در عوض نبرنده آبروم میخواد خانواده م رو بگیره ... فکرشو بکن ... منه نامزد رامین ... نامزد پسر عموم ... یه شبه با شناسنامه ی سیاه شده به اسم آراز برم و به خانواده م ... به رامین ... به بقیه بگم من یه زنه شوهر دارم ... زنی که آراز شوهرشه !

حتی تنم مور مور میشه از فکر کردن به رو به رو شدن با خانواده م آراز بین این نقشه های یکی از یکی قشنگ تری که کشیده اصلا به من ... به حسم به حال و روزم فکر کرده ؟ ...
نگاش میکنم هیچی نمیگم معلوم نیست اگه این بار باب میلش برخورد نکنم می تونم توی راهرو پیداش کنم و دنبالش برم ؟ معلوم نیست بازم کوتاه بیاد و برگرده تو این اتاق تا به من در رابطه با برنامه هاش حرف بزنه ... می ترسم مخالفت کنم و آراز لج کنه
آراز - من تا فردا وقت دارم ... تو تا امشب ...

دستش رو بلند میکنه و به ساعت مچی چرم مشکی رنگش نگاه میکنه ... ساعت صفحه گردی که دم و دستگاه زیادی داره و منی که از ساعت و جنس سر در نمیارم می تونم حدس بزنم که میلیونی خرج کرده تا این ساعت رو بگیره بعد از کمی دقت میگه : 3 ساعت وقت داری که فکر کنی ...
نگاش می کنم ... آب دهنم رو قورت میدم ... دستش رو می ندازه و بیهوا میگه : راستی ...
دست تو جیب پالتوش می کنه گوشیم رو در میاره ... ستم می گیره ... به گوشی تو دست آراز که بین زمین و آسمون مونده نگاه می کنم که می گه :
- مجنون دسته کم چهل بار زنگ زده ...
همین موقع صفحه ی گوشیم تو دست آراز روشن خاموش میشه دست بلند میکنم و ازش می گیرمش که میگه :

- عکستون زیادی لایو (love)

پشت بندش بهم پوزخند میزنه و از جا بلند میشه سمت پنجره ی اتاق میره ... دمه ظهره شایدم بعد از ظهر ... 3 ساعت وقت دارم ؟ ... عکس رامین خار میشه و جای چشمم قلبم رو نشونه میگیره ... تماس رو وصل میکنم و گوشی رو کنار گوشم می دارم ... رامین نمی ذاره وقت تلف بشه و صدای نعره زدنش میپیچه :
- کدوم گوری هستی پناه ؟ ... ها ؟؟ ... الو ...

ساکت میشه ... صدای بالا کشیدن بینیم رو که میشنوه ملایم تر ... عاشق تر مهربونتر میشه ...
- پناه... کجایی عزیزم ؟ ... گریه میکنی هنوز ؟؟؟!

به آراز نگاه میکنم به شونه های پهنش ... پشت به من رو به پنجره ایستاده و دستاش رو توی جیب های پالتوش فرو کرده ... باید رامین رو دور بزنم تا با آراز ازدواج کنم ... رامینی که دوسش دارم که دوسم داره ... دختری ام که از دید بقیه سالم نیستم !

همیشه وقتی داستانهای این مدلی رو از زندگی آدمایی که نمیشناسم میشنیدم ... همین که ماجرای بیچارگی یه نفر دهن به دهن میگردد و تهش به گوش تو می رسه ... اینکه فلان دختر فلان جا به خاطر مستی و بی فکری یه عده ارازل بهش تجاوز میشه و تهش نهایت کاری که بلدی بکنی یه آخی گفتن و یه کم دلسوزیه ... من دلم می سوخت و شاید یه ربع بعد از شنیدنش یادم میرفت درک نمیکردم ... غصه نمی خوردم ...

اونقدری که بخوام خودمو جاش بذارم و بفهمم واقعا دخترای این مدلی که همه می گن پاک نیستن هیچ کجای ماجرای زندگیشون مقصر نیستن و حالا خودم رو توی همون جایگاه حس میکنم ... با این تفاوت که آراز می خواد مسئولیته این بی مسئولیتیش رو به دوش بکشه و قبول کرده که خودش صاحب این تن و این آبروی بر باد رفته میشه

اونقدری خیره به آراز توی دنیای خودم سیر میکنم که صدای رامین شبیه پتک میمونه ... شبیه ضربه ای که تازه از خواب بیدارت میکنه ... از فکر بیرونت میاره ... دلم ریش میشه برای خودم ... گوشی رو قطع میکنم و اینجا باید به فکر آبروی خانواده م باشم ... به فکر اینکه کسی نفهمه چی شده آراز که بی صدا شدنم رو می فهمه سمت من برمیگرده ... همونطور دست به جیب ... بی حس نگام میکنه ... با پشت دستی که روش خون نیست روی گونه م میکشم و اشکام رو پاک میکنم ... پر بغض میگم :
- دوستش دارم ...

جوابم رو نمیده و باز ادامه میدم : بابام منو نمی بخشه پدرام رام نمیدن دیگه تو خونه ... تو خانواده ...

آراز - پشت در که بمونی من هستم !
خیره خیره نگاهش میکنم ... آراز هست ؟ ...
دستش رو از جیبش بیرون میاره و لا به لای موهاش می کشه ... داره فکر میکنه که چی بگه ؟ ... چی داره که جواب بده ؟ ... طول میکشه و تهش میگه :

- مرتضی تومنی دوزار فرق داره با مجتبی ... دور نمیندازه تو رو فقط دلگیر میشه !
گفته هاش بوی دلگیری میداد ... بوی دلخوری ... حسرت عمو مجتبی آراز رو دور انداخته ؟! ... آراز بیشتر شبیه یه لشکر شکست خورده س تا یه قاتلی که جون میگیره ...
وقت ندارم جمله ای رو که آراز گفته برای خودم معنی کنم ... حتی هنوزم نمی دونم که قراره دقیقا چه خاکی توی سرم ریخته بشه ... فقط آراز رو میبینم که به سرعت کارا رو پیش میبره ... تلفن برمی داره و شماره میگیره :

- الو ... وحید ... علیک ... عمو تو رو بیار خونه م همین الان کجاست ؟ ...
کلافه توی اتاق قدم می زنه ... از راست به چپ و برعکس ... با دست دیگه ش پیشونیش رو مالش میده و کلافه میگه : رفته واسه چقدر پول ؟ ... گه نخور وحید دو برابر ... نه ده برابر بهش میدم آره ... برای عقد ... تنه لش من حرف میزنم این همه حرف نیار رو حرفه من
کلافه و عصبی صدا بلند میکنه : برای خودم خودم ... میخوام زن بگیرم ... خفه شو ... کلید داری بردار ببر خونه ی خودم میام خودم آره ... فعلا ...

گوشی رو قطع میکنه و به من نگاه میکنه ... یه نگاه عمیق ... یه نگاه که دو به شک بودنش رو میفهمم ... مکث کردنش رو می فهمم ... کلافه تر از هر وقتی که دیدمش روی صورتش دست میکشه و به من پشت می کنه ... بازم سمت همون پنجره ی کذایی برمیگرده و دیدن فضای نیمه روشن بیرون و رفت و آمد آدم های ریز شده به خاطر ارتفاع انگاری براش بهتر به نظر میرسه تا تصویر شکسته شده ی دختری که می شه بغض توی گلویش رو لمس کرد ... حس کرد !

دله آرازم سوخته ؟ ... آراز دل داره ؟ ... پلک میزنم و گونه هام سری جدید اشک های ریخته شده
رو تجربه میکنم و صدای آراز دوباره تو گوشم میپیچه ...

- الو .. پناه رو دارم میبرم خونه

صدای پوزخندش می پیچه و باز میگه : خودش راضیه خواستم بگم بیا خونه م می بینمت !
چشمام هنوزم بسته س و سرم رو اونقدر پایین نگه داشتم که اشک هام از نوک بینیم می گذره و بی شک
ملحفه ی سفید رنگ رو نم دار میکنه ... صدای قدم هایی که نزدیک تخت میشه دیگه برام دلهره آور نیست ...
صدای ملایمی که صدام میزنه :

- پناه

چشم باز میکنم و با چشمای سرخ شده و اشکی با حسی شبیه مرگ نگاش میکنم که زیونش رو روی
لب هاش میکشه و کمی گوشه ی چشماش لوچ می خوره ... میگه : تکلیف خیلی چیزا باید روشن بشه تا
روشن شدنش بیا فکر کنیم تو اسیره منی !
فکر کنیم ؟ ... طعنه میزنه ... شایدم داره به شعوره من توهین میکنه ... من همین الانشم اسیرم ... یه
اسیر دست و پا بسته که نه راه پس داره نه راه پیش

*

((- اونوری رو میگم ..

انگشت اشاره ش رو روی شیشه میذاره و نمیدونم کدوم حلقه رو نشون میده : اونو میگی ؟ ...

شاکمی میگم : رامین تو اونو نمیبینی ؟ ... همون که یه دور نگین خورده ؟

نزدیک تر میاد و دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه : کدوم ؟ ...

شاکمی سرم رو بلند میکنم که اونم کمی خم میشه و نگام میکنه ... ته نگاهش خنده موج میزنه و میگم :

نمیدونم چرا حس میکنم داری سر به سرم می داری

- میگم خنگی نگو نه ...

- وا ...

- والا ... تازه فهمیدی سرکارت گذاشتم ؟

کمی فکرمیکنم تهش که می فهمم چی میگه اخمو میگم : رامیییی ! ...

میخنده : جانه رامین ... جان ، عمره رامین ...

بدجور احساسم رو قلقلک میده ... ما این جا پشت ویتترین این جواهر فروشی که داریم مثلا حلقه انتخاب

میکنیم زیادی به هم نزدیکیم ... اونقدر نزدیک که بهش لم میدم و میگم : رسما بغلم کردی ...

شیطون نگام میکنه و میگه : توام رسما داری لذت میبری ...

خجالت میکشم و ریز ریز می خندم ((

- خواب رفتی ؟؟؟!

حتی پلک هام رو باز نمیکنم حتی این شیشه ی یخ زده ی ماشین که پیشونی پر از تبم رو لمس میکنه

و سرما رو حس میکنم هم باعث نمیشه دست از مرور گذشته ی نه خیلی دورم بردارم ... گذشته ای اندازه ی

همین چند ماه پیش که حلقه انتخاب میکردم ! ...

پلک نمی‌زنم و اشک هام بی پلک زدن خودشون راه میگیرن و جواب آراز رو نمیدم ... خودش می‌دونه بیدارم ... می‌دونه که حواسم جمعه و این بی صدا بودنم برای ساز مخالفت زدن و نرقصیدنه آرازه ! بینیم رو بالا میکشم و بی ربط و چشم بسته سنگ میندازم بابت عقد نکردن ... - شناسنامه ندارم !

با مکت جواب میده : اون پلشت که جامو توی شرکت خودم گرفته و حاج مجتبی اونو گذاشته تا زمام دار اون خراب شده بشه ... یه در صد احتمال نمیده که من اونجا آدمای خودمو دارم ... اونقدر آدم دارم که سر وقت کشوی محل کارش بره و شناسنامه ی نامزدش رو کش بره ... ها ؟

جا میخورم ... تکیه م رو از در ماشین میگیرم و نگاهش میکنم ... اما حتی نیم نگاهی بهم نمیندازه ... با خودم فکر میکنم آراز زیادی جاده رو هموار کرده و من هرچی سنگ بندازم دور میزنه و از راه دیگه میره ! ... لبام رو با زبون تر میکنم و میگم :

- از کجا می‌دونستی شناسنامه م اونجاست ؟ ...

گوشه ی چشمش لوچ می‌خوره و زیادی با دقت رانندگی میکنه یا فکر ؟!?! ... مهم نیست و منم به رو به رو خیره میشم ... جواب میده :

- از مدیر شرکت خواسته بود اونارو بده به دفتر دار تا یکی رو پیدا کنه توی مراسم عقد رو برگزار کنه ... عقد و عروسی با هم ...

- رامین می‌فهمه !

نگاهم بهش نیست ، اما صدای پوزخندش رو می‌شنوم : دَرک ... تهش اخراج میشه و میاد پیشه خودم برای کار ... هوم ؟

لعنتیه با فکر ! ... محل نمیدم و باز سمت پنجره برمیگردم ... این بار ترمز که میزنه صاف میشینم و خودمو جلو همون خونه ی کذایی میبینم ... همون خونه ی اون روز ...

چشمای لعنتیم خیال خشک شدن ندارن و اشک تو چشمام حلقه میزنه خیره به همون در فلزی خاطره ی دیروز تو در و دیوار ذهنم می‌پیچه !

((تند پیاده میشه ... اونقدر با عجله که در سمت راننده رو نمی‌بنده ... از ترسم یه قدم عقب می‌رم که تند بهم میرسه و بازوم رو می‌گیره ... زبونمم بند میاد و به لکنت می‌افتم ... دست دیگه م رو روی دستش که روی بازومه می‌ذارم و می‌خوام دستش رو جدا کنم : چی ... چیکار میکنی ؟ .. با .. با توام ... آراز آراز ... محل نمیده و منو میکشه ... حتی در شاگرد رو باز نمیکنه ... می‌خواد چیکار کنه ؟ ... خودمو عقب میکشم و آراز انگار اصلا صدام رو نمی‌شنوه ...

جیغ می‌زنم : آراز آراز لعنتی با توام ...

منو سمت راننده میبره و هلم میده داخل نمی‌خوام داخل برم و دست و پا می‌زنم ... اما آرازه بدنساز و فیتنس کاری که بابت مسابقات کشوری رفته تورنتوی امریکا کجا و من کجا ؟ ... هلم می‌ده و پرت میشم روی صندلی شاگرد ... قلبم تا توی دهنم اومده و حس میکنم اگه بخوام باز جیغ بزنم از دهنم در میاد

تند و پر استرس سعی می‌کنم در شاگرد رو باز کنم ... باز نمیشه ... قفله ... اصلا از اولشم قفل بوده و برای همین منو از سمت راننده سوار کرده ... با کف دستم روی شیشه می‌زنم و از ترس و اضطراب حتی گریه

م نمیداد ... خودش روی صندلی راننده میشینه و تند استارت میزنه ... هیچی نمیگه ... نه تشری نه عریده ای ... نه حتی تهدیدی ... سمتش برمیگردم و جیغ میزنم :

- کثافت منو کجا می بری ؟ ... با توام ... نگه دار ...

محل نمیده و فقط با اخم به جاده خیره س یه دستش روی فرمونه و دست دیگه ش روی دنده ... با آخرین سرعت داره می رونه و انگار نه انگار که من دارم حرف میزنم ... جیغ می زنم و گریه میکنم ...

سمتش خیز برمیدارم و یقه ش رو میگیرم می کشم ... گردنش رو چنگ می زنم بازم داد نمیزنه و فقط کف دستش رو روی سینه م می ذاره و محکم هلم میده ... با همه توانش و منم پرت میشم سمت در ... کمرم که به دستگیره و در می خوره دردم میاد و نفسم یه لحظه میره ... انتظار دارم عصبی شده باشه و داد بزنه ... اما لا به لای دندون های به هم کلید شده ش با صدای ترسناکی می غره :

- خفه خون بگیر پناه ... خفه خون بگیر تا نفست رو نبریدم ...

گوشه ی صندلیم کز میکنم و هق هقم بلند میشه حتی پاهام رو توی شکمم جمع میکنم و کف کثیف کفشام روکش های چرم روی صندلیش رو کثیف میکنه ... اما براش مهم نیست ... برای منم مهم نیست ... یاد گوشیم می افتم ... تند دستم رو روی جیب مانتوم می ذارم ... جای خالیش شبیه زهر سمی می شه که به خوردم می دن و حال رو دگرگون می کنه ... من آخرین بار به رامین زنگ زدم ... منه احمق روی عسلی جاش گذاشتم ...

چشمام تار میشه و این گریه کردن مضطرب ترم می کنه ... هنوزم هیچی نمیگه و در عوض من با صدای بغض کرده میگم : من ... منو کجا می بری ؟ ...

خودم در برابر آراز شبیه بچه هام ... صدام هم شبیه بچه های بغض کرده شده که به التماس افتادن ... حتی نگام نمی کنه و لایی می کشه وسط خیابون و میگه : جهنم ...

حس میکنم دیگه توان ندارم ... توانه دعوا و شاخ و شونه کشیدن و فحش دادن ... نه این که توان نداشته باشم ... فقط حس میکنم اونقدر ترسیدم که حق دارم به التماس بیفتم و به التماس می افتم ! ...

دستام رو از دور زانو هام باز میکنم و کمی خودم رو سمت آراز جلو میکشم و میگم : تو رو خدا ... آراز ... آراز التماس میکنم نگه دار ...

نگاه تندى بهم می ندازه و چشماش ... چشماش خشن و ترسناکه
- هیس هیس شو فقط !

زار میزنم و میگم : ولم کن آشغال ... ولم کن بذار برم ...

پوزخند صدا داری می زنه و فرمونش رو به چپ می چرخونه ... نیم تنه م به صندلی می خوره و من هنوزم کمرم درد میکنه از برخورد با در ماشین ...

- ولت کنم بری ؟

صدای بلند گریه کردندم توی اتاقک ماشین می پیچه و جیغ میزنم : تو رو قرآن ...

بازم جواب نمیده ... کار خودشو میکنه و این جواب ندادنش بیشتر عاصیم می کنه یعنی خودش نمی دونه به من یه توضیح بدهکاره و باید حلش کنه ؟ ... حداقل بفهمم بابت کدوم کاره نکرده دارم اینطور مثل بید می لرزم از ترس ؟ ... بابت کدوم کار اتفاق نیفتاده باید آراز این همه به فکر آزار دادنم باشه ؟ ...

وارد یه کوچه از همون کوچه های خلوت میشه که این بار پرنده هم پر نمیزنه ... که یه طرف خیابونش رو دیوار های شیک آجری قرمز رنگ فانتزی گرفته دور چینه یه باغه و این باغ ترس به دلم می ندازه ... خصوصاً وقتی که آراز جلوی در همین باغ که می رسه ترمز میزنه و با ریموت در سیاه رنگ و عریضش رو بالا میده و من بازم همون گوشه ی صندلی کز میکنم ... بازم هق هقم بلند میشه و پر ترس به بالا رفتن ملایم در نگاه می کنه ... حتی در خونه با همه ی شیک بودنش سمت بالا باز میشه و من اونقدر محو شکوه و جلال این محیط و ترسی هستم که درگیرش شدم که انگاری یادم رفته آراز پرنده ی سه دوره قهرمانی فیتنس آسیا شده و به جز دلار پارو کردن و سکه جایزه گرفتن توی اون خراب شده ای که ساکن بوده دست کم پنج سالی رو واردات قطعات کامپیوتری داشته ! ...

راه می افته داخل باغ رگ اعصاب گردنم نبض می زنه و صدای ضربان قلبم تو دهنم می کوبه ... تو مغزم اکو میگیره ... چشمام از حالت طبیعی گشاد تر شده و تموم حواسم رو به اطراف می دوزم ... اطرافی که پر از گل و درخته و شاید اگه زمان دیگه ای با کسی دیگه می اومدم به این باغ الان از زیباییش و این همه آرامش لذت می بردم ... اما الان این آرامشش برام ترسناک تره ... اینکه کسی رو نمی بینم و تا چشم کار می کنه گل و درخته و چقدر از نظرم زشت و بد میاد ! ...

جلوی ساختمون شیروونی داری که حالت دوبلکس ساخته شده نگه می داره و پدال ترمز رو که فشار میده انگاری پاش رو بیخ حنجره من می ذاره که نفسم به تنگ میاد و ترسیده با چشمای اشکی به خودش نگاه می کنم ... به پیاده شدنش و با آرامش اومدنش سمت در شاگردی که من توش نشستم ...

درو باز می کنه و من نیم تنه م رو عقب می برم ... حتی زبونم قدرت حرکت نداره و تکون نمی خوره تا التماس کنه ... التماس به کنار من حتی نمی تونم جیغ بزنم و فحش بدم و دست و پا بزنم ... من توی این باغ نمی دونم چند هزار متری با یه قاتل تنهام ... قاتلی که خواهر خودش رو کشته و من چی ؟ ... کشتنه من براش کاری نداره داره ؟ ... معلومه که نه ...

پوف کلافه ای می کشه و با همون اخم و با همون خشم خم میشه ... نیم تنه ش رو داخل ماشین میاره و با دستش بازوم رو می گیره و می کشه ... از ماشین پایینم میاره ... سمت ساختمون می بره ... دست دیگه م رو روی دستش می ذارم تا دورش کنم ... تا ولم کنه ... زار میزنم : آراز .. آراز تو رو خدا ... چیکار میکنی ؟ ... آراز می شنوی ؟ ...

جوابم رو نمیده و مصمم تر از چند دقیقه ی قبل به ساختمون میره بی رمق خودم رو زمین می زنم تا نتونه تکونم بده ... زانو هام با برخورد با سنگ ریزه های جاده ی خاکی این ویلای فوق العاده زشت درد میگیرن ... اندازه ی یه متر منو روی زمین میکشه و صدای گریه های بلندم با کشیده شدنم روی سنگ ریزه ها قاطی میشه

پوف کلافه ای میکشه و صبر میکنه ، خیره میشم به شونه های پهنش ... ته دلم امیدوار میشم که می خواد ولم کنه اما سمتم برمیگرده ... خم میشه و دستش رودور کمرم حلقه میکنه ... بلندم میکنه ... دستش دور کمرم حلقه س و منو کنار پهلوش بلند کرده ... تنها آویزی که منو نگه داشته تا زمین نخورم همون دستشه ... سمت خونه می بره و من دست و پا میزنم ... دستش رو چنگ میزنم و جیغ میزنم ... ترسیدم و می دونم لباسم خیس از عرقه ... خیس بابت این همه دست و پا زدنم ... با دست دیگه ش در خونه رو باز میکنه

.... اونقدر حالم بده و اونقدر چشمم رو ترس پر کرده که اطراف رو نمیبینم ... نمی فهمم چه خبره ... که اصلا دکور خونه چه شکلیه ... همین که تنهاییم ... همین که فقط منم با آراز کافیه تا کور بشم ... لال بشم ... گریه م خفه بشه و برای خودم بدترین اتفاق ممکن رو تصور کنم

از پله ها بالا میره و پهلوم درد گرفته بابت این همه وزنی که روی دستش انداختم ... پله های مارپیچی که سرم گیج میره و حالت تهوع میگیرم ... وقتی به طبقه ی دوم میرسیم در یکی از اتاقا رو باز میکنه و تا به خودم پیام ببینم چه خبره روی تخت پرتم میکنه ...

عین تیری که از تفنگ رها شده باشه می پریم و پا تند میکنم تا پایین پیام و از در بیرون بزنم که یقه م رو میگیره و برای بار دوم پرتم میکنه روی تخت ... از نفس نمی افتم ... این دویدن و تقلا کردنم جنگیدن بابت زنده موندنمه ... جنگیدن بابت جونمه و می خوام جونم رو نجات بدم ... از سمت دیگه ی تخت تند پایین میام و آراز خونسرد اما اخم آلود با دستایی که به کمرش تکیه زده نگاه میکنه ... قدم برمی دارم و اونقدر حواسم نیست که سکندری می خورم ... زمین می خورم ... تموم مدت آراز داره به این همه تقلا کردنم نگاه میکنه ...

باز بلند میشم و عقب میرم تا به دیوار میخورم بیچارگی از سر و روم میباره و با صدایی که به خودی خود پر از اشک و بغضه ... با پوستی که خودم می دونم هروقت به هم می ریزم و گریه م شدت میگیره رو به سرخی میره میگم :

- ب ... بذار برم ... تو رو خدا ...

یه دستش رو از کمرش جدا میکنه و لا به لای موهایش می کشه ... بازم فقط نگام میکنه که زار میزنم :

چی می خوای از من ؟ ...

یه قدم جلو میاد که غیر ارادی می خوام عقب برم ... اما دیوار لعنتی پشته سرمه و این معمار لعنتی تر از دیوار چرا باید اینجا ... دقیقا این قسمتی که من هستم دیوار بسازه ؟ ...

قدم قدم و خونسرد جلو میاد ... با هر قدمش بیشتر خودم رو به دیوار فشار میدم و به طرز احمقانه ای انتظار دارم راه فراری برام باز بشه

به یه قدم میرسه و نگام رو پایین میارم تا چشم تو چشم نشم با این غول بی شاخ و دم ... نگام رو به سینه ش می دوزم که میگه : گفته بودم این عروسی سر نگیره ...

ترسیده و تند سرم رو بلند میکنم ... با اخم نگام میکنه ... مستقیم چشمم رو هدف گرفته و من نمی تونم جا خالی بدم ... داره از عروسی و جشنی حرف میزنه که من عروسشم و الان باید توی خونه ای می بودم که قراره توش زندگی کنم ... زندگیمو بسازم ... قطره اشکم روی گونه م میریزه و آراز اونقدر بابت جمله ش مطمئنه که حتی نگاش به اشک هایی که پشت سر هم روی گونه م میریزه منحرف نمیشه و هنوزم مردمک چشمم رو نشونه رفته که دلگیر میگم :

- دوشش دارم ...

لباش رو با زبونش تر میکنه ... یه دستش رو بلند میکنه و به دیوار پشت سرم تکیه میده ... فاصله مون صفر میشه اونقدر صفر که لبه های کت اسپرتی که تنش به ماتنوم میخوره و من گرمم میشه ...

- سعی کن نداشته باشی ... من ...

مکت میکنه ... می خواد ببینه چقدر از این لحن آروم و تهدیدوارش می ترسم و فکر میکنم اونقدری تابلو هستم که فهمیده باشه از ترس دست کم مثل بید می لرزم ... همین براش کافیه تا ادامه بده :
- من وقتی کاری رو که نباید بکنم ... تو مجبوری که این عروسی رو به هم بریزی ...
بهت زده نگاش میکنم ... کاری که نباید بکنه ؟ ... چه کاری رو نکنه ؟ ... حتی به فکرهایی که توی سرم وول میخوره هم نمی خوام میدون بدم ... نمی خوام فکر کنم و می خوام از دیوار جدا شم و از کنارش بگذرم که تند تر از من دست دیگه ش رو بلند میکنه و تخت سینه م میذاره ... عقب هلم میده و کمرم محکم به دیوار میخوره ... همون جایی که قبل به در ماشین خورده و الان اگر موقعیته دیگه ای بود می نشستم و از درد زار میزدم ...

اما حالا دلایله زیاده دیگه ای دارم تا به حاله خودم اشک که نه خون ببارم !
از ترس اشک هامم بند اومده ... خم میشه و سرش تا گودی گردنم پایین میاره ... صداش رو میشنوم :
- رامین زیادی دوستت داره
پنجه ی داغ دستش رو حتی از روی مانتوی نخی که تنمه حس میکنم ... مگه میشه آراز کوبش قلبی رو که هر آن ممکنه از سینه م دربیاورد حس نکنه ؟ ... حس میکنه و میگه : مگه چطوری بهش سرویس دادی ؟ ...
کلمه هایی که دوست دارم به زبون بیارم حناق میشه بیخ حنجره م و چشمم درشت میشه از چیزی که شنیدم ... من دختر عموشم .. ناموسشم ... شکله خواهرشم ... شکل ؟ ... نه من ... من خودمو دختر هنگامه می دونستم و می دونم ... آراز چی ؟ .. آراز منو چی می دونه ؟ ... این عروسی که به هم بخوره چی به آراز می رسه ؟ ...
لال شده فقط از روی سرشونه ای که جلوی چشمه چون خم شده تا بیخ گوشم حرف بزنه خیره میشم که باز میگه :

- می خوام این بار من جیغت رو دربیارم ... پایه ای ؟ ...
یه چیزی ته دلم میریزه ... نه ... فک کنم خورد میشه ... شاید خودم ... شاید شخصیتمه ... اما ته دلم هری می ریزه ... دستا و پاهام به آنی یخ می کنن و انگاری که سخته کرده باشم از ترس ! من ماله رامینم ... اصلا درسته صیغه مون تموم شده ... اما ته دلم میدونم که زنه رامینم اصلا من تا صد سال دیگه ی زندگیم رو با رامین تصور کردم ... غذا درست کردم ... بیرون رفتم ... بچه دار شدم ... مادر شدم ... آراز می خواد کاخ آرزوهایی که با لذت درست کردم برای خودم و رامین ، با کینه خراب کنه ...
دستم رو بی جون جلو میارم و به آستین کت دستی که روی سینه چنگ میزنم ... خودش می فهمه شوکه شدم ... مگه میشه که نفهمه ... من حتی خودم صورتم رو ندیده فهمیدم که رنگم کم از گچ نداره
صدای پوزخندش رو می شنوم و میشنوم که میگه :
- بوی خوبی میدی !

چونه م می لرزه ... دستم می لرزه ... پاهامم ... اصلا دیوار رو به رومم می لرزه و اشک ریختن و های های گریه کردن هم کمه ... جیغ بزوم ؟ .. کی می شنوه ؟ ... در برم ؟ مگه میشه ؟ ... نمی دونم چقدر میگذره و چقدر بی حرکت موندم که ملایم و آروم فشار دستش رو از سینه م برمی داره اما دور نمیشه ... سراغ اولین دکمه ی مانتوم میره و بازش می کنه بعدش دومین دکمه ... بعدش

رمق از پاهام میره و شل و وا رفته پای همون دیوار میشینم پاهای توی شلوار جینه ابی رنگش جلوی چشممه و آراز حتی چند سانت هم عقب نمیره دستم رو روی ساق پاش می دارم و با همه ی بی جونیم عقب هُلش میدم ... تکون نمیخوره ... شبیه ساقه ی درختی که ریشه هاش تا هزار توی زمین رفته و همیشه درش آورد ... همیشه تکونش داد ...

در عوض روی همون پاهاش میشینه آرنج یه دستش رو به یه زانوش تکیه میده و دست دیگه ش رو زیر چونه م میذاره ... سرم رو بالا میگیره تا نگاهی کنم ... اخمو اما ... اما با همون خونسردی که چاقو میشه و گوشه اعتماد به نفسم رو بیخ تا بیخ می بُره بهم خیره میشه

انگاری جون از تنم رفته که نمی تونم تکون بخورم ... خم میشه و داغی لبش که یخی لبام رو لمس میکنه اشک هام بازم راه میگیرن

رامین انقدر توی ذهنم پر رنگ میشه که حس میکنم پشت سر آراز ... توی همین سالن خراب شده ایستاده و دلگیر نگام میکنه ... صدای رامین تو گوشم می پیچه ((اگه خودت می دونستی که چقدر دوستت دارم ... شاید به خودت حسودیت میشد))

نگام رو به چشمای آراز که چند سانتیه چشمامه می دوزم چشمای اشکیم قفل میشه توی چشمای آبیش که با همون اخم و بی حس به من خیره س و داره با ولع لبام رو می بوسه ... بوسه ای که پر از نفرتیه نفرتش رو لمس میکنم ... نفرت برای من و بی حسی برای اون ... دستم رو روی قفسه ی سینه ش تکیه میدم و هَلش می دم ... به عقب ... تکون نمی خوره و فقط سرش رو عقب می بره ... حس خیزی لبام حالم رو دگرگون می کنه ... فکر این که چند ثانیه ی قبل مقدمه ی یه تجاوز رو از سر گذروندم دقم میده ... بهم خیره میشه که ملتمس می گم : کا ... کارم نداشته باش ...

دستش رو جلو میاره و سراغ دکمه ی دیگه ی مانتوم می ره .. نگاهی رو به همون دکمه می دوزه و می خواد شونه خالی کنه از دیدنم ... از دیدن چشمام ... این بار هر دو دستم رو روی دستش می دارم و پرخاش میکنم جیغ میزنم این پرخاش کردنم آرامش اونو هم میگیره ... سعی میکنه دستام رو مهار کنه ... وقتی می بینم که روی زمین نمی تونه خوب مهارم کنه بی هوا و بی مقدمه هر دو بازوم رو میگیره و از جا بلندم میکنه ... هول میکنم ... از افتادن می ترسم و از اینکه منو تا اون تخت هم برسونه می ترسم ... هنوزم دست و پا میزنم که بازم روی تخت پرتم میکنه و می خوام باز بلند شم که سیلی محکمی روی گونه م میزنه ... به معنای واقعی لمس و بی حس میشم ...

به پهلوی روی تخت می افتم و هق هقم گوشه خودمو پر میکنه ... یه هق هق بی صدا و با خودم میگم وقت تسلیم شدنه ؟ ... خسته م ... خیلی خسته م ... با زانو لبه ی تخت میشینه و بازوم رو نگه میداره تا روی تخت منو بشونه ... با دست دیگه ش لبه ی مانتوم رو میگیره و می کُشه ... به دکمه های دیگه م رحم نمیکنه و نمی دونم مابقیشون کجا پرت میشن ...

شالم خیلی وقته افتاده ... کجا ؟ ... حیاط ؟ ... توی اتاق ؟ ... نمی دونم ... حواسم نبوده ... اصلا گیره ی موهام کی باز شده ؟ ... این همه آشفته دورم ریخته شده و این دکمه باز کردنش تاب سفید رنگ بندیم رو نشون میده ... خجالت میکشم ... آب میشم ، گُر می گیرم حاج مرتضی یاد نداده به من ... به دخترش این همه آزاد بودن در برابر نا محرم رو ... تاب بندی تن کردن و این همه سفیدی بدنم رو نشون دادن رو ...

مانتوم رو میکشه و از تنم درمیا د.... داره عزا میکنه عروسیم رو ... داره داغ رامین رو می ذاره سر جیگرم ... داغ رامین بدجوری داغه ... بدجوری منو می سوزونه ... بابا چی ؟ ... آراز اصلا به عاقبت کارش فکر میکنه ؟ ...

مامان سخته می کنه ... پدرام ؟ ... جونم داره بالا میاد ... پدرام خودش خونم رو میریزه ... چرا ؟ .. مگه چیکار کردم ؟ ... من تقلای خودمو کردم ... دست و پا زدم ... جیغ زدم ... التماس کردم ... فحش دادم ... سرم گیج میره و مردمک چشمم دور می خوره ... صداشو میشنوم : پناه ... اوی ... با توام ... وقتی تکون نمی خورم دستاش رو دو طرف صورتم می ذاره و تکونم میده ... موهای کوتاه جلوم روی صورتم می ریزه و نگاهش میکنم ... با چشمای نیمه باز ... نگام میکنه و میگه :

- نمیذارم درد بکشی این همه عز و جز نداره الو ... به گوشی ؟ ...

خودش عصبیه ... خودش میدونه که داره تیشه به ریشه منو هست و نیستم می زنه ... یه دستش رو باز به بازوم میگیره برای ثابت نگه داشتتم ... حالم خوب نیست ... اصلا خوب نیست ... شاید دارم میمیرم ... بهتر ... باید بمیرم ... بادست دیگه ش تو یه حرکت تابم رو درمیاره ... کمی جمع میشم و تموم جون و توانم رو جمع میکنم ... ناله میکنم : تو رو خدا ...

مکث میکنه ... امیدوار میشم که تمومش کنه این بازیه کثیف رو ... امیدوار میشم که همه ی اینا واقعا بازی باشه اما دستش که به بند لباس زیرم می خوره دگرگون میشم و همون نیمه ی جونی که برام مونده تموم میشه ... تهی میشم ... صفر میشم ... بی حس عقب میرم و نگاهه تار و ماتم روی سقف کنده کاری می مونه ... سقف سفید آبی که تازه رنگش رو دیدم ... حس میکنم آخرین نگاه رنگی من به دنیا همین سقف رنگی رنگی فوق العاده شیکه و می دونم که اگه چشم باز کنم همه ی دنیام سیاه و سفید میشه ... سیاه و سفید زشتی که دوسش ندارم))

- هوی ... مُردی ؟!!؟

جا می خورم و به آراز که در ماشین رو باز کرده ... خم شده و منو صدا میکنه نگاه میکنم ... کاش مُرده بودم ... مُرده باشم ! این سیاه و سفیدی که آراز ساخته برام تحمل کردنش سخته بی حرف پیاده میشم ... کی اومدیم توی باغ ؟ ... وقتی تو هیروت بودم ؟ ... پیاده میشم و صفحه ی گوشیم خاموش روشن میشه از روی داشبورد ماشین ... باباس ... جواب نمیدم و بهش پشت میکنم ... می ترسم بهش نگاه کنم و نتونم جوابش رو ندم !

من ترجیح میدم یه دختر ناخلف و حرف گوش نکنی باشم که بی اجازه عقد میکنه و بعد خبر میده ... تا کسی باشم که بهم تعرض شده و معلوم نیست سر خانواده م چی میاد ... بابا زنده می مونه یا نه ؟ ... پدرام تحمل میکنه یا نه ؟ ... من بد جلوه کردن رو بیشتر ترجیح میدم تا ریسک کردن ! ...

دنباله روی آراز راه می افتم و بدون شک این دو روز آخر از عمری که تا به حال گذروندم می تونه بدترین روزها باشه ... آراز جلوتر از من داخل میره و من هنوز آندَر خَم اولین پله موندم ... یکی باید بیاد منو ببره ... من نمی تونم این منی رو که سنگینه جا به جا کنم ... از پله بالا ببرم ... عقد کنم ... بله بگم ! ... قطره اشکم سُر میخوره و اولین پله رو بالا میرم ... سرم سنگین تر از خودمه ...

دوست دارم برش دارم ... یه جایی همین پایین پله ها جاش بذارم ... بعد خودم بالا برم ... اون موقع سبک تر میشم ... بهتر میشم ... اون موقع شاید بتونم راحت تر قدم بردارم ... بهتر باشم ! ...

بینیم رو بالا میکشتم و امشب هوا سردتر از همیشه س ... پله ی بعدی رو میرم و با خودم میگم الان رامین تنها رفته کارت عروسی ها رو تحویل بگیره ؟ ... پله ی سوم رو میرم ... دعا میکنم وقتی رفتم خونه مامان اون لباس عروسه دانتل شده ی فوق العاده قشنگی که از همون اول فروشگاه چشمم رو گرفته بود و رامین نه نیلورد ... همون لباسه روی تخت افتاده داخل کاور رو بندازه دور ! ...

تک به تک که بالا میرم در نیمه باز خونه رو هل میدم ... داخل میرم ... سر و صدا رو میشنوم : حامی - می ... می خوای عقدش کنی ؟ ...

یه صدای دیگه که حتما همون وحید نامیه که اسمش رو از دهن آراز شنیدم میگه : چه خبره اینجا ؟ ... حامی تو حرف بزن ...

آراز - خبری نیست ... بفرما آقا ... این شناسنامه ها ...

حامی صدا بلند میکنه : تو یه اعدامیه دم مرگ می خوای یکی رو پاسوز خودت بکنی ؟ ... صدای قدم هایی که نزدیکم میاد و بعد از پیچ راهروی نیم متری رو به روم میگذره ... تازه میبینمش ... چیزی نمیکه ... حتی تشر نمیزنه بابت اینطور ماست ایستادنمو جلو نرفتنم ... شاید پیش خودش بهم حق میده ! ...

مچ دستم رو میگیره و دنبال خودش می بره ... این بار ملایم تر ... حامی با دیدن چشماش گشاد میشه و صدا بلند میکنه : تو اینجا چه غلطی می کنی پناه ؟ .. ها ؟ ... در به در دنباله تو می گردن لامصب ... رامین وجب به وجب قبرستون رو گز کرده واسه پیدا کردن ...

بی صدا اشک می ریزم و سرم رو پایین می نذارم ... پسر جوونی که کنار حامی ایستاده ریز بین ما رو نگاه میکنه و رو به آراز میگه : نکن آراز ... همچین کاری با این بدبخت نکن ... زیر تیغی ... حالیه داداش ؟!

وحید خبر نداره که چی شده ... نمی دونه دیروز آراز کاری در حق کرده که حالا اگه خودشم نخواد عقده کنه من خودم به فکر می افتم ... حامی عصبی جلو میاد و مچ دست دیگه م رو میگیره و سمت خودش میکشه ، چشم درشت کرده و با اخم رو به آراز میگه : من نمی دارم ...

آراز لبخند کجی میزنه و میگه : اونوقت شما کی باشی ؟!?!?

گفته هاشون برام مهم نیست ... حتی این حمایتی که حامی می خواد از من بکنه ... دستی رو که مچش درگیر دست حامیه رو می کشم ... یه قدم به آراز نزدیک میشم ... نه که عاشقش باشم ... نه که دلم گرم به حمایتش باشه یا این که اون برام عزیزه ... نه ! من فقط می خوام زودتر تموم بشه این کابوس ... حامی حاله منو نمی فهمه ... اون می خواد من مخالفت کنم و من همه ی حواسم کنار اون فیلم چهل و نمی دونم چند دقیقه ایه که آراز برام ازش گفته ... فقط همین !

مرد میانسالی که روی مبل نشسته داره نگامون میکنه و حامی دهنش باز مونده ... وحید بیشر ! ... آراز کسی نیست که یکی مثل من عاشقش بشه و راضی بشه بدون خانواده ش باهاش عقد کنه ... بدون شک وحید هم فهمیده یه جای کار میلنگه ... اما عاقد خونسرد نگاه میکنه و شناسنامه هامون رو بالا پایین میکنه

دست آخر آراز دست توی جیبش میبرد و نمی دونم دقیقا چند تا ولی تعداد زیادی تراول روی میز می ذاره و میگه :

- برای نهایتا فردا صبح شناسنامه ها آماده باشه ... حله ؟ ...

مرد با دیدن اسکناس ها انگاری که رویاهش رو روی میز دیده باشه چشماش برق می زنه دست

آزادش رو روی چشماش می ذاره : ای به چشم !

آراز پوزخند میزنه و منو سمت کاناپه ی یه نفره میبرد ... می شینم ... تنهایی ... دامادی کنارم نیست ...

کسی نیست دست بزنه ... مامان و بابام نیستن تا اجازه بگیرم ... خبری از ناز کردن و ناز کشیدنم نیست ...

حتی قرآنم ندارم که بخونم ... یکی از فانتزیام برای سر سفره ی عقد نشستن داشته وضو و خوندن چند تا آیه

بود ... تا برای خوشبختیمون دعا کنم ... یه کم بیشتر از هروقت دیگه ای خدا رو حس کنم و خواهش کنم منو با

رامین خوشبخت کنه !

من حتی توی بدترین های زندگیم و رویاهام ... حتی توی کابوس هام هم اینطور عقد کردن نمی گنجید ...

عاقده حرف میزنه ... جمله هاش رو میگه احتمالا داره صیغه ی عقدی رو می خونه که باید بخونه ... که

بابتش پول گرفته ... حامی با چشمایی که نم داره نگام میکنه ... مگه می تونه بی حس باشه ؟ ... من دختر

داییشم ! ...

آراز خونسرد هر دو دستش رو از لبه های کتتش رد کرده و داخل جیب شلوار جین سیاه رنگش گذاشته ...

به میز وسط ناهار خوری تکیه داده و خونسرد منو نگاه میکنه ... نگاهش به منه و توی سرش مطمئنا داره به

این فکر می کنه فردا غروب وقتی به زندون برمیگرده زن داره و می تونه چطوری از زنش استفاده کنه ؟....

- آیا بنده وکیلیم ؟ ...

به عاقد نگاه میکنم وکیلیم ؟ ... چی میگفته اصلا قبلش ؟ ... پلک میزنم و صدای خش دارم برابر میشه

با ریخته شدن اشک هام : ب ... بله !

کسی نمیکه مبارکه دست نمیزنه ... نقل نمیریزه و صدای آهنگ نمیداد ... منو رامین حتی به رقص نور

و کمی شیطونی زیر سیبیلی فکر کرده بودیم ، اما حالا از فکر خالی ام ... هیچی توی سرم نمی گذره ... کی

میدونه بعدا چی میشه ؟ ...

حامی بی حال و روحیه روی مبل وا میره و وحید کلافه دستی بین موهای میکشه ... تموم شد ! ... من

حالا یه زنه متاهلم ... حالا اگه دست خورده باشم مهم نیست ... آراز هست !

عاقد مجددا یه چیزایی زمزمه میکنه که من باز نمی فهمم اما صدای بله گفته آراز رو که میشنوم بدم

میاد ... از خودم و از این زندگی که برای خودم رقم زدم من فقط اینو میدونم که با آراز کنار نمیام ... همین !

...

*

- نمی خوام زنگ بزنی ؟

آب دهنم رو قورت میدم و سمتش برمیگردم این ژست خونسرد با اون دستای همیشه خدا توی جیبش

خیلی بیشتر از خیلی اعصابم رو خورد میکنه ... این بار به جلوی ماشینش تکیه داده و با چشمای ریز شده ش

منو نگاه میکنه ... نگاه نمیکه ، می پاد !

خودمو بغل میکنم ... حتی با همین پالتو سردمه ... اوقندر سردمه که حس میکنم حتی اشک های ریخته شده از چشمم قراره یخ بزنه ... تکیه ش رو از ماشین میگیره و به همون خونسردی جلو میاد ... یه قدم مونده به من صبر میکنه و نگاهش رو پایین میاره تا به من خیره بشه ... منم نگاهم رو ازش نمیگیرم ... حتی تصور اینکه آراز الان شوهره منه قابل باور نیست ... وای به حاله واقعیته که این وسط موج میزنه

- برو داخل بگو شوهر کردی ... خلاف شرع که نکردی ؟ ...

با صدای بغضی میگم : خلافت شرعش رو دیروز کردم !

پوزخند میزنه : باور کن من مشکلی ندارم اگه بری داخل اینو هم بگی ...

نگاهم رو ازش میگیرم ... هنوزم دستاش توی جیباشه ... پلک میزنم ... گیج میزنم ... نگاه خیره ی آراز رو حس میکنم و باز سر بلند میکنم و خیره به چشم های آبی رنگش لب میزنم :

- من ... من رضایت نمیگیرم ... میدونی ... خودت میدونی آرزوی من دار زنده توعه ! ...

چشماتش رو نمایشی گشاد میکنه و میگه : اوله کاری بیوه بشی ؟!؟!

دستم رو بلند میکنم و بی جون روی سینه ش میزنم ... لعنتی ... بازم دستاش رو از جیباش در نمیاره !

... با گریه و صدایی که می خوام بلند نشه تا داخل نره میگم : می دارم اون تو بیوسی تا وقتی اعدام شدی

این بار لبخند خاطر جمعی میزنه ... دست راستش رو از جیبش بیرون میاره و تیکه مویی که روی صورتم افتاده رو با سر انگشت و ملایم پشت گوشم می ندازه و میگه :

- باور کن این وسط فقط تو ضرر میکنی عزیزم چرا فکر میکنی دیگه فیلمت رو قرار نیست پخش کنم

!!؟

نگاهم ناباور میشه و حتی نمیتونم حرف بزنم ... فقط میگم : من ... من زنتم !

درسته که دوست نداشتم باشم ... درسته که هیچ حسی جز نفرت ندارم و درسته که همین الان گفتم که آرزوی من اعدام شدنشه اما من زنشم الان زنشم ! ... از الان تا وقتی که نمیدونم

لبخندش رو حفظ میکنه و چرا من با دیدن این همه خونسردیش دوست دارم سرمو به همین دیوار سیمانی کنار در بکوبم تا کمی حرصم خالی بشه ؟! ...

- آره ... رسماً همینطوره ... ولی قلباً نه ... هیچ تعلق خاطری بهت نمیبینم که نخوام تن و بدنت رو کسی ببینه ... خصوصاً وقتی طناب دار دور گردنمه و دیگه نفس نمیکشم ... هوم ؟

حس میکنم از حرص رو به مرگ میرم و تحمل این اوضاعی که دارم سخته ... دستام رو مشت میکنم و به سینه ش می زنم ... پشت سر هم ... بی وقفه هنوزم دستش توی جیبشه ... هنوزم فقط نگام میکنه ... نه مانع میشه ... نه عقب میره ... نه مچ دستم رو میگیره ...

- تو یه آشغالی ... یه عوضی ... حالم ازت به هم می خوره ...

اونقدر ادامه میدم که خودم از نفس می افتم و نفس نفس زنون به اون که خیره ی چشمامه نگاه میکنم ... حتی یک سانت هم تکون نخورده و فقط کمی یقه ش شلخته و بد فرم شده ! ... همین ...

بی نفس تکیه م رو به در فلزی کِرم رنگ خونه مون تکیه میدم ... خونه ای که از داخلش سر و صدا میاد ... نامفهوم ... نمی فهمم چه خبره و آراز پوزخند به لب میگه : اگه جفتک انداختنت تموم شد بزنم برو داخل !

...

وقتی بازم بی حرکت بودنه من رو می بینه خودش جلو میاد ... سمت من خم میشه و دستش رو دراز میکنه ... انگشتش زنگ در رو لمس میکنه و منم صدای آیفون رو می شنوم ... زنگ زده ولی دور نمیشه ... خم شده و سینه ش جایی حدودا پنج سانتیه صورتمه ... اونقدر نزدیک که بالا پایین شدنش رو بابت نفسی که می کشه می فهمم ... حس میکنم ... بیخ گوشم آروم میگه :

- همیشه اینقدر صبور نیستم که فقط نگات کنم ... خب ؟؟؟!

صدای ترسناک و پر جذبه ی آراز که بیخ گوشم این گفته ها رو زمزمه می کنه به کنار صدای لخ لخ کردن دمپایی هایی که سمت در میاد برای باز کردن به کنار ترس برم داشته ... آراز خونسرد ازم جدا میشه ... سمت ماشین میره و با همون خونسردی سوار میشه دنده عقب میگیره ...

صدای چفت درو که میشنوم تکیه م رو میگیرم و صاف میشم ... سمت در برمی گردم ... پری با دیدنم چشم درشت میکنه و کف دستش رو تخت سینه م میذاره ملایم عقب هلم میده و خودش یه قدم جلو میاد ... حالا هر دو داخل کوچه ایم ... پری با احتیاط در حیاط رو پیش می کنه ...

با استرس و صدای آرومی که می خواد کسی نشنوه می پرسه : کجا بودی تا حالا ؟ ...

من همه ی فکرم توی خونه س و می خوام بدونم چه خبره ... خیره به خونه از همون لای دره باز مونده جواب میدم : چی شده پری ؟

بازوم رو میکشه و باعث میشه نگاهش کنم : پدرام بازم قاطی کرده ... می گم کجایی از صبح ؟ ... چرا گوشیت رو جواب نمیدی ؟ ... بابا ده هزار بار زنگ زده !

آب دهنم رو قورت میدم ... بابا 53 بار زنگ زده بود پدرام 25 بار ! رامینم که بماند ... دلشوره میگیرم ... عقب رو نگاه میکنم ... اثری از ماشین آراز و خود آراز نیست ... تنهام گذاشته ! چه توقعی داشتم ؟ ... اصلا مگه میشه از آرازم توقع داشت ؟ ...

پری - با توام پناه ...

باز نگاهش میکنم و بغض آلود میگم : پدرام چی می خواد از جونم ؟ ...

پری دست دیگه ش رو کنار گردنش میذاره و فضای زیادی رو نشون میده ... چشم درشت کرده و کمی استرسی جواب می ده : آقا باز رگ گردنش درشت شده ... راستم میگه ... تو این دو روز اصلا خبری ازت نیست فقط اومدی خوابیدی

صدای پا میشنوم ... این بار مشخصه دمپایی نیست و کفشه ... در بی هوا باز میشه و پدرم کتی که داره تنش میکنه روی هوا می مونه و با دیدنم اخمش هزار بار توی هم میره :

- کدوم گوری بودی تو ؟ .. ها ؟ ... سلطیه خانوم تو صاحب نداری تا این ساعت خبری ازت نیست ؟ ...

نامزده کره خرت هم که یه جو غیرت نداره که بهش بر بخوره ...

لبام رو با زبون تر میکنم ... بازم اسم رامین رو آورد ؟ اخمو میگم : بسه پدرام ... صاحبم مامان ... بابامن ...

عصبی جلو میاد ... بازوم رو میگیره دردم میاد ... جای دست آراز رو توی دستش گرفته و منو دنبال خودش می کشه ... داخل خونه می ریم و صدای پری رو میشنوم : خاک به سرم ... پدرام ... پدرام ولش کن .. جیغ مانند و بغض کرده میگم : ولم کن گمشو ... با توام ...

پشت بندش در حیاط رو می بنده ... از سر و صدای ما بابا بیرون میاد و با دیدن من پا تند میکنه ... پدرام صبر میکنه و رو در روی من قد علم میکنه :

- باس قلم پات رو خورد کنم ؟ ... باس یه بلایی سرت بیارم تا نری بیرون و قدم از قدم برداری ؟ ... بابا - پدرام ... پدرام ولش کن ...

پشت بندش مامانم بیرون میاد و با دیدنمون میگه : پناه ... پناه خوبی مامان جان ؟ کجا بودی ؟ ... پدرام بازوم رو ول میکنه و دو سه قدم عقب تر می رم بابت این یهویی ول کردن و هل دادنم رو به مامان که هنوز جلوی ورودی ساختمونه میگه :

- چرا خوب نباشه ؟ ... ها ؟ ..

بابا دستش رو دور شونه م می ندازه و بغلم میگیره ... بالای سرم رو می بوسه :

- خداروشکر خوبی بابا جان ! ... نمیگی نگران میشیم ؟

پدرام رو به انفجار میره : الان باید بزنی توی دهنش ... نه که لی لی به لالاش بذاری

بابا منو از خودش دور میکنه و با اخم رو به پدرام جدی جواب میده : من تا حالا به بچه هام از گل نازکتر نگفتم بعد تو می خوای بزنی تو دهنش ؟ ...

پدرام شاکی پوفی میکشه و بابا ادامه میده : مهم اینه که سالمه بقیه ش مهم نیست !

مامان با هول میگه : راست میگه بابات ، رامین که گفت با اون بوده

وا رفته به مامان نگاه میکنم ... گفته من با اون بودم ؟ ... دروغ گفته ... من ... مامان بهم چشم و ابرو میاد و پدرام نفس عصبی میکشه و میگه :

- نامزدن هنوز ... کو تا یه ماه دیگه ؟ ... ها ؟ ...

پری تند بین گفته هاش میپیره : سه هفته ... کمتر از یه ماهه ... خب شوهرشه دیگه !

بابا تشر میزنه : پری

بابا حساسه ... اصلا تنها دلیلی که باعث شد منو رامین عقد نکنیم بابا بود ... بابا و اعتقاداتی که آخرش به ضرر من شد ... پدرام شاکی و قهر گونه از خونه بیرون میزنه و بابا هم با اخم داخل میره ، می فهمم از من دلخوره و فقط خواسته جلوی پدرام رو بگیره که تا این حد ملایمت به خرج داده ! ... در عوض مامانم از دو سه تا پله ی جلوی ساختمون پایین میاد و به من میرسه ... بازوم رو نیشگون میگیره که دردم میاد ...

- ذلیل مرده کجا بودی از ظهر ؟ ... ها ؟

چهره م درهم میشه و دست دیگه م رو روی جایی که مامان نیشگون گرفته می ذارم ... میگم : را ... رامین ...

صداش رو پایین میاره تا داخل نره و به گوش بابا نرسه : ترسیدم از بابات و پدرام بهش زنگ زدم و گفتم خونه هم نیستی ... برعکسه من اون اصرار داشت بابات اینا ندونن ... می شناسه پدرام رو ... گفت بگم پیشه اونی ... اونجام نبودى اصلا ... کجا بودی پناه ؟

پری - مامان یخ کردیم ... حداقل بریم داخل ...

مامان چشم غره میره و شاکی سمت ساختمون راه می افته ... می دونم که می خواد بره تا بابا رو آروم کنه ... مامان همیشه لیلی بابا بوده و بابا کم از مجنون نداره ... حسرت میخورم و همینطور که داخل میره میگه : زنگ بزن به رامین ...

دیگه نمی بینمش ... بغض کرده به پری که رو به روم ایستاده نگاه میکنم که میگه : چرا گریه می کنی دیوونه ؟ ... چارتا دروغ سر هم کنی حله ! ... رامینم که اهله گیر دادن و اینا نیست که ! ... پشت چشم نازک می کنه و می فهمم که داره شوخی میکنه اما داغ دلم تازه میشه : خدا شانس بده والا ... پشت بند جمله ش خودش میخنده و من بغضم میگیره ... چشمام رو اشک پر می کنه که پری خنده ی روی لباش می ماسه و میگه :

- پناه ... پناه با توام ... چی شده آبجی ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و با صدایی که دو رگه س ... حرفه دلم رو میزنم ... احتیاج دارم با کسی حرف بزنم و از بدبختی که سرم اومده حرف بزنم ... از لگدی که به شانسم زدم ... همون شانسی که پری ازش حرف میزنه ...

- من ... م ... من شوهر کردم ! ...

می خنده : کثافت ... حالا انگار هیمالیا رو فتح کرده ... شوهر کردی خب ... منم تواناییش رو دارم ... انقدر قیافه نداره که ...

گریه م شدت میگیره و هق هقم بلند میشه ... آروم ... صدام رو میارم پایین تا صدای گریه م داخل نره ... پری گیج نگام میکنه و میگم : با ... با آراز عقد کردم !

پشت بند این جمله که میگم پاهام بی رمق میشه و عقب عقب میرم .. به دیوار سیمانی می خورم و من حس میکنم دیوار گاهی می تونه بهترین تکیه گاه باشه و هست ! ... تکیه میدم و سر می خورم تا بشینم ... همونجا ... صدای جیر جیر نخکش شدن مانتویی که تنمه ... میاد ... مثل نخکش شدن تموم آرزو هام ... تموم ساخته ها و بافته هام ...

پای دیوار که میشینم پاهام رو بغل میگیرم و صورتم رو تا نزدیکی زانوهای خم شده م میبرم ... مچاله میشم ... مانتوم خراب شده ... اینم می فهمم ... همون مانتویی که سر سرخابی بودن و مشکی بودنش با رامین کل کل میکردم و تهش حرف ، حرفه من شد ... مانتوی مشکی ! ...

پری ماتش برده و نگام میکنه ... گیجه ... چند لحظه مکث میکنه و تهش جلو میاد ... رو به روی پاهام روی پاهاش می شینه و دستاش رو سر زانو هام میذاره ، نزدیک صورتم !

پری - ت ... تو چیکار کردی ؟ ...

نگاش میکنم ... تار و مات میبینمش ... این دو سه روزه ی آخر همه چیز برام تاره ... همیشه چشمام

بارونیه پس چرا سبک نمیشم ؟ ...

پری - با توام پناه ... حرف بزن ...

با پشت دستم اشک های گونه م رو پاک میکنم و میگم : باهات عقد کردم ...

پری - تو غلط کردی ... عقد کردی ؟ ... بیشعور رامین چی ؟ ...

لبخندش پر از شوک و شک ... لبخند میزنه و میگه : برو خودتو مسخره کن عوضی ... چرت و پرت نگو ... یه چیزی بگو آدم باورش بشه ...

از زور نا توانی و بیچارگی صدای گریه م بلند میشه و پری هول هولکی دستش رو جلوی دهنم میذاره :

هیس ... هیس پناه ... یه خاکی تو سرمون شده که تو زار می زنی ... اما ... اما عقد ؟؟؟ ... مگه میشه ؟ ... اصلا چطوری ؟ ... چرا ؟؟؟!

چی بگم ؟ ... چی دارم که بگم ؟ ... خالیه خالی ام ... بگم تجاوز ؟ ... بگم تهدید ؟ ... از فیلم حرف بزنم ؟ ... نمیشه ، نمی توئم ... می فهمم ... پدرام بابت دیر اومدن اینطوری میکنه ، اگه بدونه که ... لبم رو گاز میگیرم و شوری اشک های ریخته شده رو حس میکنم ...

پیشونیم رو روی زانو هام می ذارم و پری وا میره ... روی زمین میشینه ، روی مزاییک های تقریبا از رنگ و رو رفته و قدیمی حیاط نگاهش برام سنگینه ... چطوری به بقیه بگم ؟ ...

و بیریه ی گوشیم رو حس میکنم ... پری هم صدای و بیریه رو میشنوه ... حتی کنجکاو نیستم بدونم پشت خط کیه ... خود پری خم میشه و از جیب مانتوم گوشیم رو درمیاره ... با دیدن شماره منو نگاه میکنه ... بی حرف نگاش میکنم و نمی پرسم کیه اما پری جواب میده :

- رامینه !

اونقدر بی عکس العمل نگاش میکنم که قطع میشه ... پری اخم میکنه : پناه راست میگگی ؟ ... جونه بابا راست میگگی ؟ ...

سر تگون میدم ... حق داره باور نکنه ... هرکسی هم جای اون باشه تا شناسنامه رو نبینه باور نمیکنه ...

پر اخم از جا بلند میشه و با عجله داخل میره ... صداهاشون رو از داخل میشنوم ...

مامان - کجا میری ؟ ...

بابا - پری کجا میری بابا جان ؟ ...

پری تند جواب میده : پناه سرما خورده ... برم تا داروخونه میام الان ...

مامان - بذار زنگ میزنم پدرام ...

پری - نمیخواد مادریه من ... اون شازده پسرت رو با یه من عسل نمی شه خورد ...

از خونه بیرون میزنه ، سوییچ دستش رو میبینم مانتوی جلو بازش تنشه ... سرش میشه ... هوا سرده ... من انگشتای دستام کِرخت مونده ... پری چی ؟ ... به هول و ولا افتاده ... به منکه میرسه خم میشه و مچ دستم رو میگیره می کشه ... از جا بلندم میکنه ... سمت در میره و حرف میزنه : مگه شهر هرته ؟ ... گه خورده عقد کرده ... لاشخور نمیفهمه تو عروسیته ؟ ... نمی فهمه تا یکی دو ماه دیگه خودش اعدام میشه ؟

- پری ... پری با توام ...

هنوز مچ دستم درگیر دستشه و با عجله تر سمت ماشین بابا که کمی با فاصله جلوی در پارک شده میره ... در های ماشین رو باز میکنه و سوار میشه ... من هنوز وا رفته کنار ماشین ایستادم و نگاش میکنم که استارت میزنه و عصبی میگه :

- بشین پناه ... بشین بفهمم چه خاکی شده تو سرمون ؟ ...

می دونم بی فایده س ... می دونم ته این رفتن به هیچ میرسیم اما با پری مدارا می کنم و بهش حق میدم اونقدر شوکه شده باشه که نفهمه داره چیکار میکنه ... اما من آراز رو می شناسم ... بی انگیزه سوار ماشین میشم و هنوز در رو کامل نبستم پری راه می افته ...

به صندلی تکیه میدم و به نیم رخ پری نگاه میکنم ... مصمم و پر اخم رانندگی میکنه ... آدرس خونه ی آراز رو داره ... همه داریم ... وقتی آوا مرده بود ... چشم می بندم ... لعنتی ! ... نباید یادم بیاد ... من سختی های بیشتری دارم تا فکرکردنه دوباره به مرگ آوا ...

چشم باز میکنم و پری هنوزم اخم داره ... همیشه به حالش غبطه میخورم بابت رانندگی کردن ... من می ترسم یه ترسوی احمق ! ...

ترمز میزنه و پیاده میشه ... منتظر من نمیشه و سمت آپارتمان میره ... آپارتمانی که من حتی یه بارم داخلش رو ندیدم ... من من فقط خونه باغش رو توی نمی دونم کجای این شهر لعنتی دیدم می دونم که جز من کسی اونجا رو ندیده ... من و حامی !

پری دستش رو روی زنگ میذاره ... نمی دونم چی میگه و فقط حرکت لب هاش رو می بینم بعد از چند دقیقه عقب برمیگرده و به من نگاه میکنه ... حس میکنم چشمم کلا تار شده ... این چند وقته زیادی ازش کار کشیدم ... زیادی بار های روی دلم رو خالی کردم ...

پری با فاصله از در آپارتمان ایستاده که در باز میشه و آراز بیرون میاد ... هوا سرده و آراز یه رکابی مشکی رنگ تنشه با گرمکنی به همون رنگ ... شاید می خواد هیکل رشتش رو به پری نشون بده ... فخر بفروشه و اونو بترسونه ... نمی دونم ! .. اما دید خوبی به این بحث ندارم ... من هم آراز ور می شناسم و هم پری رو ...

پری با عصبانیت حرف میزنه ... اخم روی پیشونیش و گاهی دستاش رو تکون میده آراز خونسرد و دست به سینه یه وری به چهار چوب در تکیه داده و نگاهش میکنه ... با لبخندی که از همینجا حرص منو در میاره ... وای به حال پری ! ...

نمی دونم پری چی بهش میگه که تکیه ش رو میگیره و تند سمت پری هجوم برمی داره ... صاف سرجام میشینم و نگاهشون میکنم ... می ترسم روی پری دست بلند کنه اما در عوض لبه های شال آویزون مونده از سر پری رو میگیره و جلو میکشه ... توی صورتش کلمه ها رو تف میکنه و بی ملاحظه حرف میزنه ... پری وا رفته نگاهش میکنه

چی بهش گفته مگه ؟ ... چرا حتی پیاده نمیشم ؟ ... آراز برام ترسناکه ... آراز شکل شیر خوابیده س که نباید بیدارش کنی ... نباید با دمش بازی کنی ! ... اما پری بیدارش کرده بیدارش کرده که سر بلند میکنه و با چشمای ترسناک و شاکیش به ماشین نگاه میکنه ... به من ! ...

اونو ول میکنه و سمت ماشین میاد ... می ترسم ... پری نمی دونه من چه چیزایی رو تجربه کردم با آراز ... نمی دونه و داره خارج از گود برای من برنامه میریزه ... برای زندگیم ! ...

به ماشین می رسه و در سمت منو باز میکنه ... پری هم تند و اردک وار دنبالش راه می افته آراز بی اهمیت به پری در ماشین رو باز میکنه و نیم تنه م رو عقب میکشم حتی به ذهنم خطور نمیکنه تا در

ماشین رو قفل کنم ... این همه وحشت از کجا میاد ؟ ... حق دارم ... ندارم ؟ ... آرازه قاتل و متجاوز فکرشم ترسناکه ... اما من اینا رو تجربه کردم ! ...

آراز خم میشه و مانتوم رو از سر شونه میکشه بیرونم میاره ...
پری - ولش کن ... ولش کن عوضی ...

بغض کرده به آراز نگاه میکنم و حتی دست و پا نمیزنم ... آراز شوهرمه ... چه کاری از دستم برمیاد ساکت ... نه داد میزنم ... نه دعوا میکنم ... نه چیزی حتی اشکام از کاسه ی چشمم سر نمی خورن ... انگاری خسته تر از اینم که بخوام بحث کنم و داد بزنم من این دو روز رو شکل کابوس گذروندم ... آراز هنوزم دستش گیره سر شونه ی مانتومه و رو به پری میگه : حالا من زنم رو برمی دارم میبرم خونه ... می خوام ببینم چه گهی می خوای بخوری هوم ؟!؟!
پری شاکی شده و سرخ شده جیغ جیغ میکنه : بیخود میکنی فک کردی الکیه ؟ ... زنگ میزنم به پلیس ...

آراز چشماش رو ریز میکنه و گوشه ی چشماش لوچ می خوره جواب میده : به هر گهی که می خوای بزنگی بزنگ تا ببینم کی قراره زنمو برداره از خونه م ...

پری شاکی منو نگاه میکنه : لال شدی ؟ ... نمی خوای حرف بزنی ؟ ...
دهن باز میکنم حرفی بزنم اما هیچ صدایی ازش بیرون نمیاد ... اصلا حرفی ندارم که بزنم ... آراز جای من میگه : نخیر ... لال نشده ... زبون داره ده متر بیشتر از اون زبونی که تو داری ... منتها چیدمش ... زبونه تو رو هم از حلقومت میکشم بیرون ...

سمت خونه میره صبر میکنم و راه نمیام ... سمت من برمیگرده و با همون اخم ولی با صدایی که پری نشنوه میگه : به روحه آوا اگه الان با من نیای تو اون خونه کاری میکنم که سگ تو صورتت نگاه نکنه .. خب ؟

قطره های اشکم سر می خوره ... نگاهم قطره اشک روی ونه م رو تعقیب می کنه و تهش نگاهش رو می دزده ... سمت خونه میره ... منو هم دنبال خودش می کشه ... به عقب نگاه میکنم ... پری وا رفته منو برده شدنم رو میبینم و جیغ میزنه : به عمو مجتبی میگم ...

آراز انگاری حتی پری رو حساب نمیکنه که محل نمیده ... وارد ساختمون میده و در ورودی رو میبندد ... سمت آسانسور میره ... نفس نفس میزنه ... اون از عصبانیت اما نفس نفس زدن من از غصه س ... از بغضه ... بی صدا تر از همیشه موندنم ... دو سه بار دکمه رو میزنه و آسانسور انگاری تویه یه طبقه ی دیگه مکث کرده ... نه بالا میره و نه پایین ...

عصبی سمت راه پله ها میره و منو دنبال خودش میکشه ... حس خفگی بهم دست میده با یقه ای که آراز گرفته شبیه حیوانی شدم که آراز صاحبشه و هرجایی که دوست داشته باشه می برتش ... هدایتش میکنه ... حس تحقیر لهم میکنه ... نمی دونم چند طبقه رو بالا میره فقط می دونم جلوی یه واحد صبر میکنه که در خونه ش نیمه بازه ... اول منو داخل پرت میکنه ... خودش دنبالم میاد و درو به هم میکوبه ...

یقه ی مانتوم رو ول کرده اما همونطور نا مرتب و نا میزون ایستاده ... چروک شده ... وسط سالنی که انگاری دست کم یه گله گرگ با هم بحثشون شده و اینطوری همه جا رو به هم ریختن ایستادم ... آراز دستی بین موهاش میکشه و با اخم منو نگاه میکنه ... صدا بلند میکنه :

- پری بزرگ تره جناب عالیہ ؟؟؟ ...

فقط نگاش میکنم ... چیزی نمیگم ... حرف زدن با آراز شبیه آب کوبیدنه توی هاونه .. همونقدر بی فایده همونقدر خسته کننده ... آراز اول و آخر کار خودش رو میکنه

انگاری این جواب ندادم و نگاه کردنش ادیتش میکنه نعره میزنه : خفه خون گرفتی ؟ ..

بنیم رو بالا میکشم و یه کلمه میگم : بذار برم !

پوزخند عصبی میزنه و میگه : بذارم پری ؟ ... کجا پری ماد مازل ؟ ... حالا حالا ها هستیم خدمتت ...

یه قدم جلو میاد که یه قدم عقب میرم ... صدای کوبیدن قلبم گوشم رو پر میکنه ... همینطور ادامه میده و همینطور عقب میرم که یه چیز به پشت زانو هام میخوره و بیهوا میشینم ... روی یه مبلی که روش پر شده از تیکه های لباس مردونه ای که ماله آرازه ...

بهم که میرسه خم میشه ... یه دستش رو به دسته ی مبل و دست دیگه ش رو به تکیه گاه تکیه میده ... خم میشه ... توی صورتم ... دقیقا چند سانتیه صورتم و اخم کرده جلو میاد ... از صورتم رد میشه و نفس که میکشه گردنم مور مور میشه ... لبهاش رو روی لاله ی گوشم می ذاره ...

از ترس سر و بی حس شدم ... جون ندارم دست و پا بزنم ... فرار کنم ... حقیقتا بحث جون داشتن نیست و من فقط تسلیم شدم ... تسلیم اون چیزی که سرم اومده ... مقاومت بی فایده س آراز شوهرمه ! ... با این کلمه غریبه م ... اما باید عادت کنم ... باید ! ... از اون باید هایی که بسته به خواستن و نخواستن من نیست ! ...

لباس بی حرکت روی لاله ی گوشم مونده ... بدون هیچ حرکتی ... اما همین که نفسش پوست گردنم رو لمس میکنه ... همین نزدیکی و همین پر شدن مشامم از بوی عطر خُتْک و نمی دونم چه مارکیش ... همینا بسه تا پلک بزنم ... شبیه مرده هایی که هرکاری باهاشون بکنی لمس و بی حرکت می موندن ... فرق ما فقط نفس کشیدنه منه ! ...

بیخ گوشم صدای آهسته ش رو میشنوم :

- همیشه حرف گوش کن باش ... قَدْ مو فاصله داریم برای داشتنه یه رابطه ... رابطه ای که من جوونی

کنم و تو شکنجه بشی ... من شکنجه گر خوبی نیستم ! ... حداقل برای تو !!!!! ...

تند فاصله میگیره ... این فاصله گرفتنش شبیه پا برداشتن از روی حنجره م میمونه ... نفس های حبس شده لا به لای قفسه ی سینه م رو بیرون میدم ، حس میکنم قفسه ی سینه م تیر میکشه از خالی کردن این همه حجم از هوا برای نفس کشیدن ... بهت زده با چشمایی که بی شک ترس توشون موج میزنه نگاش میکنم ... اونم نگام میکنه ...

همین چند تا جمله شبیه اتمام حجتہ ... شبیه اینکه بهم بگه از این به بعد می تونه منو طوری شکنجه بده که ازش می ترسم ... که ازش بیزارم ... ملودی ملایم تلفن خونه ش پخش میشه ... آراز نگاهش رو به من ... به لرزیدنم و رنگ پریده م دوخته ... منم خودم رو بغل میکنم و این لرزیدن و سر شدن و نفس تنگ شدن منو می ترسونه پانیک تو ذهنم پر رنگ میشه ... 6 سالی ازش گذشته اما حالا ...

صدای آیفون خونه بلند میشه ... ترسیدن از آراز خیلی بیشتر از ترسیدن از خانواده مه ... که الان ساعت 10 شب گذشته و من خونه نرفتم ... که کم کم قراره گند این رابطه و این عقد در بیاد ... آراز در عوض سمت عسلی میره و گوشیش رو بر میداره ... یه گوشی با صفحه تاچ نسبتا بزرگی که قابش مشکیه ... سیاه ! ... باز صدای آیفون میاد ... مانتیتورش روشن میشه ... چشمام اونقدر تار میبینم که نمیبینم کی رو نشون میده ... حتی از جام تکون نمی خورم ... بلند نمیشم تا ببینم ... آراز خونسرد تر از چند دقیقه ی قبل سمت آیفون میره و بی خیال تر دکمه ی باز شدن در رو میزنه ...

سمت من برمیگرده و می گه : همونجایی که الان نشستی می تمرگی ... تا نگفتم جُم نمی خوری ... حله ؟

...

یکی به در می کوبه ... بی وقفه ... بی مکث ... آراز درو باز میکنه ...
- کجاس ؟ ...

صدای عمو مجتبی رو تشخیص میدم ... پری به بابا اینا نگفته ... آراز خونسرد و بی حرف از جلوی در کنار میره ... در به روی اونا باز میشه و چشمشون به من که روی مبل دقیقا رو به روی در نشستم می خورم ... عمو تند داخل میاد و خاله هنگامه همون جلوی در می مونه ... وافته منو نگاه میکنه ... رنگ پریده ! ... پری از کنار خاله هنگامه می گذره و با عمو جلو میاد ...

پری - پناه ... پناه حالت خوبه ؟ ...

آراز لبخند کجی میزنه : چرا باید حالش بد باشه ؟ ...

عمو مجتبی دقیقا رو به روی من ایستاده و با چشمایی که روی من زومه نگام میکنه ... می خواد بدونه چه خبره و از من چیزی نمی پرسه ... سمت آراز برمیگرده :
- چیکارش کردی ؟ ...

خاله هنگامه نگاه بهت زده ش رو به آراز مونده ... باورش نمیشه که من ... پناه ... حالا خونه ی آراز باشم ... اونم تنهایی ... آراز با همون لبخند کج و اعصاب خورد کنش میگه :
- تازه عروسا چیکار میکنن ؟؟؟!

گُر میگیرم از خجالت ... پری که رو به روم روی پاهاش نشسته و میره و روی سرامیکای خونه میشینه ... عمو مجتبی جلو میره و هنوز کاملا به آراز نرسیده صدای سیلی محکمی که روی صورت آراز میزنه تو سالن میپیچه خاله هنگامه به خودش میاد و من لبم رو گاز میگیرم ... نگام رو پایین میدوزم و پری ناباور زمزمه میکنه : راست میگه ؟؟؟!

دوست دارم بخندم ... بگم نه ... بگم چرت میگه ... می خوام انکار کنم ... اما لال میشم ... سرم رو پایین می اندازم و پری بازم میگه : چیکار کردی پناه ؟؟؟!

چشمام رو میبندم صدای جر و بحث اونارو میشنوم :

مجتبی - تحویل بگیر خانوم ... تحویل بگیر اینی که پس انداختی ...

هنگامه - راست نمیگی آراز ... مگه نه مامان جان ؟ ... هان ؟ ... آراز ...

پری پیشونیش رو روی زانوم می ذاره ... این یه آبرو ریزیه بزرگه ... این که نامزد رامینم و زنه آراز !
.... اینکه هنوزم کسی خبر نداره و آراز از کارای تازه عروسا با عروشدون جلوی این سه نفر حرف میزنه ...

عمو مجتبی عربده میکشه : فکر کردی می دارم اینجا بمونه ؟ ... فکر کردی می دارم پاسوزه تو بشه ؟ ... خودم طناب دار رو گردنت می ندازم آراز ... خودم ! ...

ته دلم خالی میشه ... طناب دار؟؟!! ... خاله هنگامه ترسیده جلوی عمو مجتبی ایستاده و سعی میکنه نذاره که به آراز نزدیک بشه ... آرازی که توی مسابقه های کشوری شرکت کرده ... آرازی که قد و هیکلش دست کم دو برابر عمو مجتبی یا هرکس دیگه ایه که تا حالا دیدم ... آراز اگر بخواد می تونه که از خجالت پدرش در بیاد اما نمیداد ... به همون در باز مونده تکیه داده و لبخند کجش رو هنوزم داره ... انگاری بابت سیلی که خورده ککش هم نمی گزه و داره از این عز و جز زدن عمو مجتبی لذت میبره ... لذت میبره وبا صدایی که آرامشش شبیه میخی که توی جمجمه ی من زده میشه میگه :

- طناب دار بندازی نندازی پناه زنمه ... دوست دارم بدونم چطوری میخوای زنم رو از خونه م ببری ...

هوم ؟!

عمو مجتبی با همون عصبانیت سمت من برمیگرده و داد میزنه : چه غلطی کردی تو ؟ ... هان ؟ ... اون رامینه پدر سگ کدوم گوری بود وقتی تو داشتی همچین خبطی میکردی ؟! آراز نگامون میکنه ... چیزی نمیگه ... نفس عمیقی میکشم و می خوام حرف بزنم که خاله هنگامه به حرف میاد : آروم باش مجت ... مجتبی - آروم باشم ؟ آروم باشم ؟ ... نمیبینی چه خاکی تو سرمون شده ؟ نمیبینی این آبرو ریزی رو ؟ ...

آراز کلافه صدا بلند میکنه : زنه همسایه رو که نیاوردم خونه ... زنه خودمه ... اون توله سگ می خواد دقیقا چه گهی بخوره که بود و نبودش باعث بشه من پناه رو عقد نکنم ؟ ... با چشمایی که نفرت ازش بیداد میکنه نگاش میکنم ... نمی دونم خودش رو به اون راه زده یا واقعا نمی دونه داره چی میگه نمی فهمه که آراز اومده توی زندگیمون و رامین باید شاکی باشه ... اما طلبکاره ... شبیه طلبکاری که جای پول وسیله برده و حالا شکیه حتی عمو مجتبی سرخ میشه و نمی دونه در جواب این همه وقاحت باید چی بگه ...

صدای گوشی پری بلند میشه و عمو مجتبی منو نگاه میکنه منم پری رو ... کی می تونه باشه جز مامان بابا ؟ پری به صفحه ی گوشی نگاه میکنه و سمت عمو برمیگرده : باباس !

عمو مجتبی پریشون ری مبل تک نفره میشینه و گوشی اونقدر زنگ می خوره تا قطع بشه ... عمو با حال آشفته ای میگه :

- چی بگم به مرتضی ؟ ... چه جوابی به علیرضا بدم ؟ (رو به آراز) آوا رو کشتی بس نبود ؟ ... (رو به خاله هنگامه) نگفتم بهت آراز آدم نمیشه ؟ ... نگفتم جوئه آوام رو گرفته رضایت بدم بیاد بیرون تا جوئه کی رو دیگه بگیره ؟ با سه روز مرخصی پناه رو هم گرفته ! ...

حال آشفته ش شرمنده م میکنه ... خاله هنگامه رنگ به رو نداره خیلی وقت میشه از رفتن و دیدنش شونه خالی میکردم دلم ریش میشه از لحنش ... چشمای اشکیم رو بهش می دوزم ... تصویرش جلو نگاهم تار میشه ... مات میشه ... آخرین بار 6 ماه پیش دیده بودمش ... همون شبی که عمو مجتبی از خونه بیرونش

کرده بود چون به پاش افتاده بود تا به آراز رضایت بده ... عمو مجتبی نخواست به رضایت بده ... تا آراز رو از دار نجات بده اون شب خونه ی ما بود ... با دیدن هنگامه و اون بیچارگی و معصومیتش دلم آتیش می گیره ... همیشه از دیدنش فراری بودم تا حالا که رو به روم می بینمش ... اونم با این جریانی که پیش اومده عمو مجتبی با بی رحمی از مرگ آراز حرف میزنه و آراز خیره خیره عمو رو نگاه میکنه ... یادم میاد اون روزایی رو که آراز صدر نشین بود ... که وقتی مسابقه هاش رو توی شبکه ی نمی دونم چی چی ماهواره نشون می داد عمو مجتبی پر افتخار میگفت آراز پسر منه حالا چی شده بود ؟!؟! مامان بزرگ خدا بیمارزم همیشه می گفت زندگی بالا و پایین زیاده داره ... فراز و نشیب داره ... حالا خانواده مون دست کم یه سال میشه که توی شیبش ایستادیم و داریم قل می خوریم تا پایین ... داریم از بین می ریم ... متلاشی میشیم ... عمو بهم نگاه میکنه ... از اون نگاه ها که داد می زنه دلگیره ... که در عین دلگیری اونقدر دوسم داره که جای من به آراز سیلی بزنه نگام میکنه و میگه : عقدت کرده ؟!؟!

نگام پایینه و همینطور قطاری اشک میریزم ... پری هم وا رفته نگام میکنه ... خاله هنگامه هم ! ... بی حرف سر تگون میدم

کمی سکوت میشه و باز می پرسه : تو الان زنتی ؟ ... این بارم سر تگون میدم ... امشب زبونم عجیب سنگین شده عجیب ساکت ! عجیب ساکت کرده ... آرازه لعنتی شبیه طوفانی شده که اومده و داره مستقیم از وسط سرنوشت من رد میشه تا همه چیز رو خراب کنه ... تا وقتی رد بشه و بره از من ... از زندگیم و از داشته هام هیچی نمونه با سکوت همه ی حرف ها و اتفاق ها رو تایید میکنم ...

عمو نا توان تر از همیشه خم میشه و صورتش رو با دستاش می گیره ... آراز پوزخند میزنه و خاله هنگامه روی مبل وا میره ... حرف نمیزنه ...

عمو - به بابات می خوای چی بگی ؟!

سخت ترین جای ماجرا رو به روم میاره ... بحرانی ترین جای قضیه رو یادم میاره ... با بیچارگی نگاش میکنم که اونم نگام میکنه ... از بین برادر زاده هاش چشم های من شباهت بیش از اندازه ای به اون داره ... انگار که داره به چشم های خودش نگاه میکنه تا راه حل پیدا کنه و تهش میگه :
- مرتضی اگر بفهمه تا ابد روی نگاه کردن بهش رو ندارم

تموم مدت آراز با همون خونسردیه لعنتیش یه وری به دیوار کنار در تکیه داده و نگامون می کنه ... پری عمو رو نگاه میکنه و تند میگه : طلاق می گیره !
هنوز جمله ش تموم نشده که آراز میگه : هه ... دو کلمه از مادر عروس ... اونوقت کی می خواد طلاقش بده ؟! ...

عمو نگاه تندیه به آراز می ندازه و میگه : تو کی می خوای دست برداری از این سنگ انداختن توی زندگی بقیه ؟ ...

آراز شونه بالا می ندازه : فقط خواستم نا کام از دنیا نرم ...
خاله هنگامه بغض کرده میگه : خدا نکنه

با صدای گرفته به سمت عمو برمیگردم ... تموم التماس هام رو توی نگاهم می ریزم و میگم : رضایت میدی ؟؟؟ ...

عمو چشمش رو ریز می کنه لبخند میزنه ... یه لبخند پر حرص ... لبخندی که به خنده های بلند تبدیل میشه ... اونقدری عصبیه که سرخ میشه و بعد بازم از جا می پره عصبی تر از هر موقع دیگه ای سمت آراز خیز بر می داره ...

خاله هنگامه از جا بلند میشه اما دیر شده ... عمو یقه ی آراز رو میگیره و برای بهتر دیدنش کمی سرش رو بالا میگیره ... آراز خونسرد .. حتی بدون اخم به باباش نگاه میکنه ... به خودش زحمت نمیده تا حداقل دستاش رو بلند کنه برای جدا کردنه دستای عمو مجتبی از یقه ش ...
منو پری هم سر جامون نشستیم و از خدامونه که عمو آراز رو گوشمالی بده ... عمو عصبی میگه :
- هیچوقت اینکارو نمیکنم ، رضایت نمیدم ... کور خوندی ...

آراز میخنده این خونسرد بودنش منو آزار میده ... بدتر به هم میریزه ... با خنده میگه : بیخیال حاجی ... خیلی وقته دیگه پدر و پسر نیستیم ... جدا بیوه شدنش برام مهم نیست ! ...
دروغ میگه ... از جا بلند میشم ... به من نگاه میکنه ... عمو پشت به من و رو به آراز ایستاده ... دهن باز میکنم تا بگم داره دروغ میگه ... دهن باز میکنم و همین ظهر از فلش و یه فیلم 45 دقیقه ای برام حرف زده ... همین چند ساعت پیش تهدیدم کرده ... می ترسم ... حق دارم ... ندارم ؟ ... در عوض جیغ میکشم و میگم :
ازت متفرم ازت متفرررم

پری از جا بلند میشه و بازوم رو میگیره : پناه ... پناه آروم باش خواهی...
اینکه آراز برخلاف اخمش پوزخند میزنه شکل این میمونه که داره دیواره اعصابم رو خراش میده
عمو آراز رو ول میکنه و خاله هنگامه تند میگه : آقا مجتبی ... مجتبی جان سخته می کنی الان!
عمو مجتبی حال ندار و مریض روی مبل وا میره ... با نگاهی داغونه به پری چشم می دوزه : به بابات نگو اینا با هم بودن !

پری اخم ملایمی می کنه ... معلومه که سر در نیاورده از این گفته ی عمو ... منم سر در نیاوردم و عمو میگه : فقط بگو پناه به این (با اشاره به آراز) علاقه مند شده ! ...
پری ناباور و منم بهت زده نگاش میکنم پناه به این علاقه مند شده ؟؟؟ ... اونم 20 روز مونده به عروسیش ؟؟؟ ... به اینی که قراره تا چند ماه دیگه اعدام بشه ؟؟؟ ...
عمو کلافه از جا بلند میشه و رو به هنگامه صدا بلند میکنه : مملکت خر نیستن ... هستن ؟ کی باورش میشه ؟ ... کی قبول میکنه ؟؟؟ ... کی می تونه درک کنه این علاقه ی از زیر بُته اومده رو ؟
هنگامه - میگیم از هم خوششون اومده !

نگاه ناباورم رو به خاله هنگامه می دوزم ... خاله ای که انگاری بدش نیامد ... نه ... حتما بدش نیومده دلگیر میشم ... اما حق ندارم ... حق ندارم دلگیر بشم ... هنگامه یه مادری ... مادری که پای بچه ش وسط بیاد بی منطق میشه ... بی فکر پر میشه از عشق ... از علاقه به بچه ش ! ... پای آراز وسطه ... قبل از زندگی منو رامین زندگی آراز برای خاله هنگامه اولویت داره ... اولویتی که باعث می شه خاله چشمش رو

روی همه چیز ببنده و بی منطق حرف بزنه ! ... چشماش رو ببنده و بگه میگیم از هم خوششون اومده ... چه خوش اومدنیه ؟ ...

عمو مجتبی کلافه و بیچاره به خاله هنگامه ای نگاه میکنه که حتی منم از این فاصله اشک های جمع شده توی چشماش رو میبینم دلم براش می سوزه ... چرا آدم نمیشم ؟ ... نه آدم میشم ، نه درست میشم ... چرا دلم می سوزه ؟ ... نباید بسوزه ... خود آراز بی اهمیت و خارج از گود هنوزم تکیه به دیوار و بیخیال ما رو نگاه میکنه زندگیش مهم نیست ؟ ... حرفی ... خواهشی ... فحشی هیچیه هیچی ! .. این وسط ته دل چند نفری سوخته و آراز هنوزم لام تا کام هیچی نمیگه ... فقط پای طلاق و جدایی که وسط میاد خودی نشون میده تا بگه همه چیز دسته اونه ... دسته اونه و کسی نمیتونه زندگیش رو هدف قرار بده

عمو به من نگاه میکنه یه نگاه بیچاره ای که فقط خودم می فهمم ... لب میزنه : پدرام چی ؟؟! نگاهم رو منحرف میکنم سمت آراز حتی به من نگاه نمیکنه ... عمو مجتبی یادشه که چند ماه و خورده ای سال پیش بابت به اتاق رامین رفتم وقتی از خونه ی عمو علیرضا زدیم بیرون چی شد یادشه که پدرام خیابون بودنمون براش مهم نبود که تو دهنی خوردم ! ... منم یادمه ... می دونم بد میشه ... خیلی بد میشه اگه پدرام بدونه ... اما باید بدونه ! ... بالاخره باید بهش گفت ! ... عمو از در بیرون میره خاله هنگامه وا رفته منو نگاه می کنه - هنگامه ، پری

اینکه اسمم رو جا میذاره و صداش توی راهرو میپیچه دلم میگیره ... منم باید صدا بزنه برم ... هنگامه و پری هر دو همزمان به من نگاه میکنن و عمو باز برمیگرده ... عصبی صدا بلند میکنه : پناه اگه بخواد بیاد دنباله ما میاد ، مگه با شما نیستم ؟ ... هر دو با مکث ... ناراضی بی میل سمت بیرون از خونه میرن ... تاب نمیارم و تند از جا بلند میشم ... آراز تکیه ش رو از دیوار میگیره بی شباهت به شیریه که شکارش تکون خورده نیست همونطور ترسناک ... همونطور حواس جمع اونقدر ناگهانی تکیه ش رو از دیوار میگیره که سست میشم ... قدم از قدم بر نمیدارم و همونطور سر جام ایستادم ... آروم تر از همیشه دست بلند میکنه و در خونه رو می بندد ... بند دلم با صدای بسته شدن در پاره میشه ... انگاری که امیدم نا امید بشه چمه ؟ زیادی روی اومدن عمو و بردنه من حساب کرده بودم که حالا اینطور به هم ریختم ؟ نشناخته بودم آراز رو که کار خودش رو میکنه و ما همه به چشمش نمیایم ؟ ... نه ... حتما نشناختمش ! ... دستاش رو توی جیباش فرو میبره و میگه : جایی تشریف میبری ؟ ... با صدایی که گرفته کمی حرفم رو مزه مزه میکنم مکث میکنم استرس رفته عمو اینا و جا گذاشتم بیشتر به هم میریزه و میگم : م .. من ... من باید برم ! .. لبخند کجی میزنه و حالا دقیقاً یه قدمی من ایستاده خم میشه تا نزدیکی صورتم و میگه : نشنیدم ! ... - بذار ... بذار برم ! ... ابروهایش رو بالا می ندازه و باز میگه : نشنیدم پناه ! ...

چی میخواد ؟ ... می دونم که شنیده می دونم داره بازیم میده ... بازیم میده و منم بازی می خورم که پلک میزنم و با صدایی تقریبا رساتر از جمله های قبلی میگم : میذاری برم ؟!!؟ ..

شبیه خواهشه ... من اسیری ام که از زندان بان خودم می خوام بذاره برم چیزی که آراز می خواد بشنوه صاف می ایسته و میگه : حالا شنیدم !

می خواد قدرتش رو به رخم بکشه ... یعنی اونقدر کودنه که نمی فهمه توی این لحظه هیچکس به اندازه ی اون برام قدرتمند نیست و فقط با یه خواهش کارش راه می افته و باور میکنه ؟ انگاری با همین جمله ی کمی تا قسمتی خواهشی روح قدرت طلبش ارضا شده که میگه :

- می خوای به خونه ی پدریت سر بزنی ؟!!؟ ...

داره موضعه من رو بهم نشون میده ... جایی که از این به بعد باید مراعاتش کنم من یه زنه شوهر کرده م که شوهرم باید اجازه بده برم خونه ی پدریم داره راه و رسم زندگیم رو از امشب به بعد به من یاد اوری میکنه مرز می ذاره که این جایی که الان هستم خونمه و اونجایی که می خوام برم خونه م نیست و اونجا مهمون به حساب میام

داره واقعیت زندگیم از الان به بعد رو به بدترین صورت ممکن بهم نشون میده ... پلک میزنم و باز نگاش میکنم ... اخم ملایمی می کنه و داره رد اشک هام رو زیر نظر میگیره و چرا فکر میکنم هر بار اخم هاش درهم میشه وقتی این قطره های عقده خالی کن رو می بینه ؟

دستش رو لا به لای موهایش می کشه و میگه : بری باهات بد برخورد میکنن ... نمی دونی ؟ ...

نگاش می کنم ... می دونم .. خوبم می دونم ... اما تو نگرانه چی هستی ؟ ... نگران ؟ ... ساکت نگاش میکنم که انگاری حرف های تو سرم رو می خونه که میگه : نگران نیستم ...

خم میشه سمت عسلی و دست کلیدی رو سمت میگیره : اوضاع سخت شد بیا اینجا خونه ت !

خونه ت ؟!!؟ این خونه تی که انتهای جمله ش میگه رو اونقدر محکم میگه تا بفهمم شوخی نداره ...

وقت دست دست کردن نیست و کلید رو روی هوا می قاپم ... از کنارش می گذرم و سمت در میرم که میگه :

وایسا

ته دلم خالی میشه ... ترس برم می داره که نکنه بگه نرم ... نکنه اجازه نده ... حتی سمتش برنمیگردم که میگه : دو روز وقت داری رضایت بگیری ... فقط دو روز !

وقتی سکوتش رو می بینم سمت خروجی میرم و صبر نمیکنم .. پله ها رو دو تا یکی می رم ... گاهی هم سکندری می خورم انگاری که جن دنبالم کرده و دارم فرار میکنم ... انگاری آراز دنبالم کرده ! ... همون اندازه وحشت کرده میرم و به اولین پله که می رسم سمت خروجی میرم و درو باز میکنم چراغ روشن یه ماشین توجهم رو جلب میکنه ماشینی که عمو مجتبی کنارش قدم میزنه ... نه یه قدم زدن معمولی قدم زدنی که عصبانیت توش موج میزنه منتظره من بوده ؟!!؟ از کجا می دونست که میام ؟

جلو میرم که توجه عمو بهم جلب میشه و میگه :

- التماسش کردی ؟!!؟

نگاش میکنم ... به خودم پوزخند میزنم که برام سوال شده عمو از کجا می دونسته که میام ... آراز بزرگ شده ی دست همین مرده و بهتر از من یا هرکس دیگه ای پسرش رو می شناسه ... می دونه که ارباب منشانه

رفتار کردنش و خواهشه من می تونه باعث بشه که بهم اجازه بده تا پیام ... پیام و حداقل تکلیف خودم رو با خانواده م روشن کنم ...

عمو وقتی بی حرف بودن من رو می بینه توی ماشین می شینه و من بی حس و بی میل جلو میرم ... در عقب رو باز میکنم و میشینم ...

پری توی ماشین پشت سری که ماشین باباس نشسته ... راه می افیم و خاله هنگامه از صندلی جلو عقب برمیگرده یه آب نبات نارنجی رنگی که می تونم حدس بزنم احتمالا هم طعم با پرتقاله سمت می گیره و میگه : بخور جونه دلم ... رنگت پریده ! ...

با جون دلم گفتنش بغضم میگیره و بازم چشمام بارونی میشه ... هنگامه هم چشماش بارونی میشه و فقط نگام میکنه که عمو مجتبی سمت چپ فرمون رو می چرخونه و همزمان که داره گردن می چرخونه تا خیابون رو دید بزنه میگه :

- با آب نبات حالش بهتر میشه ؟ ... نمی فهمی پسرت چه گندی بالا آورده ؟ توله سگ همه ش سه روز بیرون بود از اون خراب شده ... لابد اگه به ماه می کشید الان بچه هم پس می نداخت ! ..

خجالت میکشم و نگام رو پایین میارم که خاله هنگامه روی صندلیش صاف میشینه و میگه :

- توام نمک بشو روی زخم پناه بچه م فشارش جا به جا شده از دست تو و آراز اگه کوتاه می اومدی و رضای ...

عمو صداش رو بلند میکنه : نمیدم رضایت نمیدم آوام رو کشته !

هنگامه : دخترت رفت ... پسرتم بره زیر خاک ؟...

صدای خاله هنگامه می لرزه و عمو ساکت میشه ... سر بلند میکنم واز توی آینه چشمای بارونی عمو رو می بینم می دونم دلش برای آواش رفته و داغ دیده ... اما درسته که آراز اعدام بشه ؟!؟! ... انتخاب برای یه پدر سخته خیلی سخته ..

به خونه ی ما که میرسیم پری تند تر و زود تر پیاده میشه و سمت ما میاد خم میشه و از پنجره ی راننده نفس نفس میزنه از این عجله کردن یهویی و میگه :

- میگم ... بهتر نیست پناه نیاد داخل ؟ ...

هنگامه - من پیشش میمونم ...

عمو بیخیاله من پیاده میشه و می دونم همونقدر که از آراز شاکیه از منم شاکیه .. پری منو نگاه میکنه و میگه : همینجا بمون ... نیا داخل ... خب ؟!

منتظر جواب من نمیشه و داخل میره نگاه خیره م به در خونه س و صدای خاله هنگامه رو میشنوم :

بهت ... بهت دست درازی کرده ؟!?!

ته دلم خالی میشه نگاه خیره م هنوز به دره و اونقدر شوک زده و دلخور و خجالت زده م که حتی نگاهم رو از در خروجی برنمی دارم حتی اونم برنمیگرده تا از لا به لای صندلی منو نگاه کنه برای جواب گرفتن ... انگاری این زن و شوهر خوب می شناسن آرازه زنجیر پاره کرده رو ! ...

هنگامه - داره برای جونش می جنگه مثل کسی که داره غرق میشه و به همه چیز چنگ میندازه حتی گلی که ساقه ش ضامنه نگه داشتش نیست !

بینیم رو بالا میکشم و با پشت دست روی گونه م میکشم ... داره توجیه می کنه این دست درازی رو ...
 من هنوزم بدنم درد میکنه ... کوفته س ... بعضی جاهاش کبوده هنگامه منو هم درک میکنه ؟
 در خونه تند باز میشه پلک میزنم تا درست ببینم ... دوست دارم اونقدر گریه کرده باشم که چشمام
 اشتباهی ببینه ... رامینه ؟!
 نگاهش رو سرگردون به اطراف می چرخونه تا چشمش به ماشین عمو مجتبی بیفته و می افته ! ... با
 دیدنمون همونطور سرپا و نگاهی که دلخوره چشمام رو نشونه میگیره ... از همون فاصله ... از پشت شیشه
 ی ماشین چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه و تموم لحظه هایی که کنارش شاد بودم رو مرور میکنم
 ((مچ دستم رو می گیره و با چشمای آبی رنگش نگام میکنه ... چشمای همرنگ آراز و آواش ... ما همه
 دختر عمو و پسر عموییم ... چرا آراز با ما فرق داره ؟ ...
 رامین - ول کن منو ... خوبم من ... خانومی ازکی لوس تشریف داره تا یه چی میگی گریه میکنه ؟ ...
 بینیم رو بالا میکشم و میگم : سرم داد زدی ...
 چهره ش رو لوچ میکنه و جواب میده : بیشید !
 عمدا (خ) ببخشید رو نمیگه تا دلم بره برای این لوس حرف زدنش و ناز کشیدنش ... دلم میره ... اصلا
 خیلی وقته دلم رفته برای رامین ... برای بودنش ... بین چشمای اشکیم و اون دلهره ای که به جونم انداخته
 لبخند میزنم و میگم :
 - من لوسم یا تو ؟ ...
 نیم تنه ش رو جلو میکشه و دستاش رو دور کمرم حلقه می کنه ... منو جلو میکشه ... روی پاهاش یه
 وَری میشونه ... سرش رو خم میکنه بین کتف و فگم نفس عمیق میکشه ... قلقلکم میداد و میگه : خو من لوسه
 خانوم تشریف دارم ...
 این بار من خم میشم و دستام رو دور گردنش حلقه میکنم ... سرم رو روی شونه ش میذارم و میگم : تا
 همیشه بمون رامین ... باشه ؟ ...))
 پلک میزنم بازم ... می خوام دور کنم این تجدید خاطره با طعم زهر رو ! ... باز نگاش میکنم ... حتی
 تکون نمی خوره شاید می خواد تا ابد اونجا بمونه ... تا ابد اونجا موندن رو ترجیح میده تا اومدن و شنیدن
 حرفایی که دلش نمی خواد بشنوه !
 چند دقیقه هم نگذشته که پدرام از کنار رامین میگذره ...
 هنگامه - یا خدا
 پدرام تو کوچه چشم می چرخونه که ما رو میبینه ... چشمش که به من می افته جلو میداد پری و پویا
 هم از کنار رامین میگذرن پدرام با عجله به من میرسه و در ماشین رو باز میکنه :
 - ت***م سگ رفتی لاشی بازی ؟!؟!
 دست می ندازه و یقه م رو میگیره ... خاله هنگامه جیغ میکشه و تند پیاده میشه ... پری یکی از بازوهای
 پدرام رو چنگ میندازه : ولش کن ولش کن کثافت
 پویا - پدرام پدرام بسه

با همون یقه از ماشین بیرونم میاره و من همه ی حواسم به رامینیه که با عجله سمت ما میاد ... حواسم اونجاست و میدونم که تا ابد برام حسرت میشه داغ میشه ... ریشه م رو می سوزونه

یه طرف صورتم بی حس میشه و حس میکنم غضروف های بینیم جا به جا میشه دردم میگیره و مغزم سوت میکشه ... پدرام با همه ی توانه مردونه ش بهم سیلی زده و من انگاری کوبیده شدم !

پدرام - بی آبرو بی شرف ... رفتی ولگرد بازی برگشتی میگی شوهر کردی ؟؟؟! ...

رامین میرسه و پری رو هل میده ... خودش بازوی پدرام میگیره و عقب پرت میکنه ... دستش که از یقه م باز میشه به جاش رامین دوتا بازو هام رو میگیره و دل نگران میگه : خوبی پناه ؟ ... خوبی عزیزم ؟! ...

پشت لبم خیس میشه و میدونم که خون اومده از بینیم گونه هامم خیس میشن و این مهربونیه رامین برام اشک میشه ... خوب نباش لعنتی خوب نباش ! اینی که بازوش رو گرفتی زنه یکی دیگه س !

باید توام بزنی یکی سر همون جایی که پدرام زده

همه ی این حرف ها رو توی دلم می زنم بغض کرده نگام به رامینه ... عصبی عقب برمیگرده و میگه :

داری چه غلطی میکنی ؟ ... حق نداری روش دست بلند کنی ! ...

پدرام عصبی تر داد میزنه : بی رگه بی ناموس نامزدت رفته زنه یکی دیگه شده ... دارم جوش میزنم و تو میگی حق ندارم روش دست بلند کنم ؟؟؟!

رامینم صدا بلند میکنه : دوست داشته بره زنه یکی دیگه بشه به تو چه ؟ ... ها ؟ ...

پدرام ساکت و عصبی نگاش میکنه ... پری هم هنگامه و پویا هم ! اما من پلکام رو می بندم اینارو میگه تا پدرام کوتاه بیاد ... اینارو میگه اما گوشه ی چشمش می پره ... عصبی تگون میخوره و من می فهمم که حال و روز خوشی نداره ... دستی بین موهاش میکشه و صداش رو پایین میاره ... در و همسایه یا توی کوچه اومدن یا از پنجره سرک کشیدن ! رامین نگران آبرومه و با صدای آروم تری رو به پدرام میگه :

- نا ... نامزد من بوده من ... من خودم

توانش تموم میشه ... عینه باتری که شارژش تموم میشه ... بی حس عقب میاد و به ماشین تکیه میده چرا فکر میکنم شونه هاش افتاده ن ؟؟؟! چرا حس میکنم اونقدری داغونه که نمیتونه حتی حرف بزنه ؟ ...

بیحال و مریض به همون ماشین تکیه میده و آروم میگه : خودم کنار میام باهاش ! ...

همه نم چشمش رو می بینن یا من فقط می بینم ؟ ... عین موش مرده ها دستام رو جلوم جمع کردم و سرم رو انداختم پایین شرمنده نیستم ... من خودم توی این اتفاق ها نقشی نداشتم ... من فقط عین رامین شارژم تموم شده ... انگیزه م ته کشیده ! ...

خاله هنگامه دست پای چشمش رو می کشه و نمشون رو میگیره ! ... سر بلند میکنم و هق هقم شونه هام رو هر از گاهی تگون میده ... رامین سمت من برمیگرده و وقتی این همه حال بدم رو میبینه بیخیال خودش و حالش میشه ... تکیه ش رو میگیره و سمت من میاد ... چشمام رو می بندم و حس میکنم قرار بازم کوبیده بشم اما در عوض پشت لبم گرم میشه و چشم باز میکنم

دستمال سفید رنگش رو روی لبم میکشه روی خون های ریخته شده از بینیم و میگه : چی کم گذاشتم پناه ؟؟؟!

یه چیزی ته دلم مچاله میشه ... دلم میسوزه ... نه برای رامین ... برای خودم ... برای خودم که رامین رو از دست دادم ... اون نگاهش به لب و بینیم برای پاک کردن زخم هاست ... من نگاهم به چشم های آبی رنگشه !

....

- پناه ... دروغه آره ؟؟؟!

سوال نیست التماسه ! خواهش میکنه تا بگم دروغه ... وگرنه اومدنه نصفه شبی عمو مجتبی با خاله هنگامه این سکوته من ... اشک ریختم و کتک خوردم اصلا شبیه دروغ گفتن نیست شوخی نیست

اونقدری سکوت میکنم که جلو میاد و بغلم میگیره باورم نمیشه که دیگه حتی نمی تونیم تا همین حد به هم نزدیک باشیم ... دستاش رو دورم حلقه میکنه و من زنه یکی دیگه م پسش نمیزنم ! اما من زن یکی دیگه م

چشمام بارونیه اما بنز سیاه رنگی که انتهای خیابون پارک شده حواسم رو جمع میکنه چشمام پر و خالی میشه و از روی سرشونه ی رامین ، شوهرم رو میبینم ! پشت سر هم شوهرم میگم تا خودم رو عذاب بدم ... کم از عذاب دادن نداره شوهرم !!! سخته برام ... حتی تازگی نداره ... بیشتر شبیه شکنجه س خصوصا اون شیشه های تیره رنگی که نمیداره داخل ماشین رو ببینم ! اما مگه میشه ماشینی رو که راست راست تو خیابون به زور سوارم کرد تا منو بدزده یادم بره ؟؟؟! ...

بیخ گوشم صدای رامین رو میشنوم : نمی دارم پناه نمی دارم ازم جدا میشه دو سه قدمی رو خیره به من عقب میره و تهش سمت پرشیای سفید رنگش قدم بر میداره تا خودش و خورده هاش رو جمع کنه برداره ببره یکی دستش رو روی بازوم می ذاره نگام که به خاله هنگامه می افته چرا حس میکنم دلخورم ازش ؟ ... گناه پسر رو پای مادر می نویسن ؟؟؟! ... حتی گوسفندا رو هم از پای خودشون اویزون میکنن آدما به کنار دوست دارم منطقی فکر کنم ... دوست دارم ، اما نمی تونم ... یه قدم عقب میرم که پری با گریه جلو میاد و بغلم میگیره ... صدای بلند گریه کردم کوچه رو میگیره و پدram کلافه جلو میاد و منو از بغل پری بیرون میکشه سوالی و عصبی میپرسه :

- تو رامین رو دوست داشتی اگه پای هوست رفتی این زار زدنت از چیه ؟؟؟! ... پری رنگ میبازه می دونه اگه پدram بدونه این وسط رابطه ای هم بوده خون میریزه ... حالا فرق نداره ... یا آراز اونو بکشه یا پدram آراز رو ! تند میگه : شرافت میدونی یعنی چی ؟ ... خجالت می دونی یعنی چی ؟ ...

پدram به پری محل نمیده و رو به من میگه : په گه خوردی زنش شدی لامصب 20 روز دیگه عروسیتونه ...

پویا بیخیال تر و خونسرد تر از بقیه پوفی میکشه و میگه : چی فکر میکردیم و چی شد ! کسی محلش نمیده پری بازوی پدram رو میگیره و میخواد این وسط میونگیری کنه : پدram پدram با توام ... حالش خوب نیست ... ولش کن

اما در عوض بازوی منو محکمتر میگیره و سمت خونه میبره اینکه بخواد منو با بابام رو به رو کنه می تونه بدترین کاری باشه که قراره در حقم بکنه ! ... من راضی ام به کوبیده شدن ... کتک خوردن ... دعوا کردن اما نه به رو به رو شدن با بابا ! می دونم هیچکدوم این کارا رو نمیکنه بابا فقط با نگاهش باهام حرف میزنه نگاهی که توش دلخوری باشه ! ... حق داره ... تا حالا معلوم نیست که توی فانتزی های پدرانه ش چند بار تصور کرده که سر سفره ی عقد وقتی میگم با اجازه ی پدر و مادرم بله دققا چه حسی بهش دست میده ...

دوست ندارم داخل برم ... متنفر میشم از آزادی که توی ماشین نشسته و داره همه ی این اتفاق ها رو میبیننه میدونم که داره لذت میبره ... اینکه پدرام داره منو میکشه سمت خونه توقع واکنش دارم ... که حداقل اگه جوونی کرده پای جوونیش بایسته و مانع تو دردرس افتادن من بشه اما انگاری اندازه ی سر سوزن یا حتی کمتر از اون من به چشمش نمیام ! ...

از حیاط می گذریم از همون دو سه تا پله هم ! ... داخل که میریم مامانم رو رنگ پریده می بینم که روی اولین پله نشسته ... اونم انگاری توی شوکه که چیزی نمیگه و فقط نگام میکنه ... بعیده از مامان ! مادرم همیشه نقطه ی مقابل پدرم بوده و هیچوقت با سکوت مخالفتش رو نشون نمیده اینکه جیغ و داد نمیکنه ، نفرین نمیکنه ، نیشگون نمیگیره یعنی خود واقعیش نیست و براش عجیبه دختری که سر رامین دعوا گرفته و سر بله دادنش تو روی مادرش ایستاده حالا زنه یکی دیگه شده !

بابا روی مبل نشسته و نگاهش به فرش کرم قهوه ای زیر مبل ها توی پذیراییه عمو مجتبی هم رو به روش جا خوش کرده و من حتی خجالت رو از همین جا هم توی صورتش حس میکنم می فهمم که نگفته پسرش چیکار کرده و حتی گفته پناه به آراز علاقه داشته که بی اجازه ازدواج کردن ! ... پدرام - تحویل بگیر پدره من همون دست بلند نکردی روش که اینطوری هرز میپره عمو مجتبی پر اخم سر بلند میکنه : پدرام !

صدای پوزخند پدرام بلند و میگه : جان عمو جدا متوجه نیستین که چه خبره ؟ ... با دست روی میز رو نشون میده و من پاکت های سفید دکور شده رو میبینم ... همونیه که رامین به انتخاب من خریده بود ... اصلا از همون اولش به من گفته بود حرف حرفه توعه ... تو بگی نه میگم نه و بگی آره میگم چشم ... این کارت خریدن هم به حرف من بود ... وگرنه رامین رو چه به این لوس بازیها ؟ ... اینکه عکس داماد عروسی روی کارت عروسی باشه که داره حلقه رو به عروس عروسی تر روی جلد پاکت تحویل میده !!!!

پدرام - اون کودنه بی ناموسی که الان زد بیرون اومده بود تا کارت عروسی ها رو بده تا پخششون کنیم ! ... پناه نامزد داشت عمو مجتبی جدا آراز چی با خودش فکر کرده ؟ ... بابا هنوزم ساکته ... این سکوتش منو می ترسونه ... پدرام - آراز رو چطور بزرگ کردی عمو ؟ ... چطوو... بابا با اخم های درهم سر بلند میکنه و با صدای بلندی به پدرام تشر میزنه : صداتو بیار پایین

حتی منو نگاه نمیکنه و در عوض رو به عمو میگه : دخترم سَرِ خودی کرده به پسرت بله داده
 بذار بی تعارف جواب بدم خان داداش مهم نبود که بخواد با رامین ازدواج کنه یا نه اما مهم بود که به
 آراز نه بگه ! اما بله داده من دختری به اسم پناه ندارم حالا عروسه توعه ...
 - یا فاطمه ی زهرا مرتضی ... آقا مرتضی ...
 با دهن باز بابا رو نگاه میکنم ... مامان هول میکنه و سمت بابا میره ... رو به روش می ایسته و با گریه
 میگه : دخترم رو بیرون میکنی ؟ میگی بره ؟ ... کجا رو داره بره ؟ ... بزن تو دهنش ... اصلا نفرستش
 خونه ی آراز ... باشه ؟ ...
 بابا پر اخم به مامان نگاه میکنه و میگه : تموم شد پوران ... حرفم یه کلامه ... پا می داری رو حرفم توام
 دنبال دختری از این خونه برو بیرون ...
 این اولین باره بابام تو صورتم نگاه نمیکنه حتی وقتی پویارو که بچه بود تو زیر زمین انداخته بودم
 ... پیشونیش 5 تا بخیه خورد و بابام نوازشم کرد ... نوازشه با اخمی که بیشتر شرمنده می شدم ... حتی وقتی
 گفتم رامین رو می خوام و بابام از اول مخالف وصلت کردن با برادرش بود اما حالا بیرونم کرده ؟ ... از
 خونه ؟!! کجا برم ؟ زانو هام سست میشن و زمین میخورم ... بازوم هنوز تو دست پدرام مونده و پدرام
 اونقدر شوکه شده از این بیرون انداختنه من که همونطور بازوم رو نگه داشته
 بابام نمی دونه اینجا خونه امیدمه ؟ ... نمی دونه از اینجا که بیرونم کنه ته میکشم ؟ ... که حتی خاطرش
 از رامین ... از خودم برام بیشتر عزیزه ... مامان گریه میکنه و من چرا دارم توی تب و تاب می سوزم ؟ چرا
 بابام نگام نمیکنه ؟ ... اگه بفهمه آراز باهام چیکار کرده چی ؟ ... بدتر میشه ... شاید اون موقع منو بکشه
 نه ... امکان نداره
 ساکت میشم ... سرم رو پایین میندازم ... این بیرون انداخته شدن از خونه هم امکان نداشت ! عمو از
 جا بلند میشه ... صدای گریه ی مامانم بلند و عمو میگه : خونه ت ، پناهه پناهه !
 بابا ذره ای اخم هاش رو باز نمیکنه : پناهی که خودش خرابش کرده زن باید خونه ی شوهرش باشه
 اون موقع که بله میداد و فکر آبروی ما رو نمیکرد باید حداقل فکر اینجا رو میکرد ! ... پسر تو مقصر
 نیست اون دختر مقصره !
 با انگشت اشاره ش منو نشون میده ... اون دختر ؟ ... دخترشم ... می خواد منکر بشه ؟ ... منکر من !!?
 آرازه عوضی ... آرازه بی وجود نفرت توی وجودم بی داد میکنه ... زبونه میکشه ... یه شبه زندگیم به باد
 رفته ... زندگی که توش بابام رو می پرستیدم
 بابا از کنارم میگذره و از پله ها بالا میره حتی نیم نگاهی هم بهم نمی ندازه ... مامان التماس وار
 سمت عمو میره : نذار بره خونه ی آراز ... باشه آقا مجتبی ؟ با مرتضی حرف میزنم ... التماس میکنم بگو
 آراز طلاقش بده ... بگو داغ آوا هنوز سرد نشده داغه دیگه نذاره تو خانواده مون ... پناهه منو بکشه من
 میمیرم آقا مجتبی ...
 پدرام بازوی منو ول میکنه و جلو روم میشینه ... شاکی عربده میکشه : لال شدی الاغ ؟ ... بگو غلط
 کردم بگو ببخشه تو رو ...

با دستاش بازو هام رو میگیره و بغض کرده میگه : میدونی بری بیرون دیگه حق نداری بیای ... نمی
دونی ؟

صدای گریه م بلند میشه و زار میزنم پدرام فکر میکنه همه چیز بین منو آراز یه صیغه س ! ... صیغه
ی عقد دائم و تموم ! ... که می شه طلاقش رو صادر کرد و رامین برگرده ... رامینی که از گل نازک تر بهم
نگفته حتی وقتی فهمیده سرش چه کلاهی رفته ... یاد اون فیلم و تهدید آراز که می افتم زار می زنم ... بلند بلند
... بابا باید بدونه یه چیزی هست ... باید بهم فرصت می داد ... اما انداخت بیرون منو ؟!؟! ... من ؟!?! ...
پناهش رو ؟!?! ...

مامان بی جون روی مبل میشینه و عمو مجتبی جلو میاد ... خم میشه و میچ دستم رو میگیره از جا
بلندم میکنه و سمت خروجی میبره ... این روزا همه می خوان منو به زور جایی ببرن که دوست ندارم ... عقب
رو نگاه میکنم و حتی دلم میره برای پدرامی که هنوز روی زمین نشسته و داره منو نگاه میکنه
از درحیاط که بیرون میزنیم خاله هنگامه و پری رو میبینم پویا تند از جا بلند میشه و همه شون انگار
ترسیدن بیان داخل تا ببینن چه خبره منو سمت ماشینش میبره و پویا تند جلو میاد ...
- عمو .. عمو کجا می بری پناه رو ؟ ... آجی کجا میری ؟ آجی با توام ...
عمو مجتبی حتی حوصله ی جواب دادن به پویا رو نداره و داداشم به همه ی بی خیالی و باری به هرجهت
بودنش دل نگران این رفتنه من میشه ...

پری وا رفته نگام میکنه و می دونه که چه خبره که بابام از خونه بیرونم کرده ... روی صندلی عقب
میشینم و پویا تند و با عجله داخل خونه میره می خواد بدونه چی شده ... عمو مجتبی پشت فرمون میشینه و
این بار خاله هنگامه عقب کنار من جا میگیره من حالا دیگه عروسشم ! ...
استارات میزنه و راه می افته ... پری هنوزم تو خیابونه ... احتمالا بابام هنوزم بهم فکر میکنه ... مامانم
داره گریه میکنه ... حتی پدرام ... پویا داره سوال پیچ میکنه و من هرچی بیشتر میگذره بیشتر توی منجلابی که
آراز برای درست کرده فرو میرم الان دقیقا اونجایی قرار دارم که فقط قطع شدن نفسم مونده ... نه بیشتر !
...

هنگامه - آقا مجتبی ... چی شد ؟
عمو مجتبی اخمو جواب میده : چی می خواستی بشه ؟ ... مادر بیچاره از کشته شدن دخترش می ترسه
! ... قاتل قاتله ..

خاله هنگامه با ترس و صدای بغض کرده میگه : بچه م قاتل نیست !
عمو داد میزنه : هست قاتله هم قاتله هم یه متجاوزی که به ناموس خودش رحم نمیکنه
اسمشو میخوای چی بذاری ؟!?!

خاله هیچ جوابی نمیده و من سرم رو به پنجره تکیه میدم عینه گنجشکی که بالش شکسته باد زده
و لونه ش خراب شده نه می تونه دیگه عادی باشه و پرواز کنه ... نه می تونه پناه داشته باشه ... همون
قدر تنها و بی همدم ! .. همونقدر نا امید ...

*

- سارا ... سارا جان یه لحظه گوش کن

پلک میزنم ... چشم بسته ! سرم تیر میکشه و می خوام سر بلند کنم که حس میکنم یکی با میخ ستون فقراتم رومیکوبه تیر میکشه کج سرم رو لبه ی تخت گذاشتم و خواب رفتم اونم وقتی تا یادمه فقط اشک ریختم به حاله خودم و زندگی نا مرتبم بدنم خشک شده و خاله منو آورده تا روی تخت اوا بخوابم ... همون تختی که با همه ی دو نفره بودنش سه نفری روش میخوابیدیم ... تهش منو آوا اونقدر حرف میزدیم که ریما سرمون داد میزد !

آوا دیگه نیست منم که ! یاد ریما می افتم ... چطوری باید توی چشماش نگاه کنم ؟ ریما اولین نفری بود که با خجالت گفت عاشقه آرازه ... بهم گفته بود با آوا حرف بزنم تا به برادرش بگه هیچوقت وقت نشد حرف بزنم ریما حتی بعد از کشته شدن آوا هم عاشقه آراز بود ! هنوزم هست ... من الان زنه آرازم

باز صدای خاله هنگامه رو میشنوم : این انتخابه پناه با آراز بوده ... اونا بیخبر از ما عقد کردن الو ... الو سارا

نفس عمیقی میکشم که سرم بیشتر از همیشه تیر میکشه در اتاق آروم باز میشه و خاله سرک میکشه ... با دیدنم داخل میاد و مهربون تر از همیشه لبخند میزنه : ظهرت بخیر نازنینم ... چرا اونجا خوابیدی ؟ ... نگاه بی روحی به تخت میندازم ... باز خاله رو نگاه میکنم که می فهمه لبخند نصف نیمه ای میزنه و میگه : مهم اینه آوا تو قلبت زنده س مامان جان ...

در اتاق رو کامل باز میکنه : تا آبی به دست و روت بزنی من میز می چینم

سر تکون میدم که بیرون میره ... از جا بلند میشم و بی هوا تموم استخون های بدنم شروع به ترق و تروق میکنن ... نفسم برای یه لحظه میره و پوفی میکشم ... بیرون میزنم ... سمت سرویس میرم ... بی حوصله تر از همیشه آبی به دست و روم میزنم که صدای باز و بسته شدن در از بیرون میاد و بعد هیاهویی که دوست دارم

- من آمده ام وای وای من آمده ام !

- هیس ... چه خبرته ؟ ...

- عوض سلام کردنته ؟ ... شاخ شمشادات اومده ... اووووف چه بوییی خونه رو برداشته ...

صورتتم رو خشک میکنم و موهای تا کمر اومدم رو سر سری می بافم ... شلخته ... فقط برای اینکه دمه دست نباشن ... از سرویس بیرون می زنم و سمت آشپزخونه میرم ... از روی آپن آشپزخونه رو نگاه میکنم خاله هنگامه مشغول ریختن مربا توی پیش دستیه ... تازه وارد از همه جا بی خبری که پشت به من ایستاده و مشغول اب خوردن از دهنه ی بطریه ... خاله هنگامه اونقدر توی فکره که حواسش نیست باید تشر بزنه و طبق معمول بگه چرا آدم نمیشی با لیوان نمی خوری

بی مقدمه میگم : سلام !

انگاری که تلنگر زده باشم آبه خورده و نخورده توی گلوش می پره و به سرفه می افته با همون حاله نزارش سمت من برمیگرده و با دیدنم چشماش گرد میشه ... خاله هنگامه اخمو نگاش میکنه و تازه فهمیده که با دهن آب خورده ... عصبی بطری رو ازش می گیره و میگه :

- باز تو با دهن خوردی ؟

- این اینجا چیکار میکنه ؟

خاله محلش نمیده و رو به من میگه : بیا مامان جان ... بیا صبحونه بخور

با همون چشمای درشت مونده باز به خاله نگاه میکنه : مگه شب اینجا بوده ؟ ...

هنگامه خونسرد پشت میز میشینه و میگه : آره !

آرمان میخنده و چشمک میزنه : آخرین روزای مجردیت اومدی ولگردی ؟ ...

خیره به پیش دستی پر شده ی رو به روم بغض میکنم و این روزای آخر مجردیم منظور همون روزای

قبل از ازدواج با رامینه ...

خاله تشر میزنه : آرمان ...

آرمان مشکوک نگاهمون میکنه و مشخصه که یه جای کار می لنگه روی میز رو به روی من میشینه

.... خاله هنگامه وقتی مکث و بی تفاوتی من نسبت به میزی که چیده رو می بینه خودش برام لقمه میگیره ...

سمت دهنم نگه می داره و میگه : بخور مامان جان با غذا نخوردن چیزی درست نمیشه ! ... نمی دونم چرا

حس میکنم راضیه شاکی نیست دلگیرم از دستش ... این اولین باریه که دلگیر میشم اولین بار توی

عمرم ! خاله هنگامه همیشه پایه ی خل بازی های منو ریما با آوا بود ... برعکسه مامان و زن عمو سارا !

... زن عمو سارا ؟ سر بلند میکنم و لقمه رو میگیرم

لبام رو با زبونم تر میکنم و می پرسم : زن عمو سارا بود ؟ ...

خاله هنگامه جای جواب دادن استکان چای شیرینی که خودش درست کرده رو به روم می ذاره و میگه :

بخور تا داغه ! ...

جای من آرمان شاکی میشه : مامان با تو بودا

خاله هنگامه نفس عمیقی میکشه و مستقیم به چشمای همیشه ی خدا نم برداشته م چشم می دوزه : آره

... سارا بود شاکی بود ... از من ... از مادرت ... ما خودمونم خبر نداشتیم ...

آرمان - چی رو ؟ ! ...

هنگامه شکی نگاهش میکنه : اصلا تو بین دو تا خانوم چیکار داری که به حرفاشون گوش میدی ؟

آرمان به مسخره دهن کجی میکنه : ببخشید که مزاحم بحثتون میشم ... آی آم آدم !!!!!

همین بین صدای ملودی ملایم زنگ گوشی خاله هنگامه بلند میشه و هر سه روی میز به صفحه خیره

میشیم عکس آراز رو میبینم که عینکش رو بالای سرش زده و دستش رو گردن خاله هنگامه انداخته ... می

خنده ! خنده ای که هرکسی برای بار اول ببینه باورش نمیشه که آراز می تونه بدترین آدم باشه ... اونقدر بد

که زندگی دست کم سه خانواده رو به هم بریزه !

آرمان اخم میکنه ، منم اخم میکنم ... خاله هنگامه دست بلند میکنه و گوشی رو برمی داره ، بعد از وصل

تماس کنار گوشش میذاره و جواب میده : جانم !

طبیعتا باید با آراز تلخ حرف بزنه ... بد حرف بزنه جانم برای کسی مثل آراز خیلیه خاله هنگامه از

جا بلند میشه : آراز کافیه ... یعنی چی پا میشی میای ؟ آراز ...

یوف کلافه ای می کشه و گوشی رو سمت من نگه می داره ... آرمان ابروهایش بالا می پره و حق داره اینطور جا بخوره ... حتما خبریه که آراز می خواد با من حرف بزنه و دو دل گوشی رو از خاله هنگامه میگیرم کنار گوشم می دارم سکوت میکنم که آراز با مکث میگه : پناه ! از کجا فهمیده منم؟! ... هنگامه نگام میکنه و میگه :

- حرف بزن باهاش

انگاری صداش رو آراز شنیده و فهمیده که گوشی دسته منه که میگه : اون گوشی وامونده ت رو خونه ننه بابات جا گذاشتی؟!

خاله با آرمان دقیقاً رو به روم قرار گرفتن و هر دو دارن نگام میکنن ... جواب نمیدم و ارازم خیلی منتظر جوابم همیشه :

- تا آخر امروز وقت داری مجتبی رو راضی کنی رضایت بده شیر فهمی؟! وگرنه که من می دونم و تو و وعده هایی که قبلاً دادیم! ...

گوشی قطع میشه و صدای بوق اشغالش تو گوشم می پیچه ... به گوشی نگاه میکنم و آراز دنباله رضایته عمو چی؟! ... دلش برام می سوزه؟! ... می دونه من از آراز متنفرم

آرمان - آراز رو چه به پناه؟! ... چیکارش داره؟! ...

بغض کرده به آرمان نگاه میکنم : منو ... منو میبری پیشه عمو؟! ..

آرمان سکوت میکنه و با اخم نگام میکنه ... خاله هنگامه تند میگه : معلومه که میبره ...

آرمان شاکای صدا بلند میکنه : آرمان غلط کرد ، کجا می خواد ببره؟! یکی منو آدم حساب کنه بگه چه خبره؟!

صدام خش بر می داره و میگم : زنشتم!

آرمان کمی مکث میکنه و تهش با اخم میگه : شیر و وِر نگو ... این چیزا شوخیشم قشنگ نیست رامین می شنوه دلخوری می شه! ...

خاله هنگامه از این نمک ریختن های بی منظور آرمان روی زخم های من کلافه میشه ... از جا بلند میشه و رو به من میگه : می خوای بری پیشه مجتبی؟! ...

چرا حس میکنم بی رحم شده؟! ... چرا نمی فهمه به هم ریختم؟! ... باید حق بدی پناه حق بده! ...

آراز پسرشه یه پسر دمه اعدامی که امروز غروب باید برگرده زندان! اندازه ی همین امروز غروب بهم وقت داده تا رضایت بگیرم اگه رضایت نده چی؟! ... پر از دلهره از جام بلند میشم و سمت اتاق میرم

صدای حرف زدن خاله هنگامه و آرمان رو می شنوم ... اما نمی فهمم چی میگن با خودم دوره میکنم دوره میکنم که بابام با انداختن من از خونه تونسته کمی خودش رو بابت این سر خود بودنم آروم کنه اگه فیلم رو ببینه چی؟! ... صدای آراز تو سرم میپیچه :

((ناله هاتم هست)) ناله؟! ... بابا بشنوه! پدرام بشنوه!! ... نمی فهمم چطور آماده میشم ...

آرمان داد میزنه ... عربده می کشه ... می فهمم که داره آراز رو فحش میده ... خاله هنگامه بغض کرده می خواد ارومش کنه و من از در خونه بیرون میزنم ... حتی منتظر آرمان نمیشم تا منو برسونه

بی فکر دست بلند میکنم و چند تا تاکسی می گذرن ... چند تا شخصی بوق می زنن و آخرش پژوی سبز رنگ به چشمم ناجی میاد که جلوم ترمز می زنه تا سوار شم سوار میشم و حتی یه درصدم فکر نمیکنم به رفتن ... به اینکه یه طبقه پایین تر از عمو مجتبی اتاق رامینه ... اتاقی که تا قبل از مرگ آوا برای آراز بوده ! ... صندلی ریاستی که حالا برای رامینه و احتمال 99 درصد وجود داره که چشمم به چشم رامین بیفته ! ... خسته از فکرای که حس میکنم تا مرز دیوونگی می برتم به پشتی صندلی تکیه میدم و برای اولین بار خدا روشکر میکنم که بابا همیشه تافته ی جدا بافته شده ی برادرش بوده و حالا احتمالا با پدرام توی همون کارگاه نجاری مشغولن ... شاید تو خونه س و داره به من فکر میکنه به دامادی که دوشش نداره ... که دوشش ندارن ! ... حتی دخترشم دوشش نداره ته دلم می گم خدا کنه بابا از اینکه زندگیم رو به لجن کشیدم از دستم دلخور باشه ! ...

ماشین که ترمز می زنه نیم تنه م جلو میره و از پنجره ساختمون بلند شرکت رو نگاه میکنم طبقه ی 15 همین ساختمون رامین نشسته ! ... به راننده نگاه میکنم و میگم :

- میشه صبر کنین تا برگردم ؟ ...

روم نمیشه بگم که دست خالی اومدم خودمم و یه مانتوی جیب داری که جیباش خالیه و فقط دسته کلیدی توی اونه که مطمئنا آخرین گزینه س برای من ... دسته کلیدی که می توئم از این به بعد بگم کلید خونه مه ... کلید خونه م ؟؟؟؟ اون خراب شده هیچ وقت خونه ی من نیست

راننده سر تکون میده و منتظر می مونه پیاده میشم و داخل ساختمون میرم ... چند باری با رامین اومدم ... دست توی دست ... شونه به شونه ... لبخند به لب پرسنل منو می شناسن می دونن که کی هستم و قراره به زودی زنه مدیر اجرایی این ساختمون نسبتا آسمون خراش بشم ... ولی حالا چی ؟ ... حالا هم می شناسن ... نگهبان تا کمر خم میشه ... منشی شرکت از جا بلند میشه ... داخل آسانسور با لبخند نگام میکنن و کی می دونه که من حالا زن پسر عمو ی مدیر اجراییه این ساختمونم ... یا به عبارتی همسر مدیر سابقه اینجا ؟!؟!

آسانسور بالا می ره و دعا میکنم کسی از طبقه ی 15 سوار نشه و اصلا آسانسور اونجا ایست نداشته باشه خدا روشکر شاید بعد از مدت ها خدا همین دعای منو اجابت میکنه و دقیقا طبقه ی 16 توقف میکنه بیرون میزنم و منشی با دیدنم جلو ی همه ی ارباب رجوع هایی که احتمالا برای دیدن حاج مجتبی اینجا نشستن از جا بلند میشه و خوشرو لبخند میزنه :

- سلام ... حال شما خوبه خانوم کامرانی ؟ ...

لبخند بی روحی میزنم ... بی حوصله از تعارف های اضافه جواب میدم : سلام .. ممنون ... می شه برم داخل ؟ ...

سر تکون میده و با تلفن روی میزش با داخل اتاق هماهنگ میکنه ... گوشی رو که روی میز می ذاره در اتاق باز میشه ... عمو مجتبی با دیدنم مکث میکنه ... دو به شک و دو دل داخل اتاق رو نگاه میکنه و تهش بیرون میاد ... یه قدمی من می ایسته و آهسته زمزمه میکنه :

- برو اتاق اجلاس ... علیرضا توی اتاقمه ...

چشمام یادشون می افته که حالا حالاها باید نم داشته باشن و نمدار میشن ... بغض کرده به عمو مجتبی نگاه میکنم ... خم میشه و روی پیشونیم رو می بوسه ... مچ دستم رو میگیره ... سمت یکی از در های بسته ی اتاق راهنمایی میکنه ... منو که داخل میذاره بی حرف بیرون میره ... در اتاق رو میبندد

توی این اتاق نسبتا بزرگ تنهام و باور میکنم که برای با آراز بودن تنهام ... همین که اسم آراز باشه دیگه کسی منو نمی خواد حتی عمو مجتبی ! ... حتی بابام ! ... دلگیر روی یکی از صندلی های سیاه رنگ نمی دونم چند نفره ی این میز بلند بالا میشینم و بازم نفرتم از آراز رو دوره میکنم حالا می تونستم همراه رامین دوره بیفتم و کارت های عروسیم رو پخش کنم ... غصه از سر و کوله م بالا میره ... گرفته و نابود از این حس و حاله بد اونقدری تنها میمونم تا اینکه در اتاق باز میشه و داخل میاد از جام بلند میشم با دیدن عمو مجتبی ... اخم کرده و گرفته تر از من روی یکی از صندلی ها میشینه ... کمی سکوت میکنه و تهش به منی که سر پا ایستادم نگاه میکنه :

- چی شده پناه ؟! ... اینجا چی می خوای ؟ ..

این طرز حرف زدنش فرق داره با بوسه ای که چند دقیقه ی پیش روی پیشونیم زده ... فرق داره و دلم میگیره ... اما به روی خودم و عمو نیارم ... در عوض میگم :

- ر ... رضایت بدین

اخم هاش چند برابر توی هم می رن و از جا بلند میشه ... رو به روم می ایسته و زل میزنه به چشمام :

- چی باعث شد فکر کنی از خون اوا میگذرم ؟

اشک هام انگاری با هم مسابقه گذاشتن و تند تند از گونه هام رد میشن ... سر به زیر نفس عمیقی میکشم و می گم : به خاطر من ...

صدای پوزخندش رو می شنوم : به خاطر تو پناه ؟ ... مگه اون موقع که زنه آراز شدی اون موقع که وا دادی و رابطه داشتی ... به کسی یا چیزی فکر میکردی ؟

لبم رو گاز میگیرم ... دستام می لرزن حس میکنم نا امید شدم عمو مجتبی شاکی تر از اون چیزیه که من با خودم فکر می کردم ... سمت در میره که نا توان و با زانو زمین می خورم ... دلنگران با صدای زمین خوردنم عقب برمیگرده و با دیدنم جا می خوره این که زانو زدم و می خوام التماس کنم براش عجیبه ... اما برای من عجیب نیست مهم نیست چقدر دیگه باید خار شم ... هیچ چیزی مهم نیست و بغض کرده و سر بلند کرده خیره به چشم های نا باورش میگم :

- التماس می کنم عمو !

چشماش رو ریز میکنه و شاکی جلوی من روی پاهاش می شینه ... بازو هام رو میگیره تا از جا بلندم کنه :

- بلند شو بچه جون ... این کارا معنی نداره ...

خودم رو عقب میکشم و مانع میشم تا بلندم کنه در عوض با صدایی که گریه توش موج میزنه میگم :

- تو رو خدا عمو مجتبی تو رو ارواح خاک آوا رضایت بده ... رضایت بده تا بیرون بیاد ... اگه .. اگه

رضایت ندی ... من ... من نابود میشم منم زیر خاک میرم ... عینه آوا ... دق میکنم !

بهت زده نگام میکنه و نا باور میگه : تو ازش متنفری پناه

تند و بی مکث جواب میدم : خیییلی خیلی بدم میاد ازش حتی ... حتی آگه دلش رو داشتم ... چهار پایه ی زیر پاش رو خودم می کشیدم تا طناب دور گردنش سفت بشه ... بمیره اصلا ... اصلا خودم می کشتمش اما نمیشه عمو رضایت میدی ؟ ...
خیره و نا باور از این نفرتی که هم توی صدامه و هم توی چشمام ... دو دل میپرسه : چیزی هست که من نمی دونم پناه ؟؟! ...

- هست ... خیلی چیزا هست آراز نا بودم میکنه ... حتی بعد از اینکه دار زده بشه ...
بی حس و ناتوان روی زمین ... روی سرامیک ها میشینه و صدای گریه ی من تنها صداییه که سکوت رو میشکنه ... وافته به دیوار نگاه میکنه عمو خودش تا حدودی فهمیده رابطه داشتیم اما اینم می دونه که آراز فیلمش رو هم داره ؟ ... کلافه دستی روی صورتش میکشه و گوشیش زنگ میخوره ... اونقدر خسته و داغونه که گوشی رو برنمی داره تا قطع میشه ... بار دوم که زنگ می خوره گرفته گوشی رو از جیب داخل کتش در میاره تماس رو وصل میکنه و بیخ گوشش می دازه ... صدای عصبی آرمان رو حتی من که با فاصله ی تقریبا یک متر از عمو نشستم هم می شنوم :

- چی میگه مامان ؟ آراز چه غلطی کرده بابا ؟ ... الو داری صدامو ؟ ...
هرچقدر آرمان داد میزنه عمو خیره به من آهسته لب میزنه :

- بیا شرکت ... باید بریم جایی ...

آرمان با مکث جواب میده : کجا ؟؟! ...

- دادسرا ، قبلش به حامی زنگ بزن !

*

- خوبه والا ... از اول میخواستین همچین کاری رو بکنین چرا دست ما رو گذاشتین تو پوست گردو ؟

- سارا جان ، آروم باش چند لحظه ... بشین اصلا !

سارا - چی رو آروم باشم ؟ ... واقعا نمی خوام متوجه بشی چی شده ؟ ... کاش هیچوقت پسرت از اون

خراب شده نمی اومد

خاله هنگامه شاکی جواب میده : سارا !

سارا - سارا چی ؟ ... حق دارم یا ندارم ؟ پسره تو با دختر مرتضی دست به یکی کردن برای پسر من

.... پسرم خرج کرده ، امیدوار بوده هرکی نمی دونه تو می دونی نمی دونی ؟

ریما - خاله ، پناه کو ؟ ...

با شنیدن صدای ریما مچاله تر میشم و حلقه ی دستام رو دور زانو هام تنگ تر میکنم ... خجالت میکشم از

ریما حتی حالا که نمی دونه من تو اتاق آوا دقیقا کنار در مچاله شدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و می

شنوم همه ی حرف هایی که زده میشه حتی حالا که ندیدمش ... آب شدن یعنی حل و هوایی که من دارم ...

ریما عاشق آراز بود من عاشق رامین آوا همیشه جداتر از ما بود خوش به حاله خودش و دلش که

هیچوقت دل باختة نشده بود !

- حتما خونه ی آرازه ...

صدای تمسخر زن عمو سارا بلند میشه : بساط عیش پهن کردن ... حیا رو خورده ! شرم رو داده باد ببره

...

هنگامه - سارا کافیه دیگه ... اونا الان زن و شوهرن خدا شاهده به ارواح خاک آوام من خبر نداشتم

.... پورانم خبر نداشته

ریما - خونه شون محشر کبری شده ... زن عمو قهر کرده با عمو مرتضی ... پدرام دنبال پناه می گرده

عمو مرتضی هم گوشش بدهکار این حرفا نیست

سارا - دختره ی ساده اینا همه ش فیلمه ... فیلم می فهمی ؟

هنگامه - سارا ادامه نده ... نذار من جوابی بدم که همه چیز آشفته تر بشه

سارا - اونقدر مغز دختره رو شست و شو داده که حاضر شده به یه قاتله دمه اعدامی بله بده

خاله هنگامه صدا بلند میکنه : اون قاتله دمه اعدامی پسرمه و اون دختر هم پناهه همه می دونن برام

با اوا فرق نمیکنه ... پس مراقب حرف زدنت باش

- چه خبره اینجا ؟ ...

تند از جا بلند میشم عمو مجتبی برگشته ... از ظهري که با آرمان رفته تا حالا توی دلم رخت می

شورن ، یک سره ... خسته شدم از این همه بی تابی و بی خبری ... آشفته م ... دل نگرانم حالا برگشته ...

بی حواس سمت دستگیره دست دراز میکنم که تهش یادام میاد اون بیرون دست کم دو سه نفری به خونم تشنه ن

و صبر میکنم ...

سارا - چی می خواستی بشه آقا مجتبی ؟ ... عروسیمون به هم خورده ... از قضا عروسمون زنه یکی

دیگه شده و پسرمون داغون توی خونه مونده

اسم رامین که میاد یه چیزی ته دلم میریزه می دونم عشقه پلکام رو سنگین روی هم می نازم و

اشک های سنگین تری میریزم ...

عمو با صدای خشک و بی میلی جواب میده : زنداداش اگه اومدی مهمونی قدمت سر چشم زنگ بزنیم

خان داداش و بچه هام بیان ... منتها اینجا جای گله گذاری نیست کسی خبر نداشته قراره چی بشه و این کارا

زیر سر پناه و آراز بوده ... الانم هیچکدومشون اینجا نیستن ... چی میخوای پس ؟ ...

سارا - منصوره گفت رفتن دنبال حامی تا برین رضایت بدین ! ...

پاهام بی حس میشه و روی زمین وا میرم ... رضایت دادن ؟ ... عمو رضایت داده ؟ ... دستی روی

صورتم می کشم و انگاری که یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده باشه خیاله ناراحتم راحت میشه و

چرا منه احمق فکر میکنم آراز روی حرفش می مونه و فیلم رو به کسی نشون نمیده ؟ ... نمی دونم چرا ...

مجتبی - منصوره غلط کرد باس آب خوردیم زنگ بزنه بیرون و داخل ، همه رو خبر دار کنه ؟ ...

سارا دلخور میگه : ما همه ایم آقا مجتبی ؟

مجتبی - باید برای رضایت دادن به پسرم به شمایی که به قوله خودت همه نیستی جواب پس بدم ؟ ... منو

خان داداش صبح همه ی حرفامون رو زدیم ...

سارا - امیدوارم خوش بخت نشن ... همونطور که رامینم الان عینه مار به خودش می پیچه ... تموم هزینه

ها رو هم باید پرداخت کنین

ریما - مامان !

سارا - خدا لعنت کنه بابات رو ... من گفتم از این ایل و خانواده زن نگیریم برای رامین ...
کسی جوابش رو نمیده و صدای کوبیده شدن در که میاد پشت بندش صدای عمو رو می شنوم :
- پناه کو ؟ ...

- تو اتاقه

- نگفتی که اینجاست ...

- نه ...

در اتاق بی هوا باز میشه و با دیدن آرمان فقط نگاهی می‌کنم که اخمو میگه : چرا اینجا مچاله شدی ؟ ...
کار خودت رو کردی حاج بابا رضایت داد ...

پیشونیم رو روی زانو هام می‌ذارم چرا همه منو مقصر می‌دونن ؟ ... چرا نمیشه که از تک تک اتفاقا حرف بزنم ... حداقل کمی سبک میشه این بار غول پیکری که آراز روی شونه هام گذاشته ... صدای پا میاد و سر بلند میکنم ... عمو هم داخل اتاق اومده و پشت بندش خاله هنگامه ... حالا همه مون تو اتاق جمع آوا جمعیم و عمو لبه ی تخت رو به روی من که پای دیوار نشستم میشینه آرمان و خاله هم کنار هم ایستادن و عمو خودش به حرف میاد :

- نمی‌تونم بیشتر از این نگهت دارم

ته دلم خالی میشه و خاله هنگامه و آرمان همزمان میگن :

هنگامه - چی می‌گی مجتبی ؟

آرمان - یعنی چی نمی‌تونی نگهش داری ؟ ...

عمو به اونا نگاه میکنه : نمی‌تونم تو روی علیرضا و مرتضی نگاه کنم ... مرتضی پناه رو انداخته بیرون و علیرضا امروز بعد از این همه سال اون چیزی رو که نباید میگفته بهم گفته من نمی‌ذارم رابطه م با برادر ام به هم بخوره ... تحت هیچ شرایطی ... حامی میگفت آراز کلید خونه رو به پناه داده ... پناه می‌تونه بره خونه ش .. خونه شون !

به من نگاه میکنه و بی رحم ادامه میده : رضایت دادیم ... کاغذ بازیش مونده ... معلوم نیست کی بیرون بیاد حامی رو گفتم دوندگی هاش رو انجام بده تا تموم شدن رسمیش حتی زودتر آراز بیاد بیرون ... چه بخوای چه نخوای ... چه دوشش داشته باشی ... چه نداشته باشی شوهرته ... اول و آخرشم روی اینکه بری خونه ش حساب کردی ... یعنی باید حساب کرده باشی که بله دادی هوم ؟!

بینیم رو بالا می‌کشم و به جای من خاله هنگامه جواب میده :

- مجتبی ... مجتبی جان آراز دو سه روز دیگه آزاد میشه .. همه ش دو سه روز ... نفرست طفل معصوم رو بره تو اون خونه ی دراندشت ... ها ؟ ...

عمو بی حوصله از جاش بلند میشه و میگه : من نه به خاطر آراز و نه هیچکس دیگه تو روی برادر ام نمی‌ایستم ... بهتره بره

آرمان تند بین گفته هاش میگه : می‌برم ویلای کرج خودم پیشش می‌مونم ...

عمو مجتبی اخم کرده نگاهی می‌کند : آراز آتیشه ... آتیشی که نصف زندگیمون رو نا بود کرده می‌خوای بندازیش به جونه خودت ؟ ...

آرمان عصبی جواب میده : گه خورده ...

عمو اخم می‌کند و شاکی منو نگاه می‌کند : آراز رو به جونه آرمان ننداز ! ...

از اتاق بیرون میره ... خاله هنگامه لبه ی تخت وا میره و بغض کرده میگه : نگو اینطوری راجع به داداشت ... نگو آرمان ...

آرمان کلافه میگه : ولمون کن بابا ... بچه بزرگ نکردی که ... کلاشه قاتل بزرگ کردی

از اتاق بیرون می‌زنه ... آشفته س همه جا ... زندگیم ... خودم ... اینجا ... خونه ی بابا ... دل رامین خاله هنگامه بیرون میره ... تا آخر شب با عمو بحث می‌کند ... دعوا می‌کنه ... آخرشم فکر کنم قهر می‌کند ... اما تاثیری نداره و عمو مجتبی تا انتهای همه ی حرف ها و انتهای شب به فکر این بود که نمی‌تونه رو در رو ی برادرش بایسته

هر سه نفر اونها همینطوری بودن بابام برادرش رو می‌پرستید خصوصا که ته تغاری بود ! ... همون پای دیوار موندم و خواب به چشمم نمیاد ... با خودم دوره می‌کنم و با خودم تکرار می‌کنم که عادت کن به تنهایی عادت کن اما نمیشه من بلد نیستم این همه تنها بودن رو رفتن تو اون خونه برای من آخرین گزینه بود و حالا تنها راهه ... عمو مجتبی راست میگه که باید از قبل فکر اینطور تنها بودن و موندن رو میکردم !

خونه توی سکوت میره و آخرین حرف عمو مجتبی رفتن از این خونه اونم اول صبح با آرمانه ، اونم فقط جهت راننده ی من بودن و رسوندن من به خونه گلویم خشک میشه و چشمم ورم کرده ... از جا بلند میشم و بیرون میرم ... با دیدن خاله هنگامه ی چادر نماز به سری که دو زانو روی زمین نشسته و دستاش سمت سقفه دراز شده ، جا می‌خورم

ساعت صفحه گرد آینه ای که خودم با آوا برای پذیرایی گرفته بودیم رو نگاه می‌کنم 2 شب ! ... 2 شب نماز به هیچ وقتی نیست ... نه مغربه نه ظهره و نه صبحه ! ... صدای فین فین و صدای ریز گریه کردن ... پاهام بی اختیار جلو میرن و کنارخاله روی زمین میشینم ... به سجاده ش نگاه می‌کنم ، خاله دستاش رو پایین میاره و من هنوز نگاهم به سجاده س ... دلخوری از این نگاه کردنم می‌باره و خدا چرا اینطوری و یهویی خوشبختیم رو خراب کرد ؟! ... چرا واقعا ؟

خاله هنگامه که نگام می‌کند انگاری نگاهش رو حس می‌کنم که سر بلند می‌کنم پوست سفیدش لا به لای این چادر سفید نماز و گل گل های ریز قرمز رنگش زیادی رنگ پریده س چشمش برق می‌زنن و اشکیه ... بی هوا می‌پرسم : نمازه چه موقع ؟!؟! ...

لبخند بامزه ای می‌زنه که بهتر از هراز تا قهقهه س و میشه فهمید از ته دلشه و با همون لبخند میگه : - تا ابد سر همین سجاده نشستن و بلند نشدن هم کمه بابت این لطفی که خدا کرده !

بغض کرده میگم : خوشحالی که آراز آزاد میشه ؟

عمیق نگام می‌کند و جواب میده : خوشحالم که پسر من از مرگ برگشته ! ماهیته آراز دخیل نیست

مادرانه همامه که به تکاپو افتاده ! ... من یه مادرم پناه ! حاله منو مادرت درک می‌کند دلخوری رو می‌

بینم از این همه اشتیاقی که دارم ، من خوشحال نیستم که این اتفاق ها برای تو افتاده ... من فقط خوشحالم که زخم از دست دادن آراز روی زخم از دست دادن آوا جمع نمیشه ، غده بشه ... همین ! و خوشحالم که پناه عروسمه ! ... خودخواهی ... بد بودنه ... اما تو از اولش برام اندازه ی آوا بودی و دلم می خواست عروسم بشی به سارا حسادت می کردم همیشه ! ...
- از آراز متنفرم

- اگه مادرش نبودم بدون شک منم متنفر میشدم ... آراز یه متجاوز ... به جسمت ... به روح ... بخشش ... ولی حق بده بهش که بابت زنده بودن به همه چیز چنگ بندازه ... حتی این کار کثیفی که کرده منم نمی بخشمش ... علاقه یه طرفه ... دلخوری طرف دیگه ...
دستش رو روی گونه م می ذاره و نوازش وار نوازشم میکنه و خیره به چشمام میگه : فقط مبادا طرف دلخوری سنجین تر بشه ... آراز از اولش افسار گسیخته ی حرف گوش نکن بود ! عینه باباش خانوم بزرگ همیشه میگفت ، عزیز رو میگم ... مادر بزرگت ... میگفت مجتبی افسار گسیخته ایه که می تونی افسارش رو بگیری ... حالا من به تو اینو میگم ... اون دیگه شوهرته ...
بی حوصله می شم از حرفاش ... از افسار حرف میزنه و از اینکه من کوتاه بیام تا دلخوریم بیشتر نشه ... اما من اونقدری از آراز نفرت دارم که دعا کنم کارای رضایتش جور نشه و خبر مرگش رو بیارن همون خونه ای که من باید فردا برم و تا نمی دونم چند وقت دیگه اونجا زندگی کنم ! ...

*

- شب درآ رو قفل کن .. خب ؟ ... زنگ زدن در باز نکنی پناه ...
حساب کتاب ریز و درشت سفارش هایی که تا الان کرده از دستم در رفته و بخوام رو راست باشم نزدیک به نود و نه درصد حرفاش رو نفهمیدم و من دل مشغولی هام اونقدر زیاده که به زنگ خونه و تنهایی فکر نکنم ... اونقدر با این سفارش های دم به دقیقه ایش کلافه م کرده که تو همون حالت تکیه به پنجره و نگاه به خیابون یخ زده و بعضا خیس بابت بارون نم نم دیشب میگم :
- اگه انقدر نگرانی توام پاشو بیا تا داداشت میاد !
مکت نمیکنه و تند میگه : همینم مونده پیام تو خونه ی اون مرتیکه ... همین که سایه نحسش زندگیمون رو کوفت کرده کفایت می کنه ... عمرا پامو بذارم اون خراب شده ای که آراز توش نفس میکشه ...
پوزخند میزنم و میگم : سابقا الگوی تو بود که !
این بار کمی سکوت میکنه و تهش با صدای که به هم ریخته س جوابم رو میده :
- سابقا آوا رو نکشته بود تو رو هم آواره نکرده بود !
خفه خون میگیرم و می فهمم این جمله ای که چند دقیقه ی پیش گفتم کم از زهر پاشیدنه دوباره به جای زهری که آراز ریخته نداره انگاری اونقدری آراز بهم زخم زده که منم دارم شبیه اون میشم ! تا رسیدن به همون خیابونی که آپارتمان آراز هست دیگه نه من زهر ریختم و نه آرمان سفارش کرد ... حس میکنم به درکی توی دلش گفته و من پشیمونم از این طعنه ی کلامی که به جون آرمان ریختم ...
توقع پیچیدن داخل کوچه رو دارم که در عوض آرمان ترمز میزنه ... یه ترمز ناگهانی که نیم تنه م جلو کشیده میشه ... بی توجه به رو به رو ، نگاهی میکنم : چرا نمیری ؟ ...

آرمان - سر خر اونجا ایستاده ! ...

رو به رو که نگاه میکنم رامین رو میبینم و دلم آب میشه از این ته ریشی که جذابش کرده و یادم میاد ما از اولم قرار گذاشته بودیم برای عروسی ته ریش بذاره اما بعد من پشیمون شده بودم دلیل این تغییر عقیده ی ناگهانی رو پرسیده بود و من بچه گانه جواب نداده بودم ... مثلاً نگفته بودم اونقدری جذاب میشه که می ترسم دست کم چند نفری مثل من شیفته بشن ... شیدا بشن ! ... عاشق بشن ... عاشق تر !
چشمم نم بر می داره و یادم میاد از صبح سعی کردم اشک نریزم به حاله خودم ... به حاله رامین ... اما یادم میره ... حداقل اینکه چشمم یادشون میره و نم بر می دارن ... اخم میکنم و رو به آرمان میگم : اینطوری صداش نکن ...

پوزخند میزنه : چرا ؟ ... عشقتون تشریف دارن ؟! ...

ساکت میشم ... این جمله ش شکل حناقی میمونه که نطقم رو کور میکنه و نفسم میره ... انگاری اونم

فهمیده بد جواب داده که از سر دلجویی توضیح میده :

- با پدرام درگیر شده دیشب خونه تون رو سر خود زیر و رو کرده فکر کرده اونجایی ... چند باری هم از ما پرسید و بابا از همون اول گفت خبری ازت نداره ... دنبالت میگرده ... بشین برم بگم بهش که بیخیال شه ...

فکرم کنار این در به در بودن و دنباله من بودنه رامینه و دهن باز میکنم : عمو گفته ... گفته خبر ندارین ازم ... بذار خودم برم پیشش ! ..

با مکث می پرسه : خوبی ؟ ...

نگاش میکنم و چهره ش تاره و کج و کوله س ... اما میگم : نه ... اصلاً ! ...

چیزی نمیگه و پیاده میشم ... چی داره بگه ؟ ... نمی خوام آرمان رو ببینه ... نمی خوام بیشتر از این بین خانواده ها تنش ایجاد کنم و ترجیح می دم فقط خودم رونده شده و نادیده گرفته شده باشم جلو میرم و رامین دست به سینه به ماشین تکیه داده سرش رو پایین انداخته و با نوک کفشش جسمی رو که اصلاً وجود نداره عقب جلو میکنه ... اصلاً اینجا نیست ... جسماً چرا ، ولی روحی نه !

اونقدری جلو میرم تا اینکه چند قدمیش و رو به روش صبر میکنم نگاش میکنم ... گناه نداره که تموم قد می بلعمش ؟ ... زنه شوهر دارم و دلم داره میره برای این مذکر نامحرمی که نباید دوستش داشته باشم ... نباید ! ... نبایدی که دلم ازش اطاعت نمیکنه و نگاهم رو از دستاش به زور میگیرم تا یادم نیاد اون لمس شدن های قبلی ! ... بوسیده شدن های قبل تر ! ... نگاش میکنم و رامین هنوز دست به سینه به نوک کفش هاش نگاه میکنه ... شایدم به آسفالت از رنگ و رو رفته ی این خیابون بی هوا و بی مقدمه میگم : چرا اینجا ایستادی ؟! ...

جنگ طلبم ؟ ... نه ، فقط لحنم این شکلیه ... من فقط یه از جنگ برگشته ی شکست خورده م ! همین ... سر بلند میکنه و با دیدنم تکیه ش رو از ماشین میگیره سوالم رو با سوال جواب میده :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

سمت آپارتمان آراز برم میگردم ... به آخرین طبقه ی ساختمون نگاه میکنم و بی فکر میگم : خونه ...

چرت میگم ... پرت و پلا ! من حتی دقیقا نمیدونم این ساختمون چند طبقه س ... چشمام رو محکم روی هم می ذارم ... چرا صدام می لرزه ؟... دوست ندارم گریه کنم ... اما مگه به دوست داشتنه منه ؟ ... عقب برمگردم و نگاش میکنم ... انگار که یکی شیر آب چشمام رو باز کرده و گفته حق ندارم ببندمش ... گفته بسته نمیشه و تا ابد باید بباره ... نمی تونم اشک هام رو نگه دارم ...

با پشت دستم روی گونه م میکشم و میگم : اودم خونه م ! ...

یه قدم جلو میاد و بی اختیار یه قدم عقب میرم این واکنش نشون دادم از بابت حفظه فاصله س ... باید بینمون فاصله باشه ... این یه قدم عقب رفتنم حالش رو میگیره که همونطور سر جاش می ایسته و خیره به چشم هایی که دو سه سال آخر طولانی مدت بهش خیره بوده میگه :

- چرا پناه ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : نشد دیگه

اخم میکنه و با پریشونی میگه : همین ؟ ... نشد ؟ ... جون کدم واسه داشتنت ... دیدی خودت ، ندیدی ؟!

...

- تموم شد رامین باور کن باور کن که همه چیز تموم شده !

خواسته م زیاده من خودمم هنوز باور نکردم .. هنوز نفهمیدم چیکار کردم ... در عوض رامین تند سمت قدم برمیداره و بازو هام رو میگیره ، اونقدر تند که مهلت یه قدم و چند قدم عقب تر بهم نمیده ... خیره به همون مردمک هایی که هنوزم عاشقانه هایی که درباره ش می گفت تو گوشمه میگه :

- فرار میکنیم ... میبرمت جایی که هیچکس نباشه ... باشه پناه ؟ ... مهم نیست زنتی ... مهم نیست چی شده ... چی بینتون بوده من مطمئنم که چشمات دروغ نمیگن من دوستت دارم لعنتی ! ...

عینه من عینه من که دوستش دارم ... از علاقه حرف میزنه ... نباید بزنه ... دلم می لرزه ... پای اراده م سست میشه ... بابا چی ؟ ... خانواده م چی ؟ ... فیلم رو نشون بده چی ؟ ... آراز فکر همه جا رو کرده بغضی که راه گلوم رو بسته اونقدر بزرگ میشه که حس میکنم جز چشمام همه ی وجودم اشک میشه و بازو هام رو عقب میکشم ... میگم :

- دست بر دار ... من ... من دیگه علاقه ای ندارم رامین تموم شد ...

تند و عصبی جلو میاد یقه م رو میگیره و اونقدر بالا میکشه که نوک پاهام فقط آسفالت رو لمس میکنه ... می ترسم از چشمای سرخ شده ش و خیره بهم از لا به لای دندونای روی هم ساییده ش لب میزنه :

- به هم نریز پناه خودم به هم ریخته م دنیا رو به هم می ریزم از نشدن و تموم شدن حرف بزنی ... هیچی تموم نشده ... زنه شوهر دارم باشی هر شب فکرت باهامه ... تا دنیا دنیاست همه چیزه منی ! ... تو رو میگیرم از آراز ... از همه مهم نیست که محرمی بهش ... اصلا مهم نیست خلوتتون چطور بوده نمی دارم تموم بشه پناه ... نمی دارم ...

ازم جدا میشه و بابت این همه یهوئی رها کردنه یقه م تلو تلو میخورم ... اما برنمیگرده نگام کنه ... سوار ماشین میشه و دور میشه از اینجا ... از اینجایی که خونه مه

آرمان با عجله سمت من میاد : پناه ... پناه خوبی ؟ ...

با همون سر آستین خیزی که چند دقیقه ی پیش باهش اشکای روی گونه م رو پاک کردم بازم گونه هام رو پاک میکنم و نگام رو از مسیر خالی از رامین ... همون مسیری که چند دقیقه ی پیش ازش رد شده میگیرم با بغض میگم : میدونی ... من ... من عاشقه رامینم ... من ... من چند روز دیگه عروسیم بود ... آراز یه حیوونه ... یه کثافتی که همه چیز منو ازم گرفته ...

آرمان وا رفته نگام میکنه دست جلو میبرم و دسته کلیدی که دستش گرفته رو ازش میگیرم ... نمی خوام بیداد تو ... دوست دارم فقط خودم باشم با خودم ... درو باز میکنم و داخل که میرم به هم می کوبم ... راهرو ی بزرگ و پارکت شده ای که مرتبه توجهم رو جلب نمیکنه و من اونقدر مسئله بابت جلب توجه دارم که به چیزی نرسم ... طبقه ی 5 این ساختمون لعنتی که میرسم کلید رو داخل قفل میچرخونم و درو باز میکنم

خونه تاریک و ساکته ... انگاری که وجب به وجبش رو مُرده دفن کرده باشی هیچی به هیچی ... داخل میرم و درو میکوبم ... مهم نیست دو تا واحد رو به رویی چی میگن با خودشون کلید رو نمیدونم نا کجا آباد این آشفته بازار میندازم و نگام به شاسی سه تیکه ای که ظاهر نفرت انگیز آراز رو نشون میده می خوره و دوست دارم اخم کرده و بی هوا جلو میرم ... گلدون کریستال روی عسلی رو بلند میکنم و برای سه تیکه ی شاسیش روی دیوار پرت میکنم ... خالی نمیشم ... زندگی پوچی که برام ساخته با خراب کردن عکس و گلدون کریستالش درستش نمیشه ... یا حداقل داغ دلم رو خنک نمیکنه ... روی کاناپه ی سه نفره ی پذیرایی دراز میکشتم و چندروزه که این لباسا تنمه ؟ آشفته م داغون و مریضم ! ... بابا اصلا به من فکر می کنه ؟ ... به این تنها بودنم ؟ ...

پلک میزنم و دو هفته ای هست که زندگیم به هم ریخته و خودم به هم ریختم ...

*

صدای زنگ تو مغزم می کوبه و سر دردم طاقتم رو طاق کرده جا به جا میشم و سر جایی که نشستم می شینم ... این جا به جایی وزن بدنم اونقدر برام سخته که شکل جا به جایی دسته کم چند کیلو ماسه و سیمان رو دارم ... کوبیده و له گوشه ی چشمم رو باز میکنم و نگام به پذیرایی می خوره ... پذیرایی که شکل پذیرایی خونه مون نیست ! ... آوار واقعیت بدجور روی سرم می ریزه کلافه از این زنگ زدن های پشت سر همی از جا بلند میشم ... خودم رو جلو میبرم ... زیادی خسته م ... کمی روی پنجه ی پا بلند می شم تا از چشمی در ببینم این لعنتیه سمجی که دست بردار نیست کیه ... چادر گل گلش مانع میشه ... نمی تونم بفهمم ... خیالم که از بابت جنس زن بودنش راحت میشه با همون ظاهر آشفته و سرتا سر خوابی که از سر و روم می باره درو باز میکنم ...

جا می خورم ... چادر گل گلی جای یه پیرزن سر یه دختر خانومه ! ... با موهای مشکی که فرق باز کرده و شکل دخترای عهد قاجار می مونه از همونا که دل میبرن با موهای رنگه شب و چشمای درشتشون ! ... قد بلند و ابروی کمونیشون ... اونقدری از دیدنم جا می خوره که با مکث و طولانی بهم خیره میشه ... من زودتر خودم رو جمع و جور میکنم و به کاسه ی آش رشته ی دستش نگاه میکنم ... بی مقدمه و بی سلام میگم : - نذریه !؟ ...

بی ربط جواب میده : آقا آراز نیستن !

نگاش میکنم آرازم می تونه شخصیت اصلی مرد توی فانتزی های هر دختری باشه ... هر دختری به جز من ... پوزخند کجی می زنم و به چهار چوب دیوار تکیه میدم : منتظر آرازی ؟
انگار که تلنگر زده باشم بی هوا به خودش میاد و کمی جا به جا میشه ... جواب میده : نه ... نه نه ، فقط چون تنها بودن همیشه پرسیدم ! ... شما ؟! ...
ابروهام از این پررویی بالا می پره ... اومده دمه در خونه ای که من درو باز کردم می پرسه شما ؟!؟! ..
قاعدتا من باید بپرسم ... بی خیال این حرفا میشم و می خوام زودتر داخل برم ... نمیدونم چه جوابی بدم که خودمم راضی باشم ... بی فکر جواب میدم : دختر عموش ! ...
به زور لبخند میزنه و حس میکنم تا حدودی خیاله ناراحتش راحت شده و هنوزم چند درصدی به خودش شانس می ده که بتونه آراز رو داشته باشه کاسه ی آش رو سمت میگیره و میگه : نارگلم ! ...
بی لبخند و خسته کاسه رو میگیرم ... بوش رو دوست دارم ... با کشک قاطی شده ... مامان همیشه آش هایی که درست میکرد بیشتر از نصفش کشک بود ! ... لبخند بیروچی میزنم :
- قبول باشه ! ..

بی حرف به خونه برمیگردم و درو می بندم ... این آش آوردن منو یاد نوستالوژی های خاص می ندازه ... یاد داستان های زیر میزی و عهد قدیم که برای جلب توجه آش می بردن در خونه ی یار ! ... اینکه چارقدت رو نیمه باز بذاری تا توجهش رو جلب کنی ... آرازم کسیه که آدم بخواد توجهش رو جلب کنه ؟!
همونجا روی سرامیک ها میشینم و حتی حوصله ی به آشپزخونه رفتن هم ندارم ... مثلاً قاشق بیارم ... یا چیزی بخورم ... آش رو روی زمین می ذارم چرا حس میکنم همه ی آش هایی که آشپزش مامانم نیست فرقی با زهر نداره ؟! ... نگام رو از همونجایی که نشستم دور تا دور پذیرایی می چرخونم تا تلفن رو پیدا کنم ...
از جا بلند میشم و هنوز قدم از قدم برنداشتم که یکی به در میکوبه ... کلافه میشم ... نارگل وقت گیر آورده ؟
شاکو و بدون نگاه به چشمی درو باز میکنم که خاله هنگامه رو با آرمان میبینم ... آرمانه دو سه تا کیسه به دستی که از کنارم میگذره و شاکو میگه : تا صبح می خوای نذاری بیایم تو ؟ ...
خاله هنگامه دلواپس میگه : رنگ و روت پریده مادر ، خوبی ؟ ...
از جلوش کنار میرم و بی ربط می گم بفرمای ...
هنوز جمله م کامل نشده آرمان میگه : عه عه ... دهنتم سرویس دختر ... از کاسه آش جای پادری جلو ورودی استفاده میکنی ؟ ...

بی روح نگاش می کنم ... کودن به کاسه آش خورده و کاسه چپ شده ... دایره ای روی زمین ریخته ...
خاله از جلوی من می گذره و داخل میاد : کوری مگه بچه ؟ ...
آرمان - دمت گرم دیگه ... طبیعیه کاسه آش جلو در باشه ... طبیعیه نیست من نبینم بخورم بهش ؟!
پوفی میکشم و در خونه رو می بندم ... آرمان می خواد تا صبح حرف بزنه شاکو می خوام بگم توکه خونه داداشت پا نمی داشتی الان دقیقاً اینجا چه غلطی می کنی که نمیگم ... حرفم رو می خورم و به جاش می گم : بشین خاله !

اخم می کنم ... مگه خونه ی منه که تعارف میکنم ؟ ... قبل از من هنگامه و پسرش مالک خونه ن ...
اینجا برای من فرقی با برهوت نداره

آرمان هن هن کنان کیسه ها رو روی کانتر آشپزخونه می ذاره و میگه : اینجا خونه س یا خرابه ؟
 هنگامه - دور از جون ده دقیقه زبون به دهن بگیر !
 آرمان جواب نمیده و خاله انبوه لباسای انباشه شده ی لباسای روی مبل رو کنار هل میده ... اندازه ی
 نشستن خودش جا باز میکنه و میشینه ... نگاهه با لبخندی به دور و اطرافش می ندازه و من نمی دونم چه
 چیزی به نظرش جالب میاد که خودش جواب میده :
 - فکر میکردم دیگه دله اینو ندارم پیام خونه ای که برای آرازه ، ولی آراز نیست ...
 آرمان لوس و به مسخره میگه : آره ... الاتم مبل کناریت نشسته ...
 خاله هنگامه عمیق لبخند میزنه : حامی گفت دو سه روز دیگه میاد
 بی حوصله و بی اهمیت به حرفی که زده روی زمین میشینم که سمت من برمیگرده : سردیت میشه روی
 زمین نشستی !
 صدای آرمان از همون آشپزخونه میاد : مامان یه چیزی هست به اسم پکیج ! ... جدید
 خاله هنگامه چپ چپ بهش نگاه میکنه که بی خیال شونه بالا می ندازه : خوردنی هم نیست !
 گرمایشیه دیگه کسی روی پارکت کف خونه ش بشینه سردیش نمیشه
 هنگامه - آرمان هی ساز مخالفت با من نزن ...
 آرمان - وقتی منو به زور میاری اینجایی که نمی خوام ... همین میشه ...
 آروم و با صدای گرفته میگم : منم به زور اومدم
 آرمان پوزخند بلندی میزنه : تو زمین گیر اینجا شدی آبجی ... حالا حالا ها هستی ...
 هنگامه پوفی میکشه و شاکی لب میزنه : خونه شه حرف نزن پدر سگ ! ...
 نیمچه لبخندی میزنم و یاد دو سه سال پیش می افتم که بازم آرمان اونقدر سر به سر خاله گذاشت که بی
 هوا وسط جمع بهش گفت پدر سگ ! عمو مجتبی هم بود آوا هم ! ... حتی من لبخندم زهر مار میشه
 ... خاله نگام میکنه : نمی خوای لباس عوض کنی ؟
 - حوصله ندارم
 - چند تا لباس برات آوردم ... بپوش حالا بعد میری چند دست میخوری ...
 آرمان بطری وُتکایی که با آب پر شده و بیشتر جنبه ی دکوری داره رو سر میکشه و روی کانتر میذاره :
 - دانشگاه رو چیکار میکنی ؟
 به مبل پشت سریم تکیه میدم : برای عروسیم تا یه ماه مرخصی گرفته بودم ! ...
 عروسیم ؟! ... دهنم مزه ی زهره مار میگیره ... دلم پیچ می خوره و چیزی به اسم حسرت تهش ته نشین
 میشه ! ...
 - عمو میدونه شما اینجایی ؟!
 خاله دهن باز میکنه که آرمان از آشپزخونه بیرون میاد و همزمان میگه : ماد مازل بدون خبر به
 شوهرش تشریف آورده !
 این بار خاله محلش نمیده و رو به من میگه : به مادرت زنگ بزن نگران

میدونم ... دو سه تا جمله ی دیگه هم میگه ... جمله که نه ... سفارش ... خوب بخورم ... خوب بخوابم ... مراقب خودم باشم ... اما من کوفتم از گلوم پایین نمیره با خودم فکر میکنم حالا حالا ها مونده تا به این وضع زندگی عادت کنم و بعد خودم تو ذوق خودم میزنم ... من هیچوقت عادت نمیکنم !

*

سرو صدا میاد یکی وقت گیر آورده و اول صبح داره کابینتا رو به هم می کوبه ... خاله هنگامه کلید داره ؟ مهمه مگه ؟ بی اهمیت روی کاناپه چشم بسته می مونم ... حتی لای چشمم رو هم باز نمیکنم گیج خوابم و این قرص های خواب اور می تونه بهترین مسکن باشه برای بی خبری اونقدری همونطور میمونم که صدای زمخت یکی رو میشنوم :
- لامصب ، یه کم جا به جا شو ته نگیری !

جا می خورم شاید توی هزارم ثانیه چشمم تا آخرین مرزی که برای خودش تعیین کرده باز میشه و تند سرجام میشینم آراز کنار کاناپه ای که روش خوابیدم ایستاده یه دستش داخل جیب و دست دیگه ش سیگاره نمی دونم چه مارکیش رو نگه داشته و داره منو نگاه میکنه کی برگشته ؟ خاله هنگامه گفته بود دو سه روز ... سرم درد میکرد دیروز خاله اینجا بود ... نه نه دیروز که گلنار آش نیاورده بود نمی دونم ... شاید پریروز خاله اینجا بود ... گیجم ... گیجه گیج !
لبخند کجی میزنه و از بالا نگاه میکنه ... میگه :
- چیه ؟ ... رفرش نشدی هنوز ؟ شوهرت اومده
اخم میکنم ، تمسخر بین گفته هاش رو لمس میکنم ... با نفرت همونطور نشسته روی کاناپه جواب میدم :
خبر مرگش بیاد !

عصبی نمیشه و برعکس به مسخره کردنش ادامه میده :

- خدا نکنه شوهر به این خوبی هرکی جای من بود با این وضع و اوضاع از خونه پرتت میکرد

بیرون ! ...

اشاره ش به خونه س ... اینکه خونه شلخته س ... علاوه بر کثافتی و شلوغ بودن سابق خودش حالا آش ریخته شده روی سرامیک خشک شده ... نایلون های روی کانتر پخش و پلا شده من از کی غذا نخوردم ؟ اصلا امروز چنده ؟ ... دستم رو روی سرم می دارم و میگم : با علاقه نیومدم که حالا عزا بگیرم بیرونم کنی

- زبون نیست ... نیشه ماره ... کثافت سر و صورتت رو برداشته مُردی ، خبر نداریم ؟ ...

- به تو چه ؟! ...

پوفی میکشه و ته سیگارش رو روی پارکت می ندازه ... حتی با نوک پاشم لهش نمیکنه و میگه : نخیر ... باس حداقل دو سه متری ازش بچینم تا تو دهنِت جاشه ! ...

نگاش میکنم و میگم : فکر کردی هرکاری کنی کسی ام که بشینم نگات کنم ؟!

دست دیگه شم داخل جیبش می ذاره و نگام میکنه ... خیره خیره ... ساکت و صامت ... هیچ تغییری روی صورتش نیست و فقط لب میزنه : سگم نکن پناه ...

دستی رو هوا تگون میدم ... همون برو بابای خودمون بی تلفظ ! ... چهره م رو چندش میکنم و از جا بلند میشم که تند جلو میاد و تخت سینه م میکوبه ... بازم روی کاناپه پرت میشم و دروغ چرا ؟ می ترسم ... آراز کم کسی نیست و کم بلا سرم نیاورده که نخوام ازش بترسم و می ترسم ! ... نگاهی میکنم هر دو تا دستش رو به تاج کاناپه ای که روش نشستم تکیه میده و تا حدی خم میشه که رخ به رخ خودم حسش می کنم ... نگاهی تو ی صورتم گردش داره چشمام ... لبام ... پیشونیم و تهش مردمک چشمام ... آبی های بدرنگش چشمم رو نشونه میگیره و میگه :

- بچینم اون اضافه های زبونت رو یا خودت لال میشی پناه ؟؟ ...

بغض کرده میگم : ازت متنفرم ! ...

شاید این نهایت جراتم باشه اما به همینم راضی ام دستام سر میشن ... می ترسم خیلی ... اینجا تنهام زنشم ... لبخند کجی میزنه و میگه : انگاری خوشت اومده که دست و پا بزنی ... جیغ بزنی ... که یه فیلم دیگه بره کنار فیلم قبلی ... هوم ؟ ... این بار زنی

آراز مرزای کثافت بودن و عوضی بودن رو جا به جا کرده ... خوب بلده چطور تهدیدم کنه قطره اشکم سر می خوره و آراز تند ازم فاصله میگیره ... این بار با فاصله گرفتنش نفسام سر جاش بر نمی گرده ... هنوزم انگاری کف پاش رو بیخ گلوم گذاشته تند نفس میکشم ... پلک میزنم ... حمله س ؟ ... نه ... خیلی وقته گذشته ، من دیگه خوب شدم لبم رو گاز میگیرم و پلک هام رو محکم روی هم می ذارم که بی تفاوت و خونسرد میگه :

- بیا پا رو دم همدیگه نذاریم من خوبم خوبم بد بشم خیلی بد میشه ! ... مزه ش رو قبلا چشیدی

....

چیزی نمیگم که به اتاق خودش میره ... سرم گیج میره و حالت تهوع میگیرم ... صبح هم حالم بد شده بود ... من هیچی نخورده بودم که بخوام پس بدم و بالا بیارم ... به در اتاق نگاه میکنم و این خراب شده رو کم از جهنم نمی بینم ! ... راست میگه ، مزه ش رو چشیدم و می دونم این تلخی که به کامم ریخته هیچ جوهر شیرین نمیشه ... هیچ جوهر ... هیچ وقت !

*

دست گلی که پر شده از رزهای قرمز رنگ رو سمت دخترکی که روی نیمکت سنگی توی پارک نشسته میگیره ... دخترکی با عینک آفتابی سیاه رنگ که با اون همه که به دختر میاد ولی زشته ! ... رنگ پریده و مرتب نشسته ! ... پسر میدونه که اون کوره ... که اون رز های چیده شده داخل دسته گل رو هیچوقت نمیتونه ببینه ... نه رز ها رو ... نه پسر رو ... نه پارک رو ... تصویرش از رزها میتونه قرمز بودنشون باشه ... قرمزی که فقط شنیده و نمی دونه دقیقا چه رنگیه ...

صدای تیک تاک ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن حواسم رو پرت می کنه ... با چشمای اشکی به صفحه ی گرد و شیکش نگاه میکنم ... داخل صفحه ی برق انداخته ش عقربه ها 2 ظهر رو نشون میدن ... حساب کتاب روزا از دستم در رفته ... خونه ساکته ... مثل همه ی این روزا ... راضی ام از نبودن آراز روم رو برمی گردونم و دوست ندارم باز به تلوزیون و به این سینماییه فوق احساسی نگاه کنم ... به این که به حاله بدم دامن بزنم تا بدتر بشه ...

از جام بلند میشم تقریباً یه ماهی میشه که اینجام ... مرخصی دانشگاهم تموم شده و حتی به اونجا سر نزدم ... خونه برق انداخته شده ... پیر زنه زیادی سن بالایی که منو می دید و کار می کرد ... حرف می زد و جواب نمی گرفت تا اینکه خودشم ساکت شد ... دلم درد میگیره ... تن پوشی رو که صبح بعد از دوش تنم کردم رو باز میکنم و بازم همون مانتو رو تنم می کنم ... برای رامینه ... مناسب با سلیقه ی خودم ... از رنگ و رو افتاده ... لباسای آوا رو خاله هنگامه آورده بود ... دست و دلم به تن کردن نمی رفت ... هیچکس نمیداد اینجا تا سری بزنه ... کسی ام جایی نداره که بره ... مامان هنوزم نگرانمه ؟ ... نمی دونم ... لباسای شسته شده م رو از روی شوفاز برمی دارم و تنم می کنم ، نم داره هنوز... حاله خوشی ندارم و دارم فکر میکنم آخرین باری که آرمان منو بیرون برده بود و داروخونه رو دیده بودم دقیقاً کدوم سمت بود ؟ ...

با این فکر ا تنم میکنم و کمی پرده رو کنار میزنم ... امروز از اون روزاییه که رامین نیست ! ... اینکه میاد و در میزنه ... می دونم دنباله آرازه ... درو باز نکرده میذاره میره ... این دیدنش و نداشتنش منو آب میکنه ... رامین عاشقه ... مثل من .. مثل پسری که می دونه دختر نمیبینه اما هر روز رزهای قرمز رنگ براش هدیه می بره ! ...

شکم تیر میکشه ... ضعف گرفتم ؟ دل آشوبه م ... حال تهوع عاصیم کرده ... آخرین باری که از یخچال پر و پیمونه آراز بیسکویت برداشتم رو یادم نمیداد یعنی نمی دونم صبح بوده یا دیشب ... سمت کانتر می رم و کارت عابر بانک و گوشی تلفن همراه و کلید خونه کنار همه ... همه ی اینارو آراز نمی چندمین روزه اینجا موندنم گذاشته بود ... امروز لازمش دارم ... گوشی رو توی جیب مانتوم میذارم ... عابر بانک و کلید به دست از خونه بیرون میزنم ... آسانسور همیشه ی خدا شلوغه پله ها برام اندازه ی کندن کوه به نظرم سخت میاد و چاره ای هم دارم ؟ پایین میرم و وقتی به آخر میرسم درو باز می کنم ... هوای آزاد که بهم می خوره حس یه زندانی دارم که حالا بهش آزادی دادن آراز منو حبس نکرده ... من خودم خودم رو حبس کردم ! سوز سرما تنش عجیبی توی وجودم می ندازه و کمی خودم رو جمع می کنم ... هواسرده ... دستام رو توی جیب مانتوم می دارم و با خودم می گم کمی دیگه باید صبر می کردم تا نم لباس هام میرفت ... خشک میشد ! ...

تا سر خیابون میرم و تابلوی بزرگ ال ای دی صفحه مشکی که با خط قرمز اسم داروخونه رو روش نوشته توجهم رو جلب میکنه سمتش قدم برمی دارم و با خودم میگم نهایت چند تایی مسکن و مکمل میگیرم برای خوابیدنه این درد ... قرص خوابم تموم شده !

وارد میشم سیستمی که بیشتر شبیه بانک و بابت نوبت بگیرم سرامیک های سفید رنگ و تمیزش رو دوست دارم برگه ی نوبتم رو میگیرم و سمت شوفاز گوشه ی داروخونه میرم ... جمعیت زیاده ... بوی داروها و ضد عفونی کننده ها تو مشامم میپیچه و دل ضعه م رو تشدید میکنه ...

تو حال و هوای خودمم که نا خودآگاه مکالمه ی زن سن بالایی که رو به روی باجه س رو با دختر جوون پشت باجه میشنوم ... خصوصاً که آروم حرف میزنه تا کسی نفهمه و من دلم می خواد بفهمم موضوع این بحثی که کسی نباید بفهمه چیه ...

زن - خانوم جون تو رو خدا شرمنده ... روم سیاه ... میگم که ...

خانوم - جانم عزیزم ؟ ... بفرمایید ...

زن - راستش ... خب
 دختر جوون صداش رو پایین میاره : کا...م می خوام مادر جون؟! ...
 زن سرخ و سفید میشه و لبش رو گاز میزنه : نه دختر جان ... من ... خب راستش از اونا که چک میکنن
 بچه رو می خوام ...
 دختر لبخند میزنه ... منم لبخند میزنم
 دختر - ببی چک می خوام عزیزم ؟
 زن بی حرف سرتکون میده و من هنوزم به این حجب و حیاش لبخند میزنم و دختر می پرسه : مگه چه
 علانمی داری ؟ ..
 زن - دلم پیچ و تاب می خوره ... یه مدته هرچیزی می خورم بالا میارم مرتبم دستشویی میرم ... اصلا
 هیچی از گلویم پایین نمیره ... حوصله ی هیچ کاری ام ندا...
 نمی شنوم دیگه چی میگه زن داره توضیح میده و من لبخندم روی لبام خشک میشه چرا حس
 میکنم طوری تعریف می کنه که انگار داره از من برای اون دختر حرف میزنه ؟ ... دختر لبخند میزنه ... مبارکه
 میگه و یه بسته به زن می ده ... مبارکه؟! چی ؟ ... بچه ؟ مگه هرکی این مدلی باشه باید بچه داشته باشه ؟
 ... مگه ، مگه چند وقت گذشته ؟ ... اصلا یه ماه شده ؟ ... چرا آشوبم ؟ ... دستام می لرزن ... بچه؟!؟! ...
 دستم رو روی سرم می دارم و پاهام توان ندارن دستم رو می خوام به شوفر تکیه بدم اما دستم هوا رو می
 شکافه و کمی اونطرف تر پایین میاد ... جایی که تکیه گاهی نیست و زمین می خورم صدای افتادنم می پیچه
 ... همه نگام میکنند ...
 من کسی رو نگاه نمیکنم ... ذهنم می ره کنار اون روز ... چرا اونقدر گیجم که نمی فهمم چه خبره ؟ ...
 نمی فهمم چند روز گذشته ؟ ... زن از پشت باده دور میزنه ... چند تا هم از کسانی که اونجا منتظرن تا نوبتشون
 بیاد جلو میان و دورم جمع میشن ..
 - خانوم حالت خوبه ؟ ...
 - خانوم چی شد ؟ ...
 کمک می کنن ... روی صندلی منو می دارن و هرکسی یه چیزی می گه ... پرستار می خواد فاصله بگیره
 ... می دونم به گفته ی پرستار دیگه می خواد بره و آب بیاره ... آستین لباسش رو چنگ می ندازم ... نمی دارم
 بره و باز نگام میکنه ... مهربون و نگرانه ... تند می گه :
 - جانم ؟ ... خوبی عزیزم ؟ ...
 ملتسم نگاش میکنم . .. می فهمه حال و روزم خوش نیست ... خم میشه ... تا جایی که گوشش رو جلوی
 لبام میاره ... لب میزنم : به .. به من ... ببی چک بده ! ...
 وا میره و سر بلند میکنه ... نگام میکنه ... برای اونم این حجم از حاله ناخوش برای کسی به جوونیه من
 بعیده ! ... اونم وقتی امکانش هست مادر شده باشه ... اما اون نمی دونه که اگه اینطور باشه بچه م ... بچه
 حروم... حالت تهوعم از حاله بدم بیشتر میشه و زن تند زیر بازو هام رو میگیره ... بلندم میکنه و غرفه رو
 دور میزنه ... منو با خودش سمت دیگه ی داروخونه میبره ... رو به روی یه در فلزی ... می فهمم که توالته !
 ... می فهمم که دست و پام بیشتر می لرزن و حالم بدتر میشه ... نمی دونم کجا می داره میره ... ولی چند دقیقه

ی بعد برمیگرده ... با یه بسته ی مستطیلی شکل و جلد کاغذی ... می خواد همینجا تست کنم ... چرا اینجا ؟ ...
اونم فهمیده اگه تا خونه برم و چک کنم دست کم تا رسیدنم هزار بار میمیرم و زنده می شم ؟ ...
نمی دونم ... میگیرم و داخل میرم ... تموم مدت عرق میریزم و قلبم جایی لا به لای دندونام می کوبه ... تو
دهنم ! ... بسته رو دستم میگیرم و اونقدر بی حواس و کم حواسم که یادم نیست یه خط بودن یا دو خط بودنش
چه معنی میده ... بیرون میام و زن وسیله رو ازم میگیره ... خداروشکر میکنم که شیفیت صبح الاتش همه شون
خانوم هستن و هرکسی طوری نگام میکنه .. طوری که انگاری فهمیدن قضیه بو داره
- خانوم ...

نگاش میکنم ... لباس رو با زبونش تر میکنه و حس می کنم دو دل بودنش رو ... تهش میگه : مثبته !

...

مثبته گفتنش تو مغزم اگو میشه ... از اون اگو ها که همزمان یکی با پتک دست کم هزار بار تو سرت
بکوبه و تو منگ بشی ... گیج بشی ... که درد ریختن آواره هزار تئی رو روی تنت حس کنی همینقدر نابود
و خسته ...

سنگین پلک میزنم شاکی میشم از آراز ... بدتر از همیشه ... بیبی چک رو از دست پرستار چنگ
میزنم ... یادم میره تشکر کنم ... یادم میره بگم ببخشید که اسباب زحمت شدم ... اصلا تعارف کردن فراموشم
میشه و الان دیدنه آراز فقط میتونه آروم کنه ... که عقده هام رو خالی کنم ... با خودم عهد میکنم خودم رو
بکشم ... بکشم و مادر این بچه نباشم ... از در داروخونه بیرون میزنم ... لرز میکنم از سرما ... چرا زمستون
تموم نمیشه ؟ ... تمومم بشه من که دیگه گرم نمیشه ... نه خودم ، نه دلم ...
بر خیابون می مونم ... کجا برم ؟ ... آراز کجاست ؟ ... آرمان گفته بود یه شرکت باز کرده بابت رقابت با
شرکت باباش و رامین آدرسه اون خراب شده کو ؟ ... نمی دونم ... دست دیگه م رو روی پیشونیم می ذارم
ومالش می دم ... تا آروم شم ، ولی نمیشم ... یادم میاد ... باشگاه ؟ ... یه بار با آوا رفته بودیم ... بغض میکنم
... نه ... تحمل این درد سخت تر از اینکه یاد آوا کنم و بغض کنم ! ...

و پر تب و تاب برای ماشین هایی که رد میشن دست بلند میکنم ... هوا هنوز تاریک نشده نمیدونم
چندمین ماشین جلوی پام ترمز میزنه که سوار میشم و راننده استارت میزنه :
- خانوم کجا برم ؟ ...

بی حواس میگم : ها ؟؟؟!

کجا بره ؟ ... هول میکنم .. آشفته م ... خسته م ... پر از ترسم ... فکر میکنم ... به روز های قبل .. به قبل
از مرگ آوا و با هم بودنمون ... یکی دو بار باشگاهش رو نشونم داده بود ... کجا بود خدایا ؟ ... تند سر بلند
میکنم و میگم : تجریش ! ...

راه می افته و فکرهام رو جمع و جور میکنم تا پیچ و خم خیابوناش یادم بیاد و مثل علیل و ذلیل ها پیش
چشم راننده نباشم ! ... از آینه ی جلو نگام میکنه و من لبم رو گاز میزنم ... می جوم و فکر میکنم ... در عین
حالا نفس عمیق میکشم تا گریه نکنم ... اما دست خودم نیست ... گریه م شدت میگیره ... چرا دارم میرم ؟ ...

راننده ترمز میزنه و نیم تنه م جلو میره ... چشمم به تابلوی جلوی در میخوره ... به هیکل برنزه شده ی کار شده و عضله های بیرون زده ... شیش تیکه و کوفت و زهر مار ... سر صاحب عکس توش نیست و چند تا شماره اونجا زده شده ... یکی از شماره ها برام آشناس ... شماره ی آرازه ...
پیاده میشم و میخوام داخل برم که صدای راننده رو میشنوم :

- خانوم کجا ؟ ..

بی حواس نگاش میکنم ... نفس عمیقی میکشم ... باید باهاش حساب کنم پول از کجا بیارم ؟ ... دو به شک به در باشگاه نگاه میکنم و میگم : می .. میام ... شما همین جا صبر کن ...
مشکوک نگام میکنه ... همه می فهمن که من حال طبیعی ندارم و پر از اضطرابم ... فکر نمیکنم و جلو میرم ، من اصلا نمی تونم فکر کنم ... مغزم فقط دور و بر اون مثبت گفتمنه پرستار می چرخه ... پرده ی عظیمی رو که بعد از در باز مونده ی باشگاه گذاشتن کنار میزنم و برگه ی ورود بانوان ممنوع به چشمم نمیاد ... بی فکر تر از چند دقیقه ی قبل داخل میرم ... با دیدن حال و احوالات سالن رو به روم خشکم میزنه ... اونا هم خشکشون میزنه ...

سه چهار نفر دمبل میزنن ... یکی دراز نشست میره و چند نفر دیگه با وسیله ها سرشون گرمه ... صدای کوبیده شدن باندها و خوندنه نامفهوم آهنگی که به زبانه نمی دونم کجایی میخونه ... یه قدم عقب میرم ... همه شون بزرگن ... بزرگ نه ، یعنی گنده ن ... گنده چیه ؟ ... غولن ... حتی اشک ریختنم بند میاد و اونا هم خشک زده به ورودی سالن نگاه میکنن که من ایستادم ...

همه با شلوارک و رکابی ... نیمه لخت یکی شون مزه می پرونه : وحید داداش ... ایشانتیونه ورزش گذاشتی برامون ؟ ...

بقیه شون هر هر می خندن و یکی دیگه فیگور میگیره و ورم بازو و ماهیچه های دستش رو نشون میده : من از همه شون داف ترَم

با انگشت شستش به خودش اشاره میکنه : بیا اینوری ...

باز همه شون هر هر می خندن و یکی از پسرا تیکه به همون پسری که خودش رو داف تر میدونست میگه : مامانم اینا ... بخورمت !

یه پسر از پیشخوان کناری بیرون میاد و با اخم رو به روم وایمیسه ... چرا حس میکنم برام آشناست ؟ وحید ؟؟! ..

- بفرما بیرون خانوم ... ندیدی برگه زدیم ؟ ...

تموم توانم رو جمع میکنم : آ ... آراز ...

صدای یکی که بلند بلند حرف میزنه لا به لای صدای موزیک گم می شه رو میشنوم ... نگاه من به آخرین پله ی راه پله س و نگاه کنجکاو همه شون روی منه : د آخه مفلوکه بدبخت من نمیگم چک بی محل میکشه ؟ ... نمیگم به تو چک قبول کنی پاس نشه خودم چک میکنم ؟ وحید ... وحید ...

مرد رو به رویی سمت گوشه ی سالن برمیگرده و آراز گوشه ی به دست پایین میاد و همه ی حواسش به برگه های دستشه ... داره برای پشت خطی خط و نشون میکشه : وحید غلط کرده با تو ... فردا آفتاب نزده میری بانک برگشت می زنی و خودت دنبال حساب میری چک اگه پول نشه که من خو...

سر بلند میکنه و با دیدن من ادامه ی حرفش رو می خوره و به منی خیره میشه که بغل دست وحید شبیه فنجونی ام که کناره فیله !

گوشی رو قطع میکنه و تند پایین میاد ... باز یکی از پسرا میگه : مَشتی برامون کادو آوردی ؟ ... آراز که به آخرین پله رسیده سر بلند میکنه و اخم آلود میگه : یعنی چی ؟ ...

پسرک با چشم و ابرو منو نشون میده و میگه : جونه داداش حقه منه این ماه بدجور ... آراز چشمش درشت میشن و بی اعصاب تر خم میشه ... دمبل نمی دونم چند کیلویی افتاده روی زمین رو برمی داره و بی معطلی سمت پسر پرتاب میکنه ... همه ماتشون برده و از همه بدتر همون پسر ... دوست بغل دستی هاش میده و دمبل هوا رو میشکافه پشت سرشون زمین میخوره

آراز عریده میکشه : تو که خوردی که حقه خودت می دونی بی ناموس ... میخواد سمتش بره و پسرک هنوزم ماتش برده و توی هنگه ... من خودم فشارم جا به جا شده ... فکر کن بین اون همه پسر یکی از یکی بزرگ تر و قوی هیکل تر ایستاده باشی و دعوا سره تو باشه ... آراز داره جوشه چی رو میزنه ؟ ... زنی رو که هنوزم به فیلم تجاوزش تهدید می کنه ؟!؟! ... وحید خودش رو به آراز می رسونه : آراز حضرت عباسی کوتاه بیا داداش ... (رو به پسر) بابک جمع کن برو ...

بابک که انگار با شنیدن اسمش به خودش میاد رنگ پریده میگه : چی گفتم مگه ؟ ... یکی دیگه از پسرا دست دیگه ی آراز رو میگیره و آراز نعره میزنه : شوخی شوخی ، رو ناموسم شوخی ؟ ... حرومزاده دست گذاشتی رو دختر عموم میگه بپیچش کادو بده ؟!?! ...

- بابا نفهمید ...

- نشناختیم ...

بابک - ناموسا نشناختم داداش ... نوکرتم

ترسیدم و رنگم عین گچ سفید شده ... هرکدوم حرفی می زنن تا شاید آبی باشه روی آتیش روشن شده ی آراز ...

آراز دستاش رو میکشه : ول کن ... (داد میزنه) دِ میگم ول کن لامصب ...

ولش میکنن که انگشت اشاره ش رو تهدید وار سمت بابک میگیره : جلو چشم نباش تا وقتی خون گرفته چشماتمو ... حله ؟ ...

بابک جواب نمیده و حالا نگاه همه شون سر درگمه یه چیزیه و دیگه سنگینیه نگاهشون رو روی خودم حس نمیکنم ... آراز با همون حال و احوال و با همون خونی که تو چشمش سمتم من میاد ... دهن باز میکنم حرف بزنم که بازوم رو میکشه و سمت پله ها می بره ، مهلت نمیده ... همزمان میگه : تعطیله امروز ... خیر پیش ...

صدای اعتراضشون درمیاد و آراز محل نمیده ... تعطیله ؟ ... یعنی باید برن ؟ ... قبل از هر فکر دیگه ای در شیشه ای اتاقش رو باز میکنه و پرتم میکنه داخل ... درو به هم میکوبه و حس میکنم شیشه هاش الان خورد میشن و زمین می خورن ...

ترسیده نگاش میکنم ... چشمای ترسناکش به چشمام خیره س ... جلو میاد و با سر انگشتای دستش
چونه م رو هل میده : چیکار میکنی اینجا ؟ ...

برای باردوم چونه م رو هل میده : چه غلطی میکنی بینه جماعته یابو اون پایین ؟ ...
عقب میرم و بغض کرده میگم : م ... من ... من ...

سرم گیج میره و ترسیدم ... یخ کردم ... سردمه ... از آراز می ترسم ... اون یه قاتله ... اون همین چند
دقیقه ی پیش تا لِه کردن سر بابکه اون پایین پیش رفته و حالا تنهائیم ... سر انگشتام رو روی پیشونیم می ذارم
... یخه یخه ... میلرزه ... انگاری می فهمه حالم خوش نیست و جلو میاد ... بازو هام رو میگیره و عقب می بره
... بهت زده به خاطر این همه ناگهانی سمتم اومدنش نگاش میکنم که تا مبل میبره و هلم میده تا بشینم و می
شینم ...

یاد فیلم های هالیوودی می افتم که مبل با تخت برایشون تفاوتی نداره و آراز یه فرنگ رفته ی غرب زده
س ... برای اونم فرق نداره ؟ ... اونقدر احمق و کودن شدم که دارم به چرت و پرت فکر میکنم و یادم میره اگه
کسی بخواد کاری کنه چه روی زمین باشه و چه روی تخت کار خودشو میکنه ... آراز فهمیده ازش می ترسم ؟
...

جلو پام زانو میزنه روی سرامیک و اخم کرده ریز به رز صورتم رو نگاه میکنه :

- هی ... چته ؟ ... پناه با توام ...

چمه مگه ؟ ... داغونم ... اون وسیله ای که مثبت بودنه بیچارگیم رو نشون میده توی جیبمه و حالم خوب
نیست ... نمی دونم تب کردم یا یخ کردم ؟ ... حاله بد خودم به کنار و شوکی که اون پایین بهم دست داده به کنار
... کلافه از جا بلند میشه و میگه : پناه اوی ... کاریت ندارم ...

داد میزنه : وحید ..

جواب نمیشنوه که عصبی تر سمت در میره و در شیشه ای رو باز میکنه ... با صدای بدی باز میشه و به
نظرم این صدا دار بودنه در از بابت بد بسته شدنشه ...

- وحید بزمجه گری تو ؟ ... آب قند بیار ...

باز برمیکرده و نگام میکنه ... حس میکنم رنگم اونقدری پریده و اونقدری حال و اوضاعم وخیم هست که
آراز به تکاپو افتاده و تهش میگه : چه مرگته تو ؟ ... نگفتم پا نداریم رو دم همدیگه ؟ ... سگ گازت گرفته پا
شدی اومدی اینجا ؟ ... خوشت میاد انگار کرم ...

تند میگم : هیس ... هیسس تورو قرآن ...

پوفی میکشم و باز اشکام راه میگیرن ... سرم تیر میکشه و وحید همون پسری که از قد و هیکل کم نداره
و همین چند دقیقه ی پیش می خواست منو بیرون کنه ... همونی که من تا حدودی چهره ش یادمه و اون یادش
رفته که شاهد عقده من بوده با این کله خری که دعوا راه انداخته ...

با یه لیوان شیشه ای اب قند که توش رو یه قاشق مربا خوری دسته بلند گذاشته داخل میاد و میگه : چی
شده ؟ ...

آراز - بده بخوره میزون نیست ...

وحید نگام میکنه : آراز رنگ و روش نابوده ... بذار بگم بابک بیاد ببینه چشه ...

آراز نمی داره جمله ش تموم بشه و می غره : وحید میزنم کفه همینجا آسفالت بشی
 وحید - بچه نشو آراز ... خودت میدونی که بابک نمی دونست دختره باهات نسبتی داره ...
 آراز حرصی میگه : دختره ؟ الاغ تو یادت نیست شاهد عقده همین چار پاره استخون با من بودی ؟
 آقا اصن من به درک ... هر دختری دید باس لَش بازی دربیاره ؟ ... دخترای مردم ناموسه کسی نیستن
 ؟؟؟؟؟
 چشمم سیاهی میره و حرفای آراز داغ میذاره سر دلم ... منم ناموسه پدرام بودم ... بابام ... رامین و
 آرمین و آرمانم ... اصلا من ناموسه خودشم ... پس من چی ؟ ... چطور تونست باهام اینکارو بکنه ؟ ...
 وحید جا می خوره ... تازه دو هزاریش افتاده که گیج بازی درآورده ... لباس رو تو دهنش میکشه و تهش
 می خواد خودش رو بی خیالی بزنه ... به روی خودش نمیاره منو شناخته و میگه :
 - بیخیال .. ناموسه مردم به توچه ؟ ... بابک رو بذار بگم بیاد ...
 آراز چیزی نمیگه و وحید از در بیرون میره ... از همون بالای پله ها صدا میزنه : بابک ... هُش ... با
 توام نره خر کجا میری ؟ ... بیا بالا ...
 یه مشت لات و ارازل جمع شدن ... یه مشت که شبیه آرازن ... شبیه کسی که دوشش ندارم و ازش متنفرم
 ... بابک بالا میاد و اولش بی میله ... فکر میکنه آراز می خواد توبیخش کنه ... چشمش که به من می افته
 ابروهایش رو بالا میندازه و سمت میاد ... آراز یه قدم جلو میاد که وحید آرنجش رو میگیره ... مانع میشه ...
 آراز پوفی میکشه ...
 بابک سر جای آراز دقیقا رو به روم روی زمین زانو میزنه و بی مقدمه می پرسه : پانیک داری ؟!!؟
 خشکم میزنه ... پانیک ؟ ... من ... من خیلی وقته درگیرش نیستم ... نگاهی میکنم ... دستم رو میگیره ...
 آراز مبهوته ... گیجه ... با خودش میگه پانیک چیه ؟ ...
 این بی حسی رو دوست ندارم ... اینکه دستم بی حسه ... بابک می دونه پانیک چیه ؟ .. دکتره ؟ ... دست
 دیگه ش رو روی پیشونیم می داره
 - عرق کردی اما یخه ! ...
 دستم رو میکشم ... سرگیجه حالم رو بد کرده و عصبی میگه : با توام پانیک داری ؟ ...
 - خ ... خیلی وقته ... نداشتم
 بابک عصبی بلند میشه و رو به آراز پرخاش میکنه : مثل کله خر دمبل پرت میکنه واسه مردم ... عینه
 خیالتم نیست که چه بلایی سرش بیاد ... نمیگی یکی از ترس سخته میکنه ؟ ...
 آراز - زر نزن چی چیک چیه ؟ .. چی داری میگی ؟ ...
 بابک - پانیک ... دختره پانیک داره ... ترس داره ... حمله ی خفیف داشته .. ازت می ترسه ... بس که کله
 خری ...
 آراز به این همه جبهه گیری بابک محل نمیده و منو نگاه میکنه : تو مریضی ؟ ...
 بغض میکنم ... نیستم .. من مریض نیستم ... من ... من فقط یهوئی ترس برم می داره ... مریضی نیست
 که .. هست ؟ .. شایدم مریضم ... دیوونه م ... آره ...

ته دلم میریزه ... حال و هوام شبیه 5 یا 6 سال پیشه ... نه من مریض نیستم ... دیوونه هم نیستم ... به آراز نگاه میکنم ... آراز کم کسی نیست برای ترسیدن ... میخوام از جا بلند شم که پاهام بی حسه ... بابک میگه خفیف ... حمله ی خفیفه ؟ ... من وخیمش رو هم طی کردم ... برای چی اومده بودم و چی شده بود ؟ روم همیشه جلوی اینا از بدبختیم حرف بزنم ... از مادر شدنم ...

گریه م میگیره و به بابک نگاه میکنم ... باز میشینه و دستم رو بین دو دستش میگیره ... گرمه ... موهای بورش روی صورتش افتاده و چشمای مشکیش تضاد جالبی داره ، توجهم رو جلب میکنه ... میگه : چیزی نیست ... خوب میشه الان ... بشین فعلا ...

دستامم عرق کرده ... ولی یخه ... سردمه یا گرمه ؟ ... بی صدا اشک هام میریزن و دکتر آخرین بار گفته بود خوب شدم ... بابام نذری داد ... برگشتیم تهران ... حالا چی ؟ ... بگم مریضم ؟ ... آراز بابک رو هل میده و سرجاش می شینه ...

- پناه ... پناه با توام ..

وحید - آب بیارم ؟ ... بابک چیزی بیارم بخوره خوب میشه ؟ ...

آراز کتی که تنش در میاره و روی شونه هام می ندازه ... لبه هاش رو به هم نزدیک میکنه ... این کت شبیه چادره ... بزرگه به من ، اما گرمه !! لباسم چرا خشک نمیشه ؟

لحنش ملایمه و میپرسه : چرا اومدی ؟ ...

مات نگاش میکنم ... خالی و پوچ ... اشک هام راه میگیرن ... بی صدا ... دلم گرفته خیلی ! ... آب دهنم رو قورت میدم : ازت متنفرم

آراز نگام میکنه ، خیره خیره ... اما وحید و بابک بهت زده با چشمای گشاد شده نگام میکنند ... حق دارن ... با این حال دارم از نفرت حرف میزنم منم حق دارم ... اونا نمی دونن ... آراز میدونه که فقط نگام میکنه ... می دونم که با خودش میگه من یه احمقم ... اون یه فرنگ رفته س و به خاطر همین براش مهم نیست ... اما من چی ؟ ... من فرق دارم ... ما فرق داریم ... منو همه دخترایی که محرم نا محرم رو قبول داریم ... آبرو هم برامون مهمه ... مایی که یه سری خط قرمز داریم که نباید رد کنیم ...

آراز بلند میشه و سمت اون دو نفر میگه : خوش گذشت ... بیرون !

وحید - دمت گرم بابا ...

بابک - باز گردن کلفت بازی درنیاری زهره ترک بشه ... پانیک از ترس میاد اگه حمله شدید بشه دیگه مکرر براش اتفاق می افته واون موقع دیگه ربطی به ترس و غیبه نداره ها حله آراز ؟ ...

آراز - میری بیرون یا پرتت کنم بیرون ؟ ... هنوز از دستت شکارم ! ...

بابک نچی میگه و بی حرف بیرون میره ... وحیدم کلافه وار دنبال بابک راه می افته و درو می بندن آراز سمتم برمیگرده ، این همه راه اومدی بگی از من بدت میاد ؟؟!

پلک میزنم و نگام رو ازش میگیرم ... آروم تر از همیشه برخورد میکنه و میگم : حالم بدده !

باز جلو میاد ... رو به روم روی زمین پارکت شده ی دفترش زانو می زنه و دست میبره برای دکمه های مانتوم جا می خورم و عقب میرم ... تقریبا دستاش رو هل میدم که پوفی میکشه : لباست نم داره

- به تو چه که نم داره ، ها ؟ ...

لحتم اصلا توهین آمیز نبود و بیشتر می خواستم بفهمم برای اون چه اهمیتی داره که لباسم نم داره ، نداره .. خیسه یا خشکه ! ... نفس عمیقی میکشه و از جا بلند میشه : متاسفانه آی کیوی من اصلا اندازه ی چرت بازی هایی که در میاری نیست ... درست بنال بفهمم چی میگذره تو دلت که یه کاره پا شدی اومدی وسطه یه دسته گرگه گرسنه !

- من ... من ...

چشماش رو ریز میکنه : تو چی ؟

لال شدم انگار ... چرا خجالت میکشم از آراز ؟ ... ما حتی با هم ... با هم ... پوفی میکشم و اشک های

درشتی که ریختم روی دستام می افته ... میگم : حامله م ...

اخم میکنه رگ های برجسته ی شقیقه ش ترسناکه ... اونم بدش اومده ؟ ... چونه م می لرزه ... بغضم

شکسته اما هنوزم یه چیزی توی حنجره م سنگینی میکنه و جمله ای که آراز میگه شوکه م میکنه :

- تو با اون بی بُته خوابیدی ؟!!!!!!

وا رفته و مبهوت نگاش میکنم ... دستاش رو از جیباش بیرون آورده و همه ی وجودش چشم شده و به

دهنم دوخته شده تا جواب بدم دستایی که کنار بدنش رو میبینم که مشت میکنه عصبی از جا بلند میشم

و کتی رو که روی شونه م انداخته از شونه هام پایین میره و روی مبلی که نشسته بودم می افته ... میگم : فکر

کردی با خودت من چقدر هرزه م ؟ ... ها ؟ ... نامزد بود ... حتی ... حتی وقتی 6 ماه باهام محرم بود هم کاری

نکردم بعد تو ...

جلو میاد و مانع ادامه ی جمله م میشه ... با همون عصبانیت هر دو بازوم رو میگیره و تکونم میده ... با

نهایت عصبانیتش می غره : پس با مبله توی خونه جفت گیری کردی نیمکت پزایی ؟ ... فک کردی با یابو طرفی

؟ ...

نمی فهمم چی میگه ... خودشو به نفهمی زده ؟ ... نمی خواد به روی خودش بیاره ؟ ناباور میگم :

یادت رفته باهام چیکار کردی ؟

زل میزنه به چشمام و میگه : چی داری می بافی ؟

عصبی میشم ... عقب میرم و بازوم رو در میارم از دستاش ... دستم رو توی جیبم می برم و اون وسیله

ی تقریبا مستطیلی شکل انگار کنج ترین ناحیه ی جیبم قایم شده که سخت توی دستم میاد ... سمت آراز پرتش

میکنم ... روی سینه ش می خوره و زمین می افته ... شوکه س ... گیجه اصلا ! ... بی حواس خم میشه و

وسيله رو برمی داره :

- این چیه ؟ ...

کفری میگم : نمی دونی چیه ؟ ... تو نمیدونی اون چیه ؟ ...

کلافه پوفی میکشه و میگه : معذرت واقعا اون موقع که چارتا شکم زاییدم اینا مُد نبود که حالا بدونم

چیه ! ...

داره بد بازی می کنه ... خیلی بد با اعصابم بازی میکنه و گوشه ی چشمم می پره ... الان وقت مسخره

کردن و سرکار گذاشتن نیست و عصبی تر و جیغ مانند میگم : این سند کثافتکاریه توعه !

اخمو عقب برمیگردد و می فهمم که می خواد از بسته بودن در مطمئن بشه و میشه ! ... سمت من برمیگردد و میگه : الان خودم گیج واستادم تا چرت و پرتات رو گوش کنم ... کاری نکن زبونت رو توی حلقه گره بزنم یادت بره داد زدن ... خب !؟

با گریه میگم : میفهمی حامله بودنم یعنی چی ؟ ...
لبخند کجی میزنه و میگه : جمع کن این مزخرفات رو ... حامله چیه ؟ ...
با انگشت اشاره م و خسته از این کل کلی که آراز راه انداخته اون وسیله ای رو که دستش گرفته نشون میدم : این تست بارداریه ... مثبت دراومده ...
چشماتش تا آخرین حد گشاد میشه : این ... این بیبی چکه ؟ ! ...
روی همون مبل قبلی وا میرم ... کت آراز حالا دقیقا زیرمه و مهم نیست ... میگم : از اولشم می دونستی چیه ! ...

لبخند خونسردی میزنه و میگه : ناموسا نه ... تا حالا از نزدیک ندیده بودم
سر بلند میکنه و خیره به من میگه : دوست دخترام این بودن خیلی اهله این سوسول بازی نبودن
با دهن باز و چشمای اشکیم نگاش میکنم تا خودش عمق وقاحتش رو حدس بزنه اما نمی زنه و میگه :
گریه نکن بچه ... پیمونه دستم بوده خودم فهمیدم اندازه ش چقدر باشه تا توله نشه ! ...
هرچی بیشتر می گذره بیشتر شوکه میشم آراز احتمالا همون فرنگی که بوده حیاش رو جا گذاشته و برگشته ... خجالتم که شاید از اول نداشته خیلی خونسرد تر و مسخره تر داره برخورد میکنه و میگم :
- می فهمی دارم میگم تست بارداری که دادم مثبت بوده ؟ ... که من حالت تهوع امونم رو بریده حالم خوب نیست ... علانمش رو هم دارم ؟ می فهمی اینا رو ؟ ...
پوفی میکشه و روی یکی از مبلا میشینه سرش رو به پشتی مبل تکیه میده : از ننه ش که خیر ندیدیم شاید خودش عاقل باشه

از جابلند میشم ... با پشت دست اشکام رو پاک میکنم سمت در میرم : کجا ؟ با توام ؟ ...
دستم روی دستگیره س و آشفته میگم : خودمو نابود کنم می فهمی ؟ ...
- آدم باش ، حرف بزنیم ...

محل نمیدم و بیرون میرم تک و توک توی باشگاه موندن و این بار هیچکدوم سمت من برنمیگردن
جز بابک و وحید که پشت پیشخوان ایستادن پر و پر منو نگاه میکنن که چادر ورودی رو کنار میزنم ...
بیرون میرم ... صدای پاهای آراز رو میشنوم که دو تا یکی از پله ها پایین میاد ... خونسرده واقعا ؟ واقعا
نمیفهمه که چه بلایی سر من آورده ؟

صدای گریه م توی کوچه ی نسبتا عریضی که باشگاه اونجاست پخش میشه که بازوم رو یکی میکشه ...
عقب برمیگردم ... جز آراز کی می تونه باشه ؟ ... کمی خم شده و فاصله ی صورتامون به یه وجیم نمیرسه ...
با ابروهای درهمش میگه : رم کردی ؟ !! ... باس سگ بشم تا سرجات بشونمت ؟ ...
با دست دیگه م روی گونه های خیسم میکشم و میگم : تو یه کثافتی ... یه کثافت متحرک من ... من
هنوز داغ رامین سرد نشده ... تو از توله حرف میزنی ؟ من آدم نیستم جلوی چشمت ؟ ...

پوزخند میزنه : ها ... پَ بگو دردت چیه که مثل مار گزیده می پیچی به خودت گه خوردی تو ... اون نره خر رفته پی کارش ... اصلا خوش دارم دسته کم ده ، دوازده تایی دامنِت رو پر کنم می خوام ببینم کی می خواد نذاره

خیره خیره نگاهش میکنم و شاکی میگه : خشک نشد چشمه ی زَمَمت ؟
منظوریش به این همه اشک ریختن و بند نیومدنشه ... با صدایی که التماس توش موج میزنه با ثَنِ پایین جواب میدم : می داری مگه ؟ ...

پوفی میکشه و میگه : دارم میگم بچه مچه تو کار نیست چرا نمی فهمی نفهم ؟! ...
چشمم رو ریز میکنم ... ملتمس تر از هر وقت دیگه ای میگم : بریم آزمایش بدیم ... اگه ... اگه بود ...
بریم ... بریم از بین ببریمش ...

بی فکر حرف میزنم ... اونقدری منو ترس برداشته که نمی فهمم دارم چی میگم ... فقط با همون چشمایی که زیر ابروهای گره شده ش بهم خیره س نگام میکنه و منم بهش خیره میشم : متنفرم از بچه ای که باباش تو باشی

لبش رو از داخل گاز میزنه گوشه ی چشمش لوچ می خوره و ناگهانی بازوم رو ول میکنه کمی عقب تلو می خورم ... پشیمون میشم ... احمقم ؟! .. پشیمونی داره ؟ ... نداره ... به خدا پشیمونی نداره ... آراز ازم فاصله میگیره و دستش رو بین موهاش فرو میبره
هواتقریبا تاریکه مثل زندگیه من راننده تاکسی هنوزم ایستاده خسته م خیلی

*

- حداقل یه لقمه بخور بچه تقویت بشه !

خودش لبخند گل و گشادی به این جمله ای که گفته میزنه و من اخم میکنم ... محلش نمیدم اینکه توی آشپزخونه داره لیوان بلند و کمر باریک بزرگی شیر می خوره جای صبحونه اصلا برام جذابیت نداره ... نگام رو ازش میگیرم و به صفحه ی سیاه و خاموش تلوزیونه رو به روم خیره میشم ...
یه پلیور زشته یقه اسکی مشکی رنگ ساده تنشه و روش یه کت اسپرت کرم رنگ تنش کرده ... با جینه مشکی اسپرتی که پاشه تیپش رو تکمیل کرده و از نظرم فوق العاده بد تیپه ... اونقدر که نخوام نگاهش بکنم و منتظر به ساعت نگاه میکنم ... دیروز به یکی که انگار خیلی هم باهاش صمیمیه زنگ زده و برای امروز نوبت گرفته تا بریم آزمایش بدیم ... از دیروز همون بیسکویت رو هم نخورم ... پای چشمم گود افتاده ... خودم حس میکنم از نصف هم نصف تر شدم و آراز همه چیزم رو نابود کرده
صدای پاش رو می شنوم و تهش صدای خودش رو : پاشو ..

از جا بلند میشم ... نه که مطیع اوامرش باشم ... فقط می خوام زودتر تکلیف تست بارداریه دیروز مشخص بشه ... جلوتر از اون بیرون میام ... کفش پام میکنم و از پله ها پایین میرم ... منتظرش نمی مونم
باخودم روز و ماه رو حساب کتاب می کنم تا ببینم حجم اون بچه ای که احتمالا داره رشد میکنه چقدره و چطور می تونم از بین ببرمش ... من دیشب رو تا صبح خوابیدم ...
از ساختمون بیرون میرم و چند دقیقه ی بعد آراز میرسه ...
- اوی ... کجا گذاشتی میری ؟ ...

اخم میکنم و سمتش برمیگردم : با من اینطوری حرف نزن ...
 اخم رو با اخم جواب میده : رو مخم راه نرو پناه باشه ؟ ... خودت میدونی اعصابه میزون ندارم ...
 بابک گفته اون مریضیه چی بود ؟ ... نمی دونم چی نیک از ترسه !
 می فهمم منظورش پانیکه ... داره دستم می ندازه ... بازم به حرف میاد : اون دهن گشادت رو ببند تا
 کاری نکردم که از ترس ذوب بشی ... ها ؟؟؟!
 نگاش میکنم ... با همون اخم و نفرت میگم : خوشم نمیاد باهات هم قدم بشم ... سخته فهمیدنش ؟ ...
 پوزخند میزنه ...
 - الان من خیلی مشتاقم که منو کنار یه دختر زر زرو ی شل و ول ببینم ؟ ...
 سرخ میشم از حرص هر دومون جلوی ساختمون ایستادیم و بحث میکنیم ... انگشت اشاره م رو
 جلوش بلند میکنم و میگم : من ...
 قبل اینکه حرف بزنم عصبی جلو میاد و انگشت اشاره م رو با دستش می گیره ... محکم سمت پایین
 پرتش میکنه ... دستم تا رگ بازوم تیر میکشه و میگه :
 - تا نشکستم بنداز پایین اون وامونده رو ...
 عصبیه ... خیلی هم عصبیه ... بدش اومده از این انگشت رو با تهدید جلوش گرفتن ! ... جلو میاد و بازوم
 رو میگیره ... سمت ماشین می بره و میگه : همه این جفتک پرونیات واسه خاطر اون الاغه بچه ننه س که می
 خواد دماقش رو پاک کنه شلوارش می افته ... آره ؟؟؟!
 در ماشین رو باز میکنه و پرتم میکنه داخل ... کف دستام عرق کرده .. ماشین رو دور میزنه و پشت
 فرمون میشینه ... من از این تو ماشینه آراز نشستن و عصبی بودنش خاطره خوبی ندارم که عرق از تیره ی
 کمرم راه میگیره ... استارت میزنه و با دست دیگه ش گوشش رو کنار گوشش می ذاره :
 - الو وحید ... علیک ... بزننگ رامبد بگو اون آزمایشگاه خراب شده ش کدوم گوریه ... آره ... گه خورده
 گفته تا شب .. من اگه می خواستم جوابش دو سه روز دیگه آماده بشه که متر به متر همین خیابون که دارم
 میرم پُره از آزمایشگاه ... میگم دو سه ساعته بگو چشم ... والسلام ..
 گوشش رو قطع میکنه و روی داشبورد می ندازه ... جیکم در نمیاد و آراز خودش به حرف میاد : لی لی به
 لالات می دارم انگاری هوای خدا بودن برداشته تو رو ... آره پناه ؟ ...
 قطره اشکم از روی گونه م سر می خوره و روی دستم که روی پامه می افته ... اونم چیزی نمیکه ...
 گریه کردم رو دیده ؟ بهش نمیاد مراعاته اشکام رو بکنه ... رو به روی ساختمون آزمایشگاه نگه میداره و
 پیاده میشه .. داره سمت ساختمون میره که عقب برمیگرده و با دیدن من دست به کمر می ایسته ... صدا بلند
 میکنه : پیاده میشی یا با کتک پیاده ت کنم ؟؟؟!
 دو سه نفری بهمون نگاه میکنن ... خجالت میکشم ... آب میشم ... پیاده میشم و میگم : نمیام اصلا ...
 چرت میگم خودم به زور آوردمش اینجا ... حالا لج کردم ... با کی ؟ ... با خودم ؟ ... آراز ککش هم
 نمی گزه ... لبخند کجی میزنه می دونم پوزخنده و به خودم می گم لبخند تا بیشتر از این بهم بر نخوره... اما
 می خوره و میگه :
 - دِ بجنب تا همینجا قید فک و فامیل و آبروت رو نزدم ...

چشمم رو اشک پر می کنه و می ترسم بیشتر لجبازی کنم و آراز تو همین خیابون حتی اتفاقای کذایی اون روز لعنتی رو هم توضیح بده ، آراز براش مهم نیست کی هست و کجا هست ؟! ... قدم های سستم و سمت در برمیدارم و اون با عجله به من پشت می کنه ... سمت ساختمون میره و منم دنبالش ...

طبقه ی دوم به در نیمه بازی می رسم که آراز چند دقیقه ای زودتر از من داخل رفته ... درُ هل میدم و داخل میرم ... شیک و تمیر با دکوراسیون سفید صورتی ... معذب همون جلوی در می ایستم ... به جرات میتونم بگم آراز تقریباً توجه همه رو جلب کرده ... دنیا همه بد سلیقه شدن ... آراز نه خوش تیپه نه ظاهر و این عضله ها و قد بلندش توجه جلب میکنه ... نگام رو با غیض ازش می گیرم ... یه دستش گوشی رو کنار گوشش گرفته و دست دیگه کتکش رو نگه داشته ... مگه برای تن زدن نیست ؟ چرا بیشتر دستش می گیره ؟ ... توجه جلب کنه ؟ ... اون خود به خود باعث جلب توجه هست ... کاش می تونستم بگم آراز ارزونیه خودتون و منو به حاله خودم بذارین !

آراز - الو ... رامبد یعنی چی وایسم ؟ ...

در نیمه بازی که پشت سرمه با شتاب باز میشه و دستگیره توی پهلوم میره ...

- آخ ...

دستم رو روی پهلوم می ذارم و آراز حواسش به من پرت میشه ... یه مرد داخل میاد و نزدیکم میشه : شرمنده ... خانوم حالتون خوبه ؟ ...

چهره م در هم شده و دستم روی پهلوم مونده که آراز جلو میاد : صد رحمت به یابو ، نه به تو ! پسر جوونی که موهای نسبتاً بوری داره با چشم های قهوه ای روشن ... تیپ سراسر سفیدی که شاکی به آراز نگاه میکنه :

- نه که یه بنده خدایی افسار پاره کرده بود ... بنده هم از یابو کمتر شدم ! ...

آراز دست روی بازوم می ذاره و به گفته ی اون پسر اهمیت نمیده .. در عوض کمی خم میشه تا صورتم رو نگاه کنه :

- میزونی ؟ ... درد داره ؟ ...

دستم رو می کشم تا آراز بهم دست نزنه ... لبخند کجی میزنه و میگه : افتاد ؟! ...

تا نوک زبونم میاد بگم چی ؟ ... که با دیدن نگاه خندون و پر از شیطنتش حرفم رو می خورم .. اخم میکنم و فاصله میگیرم تا از حرص منفجر نشم که از نگاه پسر کناری آراز دور نمیمونه و بازوی آراز رو میگیره ... سمت عقب میبره و میگه : همه که ننه بابات نیستن بند بازوی زنه مردم میشی ! .. آراز اخم میکنه به این فاصله گرفتم ازش ... به من نگاه میکنه و پسر رو خطاب قرار میده : - زنمه اسکل !

دلم میگیره ، از این زنم زنم گفتنش خوشم نمیاد ... پسری که حدس میزنم رامبده انگاری نفهمیده آراز چی میگه ... اونو جدی نمیگیره و میگه : عع ... من تو رو می شناسم بقیه که تو رو نمیشناسن بی فکر حرف میزنی ...

آراز نگاهش رو از من میگیره و پوفی میکشه ... دستم رو از روی پهلوم بر می دارم و بی اهمیت نسبت به اونا روی یکی از صندلی ها می شینم ... رامبد رو به دختر جوونی که لباس فرم مخصوص پوشیده میگه : یه لیوان آب بیار سودی !

سودی ؟؟؟ ... چه خودمونی ... آراز جلو میاد و دقیقا رو به روم خم میشه .. دستاش رو به زانوش می گیره و محل نمیده به کتی که انتهایش تقریبا کف سالن افتاده .. میگه :

- دستگیره زبونت رو قطع کرد یا پهلوت رو سوراخ ...

پر خشم نگاهش میکنم و میگم : هیچکدوم ... اما انگاری نطق تو رو باز کرد ! ...

ابرو بالا می ندازه و میگه : دستگیره بود یا تخم گفت ؟ ...

- آراز جیغ میزنم الان ! ...

از حرص سرخ میشم ... لبخند کجی میزنه و میگه : حرص نخور بچه م افتاد !

چشمام گشاد میشه و رامبد جلو میاد ... کنار آراز می ایسته و میگه : می بینم با یه دختر گرم گرفتی

آراز اخمو صاف می ایسته و رو به رامبد میگه : الان خودتو سودی و هرچی خاله خاناباجیه فیتيله میکنم

رامبد ... کم زر بزنی ... من گفتم برا چی میام آزمایشگاهت ؟ ...

رامبد اخم میکنه و با چشم و ابرو منو نشون می ده که مثلا آراز مراعات منو بکنه ... آراز ککش هم

نمیگزه ...

رامبد - آزمایش بدی ...

آراز - ایدز گرفتم یا سرطان ؟ ...

رامبد شیطنتش گل میکنه و میگه : نه بابا ... واسه جنسیت جنینت ! ...

لبم رو گاز میگیرم ... رامبد داره شوخی میکنه و منظورش حاملگی برای آرازه ... اما این وسط من

خجالت میکشم ... آراز کت دستش رو سمت رامبد پرت میکنه : دیوئه مادر ...

رامبد تند دستش رو جلوی دهن آراز می ذاره و با خنده میگه : تو که نه ... خانومت رو می گم خره ! ...

آراز عقب هلش میده ... به من نگاه میکنه و لبم رو گاز میگیرم که رامبد رو به من میگه : خانوم تو رو

خدا ببخشید ... دوستم زیادی بد فرمه ...

آراز چشماش رو ریز میکنه و میگه : اونوقت زخم کجاست ؟ ...

رامبد با دست روی پیشونیش می کوبه و ردیف صندلی ها رو نگاه میکنه ... همه سمت ما برگشتن و ما

رو نگاه میکنن ... رامبد پس کله ش رو می خارونه و به تنها زنی که روی صندلیه نگاه میکنه و میگه : آراز

داداش ... زنت رو از تاریخ انتخاب کردی یا گشتی یه فسیل زنده پیدا کردی ؟؟؟!

دستی روی صورتم میکشم ... اون تنها زنی که توجه رامبد رو جلب کرده یه پیر زنه ! ... آراز شاکی منو

نگاه میکنه ... خم میشه و بازوم رو میگیره ... از جا بلندم میکنه ... رامبد با چشمای گشاد شده نگامون میکنه

....

آراز منو سمت یکی از اتاقا میبره و همزمان میگه : وایسیم تا صبح فک میزنه ...

می دونم منظورش رامبد ... رامبد دنبالمون میاد ولی چیزی نمیگه ... وارد اتاق که میشیم آراز نگاهی میکنه : تست بارداریش مثبت شده ... اومدم سونو بده خیالم راحت شه ... دسته خودتم نه ... یه پرستار زن وردار بیار ...

رامبد چشمش گرد میشه : ها ؟ ...

در اتاق باز میشه ... همون دختره یا به قول رامبد ، سودی که رفته آب بیاره لیوان توی پیش دستی به دست داخل میاد و میگه : بفرمایید ...

منظورش رامبد ... رامبد با چشمای گرد شده آراز رو نگاه میکنه و رو به من میگه : رها ؟!؟! رها ؟ ... رها کیه ؟ ... آراز مکث میکنه ... رها کیه که آراز به خاطرش مکث کرده ... ساکت شده ... لباشو با زبون تر میکنه و میگه : پناه !

رامبد پنجه ش رو توی موهاش فرو می بره و میگه : لعنتی ...

آراز اخمو جواب میده : کار ما رو راه می ندازی یا بریم ؟!

رامبد نگام میکنه .. چشمش خشک تر و سرد تره ... لبخند زورکی میزنه : خو .. خوش اومدین ... ببخشید تو رو خدا نشناختم ... (رو به سودی) سودا آب رو بده به ایشون و با خانوم مودت سونو رو آماده کنین ... همراهیشون کن تا اونجا ...

سودا گوش میکنه ... لیوان رو میگیرم ... آراز اخم آلود به سرامیک های سفید کف اتاق نگاه میکنه و رامبد زیر چشمی منو می پاد ... اما من فکرم کنار رهاش ... رها کیه واقعا ؟ ...

سودا جلو میاد و دستش رو سمت خروجی بلند میکنه ... راهنماییم میکنه برای بیرون رفتن ... عمر فکر کردند به رها نامی که رامبد ازش حرف زده چند دقیقه هم نمیشه و استرسم بالا می ره ... حساب کتاب نذر و نیاز هایی که کردم تا بچه ای در کار نباشه از دستم در رفته ... نمی فهمم اصلا چطور با خانومی که توی اتاق سونوگرافیه حرف زدم ... چی گفتم بهش اصلا ... تا به خودم میام روی تخت دراز کشیدم و ژل بی رنگی رو روی شکمم زده که سرد ... مثل اون دستگاهی که روی شکمم می کشه ... لبم رو گاز میگیرم و صداش رو می شنوم :

- شما باردار نیستی عزیزم ! ...

با شتاب سر جام می شینم و زن نگام میکنه تعجب میکنه : وا ... چی شد ؟ ...

لبخندم با اشکام قاطی میشه و نا باور میگم : تو رو خدا راست میگی ؟

لبخند کج و کوله ای میزنه و بیشتر مبهوته این یهویی ذوق کردم مونده و میگه : آره عزیزم ... چیشده مگه ؟ ...

بی حواس میگم : ها ... خب ... آهان ... من نمی خواستم زود بچه دار بشیم ... آراز ... یعنی شوهرم گفته بود میخواد ! ...

لبم رو بازم گاز میگیرم و خودم خجالت میکشم از این چرت و پرتایی که پشت سر هم بلغور میکنم زن که گیج شده لبخند بی معنی میزنه و می فهمم که حتی یک درصد هم از حرفام سر در نیاورده - خب ... ولی تست داده بودم ... مثبت بود ...

لبخند میزنه : کلا یه درصدهای کمی هم احتمال اشتباه بودن جواب هست ... شما شامل اون درصد کمه اشتباه بودین ! توضیحش مهم نبود ... مهم جوابی بود که دلم می خواست بشنوم به حد کافی سرخوش شده بودم بعد از دستمال کشیدن روی شکمم و مرتبک کردن لباسام بیرون زدم ... لبخندم روی لبام بود و سمت همون اتاق میرفتم ... رفت و آمد بود و آدمای زیادی درگیر آزمایش و گرفتن جواب آزمایششون هستن جلو رفتم و دستم رو روی تن در گذاشتم تا هلش بدم و داخل برم ... اما صدای رامبد رو شنیدم :

- اومدی بیرون زن گرفتی ؟

صدای فندک میاد ... میدونم برای آرازه ... رامبد میگه : سیگاری نبودی
صدای پوزخند آراز رو میشنوم ... حتی از این فاصله ... جواب میده : قاتلم نبودم ...
رامبد با مکث میگه : هنوزم نیستی ...
دستم رو هوا می مونه ... صدای آراز میاد : آوا رو کشتم ...
- چرت نگو

صدای خنده ی آراز میاد و تهش صدای رامبد : این خندیدنت منو می ترسونه ...
- اونی که باهامه ضامنه بیرون اومدنه
- بهت نمیاد ظلم کنی ...
- به بقیه هم نمی اومد اینطوری تا کنن ...
- رها چی آراز ؟

- بحثش رو پیش نکش
- چرا اینجا موندی عزیزم ؟

از جا می پریم و به سودا که دقیقا پشتته سرمه نگاه میکنم ... شباهت زیادی به خرمگس معرکه داره ...
لبخند هولی میزنم

- دا ... داشتیم می رفتم داخل ...

سودا از کنارم میگذره و درو هل میده ... داخل میره و منم اردک وار دنبالش وارد اتاق میشم ... آراز پر اخم نگام میکنه و رامبد از میزی که بهش تکیه داده فاصله میگیره ... با لبخند و کمی مهربون تر از چند دقیقه ی قبل جلو میاد و میگه : بهترین؟

بودم ... من خوب بودم ... نیازی نیست حاله منو بپرسه و رامبدم هول کرده ... سودای لعنتی لبخند میزنم : مم ... ممنون

آراز بلند میشه : ما دیگه بریم ...

رامبد نگاش میکنه : بمونین ... کجا ؟ .. باشین تا ناهار ... ناهار به بعد من خودم باید برم جایی ... با هم میریم ...

آراز به سودا نگاه میکنه : یه کم جمعش کن پلاسه همه جا ...

سودا نیشش باز میشه : حواسم هست ... ظهر با خودم قرار داره ... سالگردمونه !

رامبد - عع ... سودا حتمی باید جلوی آراز بگی ؟ ... تا سوژه کنه منو ؟ ...

سودا لوس میگه : داداشمه خب ...

آراز نیمچه لبخندی میزنه : ولش کن این سر خر رو کارت گیر کرد بگو پیام حلش کنم ... سودا خوشحال برای رامبد چشم و ابرو میاد ... من معذب میشم ... تنها کسی هستم که نه حرفی میزنه و نه کسی باهاش حرف میزنه از آزمایشگاه که بیرون میایم من سمت ماشین میرم ولی آراز راهش رو سمت دیگه کج میکنه ... مکث میکنم که سمتم برمیگرده : چرا وا رفتی ؟ ... به ماشین نگاه میکنم و قبل اینکه حرفی بزنم آراز میگه : رامبد گفت ساختمان پزشکان کنار درمانگاه ، دکتر ایزدی دکتر خوبیه ... بریم بفهمیم مشکل چی بوده اصن ... بی حوصله جواب میدم : نمی خواد ...

محل نمیده و سمت ساختمان میره بی حرف دنبالش میرم و صدای رامبد تو مغزم می کوبه ((هنوزم نیستی ...)) نفس عمیقی میکشم و همراه با آراز داخل ساختمان میشم ... این جا هم شیک و خلوته ... روی نیمکت میشینم و به خودمون فکر میکنم .. خودم و آراز ما فقط داریم همدیگه رو تحمل میکنیم آراز بعد از وقت گرفتن از منشی میاد و روی نیمکت کنارم میشینه ... کتش تنشه و سونیچش رو بین انگشت اشاره ش تکون میده ... خیره به سونیچی که بین دستش تکون می خوره بی هوا میپرسم :

- چرا نمی پرسی جواب سونوگرافی چی بوده ؟! ... عقب میاد و به پشتی نیمکت تکیه میده ... اما صورتش رو سمت من برمیگردونه و میگه : گفته بودم حواسم بوده و می دونم بچه تو کار نیست ...

ابروهام به هم نزدیک میشن و می پرسم : چطوری ؟! ... لبخند کجی میزنه و فک ضلع دارش بیشتر تو چشم میاد : می خوام با رسم شکل توضیح بدم ؟! ... وا رفته نگاش میکنم و میپرسم : چرا این همه بی ادبی ؟! ... چشمماش رو ریز میکنه و میگه : مجتبی خان وقت نداشت یادم بده ... پوفی میکشم و نگاهم رو ازش میگیرم ... منم به نیمکت تکیه میدم و صدایش رو می شنوم : واقعا اگه بچه ای هم بود ، می خواستی از بین ببریش ؟ ...

باز نگاش میکنم ... منتظره تا جوابش رو بدم ... لبام رو با زبونم تر میکنم و با مکث میگم : آره ! پوزخندی میزنه و به رو به رو نگاه میکنه : تهش به ما میگن قاتل ! متعجب میشم و میگم : اگه بود نگهش می داشتی ؟! ...

تکیه ش رو از نیمکت میگیره و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش میذاره ... میگه : چرا باید راضی به مرگ بچه ای باشم که توی به دنیا اومدن خودش دخیل نبوده ؟ ... اینکه حلال باشه یا حروم ... خودش دخالت نکرده ! ... کشتنش بی منطقه قتله ! ...

جا می خورم ... اسم این جمله هایی رو که میگه فقط می تونم تظاهر بذارم ... آراز ، آوا رو کشته ... یه دختر بیست ساله خواهر خودش ! ... کشتن نطفه ی نیومده و شکل نگرفته رو قتل میدونه ... دهن باز میکنم تا جواب بدم که صدای منشی تو فضای سالن انتظار میپیچه : خانوم کامرانی ! آراز زودتر از من از جا بلند میشه ... داخل میره و منم دنبالش مرد میان سالی که معاینه میکنه و فشارم رو میگیره ... تهش با کلی من من و خجالت از عقب جلو شدن قاعدگی و تب و ضعف و قرص هایی که

مصرف کردم باهانش حرف میزنم ... تموم مدت آراز دست به سینه کنار میز دکتر منو زیر نظر داره و تهش دکتر با لبخند ملایم و خسته ای میگه :

- می تونم با همسرتون تنها باشم !

هنوز با این واژه ی همسرتون کنار نیومدم و ناراضی بلند میشم از اتاق بیرون میرم ... با خودم فکر میکنم واقعا اگه بچه ای در کار بود من حاضر بودم سقطش کنم ؟ ... اونقدر از خودم می پرسم که تهش گیج میشم ... با شنیدن صدای باز و بسته شدن در مطب آراز رو می بینم که سمت در میره ... بی حرف ... منم دنبالش راه می افتم ...

انگاری عادت شده برام که اردک واراننه دنبالش راه بیفتم و جایی برم که اون میره ... سوار ماشین میشیم و هنوز چند دقیقه از استارت زدن و راه افتادنش نگذشته که میگه :

- دکتر میگه همه ش 1 درصد دیگه جا داری تا صد در صد خُل بشی ! ...

نگاش میکنم ... نیمرخش زیادی بی عیبیه و میگم : اگه می خواست بدونم به خودم میگفت ...

- اون نمی خواست ... من که می خوام ! ... می خوام بدونی ته این راهی که داری میری خودت تباه میشی ! ... داری انتقامه چی رو از خودت میگیری ؟ ...

بغض کرده نگاش میکنم ... چون هنوز خیره خیره موندم و جواب ندادم سمت نیم نگاهی میندازه که من بی هوا میپرسم : تو انتقام چی رو از من گرفتی ؟ ...

به رو به رو خیره س ... گوشه ی چشمش چین می خوره و جواب نمیده ... شاید جواب ندادن بهتر از جواب دادن باشه ! ... منو آراز معمولا زیاد با هم کنار نمیایم ! ... *

صدای دوش آب که بازه رو میشنوم ... صدای آیفون ... لبم رو گاز میگیرم ... نمی خوام آیفون رو بردارم ... نمی خوام رامین فکر کنه همه ی این مدت پشت این پنجره یا از مانیتور آیفون دید میزدم که کجاس ... اومده یا نه ؟ ... پرده ی شیک توری کرم رنگی که پشت پنجره کشیده شده تنها مانع برای واضح دیدن رامینه ... رامینی که اون پایین جلوی در ایستاده ... تک به تک پنجره ها رو نگاه میکنه

امروز آراز نرفته بیرون دوش میگیره و اگه بیاد رامین رو ببینه چی ؟ ... دعا دعا میکنم منصرف بشه و بره اما رامین همونطور ایستاده دوش آب بسته میشه ترسیده به در حموم نگاه میکنم که انتهای راهروی باریک دقیقا رو به روی اتاق خواب آرازه ... باز سمت پنجره برمیگردم ... امروز رامین یه کت بادی مشکی تنشه ... عمدا لباسی رو که من دوست داشتم تنش کرده ؟! ... رامین چیزی حدود چند تا کمد لباس داره سابقا دست می داشت وی لباسایی که ن دوست داشتم رامین رو توی اونا ببینم ، حالا چی ؟ ... این کت بادی مشکی پسرانه با با بافت یقه گرد سفید رنگ زیرش و جینه آبی روشنی که پاشه هم تصادفیه ؟ ... هنوزم دلم ضعف میره براش

- حلوا می دن اونجا سیخ شدی ؟! ...

اونقدر محو رامین و قد و بالای من عاشق کُنش شدم که نفهمیدم آراز کی از حموم بیرون اومده ... از جا میپریم و سمتش برمیگردم .. ترسیدن و رنگ به رنگ شدنم به وضوح پیداست آراز ابرو بالا می ندازه اونقدر استرسه رو در رو شدن رامین رو با آراز دارم که حواسم نیست آراز با یه تن پوش قرمز رنگ و مارکی که تا

ساق پاهاش کشیده شده رو به روی من ایستاده و من بی حیوارانه بهش زل زدم ... جواب نمیدم که جلو میاد قلم تو دهنم میکوبه ... دو سه قدم مونده به من آیفون زنگ میخوره و ته دل من خالی میشه ... رامین اومده حرف بزنه یا دعوا کنه ؟ ... اونو آراز رو در رو نشدن رامین آدرس آراز رو نداشته به جز همین خونه که اونم این ساعت میاد ... شب نمیداد رامین می خواد منو ببینه یا آراز ؟!?! ...

آراز راهش رو کج میکنه و سمت آیفون میره ... با دیدن مانیتور روشن مونده صبر میکنه و زل میزنه به مانیتور ... آخرش سمت من برمیگرده ... دستم رو به لبه ی دیوار میگیرم ... آراز رامین رو دیده ... ندیده ؟! ... اخم کرده و عصبی .. تند سمت من میاد ... رنگم میپره که کنار هُلم میده و به پنجره که میرسه پرده رو محکم کنار میکشه ... اونقدر محکم که با چوب پرده زمین می خوره ... جیغ خفه ای میزنم و دستام رو جلو دهنم میذارم ... حتی صدای کوبش قلم رو میشنوم و وقت آروم موندن نیست ترسیدن نیست ! ...

جلو میرم و دستم رو روی بازوش به تن پوش حوله ای تنش گیر میدم : آراز ... آراز با توام ... سرخ شده و عصبی نگام میکنه رامین نگاهش به ورودی دره و نمی بینه که بالا کنار پنجره چه خبره ... همونقدر عصبی دست دیگه ش رو جلو میاره و چونه م رو میگیره فشار میده و دردم میاد اونقدری عقب هُلم میده که کمرم محکم به دیوار میخوره ... حرصی زمزمه میکنه :

- از کی قرار می دارید ؟! ...

دستام رو به دستش که روی چونه م چفت شده میگیرم و عقب فشار میدم ... یه سانت هم دور نمیشه و میگم : نه ... به .. به خدا ...

من جمله م نه به خداس ولی همه ش صداها ی نامفهوم به گوش میرسه ... آراز محکم چونه م رو ول میکنه و سمت اتاقش میره پای دیوار میشینم ... چونه م لمس ... دستم رو روی چونه م می دارم ... گِز گِز می کنه چشم رو اشک پر میکنه ... آراز بره پایین خون میشه ! ... نگرانه رامینم ... آراز مهم نیست ... هیچوقت مهم نبوده از اتاق بیرون میاد ...

یه تیشرت سفید ساده و جینه مشکی پاشه ... تو این زمستونی این تابستونی ترین تیپیه که زده ... هول هولی و سر سری پوشیده تا پایین برسه از جا بلند میشم ... آراز با سرعت سمت در میره ... دستش رو به دیوار تکیه میده و پاهاش رو به نوبت توی کفش می ذاره بهش میرسم و ساعد دستش رو با دستام میگیرم :

آراز تو رو قرآن ... آراز وایسا وایسا حرف میزن ...

تکیه ی دستش رو از دیوار میگیره و تخت سینه م می کوبه ... از پشت زمین می خورم و میگه : تیکه تیکه می کنم تو رو پناه

جلو میاد و توی صورتم خم میشه ... با دستش محکم گوشم رو میگیره و میکشه ... میکشه تا میزون با لب های خودش بشه و لب میزنه : آویزه گوشت کن که امروز خبر مرگش رو میگم تا بشنوی ! ...

بند دلم پاره میشه ... مهم نیست گوشم تیر میکشه و آراز ولم میکنه از در بیرون میزنه و منم از جا بلند میشم با همون مانتوی رنگ و رو رفته فقط چنگ میندازم به شالی که روی آویزه و بیرون میرم ... یادم میره در اپارتمان رو ببندم ... آراز با آسانسور رفته و دلم طاقت نمیاره ... از پله ها پایین میرم دو طبقه که پایین دوییدم نفسم میگیره و صدای نفس نفس زدنم تو راهرو میپیچه ... خودم رو به پنجره ی راهرو میرسونم ... رامین رو میبینم که بی حواس و بی خبر از همه جا سوار ماشینش میشه ... راه می افته ...

خیالم راحت همیشه با رفتنش ... آراز و لش نمیکنه بیخیاله نفس تازه کردن و خس خس سینه م میشم ... دوباره از نو میدوم سمت پارکینگ ... به پارکینگ که میرسم ماشین سیاه رنگ آراز از کنارم عین برق و باد میگذره ... به گریه می افتم و دنبال ماشینش می دوم ...

چند متری دنبالش راه می افتم توی این کوچه ... محل نمیده و صدای بوق های پشت سر هم ماشیننی از پشت سرم حواسم رو پرت میکنه ... کنار میرم و صدای گریه م بلنده ... با خودم تصور میکنم ... مردن رامین رو ... مثل آوا ... آراز بلده چطور آدم بکشه ... کسی که یه بار خون ریخته بازم میریزه ... یعنی برای بار دوم خون ریختن برایش کاری نداره ... همینقدر بی منطق میشم وقتی پای رامین وسط میاد
- پناه ... پناه خانوم ...

تند عقب برمیکردم و اشک هایی که می ریزم نمی دارن بفهمم کی داره صدام میکنه یکی سرش رو از قسمت راننده بیرون آورده و میگه : پناه خانوم بابکم ... چی شده ؟

بابک با پشت دست اشک هام رو پاک میکنم و یادم میره سلام کنم فقط بی فوت وقت و تند جلو میرم ... روی صندلی شاگرد بابک میشینم و میگم : برو ... برو دنبالش ... تو رو خدا ...

شوکه و هول شده ماشینه روشن مونده ش رو راه می ندازه و میگه : کی ؟ ... دنباله کی برم ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و با پشت دست روگونه هام دست میکشم : آراز ... برو دنباله آراز

پاش رو روی گاز میداره و راه میافته به سر خیابون که میرسیم تند روی داشبورده میزنم : رفت راست ... بپیچ راست ...

گوش میکنه ... فرمون رو که سمت راست میپیچه نیم تنه ی جفتمون به چپ میره و سرعتش اونقدر بالا هست که ماشین سیاه رنگ آراز رو ببینم ... خصوصا اینکه مدل ماشین آراز یه ماشینیه کمیاب و خاصه ! ... تو چشم تره ... از استرس حس میکنم دستام یخ کرده و بابک میگه : آروم باش ... چته خب ؟ ...
- نذار بره ... داره می ره دعوا

- کی؟؟؟ ... آراز؟؟؟ ... بیخودی ؟ ... با کی ؟ ...

جواب نمیدم ... حالم خوب نیست و بابک وقت گیر آورده ؟ ... اونقدری میریم که آراز جلوی شرکت پارک میکنه ... تند پیاده میشم و در ماشین حتی نمیبندم آراز وارد شرکت میشه و منم با عجله دنبالش میرم... توی لابی شرکت میبینمش که چون آسانسور باز نشده از راه پله ها میره ... با عجله ... آراز با همه ی درشتیش داره عینه برق و با سرعت از پله ها بالا میره ... همین موقع در آسانسور باز میشه ... تند داخل میرم و به جای یه بار چند بار دکمه ی طبقه ی 15 رو فشار میدم ...

چند نفری که داخل آسانسور هستن متعجب نگام میکنن و در آسانسور بسته میشه ... تو حال و هوای خودم به شماره طبقه هایی که سر در ورودی نشون میده نگاه میکنم که یه صدای ظریف رو می شنوم : خانوم کامرانی ... شمایی ؟ ...

نگاش میکنم ... لبخند میزنم که بیشتر شبیه ادا در آوردنه آسانسور صبر میکنه و تازه ما طبقه 10

هستیم ... چند نفری پیاده و سوار میشن که میگم : س ... سلام ... خودمم ...

نفس نفس میزنم و پاهام رو به بی حسی میرن ... بابک گفته حمله بهم دست میده ... دعا دعا میکنم اینطوری نشه ... ما سه سالی رو خارج از تهران زندگی کردیم که کسی نفهمه من پانیک دارم ... ترس دارم ... که من مریضم ! ...

زن برام حرف میزنه ... صدایش از ته چاه انگاری بلند میشه که نمی فهم چی میگه ... طبقه که 15 رو نشون میده و در باز میشه مهلت نمیدم و تند بیرون میرم ... پشت سرم در آسانسور بسته میشه رو به روم در دفتر رو میبینم که نیمه بازه و یکی عربده میکشه : کو پسرت ؟؟؟! ... هم همه شده و داخل میرم عمو علیرضا رو به روی آراز ایستاده و رو به بقیه ی کارمندا میگه : بیرون ... همه تون بیرون ...

تک تک بیرون میرن و آراز رو در روی عمو ایستاده و میگه : تا سر و ته ساختمون رو یکی نکردم بگو کو پسرت ؟؟؟! ...

دفتر تقریبا خالی شده و ترسیده به در دفتر رامین که بسته س نگاه میکنم ... صدای عمو علی رو می شنوم : چه خبره پناه ؟؟؟! ...

نگاشون میکنم که آراز خیز برمی داره و یقه ی عمو رو میگیره ... جیغ میکشم و جلو میرم ... گریه م گرفته و ترسیده م ... عمو علی نگاش میکنه و آراز تو صورتش می غره

- هیچی نشده بی ناموس بازی درآورده پسرت ... دنبال زنه شوهر داره پسرت ...

به آرنج آراز چنگ میزنم و صدای گریه م میپیچه : آراز ... آراز ولش کن ... آراز زشته به خدا ...

آراز دستش رو میکشه و دو سه قدم عقب پرت میشم ... باز بند یقه ی عمو میشه ... عمو علی منو میبینه و پوزخند میزنه : مطمئنی زنت کیش نداره به پسرم ؟؟؟! ...

آراز سرخ میشه ... جا می خورم ... عمو علی داره بنزین میریزه روی آتیش ... آتیشی که دامنه منو

میگیره ...

عمو - آوا بس نبود ... بازم می خوای آدم بکشی ؟! ..

آراز تند یقه ی عمو رو ول می کنه و عمو عقب میره ...

آراز - بلام فک و دهنم پیاده کنم ... جز خونریزی میشه دل سوزوند ... یا نه ... میشه داغ پسری رو

گذاشت سر جیگر باباش ... تا مفت دهن باز نکنه و مفت حرف نزنه ...

رنگ پریدن عمو کاملا چشمگیره ... رنگ پریدنه منم ... آراز هر دو دستش رو به کمرش میزنه و ادامه

میده : دور و بر خونه م ببینمش بد میشه ... می دونی که ... من خودم اعدام میکنم ، نمی دارم به قاضی و حکم برسه

سمت من میاد و مچ دستم رو میگیره ... منو میکشه سمت آسانسور ... نگاه عمو با تحقیر ... سر تا پام

رو برانداز میکنه و من خجالت میکشم ... بعد از گندی که زدم و زنه آراز شدم دیگه ندیده بودمش تا الان ...

آراز منو سمت آسانسور میکشه و بین راه صبر میکنه ... عقب برمیگرده و دست دیگه ش رو بلند میکنه ...

انگشت اشاره ش رو تهدیدوار سمت عمو میگیره و میگه :

- نزدیک خونه م ببینمش ... تو دیگه نمی بینیش مفهومه ؟؟؟! ...

عمو فقط نگاه میکنه و آراز اعصابه منتظر آسانسور شدن نداره از پله ها پایین میره ... با سرعت ... 15 طبقه رو از پله ها بالا اومده و حالا داره همون 15 طبقه رو پایین میره ... منم دنبال خودش میکشه ... نمیدونم چند طبقه رو پایین اومدیم که از نفس می افتم و صبر میکنم ... تازه سمت من برمیگرده و طوری نگام میکنه که انگار یادش رفته یکی مثل منم داره دنبال خودش میکشه ... مچ دستم رو ول میکنه که روی پله ی بالاتر از اون وا میرم ... نفس نفس میزنم ... حس می کنم حنجره م ورم کرده که به زور نفس میکشم نگام میکنه پر اخم ولی آروم میپرسه : نگرانی بابت اون بزمجه تو رو کشوند اینجا ؟ ... اشکم سر میخورده و نگاش میکنم : مُردم با... بابت اینکه نکنه ... نکنه بلایی سرش بیاری ... دارم جلوی شوهرم از عشقم حرف میزنم ... عشق به یکی دیگه ... پوزخند کجی میزنه و میگه : میدونی دارم تلاش میکنم گردنت رو خورد نکنم ؟! ...

یه دستم رو روی قفسه ی سینه م میذارم تا نفسم راحت تر بره و بیاد ! ... با چشمای اشکی میگم : غیب ... غیرتی شدی ؟

نگام میکنه ... ریز به ریز صورتم و جواب میده : فقط سیب زمینی نیستم ببینم زخم خاطر خواهه یکی دیگه س ..

با صدای بغضی و دلگیر میگم : می دونستی خودت !

کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : کم با غیرته من بازی کن پناه برای خودت سخت میشه ... خیلی سخت میشه ! ...

کج به نرده های کنارم تکیه میدم و طولانی پلک میزنم ... در عوض جواب میدم : غیب ... غیرت ؟ ...

فیلممون رو خواستی .. خواستی پخش کنی ...

لباس رو با زبونسش تر میکنه : کاری نکن که پخش کنم ... چرا نمی فهمی همه چیز به خودت بستگی داره ؟!؟! ...

جلو میاد و زیر بازوم رو میگیره ... با یه حرکت از جا بلندم میکنه و شل بهش تکیه میدم ... پاهام می لرزن ... حالم خوب نیست .. آراز فهمیده ؟ ...

نمیدونم طبقه ی چندمیم ... فقط می دونم از راهرو بیرون زدیم و سوار آسانسور شدیم تموم مدت نگام رو پایین نگه داشتم و به بازوی آراز تکیه دادم ... چشم بسته !

حتی برای بیرون زدن هم کمک میکنه ... حتی سوار ماشین شدن توقع عصبانیت دارم ... داد زدن ... دعوا کردن ... کج فکر کردن ... بین مسیر حتی چیزی نمیگه و به روم نمیاره می دونه که من با رامین نبودم ؟ ... از کجا ؟ ...

- خوشت میاد با انگشت نشونت بدن که عینه بی خانمانا لباس تنته ؟

سر جام مچاله میشم ... لرز کردم اما سردم نیست ترسیدم ترس از پانیک خودش ترسه ! ... محل نمیدم به حرفی که آراز زده تو پارکینگ که نگه میداره حتی پاهام جون نداره تا پیاده شم ... از ماشین پیاده میشم و تلو میخورم ... به در تکیه میدم تو حال و هوای خوبی نیستم که آراز زیر بازوم رو نگه میداره ... محرک ... تکیه گاه ... چرا نمی فهمه من از خودش بدم میاد از خودش می ترسم !

سمت آسانسور میره منتظر میشیم که در باز میشه ... نارگل میخواد بیرون بیاد که با دیدنمون صبر میکنه ... چشماش لبریز میشه از آراز ... آراز خودش این علاقه رو نفهمیده ؟ ... مگه میشه نفهمیده باشه ... به دَرک اصلا

آراز - خانوم مودت میشه برین کنار ؟ ...

تازه به خودش میاد شکل من که وقتی محو رامین میشم میشدم ! ... خیلی وقته که ازاون روزا گذشته ... نارگل انگار که تازه منو دیده باشه نگاهش رو نگرانی پر میکنه و میگه : حالتون خوب نیست ... نگاهی میکنم جای من آراز میگه : بله متاسفانه ... حالا می خوایم سوار بشیم اگه بذارین ... نارگل جا میخوره ... بیرون میاد و از کنار من میگذره ... جای نارگل من خجالت میکشم آراز بیخیال دکمه رو میزنه و درآ بسته میشن خودمو کنار تر میکشم تا آراز بازوم رو ول کنه ول میکنه به دیواره آسانسور تکیه میدم و چشم میبندم ... دوست ندارم از پا در اومدم رو ... مریض بودم رو ببینه صدای دینگ باز شدن درمیاد و بی هوا داخل میرم ... در واحد هنوزم بازه ... آراز اخم میکنه با دیدن در باز مونده ی واحد ... می فهمه با شتاب بیرون زدنم رو ...

محل نمیدم و داخل میرم ... حالت تهوع حالم بدم رو بدتر میکنه ... همون جا روی تک پله ی ورودی آسپزخونه میشینم و چشم می بندم ... نمیدونم چقدر میگذره که صدای افتادن چیزی رو میشنوم و چشم باز میکنم کیسه هایی که هنگامه آورده ؟! آراز رو به روم ایستاده : بپوش اینا رو

دستور میده مهم دستوری بودن لحنش نیست ... شاید به این قضیه عادت کردم .. مهم لباسه آوا بودن این لباساس ... تک تک اینارو با من رفتیم خریدیم یه نمونه از اینا ... با همین رنگ رو توی خونه مون جا گذاشتیم

- من ... من اینارو نمیپوشم

- پناه ... اونقدر میزنمت خون بالا بیاری تنت میکنی یا تنت کنم به زور تن زدن من برات درد میکنه ... حالیه که ...

از جا بلند میشم و صدام بالا میره : حالیمه ... حالیمه که بلدی خون بریزی ... آدم بکشی چرا منو نمیکشی ؟

آروم میگه : خفه شو پناه

بدتر جیغ میکشم : تو یه قاتلی اصلا ... اصلا آوا رو چطوری کشتی ؟ ... چطوری تونستی ؟ ... قاتله کتا...

بی هوا دستش رو بلند میکنه و تو گوشم می خوابونه ... از اون خوابوندا که گوشم زنگ میزنه منگ میشم ... زمین می خورم ... صدای زنگ گوشیش میاد ... از توی اتاق محل نمیده و سرپا ایستاده منو نگاه میکنه ... عصبی دستاش رو بین موهاش می کشه و میگه : تنت کن

من تنم نمیکم ... یه روز اوا اونا رو تن زده دلم نمیداد اصلا دلم نمیخواد و خاله هنگامه عمدا اینا رو آورده تا منم راه پیام با نبوده آوا ... لباساشو تن کنم ... اگه لازم شد روی تختش بخوابم ! ... با صدای بلند گریه میکنم و صدای آوا تو گوشم میپیچه :

((- بیا یه رنگ بخریم

- اوا بیخیال دیگه

- تولو خدا آبرزی ...))

لوس حرف زدنش که یادم میاد گریه م شدید تر میشه صدای عربده ی آراز تنم رو می لرزونه : تنت

کن !

صدای زنگ گوشیش میاد و این بار کلافه وار سمت اتاقش میره ... نمی فهمم چرا ... یا چه فکری می کنم

با خودم ... اما خسته و مُرده از این همه تنش و ترسی که امروز داشتم از جا بلند میشم و بیرون میرم ...

خداروشکر که آسانسور هنوز طبقه ی ما ایست کرده و زود سوار میشم سرم گیج میره ...

محل نمیدم و بعد از توقف آسانسور بیرون میرم ... از پارکینگ میگذرم و بعدش خیابون حسرتای

زیادی دارم تا بشمرم بهش فکر کنم این تنها بودنم رو دوست ندارم ... کاش مامان بود ... اون موقع های

نه خیلی دور وقتی دلم میگرفت مامان برام حرف میزد ، پویا مسخره بازی در می آورد و پری از دوست پسرای

رنگا رنگش حرف میزد ... بابام شب ما رو می برد بیرون دلم گرفته حالا

ترسیده به پشت سرم نگاه میکنم ... همین موقع آراز با عجله و تند بیرون میاد از ساختمون ... این بار

منو بگیره شاید بدتر از زدن باشه ... چرا آراز این همه به نظرم ترسناکه ؟ ... چرا نداره من وامونده و رها

شده م کسی که آراز نظم زندگیشو به هم زده ... می خوام سرعتم رو زیاد کنم ...

پاهام رمق نداره ... دستم رو به دیوار تکیه میدم و می خوام جلو برم ... رد بشم ... فرار کنم ... از خودم

... از آراز ... از هر چیزی که برام پیش اومده ... نمی تونم ... هوا کمه ... تو خیابونه به این عریضی ام ولی

هوا کمه ... من خوب شده بودم ... تلاش کرده بودم خوب بشم ... تلاش کرده بودم تا وسط خیابون از هوش نرم

... خفه نشم ... الان دارم خفه میشم ... قلبم بالا پایین میکنه ... حس میکنم خُل شدم ... پام از بی رمقی پیچ می

خوره

زمین می خورم لگنم درد میگیره و حتی پلک زدنم برام سخت میشه نفش کشیدنم تیسکه تیکه

میشه ... آراز با سرعت باد بهم میرسه و صدایش بلند میشه : فرار میکنی ؟ از کی؟؟؟ ... آراز؟؟؟

مکت میکنه ... آرام نه ، ولی نگرانه من و این حاله نامیزونم میشه ... جلوی پام زانو می زنه ... کف

آسفالتی که من نشستم بی رمق ... صدا میزنه : پناه

چرا می ترسم ؟!؟ ... نگاه ترسوئی که دارم چهار دور خیابون رو دید میزنه و قفسه ی سینه م درد

میگیره ... نفس نفس زدنم گوشم رو پر میکنه ... نگاهی میکنم و جمع میشم توی خودم چونه م میلرزه و می

خوام بگم ولم کنه ... بذاره بره ... بذاره تنها باشم ... انتهای این درگیری و مریضی یا مرگه یا نجات منم نمی

خوام هیچکدومش رو با آراز تجربه کنم ... می بینمش ... می خوام حرف بزنم ... نمیتونم ... نمیشه

اونقدری منقبض میشم که رگ گردنم درد میگیره

آراز جلو میاد دستاش رو دو طرف صورتم می ذاره ... زل میزنه به چشمایی که یه لحظه هم خشک

نمیشن و میشنوم که میگه :

- پناه ... پناه حرف بزن ... با توام پناه

من فقط نگاهش میکنم میلرزم سردمه ... ولی عرق کردم ... دارم دیوونگی رو لمس می کنم ... من مریضم ؟ ... هنوزم مریضم آراز لرزیدم رو میبینه سر گردون نگاهش رو از سر تا ته کوچه می چرخونه و وقتی نا امید میشه از پیدا کردن چیزی که گرم کنه بازو هام رو میگیره و منو سمت خودش می کشه حالا مسئله ترس نیست و مسئله گرمای سینه شه که پیشونی یخ زده ی منو گرم می کنه هوا گرگ و میش غروبه و من این جا کم مونده تا جون بدم ... بغله کی ؟ ... آراز ؟ بی تاب بلند میشه و منم بلند میکنه ... اونقدر عجله داره که تا خونه نره و سونیچ رو برداره با همون شتاب و استرسش سمت خیابون میره برای اولین ماشین دست بلند می کنه

صدای ترمز ماشین رو میشنوم من هوشیاری کامل دارم و در عوض نمی تونم واکنش نشون بدم ... آراز صندلی عقب میشین و منم دقیقا شبیه یه بچه ی تنها و درگیر توی خودم مچاله شدم و بغل آراز آروم گرفتم آروم نگرفتم ولی ساکتم هنوزم نفسم تک و توک در میاد ... هنوزم حال و روحیه خوبی ندارم ... چشمای نیمه باز به فک ضلع داره آراز خیره س چرا به در و دیوار میزنه تا خوب شم ؟ ... خودش عامله این حاله بده ... باعثه همه ی اینا ... دلخور و عصبی چشم می بندم تا نبینمش اما کاملا بی حال میشم و دیگه نمی فهمم چی میشه

*

- چرا بیمارستان نره ؟
- آراز آراز لامصب پنج مین بشین ... اون دختره احتیاج به دکتر نداره
آراز - گه نخور بابک ... زنگ نزدم به تو که بگی بیارمش اونجا
بابک - لا اله الا الله ... بابا جان اون الان آروم خوابیده تو صدات رو بیار پایین
چشم بسته پلک میزنم و دوست دارم به خوابم ادامه بدم .. ولی سر و صداشون نمی ذاره ... نچی میکشم و توی خودم مچاله میشم ... صدای آراز رو میشنوم :
- اون دقیقا مشککش چیه ؟ ...
- گفته بودم پانیک داره
- این کوفتی که میگی چی هست ؟ ...
- حمله ی خود به خود دست میدی ... ترس های یهویی ... مهم نیست کجا باشه ... اتفاق می افته ... اون بیشتر از تو می ترسه .. همین که یکی چشش چپ باشه تو دماقش رو پیاده کنی بگی چرا چپ نگاه کردی ... می ترسونه منه نره خر رو ... وای به حاله اون بچه ! ...
- آهان ... یعنی من اگه دعوا نکنم همه چی حله دیگه ...
به تمسخر این جمله رو میگه و من حتی صدای نج بلند می که بابک از سر کلافگی میگه رو میشنوم : الان که حمله بهش دست داده ... دیگه ربطی به سر و صدا کردنه تو نداره ... ممکنه هر جایی براش اتفاق بیفته ... تو فقط مراعات کن برادره من ... توی کله خر همیشه شمشیرت رو از رو بستی آدم نشدی کار دسته آوا دادی ؟!
- خفه شو بابک

بابک دیگه جوابی نمیده و من خواب از سرم پریده ... چشم باز میکنم و یه اتاق 10 یا 12 متری که روی تخت تک نفره ش خوابیدم ... خیلی کوچیک تر از اون قصر آپارتمانی آرازه ... ولی اینجا آروم پوفی میکشم و دل نگرانم برای خودم ... برای این حمله ها روی تخت میشینم و همین موقع در اتاق باز میشه ... آراز رو میبینم دستش هنوزم روی دستگیره س و منو نگاه میکنه : بهتری ؟ ... بریم دکتر ؟ نگاهش میکنم بهش نمیاد این همه پیگیر باشه برای من ... حالم ... وضع و اوضاعم ... اما هست ... پیگیره و داخل میاد ... در اتاق رو میبندد و لبه ی عسلی کنار تخت یه وری میشینه ... نگام میکنه دستم رو روی سرم نگه میدارم و میگه :

- عوض کردنه لباست می ارزید به این اوقات تلخی که ساختی برا جفتمون
آب دهنم رو قورت میدم و تلخه ... اصلا مزاجم تلخ شده و خودم رو عقب میکشم و به تاج تخت تکیه میدم ... دستام رو دور زانو هام حلقه میکنم چشمای همیشه ی خدا ندارم رو به آراز میدوزم :
- ریما حساس شده بود

اخم ملایمی میکنه ... اما ساکت منتظر می مونه و می دونه این جمله ی بی ربط و بی مقدمه م ادامه داره !
.... !

- خب ما سه تا بودیم ... دلیلی نداشت من ... من با آوا لباسامون مثل هم باشه ... با هم باشیم ... اما همیشه لباسامون یه جور بود ... آخرین بار که رفتیم خرید لباسای همرنگ گرفتیم آوا خواسته بود ... می گفت اینجوری خاص تر میشیم ... من از همونا یکی یه دونه توی خونه دارم که توی کشوی لباسام داره خاک می خوره و دست و دلم نمیره برا تنم کردن ... تنم نمیکم اون لباسایی رو که تن آوا رو لمس کرده تنه آوا رفته ... دلم نمی خواد ... اصلا خاله هنگامه به خاطر همین اونا رو آورده برام ... به خاطر همین دو سه روز جای خواب آوا رو داده بهم ... می خواد کنار بیام .. کنار نمیام ... نمی خوام کنار بیام ... اصلا ... صدام کمی بالا رفته و عصبی حرف میزنم ... با ملایمت از لبه ی عسلی بلند میشه و لبه ی تخت رو به من میشینه

- هیسس ... تموم شد ... تنت نکردی که ...

فقط نگاهش میکنم و میگه : شاید اگه از اول می گفתי منم داغ نمیکردم

بینیم رو بالا میکشم و میگم : تو کلا داغی ...

لبخند کجی میزنه و پر شیطنت میگه : تب کردم شاید

اخم میکنم : پررو ...

لبخندش پهن میشه : حالشو داری بریم خرید ؟ ..

دوست ندارم باهام صمیمی بشه ... دوست ندارم یادم بره که باهام چیکار کرده ... نگاه اخمو و پر از نفرتم رو که میبینم با همون لبخند میگه :

- باس جبران کنم کج فهمی که داشتم رو ... توانش میشه پاشاژ گردی وحید میگه دوست دخترش

عاشقه خریدن البته اون میگه همه ی دخترها کلا عاشق خریدن توچی ؟ ...

من ؟؟؟ ... منم عاشقه خریدم ... نه ... یعنی اون موقع که اوضاع زندگیم این نبود عاشق خرید کردن بودم

.... بازم نگاهش میکنم که میگه :

- زندگی جفتمون سخته پناه ... حداقل از این سخت ترش نکنیم ... قبول که من زندگی رو برات سخت کردم ... قبول که اگه نبودم احتمالا الان هفته ی دوم ماه عسلت رو می گذروندی و کت هم نمی گزید آراز نامی قراره اعدام بشه ... منتها الان اینطوری شده ... به خودت رحم کن ... همین ... کسی که به فکر نیست خودت به فکر خودت باش ...

بی هوا می پرسم : دلت برام می سوزه ؟
خودم نمی فهمم چرا دارم اینو می پرسم ... خیره میشه به چشم های قهوه ای رنگم و میگه : صادق باشم باهات ؟ ...

فقط نگاهی میکنم ... لبخند کجی که شبیه بودن به پوزخندش رو درک میکنم ، هیچکس دلش نمی خواد دروغ بشنوه میگه : عذاب وجدان دارم همین ...
خیره میشم به آبی هایی که راست بودن جمله ش رو حتی اگه خودش نگه بهم ثابت می کنه خیره میشم و آروم لب میزنم : هیچوقت نمی تونم ببخشم ...

خونسرد نگام میکنه : هرکی برای بارون دعا میکنه باید تحمل لجن و گل رو هم داشته باشه ... من خودم باعث این نفرت شدم ... تحملشم دارم ... نبخش ... من نمی خوام منو ببخشی ... من میگم زندگی رو سخت ترش نکن ... برای خودت ! ...

ساکت میشم ... طولانی نگاهی میکنم ... اونم طولانی نگام میکنه ... این یه ماه و خورده ای خسته م ، اذیت شدم ... اونقدر که روی اعصابم ، روانم ، جسمم اثر داشته ! ... من می تونم زندگیمو بکنم ... به نفرتم ادامه بدم ولی زندگی کنم ... نگام رو از آراز میگیرم و بغض کرده میگم : دیگه کسی برام نمونه
- خودت موندی ... نموندی ؟ بیا به این دوست نداشتنمون ادامه بدیم همدیگه رو دوست نداشته باشیم ... به نفرتمون بها بدیم ... عادت کنیم به این بی علافگی نفرتمون رو بذاریم کنج دلمون خاک بخوره دست نزنیم بهش ... هوم ؟ ... تحملش آسونتره ! ..

امیدوار میشم ... به این که آراز نمی خواد خودشو ثابت کنه ... نمی خواد به هر دری بزنه تا خودش رو بهم تحمیل کنه ... اون حالا شوهرمه و می تونه شوهر بودنش رو ادامه بده ... داره دست و بال خودم رو باز میکنه که خوب باشم یا بد زندگی هر دومون به چطور برخورد کرده من ربط داره و میگم :
- لباسام زشت شده !!؟ ...

لبخند کجی میزنه و با سر انگشتش نوک بینیم ضربه میزنه : زشت تر شدی فقط ...
لبخند نمیزنم ... بها نمیدم ... نمی خوام فکر کنه همه چیز خوبه و فقط نگاهی میکنم با همون لبخند از جا بلند میشه و میگه : آماده شو بریم

*

اینکه ظهره و هوا فرقی با غروب نداره دلم رو بیشتر ریش میکنه ... زمستونه دم ظهری که ابریه ... پشت شیشه ایستادم و حرکت نم دار قطره های آب رو روی شیشه دنبال میکنم دارم خودم رو گول میزنم ... نه بارون به نظرم قشنگه نه خیابون جذابه ! ... جای خالی رامین چشمم رو پر کرده ... امروز نیومده عمو بهش گفته حتما ... گفته نباید بیاد ... حق داره ... از آراز می ترسه آرازی که خون ریخته ... آدم کشته ...

صدای چرخیدن کلید توی قفل میاد و بی حوصله تر به دید زدن همون خیابون نه خیلی شلوغه پشت پنجره خیره میشم ... دوست ندارم سمتش برگردم و در عوض صداش رو میشنوم :
- سردت نیست؟! ...

بازم نگاش نمیکنم ... جوابش رو هم نمیدم ... برای اونم خیلی مهم نیست که محل نمیده و در عوض میگه :

- دوش میگیرم و تا میام آماده باش بریم بیرون

نیم دور می چرخم و بهش نگاه میکنم ... کجا قراره بریم که من خبر ندارم ؟ ... دسته نقره ای ساعتش رو باز میکنه و روی عسلی میذاره سوال نپرسیده جواب میده :
- بریم پاساژ گردی ! ...

راهش رو کج میکنه سمت حموم پاساژ گردی ؟ ... نه خودش و نه ظاهرش اصلا به این حرفا شبیه نیستن ... می دونم می خواد راه بیاد ... می خواد عذاب وجدانش رو آروم کنه ... حوصله ی بیرون رفتن ندارم و روی مبل میشینم ... من یه ماه و نیمی میشه که این لباسا رو شستم و تن زدم ...
نمیدونم چقدر میگذره که از حموم بیرون میاد موهای خیسش روی پیشونیش ریخته و خیلی بچه تر از سن و سالی که داره نشون میده ... کمتر از سی و خورده ای که هست !

با همه ی کم محلیام موهاش رو با همون خیسی بالا میزنه و بیرون میریم ... توی ماشینم فقط موزیک انگلیسی که گذاشته سکوت رو میشکنه تا وقتی که جلوی یه مجتمع خرید نگه میداره ... مجتمع خریدی که داخل نرفته می تونم بفهمم که چه خبره ؟ ...

می تونم بفهمم که قراره لباسای مارکداری رو بخریم که من تا حالا نخریدم ... آوا هم نمیخرد و با هم توی متوسط ترین منطقه ی شهر خرید میکردیم ... تا من یه موقع دلم نگیره از این فاصله ی طبقاتی که بیداد میکرد بین منو دختر عموهای فوق ثروتمندم ...

من خیره ی ظاهر فوق العاده شیک پاساژم و کسی کف دستش رو روی کمرم میذاره ... نیم نگاهی میکنم و نیم رخ آراز رو میبینم ... رو به جلو هلم میده ... نمیدونم چرا خجالت میکشم ... البته میدونم ... فقط نمیدونم چه دلیلی داره فکر کنم آراز از من برتره

شاید کالج های مشکی رنگش با جین همرنگش که فوق العاده شیک تو تنش جا خوش کرده ... یقه اسکی سیاه رنگ و کت اسپرت سیاه رنگ تنش ! ... امشب به جز نقره ای ساعتش مشکی تن زده تا جذاب تر بشه ؟ جذاب تر ؟ ... آراز یه عقده ای فوق العاده درشته که دوستش ندارم ! که جذاب نیست ... شکل بچه هایی هستم که به بی منطق ترین راه چنگ می زنن تا گفته هاشون منطقی به نظر برسه

می خوام محل ندم به مانتوی از رنگ و رو افتاده ی تنم و شلوار از ریخت افتاده م محل ندم که دارم کنار آراز راه میرم و تقریبا توجه 100 درصد آدمایی که از کنارشون می گذریم به ما جلب میشه ... حالا نمیدونم به خاطر ظاهر هزار درصد متفاوت ما با همدیگه س یا به خاطر ظاهر بی نقصی که آراز برای خودش ساخته ... ظاهری که همیشه برای خودش می سازه ! ...

لباسای پشت ویتترین به وجدم میارن ... خوشم میاد از این تنوع ... از این شیکی ... از این جایی که اومدیم ... آراز دست گذاشته روی نقطه ضعفی که دارم ! آراز شوهرمه شوهر ؟ ... بغض میشینه ته

حنجره م و دلم می خواد اونقدری آراز رو اذیت کنم تا صداش دربیاد و بیخیاله عذاب وجدانش بشه ... تا منم بیشتر بتازونم و بیشتر زندگی رو به کام جفتمون تلخ کنم ... آراز یه مرد ... مثل رامین ... رامینی که یه ساعته صداش در می اومد از دنباله من اومدن و خرید کردن بچه شدم ... اونقدری بچه شدم که به احمقانه ترین روش می خوام صدای آراز رو دربیارم

داخل مغازه ی بزرگی میشیم ... همه ی اونا با من فرق میکنن .. همه ی زنایی که داخل مغازه ن ... نگام رو ازشون میگیرم تا توجه نکنم ... انتظار دارم آرازم ازم دور بشه اما در عوض مچ دستم رو میگیره و سمت فروشنده میره ... فروشنده ای که از اول ورودمون زیادی ناز و غمزه میاد ... احمق نمیدونه آراز کیه ؟ ... چیه ؟ .. چیکار کرده ؟!

رو به روش که میرسیم آراز جدی میپرسه : می خواستم ژورنال لباساتون رو داشته باشم ! ... ممکنه ؟!؟!

...

زن لبخند میزنه و می خواد جواب بده که تند میگم : می خوام بچرخم و ببینم ! ... آراز ابرویی بالا میندازه و کنار میره ... مچ دستم رو ول میکنه و با دست دیگه ش سالن رو نشون میده : بفرما ...

زن اخم ملایمی میکنه و بی توجه به فروشنده رو به آراز میگم : بچرخیم و ببینیم ! ... آراز لبخندی میزنه و هر دو دستش رو از لبه های کتتش عبور میده ... سمت رگال های چیده شده ی فروشگاه میره و میگه : بچرخیم

دنبالش راه می افتم و کنار هم از بین رگالا میگذریم که به حرف میاد : بهت نمیاد از من نظر بخوای لباسا رو نگاه میکنم و نمی فهمم اصلا چه شکلی هستن و جواب میدم : نظر نمی خوام ! ... جواب نمیده کل فروشگاه رو دور میزنیم گاهی جاهایی رو میدیدم که قبلا هم یکی دو بار از کنارشون رد شدم ... آراز بی حرف دنبالم راه میاد ... آخرین دور که میزنم و خودم خسته میشم بی هوا عقب برمیگردم که به سینه ی آراز می خورم ... حتی یه قدمم عقب تر از من نبوده و بازوم رو نگه میداره : - میزونی ؟! ...

اخم کرده سر بلند میکنم : چرا چسبیدی به من ؟! نفس عمیقی میکشه و بازوم رو ول می کنه ... یه قدم عقب میره و می گه : پسند نشد چیزی ؟ ... رومو از میگیرم و میگم : هیچی ! آراز - خب بریم بعدی

راه می افتم ... بعدی و بعدی ... تا جایی که ظهر ، غروب میشه هوای ابری شب میشه به آخرین طبقه میرسیم ... کوفتم نخردم محض رضای خدا فقط یه جفت جوراب خوشگل و صورتی که خوشم اومده بود ازش ... پاهام درد میگیره و روی یه صندلی شیکی که داخل سالن کنار پله برقی ها گذاشته شده میشینم ... آراز سرپا رو به روم ایستاده ... نه خم به ابروش میاره و نه گله میکنه ... نه حتی شاکی میشه و در عوض میگه : اگه از این جا خوست نیومده بریم جای دیگه ... نگاش میکنم ... ملایم و خونسرد بهم نگاه میکنه و منتظر جوابه .. خونسردتر میگم : خسته شدم ! ...

لبخند کجی میزنه و کنارم روی یه صندلی هم مدل با صندلی که روش نشستم می شینه و میگه : آخرین مسابقات قهرمانی که داشتم توی برزیل بود ... 3 درصد چربی اضافه ... باید آبش میکردم و سه روز زمان داشتم ! ... یه چیزی هزار برابر این پاساژ رو صبح تا شب دویدم پناه دوییدما ! ...

نگاش میکنم و می گم : چرا به من میگی ؟ ...

چونه اش رو جمع میکنه و میگه : همینطوری ... گفتم خدایی نکرده اگه مردم آزاری می خوای بکنی ... حداقل کاری بکن که واقعا مردم آزاری باشه ...

لبخند کجی میزنم ... از حرص ! ... موهاش نه به اندازه ی ظهر اما نم داره هنوز ! ... نگام رو ازش میگیرم و میگه : دختر خوب ، خودت خسته شدی !

باز نگاشم میکنم و صادقانه میگم : خیلی خسته شدم !

اونم نگام میکنه آراز خود به خود وادارم میکنه بهش راست بگم ... حرف هایی که میزنه و لحنی که داره بیشتر دوستانه س تا جنگ طلبانه ... دوستانه ای که رامت میکنه ! ... رامم میکنه تا یادم بره باهام چیکار کرده ... آراز یه آدم سیاه رنگه ... که هیچ سفیدی نداره ! ...

باز از جا بلند میشیم و این بار سمت پایین که میریم خرید میکنم ... مثلا چند تا مانتو ... چند تا شلوار ، از کتون گرفته تا جین و پارچه ای لباس توی خونه چند مدل چند مدل ! ... حتی لباس زیر خودم تنها مغازه رفته بودم و آراز داخل نیومده بود ...

جلوی یه مغازه کفش فروشی صبر میکنیم و دارم انتخاب میکنم که برای اولین بار نظر میده : کالجه بی پاشنه ! ...

نگاش میکنم اما اون نگاهش بند کفش های پشت ویتیرینه ! چیزی نمیگم و داخل میرم ... سه یا چهار جفت کفش برمی دارم .. رنگ های مختلف و همه شون با پاشنه !!!! بیرون که میایم دستش رو دور شونه م می ذاره ، خم میشه و بیخ گوشم میگه :

- بهترین راه ، با کمترین تلاش رو انتخاب کردم برای اینکه کفش های باب میله منو بخری ...

جا میخورم و صبر میکنم ... پر اخم نگاش میکنم ... مشتی به سینه ش می کوبم و ازش فاصله میگیرم :

دروغ گفتی ؟

- نه ... فقط نظرمو گفتم ..

حرصی میگم : من از تو نظر خواستم ؟! ...

- نه ... غصه ی چی رو می خوری ؟ .. تو که به حرفم گوش ندادی ...

لبخند کجی که کنج لباشه به هم میریزه ... اخم کرده و عصبی دو سه تا پاکت توی دستم مونده رو زمین می دارم و سمت بیرون پاساژ راه می افتم ... حتی از پشت سرم میفهمم که داره بهم می خنده ! ... مردکه عوضی

*

خریدا رو بیرون میارم ... اندازه ی همه ی عمرم خرید کردم ... حتی نمیدونم قیمتشون چقدر شده ... آراز فقط کارت اعتباریش رو دستم داده بود ... یکی هم دست خودش ... جاهایی که تنها می رفتم خودم کارت میکشیدم و بقیه ش آراز من حتی موجودی هم نگرفته بودم ! ...

به تاب شلوارک های چند مدلی که خریدم نگاه میکنم و دقیقا نمیدونم دلیم برای خریدن چیز های اضافه چی بوده ؟ ... اون همه لوازم آرایشی که تو حالت طبیعی هم ازشون استفاده نمیکنم ... ساعت 2 نیمه شبه و سر و صدایی از آشپزخونه میاد ... منم تشنمه و از اتاق بیرون میزنم ... اتفاقی که رو به روی اتاق آرازه ... من هیچوقت حتی داخل اونجا هم نرفتم سمت آشپزخونه میرم و آراز پشت میز نشسته ... دستش رو روی میز گذاشته و پیشونیش رو روی ساعد دستش ... صدای خر خر سینه ش رو حتی از همین جا که ایستادم میشنوم ... صدای خشکی که میگه :

- چیزی می خوای ؟ ...

نگام رو تند ازش برمی دارم و با بی تفاوت ترین حالت ممکن سمت یخچال میرم ... بطری آب رو برمی دارم و سر میکشم ... کم ! ... تشنه م بود اصلا ؟؟ ...

بطری رو سر جاش میذارم و داخل میرم ... آراز مریض شده ! ... بایدم مریض بشه وقتی با موهای خیس زیر بارون هوس پاساژ گردی می کنه ... از آشپزخونه بیرون اومدم و صبر میکنم ... برای من خرید کرده ! ... وظیفشه ... کند و کثافتی که به زندگیم زده رو هیچ چیز نمیتونه درست کنه ، حتی پاساژ گردی ...

صدای ویره ی یه گوشی روی عسلی میاد و نگام به گوشی آراز می افته ... صفحه ش خاموش روشن میشه و من شماره ای رو میبینم که حس میکنم اشتباه دیدم ... پلک میزنم و خم تر میشم ... جا می خورم ... درست دیدم ؟ ... اونم الان ؟ ... ساعت 2 شب .. دلشوره میگیرم و گوشی رو برمی دارم اونقدر هولزده که دستام می لرزه وقتی تلفن سبز رنگه روی تاجش رو لمس میکنم و تماس برقرار میشه ... کنار گوشم میگیرم و با صدایی که می لرزه میگم :

- بابا ...

شلوغه ... سر و صدا میاد و صدای مردی که نمیشناسم !... می پرسه : خانوم ... شما صاحب این خط رو میشناسین ؟ ..

چونه م بی حس میشه و اونقدر بیچاره و ناتوان میشم که نمیتونم بگم شماره ی بابامه گوشی از دستم کشیده میشه و به آراز سرخ شده و روی پیشونیش قطره های عرق نشسته ای نگاه میکنم که یه دستش به گوش بنده و دست دیگه ش بازوی منو میگیره و هلم میده تا روی مبل کنار عسلی جا بگیرم ... اونقدری بی حس هستم که بی مقاومت روی مبل وا برم و همه ی وجودم چشم بشه برای دیدن آراز که می گه : الو ... بله میشناسم ... کجا ؟ ... آدرسش رو برام بفرستین ... آره ... الان میام ...

گوشی رو قطع میکنه و سمت اتاق میره ... از جا بلند میشم و هنوز قدم دوم رو برنداشتم زمین می خورم ... آراز بیرون میاد و مشغول کت تن کردنه و من چرا نفهمیدم آراز حتی لباسای بیرونش رو عوض نکرده ؟ ... جلو میاد و میگه : میرم زود میام ... قفل کن درو ... چیزی نشده که از الان ریق رحمت سر کشیدی ... بلند میشه که با دستم پاچه ی شلوارش رو میگیرم و نمی ذارم بره : چی ... چی شده آراز ؟ ... آراز چی شده بابام ؟؟؟ ...

کلافه دستی بین موهایش می کشه و تند به اتاقم میره ... از جام بلند میشم و باید دووم بیارم تا بابام رو ببینم ... باید خوب باشم ... اما نیستم ... هنوز به اتاقم نرسیده آراز بیرون میاد و رو در رو میشیم ... سر خود

یکی از مانتو هایی که گرفتم رو تنم میکنه ... مثل بچه هایی که مادرشون آماده شون میکنه ... من حتی جون ندارم دستم رو بلند کنم و به آراز که مشغول تن زدن مانتو توی تنمه نگاه میکنم :

- چی شده ؟ ... بابام طوریش شده ؟ ... حالش بد بود ؟ ...
بی حواس جواب میده : نه ... خوبه حالش ...

دروغ میگه ... دروغ میگه و من دوست دارم راست بگه ... لبخند بی رنگی بین آشفته بازاره رنگ و روی پریده م میزنم و میگم : کجا میری ؟ ... کجا میریم ؟ ... میریم خونه ؟ ...
شالی که توی دستش مونده رو روی سرم می ندازه و با خودش غر میزنه : تو رو بذارمت خونه ، صد کفن پوسوندی تا بیام که !

خودش هول تر از منه ... پر عجله تر ... پر استرس تر ... بابا اگه خوب باشه آراز اینطوری به هم نمیریزه سمت در میره و بازم میچ دستم رو میگیره ... منو دنبال خودش میبره ... مچم عادت کرده به انگشتاش که دور دستم حلقه بشه ... امروز دوست ندارم دستم رو ول کنه ... کی برام مونده جز آراز ؟ ... تنها که باشی دشمنتم به چشمت دوست میاد ! ... تنها کسی که برام مونده همین دشمنیه که ازش نفرت دارم ... سوار آسانسور میشیم و لبم رو تیکه تیکه میکنم تا برسه پارکینگ ... آراز کلافه با پنجه ی پاش کف آسانسور ضرب میگیره و تکون تکون می خوره ... اگه استرس نداره پس این هیاهو برای چیه ؟ ... استرس داره ... ولی بابام طوریش نشده ! ... خوبه

در آسانسور که باز میشه آراز زودتر از من بیرون میزنه و منم دنبالش ... سوار ماشین میشیم ... صدای کشیده شدن لاستیک ها توی پارکینگ می پیچه و آراز صدا بلند میکنه : نَکن اون لامصب رو
یه دستش به فرمونه و خم میشه ... جعبه ی دستمال روی داشبورد رو پرت میکنه بغلم : پاک کن دهن
رو ...

خود به خود طوری که انگار آراز تلنگر زده باشه به گریه می افتم و میگم : طوریش نشده که ... چرا ...
چرا این همه تند میری ؟ ...
پوفی میکشه و خیره به جاده ملایم تر میگه : هیچی نشده عزیزه من ... هیچی نشده ... سرش گیج رفته فقط ...

- راست میگی آراز ؟ ...

ساکت میشه و دستم رو روی بازوش میذارم ... به کتش چنگ میزنم : تو رو خدا جوابم رو بده ...
دست آزادش رو بین موهاش می کشه و میگه : خوبه ... حالش خوبه ! ...
نا امیدیه خوابیده بین جمله هایی که میگه دلم رو ریش میکنه و گریه م شدید تر میشه ... ماشین که ترمز میزنه پیاده نمیشم ... نمی خوام که پیاده شم .. در عوض آراز ماشین رو دور میزنه و در سمت منو باز میکنه ..
یه دستش روی سقف و دست دیگه ش روی در مونده و میگه :
- بمون تا بیام ... باشه ؟ ...
دهن باز میکنم و آروم لب میزنم : میمیرم تا بیای !

اونقدر صدام تنش و بغض و لرزش داره که دلش بسوزه ... می سوزه و بازم میج دستم رو میگیره ...
 پیاده میشم و این بیمارستان بودن جایی که اومدیم بیشتر منو میترسونه .. دستام بی حس میشه ... یخ میشه ...
 اما عرق کرده ! ... نه ... نباید الان حالم بد بشه ...
 آراز تند جلوی ایستگاه پرستاری میره : یه آقایی رو آوردن ... میان ساله ... تصادف کرده ... گفتن
 اورژانسه ! ...
 پرستار خونسرد سمت پرستار دیگه برمیگرده و میگه : خانوم مرادی جان ، تصادفی داشتیم امشب ؟ ...
 مرادی که مخاطب پرستاره نگاهش میکنه و میگه : نرفتم اورژانس فکر کنم آقای احمدی بهت ...
 آراز صدا بلند میکنه : اینجا بیمارستانه یا فوتباله که پاس میدین به هم ؟ ... یکی نیست دو کلوم جواب بده
 ... ؟
 پرستار - آقا چه خبرته ؟ ...
 آراز بدتر داد میزنه : ننه بابای خودتم بود میگفتی احمدی بی پدر خبر داره ؟! ...
 دورمون جمع میشن و آراز مچم رو ول میکنه و دستم رو میگیره ... عرق کف دستم و یخ زدنش رو که
 حس میکنه تند بهم نگاه میندازه ... خودش مریضه ... سرما خورده ... نتونسته بخوابه ... عصبیه از پرستار ...
 نگران باباس ... اما ساکت میشه و سمتم برمیگرده : پناه .. پناه خوبی ؟؟؟ ...
 می ترسه حالم بد بشه و من لب میزنم : بابام ...
 گریه م میگیره و پرستارها به تکاپو میافتن ... یه آقایی که روپوش پزشکی تنش جلوی میاد : چی شده ؟
 ... چرا سر و صداس نصفه شبی ؟ ...
 آراز بی کله تر و عصبی تر نگاهش میکنه : احمدی تویی ؟ ...
 طلبکار مانند میپرسه و دکتر تعجب کرده میگه : نه قربان ...
 آراز پوفی می کشه و می خواد آروم باشه ... می دونم که از من و حال بدم می ترسه و داد و بیداد و دعوا
 نمیکنه اما لا به لای دندونای چفت شده ش می غره :
 - کدوم خری خبر داره اورژانس تصادفی داشته یا نه ؟ ...
 مرد دیگه ای که انگار پرستاره و کنار بقیه ایستاده میگه : تصادفی داشتیم ... دو خانوم و دو تا آقا رو
 آوردن ...
 زانو هام خود به خود شل میشه و روی زمین میخورم هنوز دستم تو دست آرازه و صدای آراز رو
 میشنوم : یا حسین !
 پری با مامان ؟؟؟! ... پلکام سنگین میشه و آراز خم میشه ... دستمو ول میکنه و در عوضش یه دست
 زیر زانو هام می ذاره و یه دست دور شونه م بی حس و حالم و تو حال و هوای ناخوشم میگم : آراز آراز
 بذارم زمین ...
 تا خود اورژانس منو روی دستاش میگیره و می بره ... حتی تا پرستاری اورژانس و میگه : خانوم ... یه
 تصادفی داشتین ...
 زن که حواسش به منه و فکر میکنه مریض منم بی حواس میگه : چی داشتیم ؟ ...
 - تصادفی ... تصادف کرده آوردنش اینجا

- اهان .. آره ... کجایین شما ؟ ... دو سه ساعتی هست اینجاست ... طرف کدومین ؟ ...
 آراز - کدومه چی ؟ ...
 - دو تا ماشین خوردن به هم یه آقا با ماشینه دیگه که دو تا خانوم و یه مرد داخلش بودن ...
 آراز منو روی صندلی می ذاره و من حرف نمیزنم ... فقط مکالمه شون رو گوش میدم ...
 آراز - یه آقای میانساله ... میشه دیدش ؟ ...
 پرستار - حالشون خوب نیست ... فقط یه آقاس که به شدت آسیب دیده و خون لازمه ...
 سیر و سرکه جوشیدن توی دل که همیشه مامان میگفت همین حال و احوالیه که حالا من دارم ! ... اما من
 دلم می جوشه ... می سوزه ... آتیش میگیره تا بفهمم کی به کیه ؟! ...
 آراز با پرستار میره ... دو سه قدم نرفته برمیگرده و صدا بلند میکنه : میام الان ... باشه ؟ ...
 نگاهشون میکنم که از خم راهرو میگذرن ... نا توان تر از همیشه از جا بلند میشم و سمت مسیری می رم
 که رفتن ... آروم قدم برمی دارم ... از خم راهرو که میگذرم پرستار رو می بینم که داره با آراز حرف میزنه و
 آراز سر تکون میده ... برای یه لحظه نگاهش به من می خوره ... بی اهمیت به پرستاری که باهاش مشغول حرف
 زدن سمت من میاد و هنوز بهم نرسیده که شروع میکنه توضیح دادن :
 - باباته فقط ... کسی باهاش نبوده ... پری و پوران نبودن ... فهمیدی پناه ؟ ...
 دستم رو به دیوار میگیرم و میگم : بابام ...
 آراز - باباتم خوبه ... خوب میشه ... بهترم میشه .. خودم بهش خون میدم ... خون می خواد ...
 داره حرف میزنه که تند میگم : تو خون نده ...
 جا می خوره و اخم کرده نگام میکنه احمق تر از همیشه میگم : دوست ندارم تو خون بدی ...
 پرستار اخم کرده نگامون میکنه و میگه : میخواین چیکار کنیم بالاخره ؟ ...
 آراز نگاه پر از دلخوری رو میگیره و رو به پرستار میگه : شام سنگین خورده چرت و پرت بلغور
 میکنه ول کن اینو ... خون بگیر از من ... من خون میدم ...
 پرستار - شما چه نسبتی باهاش دارین ؟ ...
 منظورش آرازه ... هر دو مون به حرف میایم ... همزمان ...
 - داماد...
 - برادرزا ...
 هر دو به هم نگاه میکنیم ! ... تعبیرمون فرق داره ... من آراز رو دور تر میبینم ... انگار یادم رفته هم
 خونه باباس ! ... آراز خودش رو برادر زاده می دونه ... نگاه آراز دلگیر میشه ... پرستار سمت خروجی میره و
 میگه : زودتر بیاین ...
 منظورش آرازه ... آراز از کنارم میگذره دنبال پرستار میره و من احمق ... احمق که راه نجات بابا
 رو دارم سخت میکنم ... تکیه به دیوار سر می خورم و زمین میشینم ... رفت و آمد زیاده ... سر و صداست ...
 تازه وقت می کنم فکر کنم بین این همه شماره چرا شماره ی آراز باید تو گوشیه بابا باشه که بهش زنگ بزنن ؟
 ...

سرم رو به دیوار تکیه میدم و چشم می بندم ... خوابم نمیداد ... فقط نور زیاد و نیمه زرد رنگ راهرو روی اعصابم میره ... اونقدری چشم بسته می مونم که صدای آراز رو میشنوم : بخور اینو ...

صدای خشنی که ملایمت نداره ... چشمام رو باز میکنم و نگام به لیوان کاغذی توی دست آراز می افته که ستم گرفته ... بخار از توش بلند میشه ... تن و بدنه کوبیده شده م رو از این همه استرس تگون میدم و لیوان رو میگیرم ... پوست دست سرد شده م که تن داغ لیوان رو لمس می کنه ... حال خوشی بهم دست میده ...

آراز جای همه ی اون صندلی های ردیف شده میاد و کنار من روی زمین میشینه ... یه پاش رو دراز می کنه و یه پاش رو خم میکنه ... آرنج دستش رو روی پای خم شده ش می ذاره و به رو به رو خیره میشه ... یادش رفته که اینجا سالن خونه نیست و بیمارستانه ... منم خیلی برام مهم نیست و می پرسم : بابا .. همین کافیه تا برام توضیح بده و توضیح میده :

- الان حالش خوبه ... خون تزریق شده و توی آی سی یو بیهوشه ... فردا سرحال میاد ...

- آراز ...

نگام میکنه و می پرسم : چی شده ؟

- تو اتوبان میخوره به ماشین رو به رویی اونا کم و بیش رو به راهن ... مقصر بابات بوده که خواب رفته چشمات ...

- کی ... کی زنگ زده به تو ؟ .. نصف شب تو اتوبان برای چی ؟ ... مامان اینا کوشن ؟ ..

- نمیدونم ... پرستار زنگ زده ... زنگ زده به شماره های اخیر ... من سومین شماره بودم ! ...

سوالی نگاش میکنم که نگاش میره سمت بینیم ... می خوام بپرسم تو مگه با بابا حرف زدی ؟؟ ...

اما خودش رو جلو میکشه و کتش رو درمیاره ... میکشه روی بالاتنه م و خجالت آبم میکنه از رفتار چند دقیقه ی پیشم و آراز چرا به روم نمیاره که حتی با اون بر خوردم به بابا خون تزریق کرده و یه جورایی ناجی همه مون شده ؟ ...

باز تکیه میده و میگه : انگاری بینیت ماله خودت نیست که این همه تفاوت رنگ داره با پوستت ...

سردته ؟؟؟ ...

خودش سرما خورده و می پرسه سردته ؟؟ ... فقط نیمرخش رو نگاه میکنم که نفس عمیقی میکشه و متوجه شرمندگی تو چشمام شده که بیخودی برام توضیح میده :

- قبل از این که بابای تو باشه داداشه مجتبی بوده میشه عموی من ...

سمت من نگاه میکنه و میگه : در نتیجه تو حتی تو کمر باباتم نبودى وقتی من قبله دامادی برادر زاده ش بودم ...

چشمام گرد میشه و میگم : بی حیا

لبخند میزنه و تخس جواب میده : پسر بی حیاش خوبه ...

به دیوار تکیه میدم و میگم : بابام رو چه به زنگ زدن به تو ؟ ...

اونم خیره ی همون دیوار رو به رو میشه و حاله خوشی بهم میده این عطر مردونه ای که مشامم رو پر کرده و منبش کت آرازه ..

- کی گفته اون زنگ زده ؟

ناگهانی و تند سمتش برمی گزدم و شاکی میگم : تو چرا باید به بابام زنگ زده باشی ؟ ...
نگام میکنم : به نظرت چرا ؟

مکث میکنم ... بغضم میگیرم و چشمم تار میشه ... دلشوره می گیرم و دلم شوره اینو میزنه که نکنه آراز از رابطه ی قبل از ازدواجمون براش حرف زده هنوزم منتظره تا جواب بدم و می گم :
- تو یه آدمه سیاهی ... یه سیاهی که هرکاری ازش بربیاد ... هرکاری مثل صدمه زدن ... مثل از فیلم برای بابام حرف زدن ! ...

پوزخند میزنه و خسته تر از هر وقت دیگه ای به دیوار پشت سرش تکیه میده و چیزی نمیگه منتظر نگاش میکنم که یه صدای آشنا میاد ...
- پناه ...

تند عقب برمیگردم ... کلا موضوع بحثم با آراز از یادم میره و لا به لای این خوشی یهویی اونم دقیقا وسط این مصیبت لب میرنم :
- مامان !

آراز زودتر از من بلند میشه و من نمیتونم بلند شم ... پاهای لعنتیم هنوزم بی جون موندن ... آراز خم میشه و بازوم رو میگیره ... کمکم میکنه سرپاشم و نگاه مامانم رو نگرانی پر میکنه ... حتی نگاه پری و پدرامی که دو طرفش ایستادن اما من فکرم میره کنار لاغر شدن تقریبی مامان و اخم های درهم پدرام به آراز ... چشمای اشکی پری ... برای دیدن من یا حال و احواله بابا ؟
پر استرس جلو میان ... مامان با حاله بدش می پرسه : با ... بابات کو ؟ ... چه خاکی تو سرم شده پناه ؟
...
قبل من آراز میگه : خوبه حالش ... بیهوشه فقط ...

پدرام با همون تخیسی و اخم رو به بهش میگه : چی شده ؟ ... چرا به تو زنگ زدن ؟ ...
بد میگه ... هم لحنش هم جمله ش ... آراز محل نمیده ... کلا انگاری هیچکس براش مهم نیست و فقط جواب میده :

- جایی بودین که آنتن نداشت ؟! ...
مامان وا میره روی یکی از نیمکت ها و با گریه میگه : کاش قلم پام خورد میشد نمی رفتم (رو به پری) نگفتم نریم ؟ ... نگفتم بابات خونه بمونه بعد بیاد دلم شور میزنه ؟ ... دلم پیشه باباته ؟ ...
پری - مامان .. مامان تو رو خدا ... میگه حالش خوبه (رو به آراز) خوبه واقعا ؟ ... آراز بابام حالش خوبه ؟ ...

پدرام - دکترش کو ؟
آراز پوفی میکشه و بی میل جواب میده : محبی ! ...
پدرام بی وقت تلف کردن سمت انتهای راهرو میره و مامان میگه : چرا به تو زنگ زدن ؟ ...
آراز - به آخرین شماره های تلفنش زنگ زدن ... شمام که در دسترس نبودین ...
پری - چرا به تو زنگ زده بابا ؟! ..

آراز عصبی میشه و شاکی جواب میده : حالا باس به در و دیوار توضیح بدم چرا زنگ زدم ... بدبختی دارما

از کنارمون رد میشه و از راهرو بیرون میره ، پری لب میزنه : مرتیکه روانی
مامان چشم غره میره و دستم رو میگیره ... سمت خودش میکشه و روی نیمکت کنارش میشینم : خوبی دورت بگردم ؟ ... چرا لاغر شدی ؟ ... پای چشما تم گود شده ... دعوات میکنه ؟ ... میزنه تورو ؟ ... آره مامان جان ؟ ... بمیرم اله ...

پری - اووووو سرمون رفت بابا نفس بگیر
مامان با چشمای اشکی پری رو نگاه میکنه : دلم عین سیر و سرکه می جوشه برا بابات ، پناه رو هم که معلوم نیست دیگه کی ببینم توقع داری لال شم ؟ ...
- خدانکنه ...

پری کنارم روی نیمکت میشینه و حواسش به انتهای راهرو مونده ... می دونم چشم به راهه پدرامه ...
مامان دستش رو دور شونه م میذاره و منو سمت بغلش میکشه ... سرم که روی سینه ش میره روی اونو میبوسه و چیزی نمیگه ... هر دومون احتیاج داریم به این حس شدن ... به این درک کردن و لمس کردنه همدیگه بعد از ماهی و خورده ای ...

پدرام که میاد رو به راه تر از چند دقیقه قبله و تا رسیدنش پری تند بلند میشه و مامان چشم به دهنش می دوزه تا به حرف بیاد ... پدرام متفکر لب میزنه : خوبه حالش ... فقط سرش ضربه خورده و خونریزی داخلی کرده ... جراحی شده ... خون کم آوردن ...

ساکت منو نگاه میکنه مامان تند میگه : حرف بزن پدرام حرف بزن تا جنازه م رو دستت نیفتاده ...
پدرام مامان رو نگاه میکنه و میگه : آراز بهش خون داده !
پری با چشم های درشت شده ش میگه : الان خونه یه قاتل تو رگای بابامه ؟ ...
بی حرف نگاش میکنم و مامان میگه : خدایا شکرت ... خدا رو شکر که خوبه (رو به پری) بمیره ولی خون نگیره چون قاتله ؟؟! ...

پری - نه خب ... میگم ینی ...
پدرام - تو حرف نزنی کسی نمیکه لالی ... بابا داشته جون می داده تو از قتل و قاتل حرف میزنی ؟ (رو به من)
گشنگی میده بخوری تو خونه ش ؟ ... آقا سهام عمده ش رو از شرکت باباش برداشته و زنش این ریختیه ؟ ... چرا جون نداری تو ؟ ...
اسم این بد حرف زدن و بد بار کردن نگرانیه ... پدرام عادتشه که تخس وارانیه میگه براش عزیزم و نگرانمه ... از بچگی !

- من ... من خوبم !
پدرام - یکی تو خوبی یکی قاتله بروسلی ! ...
مامان تشر میزنه : پدرام ...
پدرام - چیه هی پدرام پدرام میکنی ؟ ... دروغ میگم ؟ ... این سلیطه خانوم جفت پا رید تو زندگیه همه مون

- آره متاسفانه دلسوزم تو زندگیش پیدا نمیشه ... ولی تا دلت بخواد گه خور داره ! ...
همه سمت دیگه ی راهرو نگاه میکنیم و آراز اخم کرده و جنگ طلب به پدرام نگاه میکنه ... پدرام خودشو نمیبازه و به حرف میاد : بر خورد به جناب عالی ؟ ... اصلا عقدتون درسته وقتی باباش اجازه نداده ؟!

...
- زنه بعدیمو که عقد کردم از مرجع می پرسم حرام بودن یا حلال بودنشو ...
مامان روی گونه ش می کوبه و میگه : خدا منو مرگ بده
آراز جلو میاد و مچ دستم رو میگیره ... از جا بلندم میکنه : خدا نکنه حاج خانوم ... فقط دعا کن ازت بگذره با این ننه قمرایی که تربیت کردی ...
پری - کجا ؟؟؟؟

- آراز ... آراز کجا میریم ؟ ...
اخم کرده و عصبی میگه : خونه ... نصفه شبی ببرمت کجا ؟؟ ...
- تو رو خدا ... صبر کن ...
پدرام تند میگه : کجا میبری ؟ ...
آراز پزخند به لب میگه : وای ... باورم شد نگرانشی ... فقط نمیدونم چرا بعد از یه ماه و نیم ! ...
پری - کجا میبری یهویی ؟ ...
آراز - گزارش کار باس تحویل بدم ؟؟؟ ...
مامان هول بلند میشه : بذار باشه ...

آراز نگاش میکنه و جواب میده : جای زن خونه شوهرشه خیلی سال پیش تو روی خان داداشت و استادی بابت بی پولی حاج مرتضی که قرار بود طلاق رو بگیرن ... شما دیگه چرا پوران خانوم ؟؟؟ ...
آراز بزرگ تره ... خیلی بزرگتر ... اصلا عمو مجتبی زودتر از عمو علیرضا زن گرفت چون شیفته ی خاله هنگامه بود ... آراز از همه مون بزرگ تره و عمرش اونقدر قد میده تا اختلاف های همه یادش مونده باشه که بدونه توی تاریخ این خانواده چی میگذره ... می دونه و به رو میاره ... مامان وا رفته نگاش می کنه و بغض کرده میگه : قد یه شب تا صبح بذار سیر شم از دیدنش ...
آراز با همون اخم غلیظ مامان رو نگاه میکنه : بذارم سیر شین یا سیرش کنین از زندگیش ؟؟؟ ... پناه خودش سیر هست ! ...

دستم رو میکشه و از راهرو میگذریم ، پدرام می خواد دنبالم بیاد که مامان تند دستش رو می گیره و مانع میشه ... حق داره ... هیچ پدر مادری دوست نداره بچه ش با یه آدمکش دمخور بشه ، مثل عمو علیرضا که رامین رو نمی ذاره ، مثل مامان که پدرام رو نمی ذاره ! ...
بغض میکنم و آراز گفته من خودم سیرم از زندگی کردن باهاش ... من خودم جرقه م و اگه بمونم آتیش میشم برای جنگی که هر دومون صلحش کردیم ... برای نفرتی که تو دلمون هست ... ولی بهش میدون نمیدیم ... آراز میترسه بدتر شم یا می خواد حرف خودش باشه ؟ ...

بی اهمیت به من سمت بیرون از ساختمون منو میکشه که دست دیگه م رو روی دستش میذارم و صبر میکنم نگام میکنه و قبل از اینکه چیزی بگم عصبی از لای دندوناش می غره : زنده زنده پوستت رو میکنم اگه زر مفت در بیاد از دهنهت ... می گنم پناه خب ؟ ...

صدام می لرزه ... چشمام بارونیه ... گرفته لب میزنم : التماسهت میکنم !

جا می خوره ... توقع پرخاش داشته انگاری ... این التماس کردنم از بابته اینه که اگه بخوام زبون دراز کنم واقعا آراز کوتاهش میکنه ... واقعا زنده زنده پوست می کنه لج میکنه و حتی توی خوابم نمی تونم بابا رو ببینم ... مامان و پدرام و پری ... پویا کجا بود ؟ ...

سمت ساختمون نگاه میکنم ... خودم اینجام و دلم اونجا جا مونده ... باز به آراز نگاه میکنم و میگم : بابام رو نبینم که چشم باز کرده ، چشم میبندم آراز ... اندازه ی مُردن چشم می بندم !

فقط نگام میکنه و با حاله نه چندان خوشی میگم : برای رفتن به اون دخمه هیچوقت دیر نیست ... این ... این بارو رحم داشته باش ...

دستم رو ول میکنه و نگاش میکنم ... دستی بین موهاش میکشه و دو دل میشه ... دو دل ؟ ... میخواد رحم کنه ؟ .. منتظر نگاش میکنم که با مکث میگه : میری اون تو ... هروقت اومدم گفتم بیا بیرون ، جز چشم و بیرون اومدن حرف دیگه ای بزنی مهم نیست کی تو اون خراب شده س ... از مو میکشم میارمت بیرون ... حله ... ؟

امیدوار و ناباور نگاش میکنم : بمونم !؟؟ ...

- گوشت پشست باشه میزنم ...

هول میشم و ترس برم میداره که نکنه حالا که گوشتی ندارم نذاره بمونم و پر استرس میگم : گو .. گو شیمو ... خب ... نیاوردم با خودم ...

پوف کلافه ای میکشه و گوشیش رو از جیب کتش درمیاره همزمان غر میزنه : گوشتی واسه کانتر آشپزخونه گرفتم نه واسه تو که یه بارم دست نگرفتیش

گوشتی رو از دستش میگیرم و لبخند به لب با همون چشمای نم دار میگم : هروقت گفتم میام ...

نگام میکنه ... لبخند عمق میگیره و سمت ساختمون میرم ... دوست دارم بدوام و تند تر برم ... اما انگاری پاهام رو وزنه وصل کردن ... حال کمی بهتره ... ولی اندازه ی دویدن نه ! ...

از راهرو میگذرم و سه تاشون رو میبینم ... روی سه تا نیمکت نشستن و پدرام وسط اونا جا گرفته ... نیمکتی که چند دقیقه ی قبل جای من بود ...

با پشت دست نم چشما و گونه م رو میگیرم و سمتشون میرم :

- من اومدم ! ...

نگاهشون به من می افته و مامان لبخند به لب میگه : خوش اومدی عزیز دله مامان ! ...

پدرام پوفی میکشه و از جا بلند میشه تا من جاش بشینم ... پری بیخ گوشم لب میزنه : با بوس حل شد یا کار بیخ پیدا کرد ؟ ! ...

پوزخندی به این خیالاته تا همیشه خیال مونده ش میزنم و میگم : فوضول !

سرم رو کج میکنم و روی شونه ی مامانم میذارم ... من دلم تنگ شده برای این خانواده ... برای خانواده ای که پناهه منه بی پناهن ... کاش بابا منو ببخشه کمی که میگذره با خودم فکر میکنم که چرا مامان هیچوقت پرسیده که چرا همچین خبطی کردم ؟ ... چرا مامان دلش میسوزه و ترحم و نگرانی بابت من چشماش رو پر کرده ؟ ... تو افکار خودم میمونم که چشمام گرم میشه و خواب میرم !

یه خواب خوب ... گرم و نرم ... پتو روم نیست ... حتی کت آراز رو اون موقع که رفت بیرون بهش دادم ... تخت خوابی که تو خونه ی آراز هست و هرشب روش می خوابم نیست ... اینجا بیمارستانه ... هر از گاهی یکی رو پیچ میکنن ... گاهی از طرفی به طرف دیگه عجله میکنن و من اما ... خوابم اینجا راحت ... این شونه ای که زیر سرمه امیدمه ... آرامشمه ... آروم میگیرم و خواب میرم

*

- پناهه ؟ وای خدا واقعا پناهه

- هیس ... خوابش برده ...

پری - مامان شونه ت خسته شد ...

مامان - راحتم ... ول کن بچه مو

پدرام - نگار نگفتم به کسی نگو ؟

پلک میزنم ... اما چشمام رو باز نمیکنم ... دوست ندارم دور بشم ... صدای نگار رو میشناسم ...

نگار - کسی چیه پدرام ؟ ... مامان دق میکرد نمی فهمید ... نمیشناسی مامانم رو ؟ ... داداششه ها ...

مامان - اشکال نداره مامان جان ... بیا بشین ...

نگار - پناه اینجا چیکار کنه ؟ ... از کجا فهمیده ؟ ...

مامان تند جواب میده : دختره مرتضی نباید بدونه ؟! ...

کمی سکوت میشه ... مامان چرا نمیگه آراز با بابا در تماس بوده ؟ ... چشمام رو باز میکنم و پری که کنارم جا خوش کرده میگه : ساعته خواب ...

پدرام اخمو کتی رو که روی شونه م انداخته برمی داره : خونه تون جا خواب نداره که شونه ی مامان رو آسفالت کردی ؟ ...

نگار و مامان همزمان صدا میزنن : پدرام ...

لبخند به لب به نگار که کنار پدرام رو به روی ما ایستاده میگم : سلام نگار ...

لبخندش کش میاد : سلام خواهری شوهری ...

پدرام تشر میزنه : زشته یواش ...

مامان - چیکار داری نمی داری خوش باشن ؟ ..

پدرام شاکی جواب میده : تو بیمارستان خوش باشن ؟ ...

نگار اخمو میگه : خیلی تخیسی ...

پدرام محل نمیده و از راهرو بیرون میره .. نگار نگام میکنه و میگه : لاغر شدی ...

لبخند غمگینی میزنم و میگم : خانواده م نبودن آب رفتن ...

نگار عمیق نگام می‌کنه و پدری لبه های کاپشن بادی و سفیدش رو به هم نزدیک می‌کنه و میگه : دکتر گفت به هوش اومده ... چرا نمی‌ذار ببینیمش خب ؟ ...

میخوام جواب بدم که از انتهای راهرو عمه منصوره با حامی رو میبینم که کنار آقا محمد شوهر عمه م دارن سمت ما میان ... حامی با دیدنم ابرویی بالا میندازه و عمه منصوره پشت چشم نازک می‌کنه ... به تابعیت از مامان و پری از جا بلند میشم و به ماکه می‌رسن عمه منصوره مامان رو بغل میگیره : خوبی آجی ؟ ... خدا میدونه چقدر به هم ریختم وقتی شنیدم ..

مامان - خوبم عزیزم ... خداوشکر به خیر گذشته ...

حام - نمی‌ذارن بریم ببینیمش ؟ ...

مامان - نه هنوز ... نگار گفت شیفِت بودی چرا تو زحمت افتادی آخه ؟ ...

حامی - این حرفا چیه زن عمو ؟ ...

محمد - خداوشکر به خیر گذشت ...

مامان تعارف تیکه پاره می‌کنه و عمه منصوره منو ندیده میگیره ... رو به پری میگه : خوبی عزیز دلم ؟ ... چشمتا ورم کرده ...

پری از عمد دستش رو دور آرنج حلقه می‌کنه : خوبم عمه جون ... تازه دیشب پناه رو هم دیدیم ...

عمه منصوره پشت چشمی برام نازک می‌کنه و میگه : عامل فتنه بین داداشام رو دیدی خوشحالم هستی ؟ ...

عمو محمد و حامی همزمان تشر می‌زنن ...

حامی - مامان ...

محمد - منصوره ...

مامان - پناه نگران به باباش بود ...

منصوره با همون حالت چنندش از مون دور میشه و روی یکی از نیمکت های ردیف شده ی رو به رو میشینه : نگران ؟ ... ساده ای به خدا ... مگه همین پناه خانوم نبود که یکی رو تو آب نمک خوابونده بود بعد رفت زن یکی دیگه شد ؟ .. راستی کجاست رستمه دستانی که جونه خواهر خودش رو گرفته ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم و پری بازوم رو میگیره تا بشینم ... حامی کفری شده نگام می‌کنه و آقا محمد خجالت میکشه از این زبون به دهن نگرفتنه زنش و دور تر از ما می‌ایسته

منصوره - داداشام تو راهن ... روت میشه تو چشماتشون نگاه کنی ؟ ...

مامان می‌خواد جواب بده که حامی صدا بلند می‌کنه : به تو چه مربوطه ؟ ... کاسه ی داغ تر آش شدی ؟ ... شوهر کرده ... شوووهر ... با پسر غریبه فرار که نکرده ...

با چشمای اشکی حامی رو میبینم ... اون از همه چیز خبر داره ... می‌دونه چه خبر بوده و هست بینه منو آزاری که حالا شوهرمه ... منصوره می‌خواد جواب حامی رو بده که مامان نمیداره :

مامان - پناه دخترمه منصوره ... دختره مرتضی س باید باشه باید ...

دل نگرون راهرو رو نگاه میکنم ... داداشاش یعنی همه ... یعنی سارا و عمو مجتبی یا علیرضا و خاله هنگامه ... شایدم رامین ... سمت در اتاقی بابا رو داخلش بستری کردن نگاهی می اندازم و دلم میگیره ... می خوام باشم تا وقتی بابا به هوش میاد

گوشی توی جیبم میلرزه ... آرازه ؟ ... از توی جیبم درش میارم و نگاش میکنم ... نیمی از پیامی که از توی تلگرام برای گوشی آراز اومده رو نشون میده : سلام عزیزم ... آخر این هفته پرواز دارم .. دارم می ... مابقیش پنهونه ... تا وقتی صفحه خاموش بشه نگاش میکنم ... شماره ی ذخیره نشده اما به لاتین نوشته رها ! بیشتر بغضم میگیره از اینکه تموم سختی ها و بدبختی ها و تیکه شنیدنا برای منه و حالا دوست دختر آراز پیام میده داره میاد و حرصی پیامیک ه اومده رو ... صدای پای چند نفر رو میشنوم ... از جا بلند میشم و میخوام از سمت دیگه ی راهرو برم که یکی مچ دستم رو محکم میگیره ... سر بلند میکنم و مامان اخم کرده لب میزنه : بمون !

از اون بمونا که داره دستور میده باز گوشی تو جیبم می لرزه و این بار داره زنگ میخوره ... روی صفحه نوشته پناه ! ... می فهمم آرازه و با گوشی من که روی کانتره به من زنگ زده ... تماس رو وصل میکنم و از جمع فاصله میگیرم ... گوشی رو کنار گوشم نگه می دارم :

- الو ...

مکث میکنه و بعد صداش می پیچه : طوری شده ؟ ... چرا بغض کردی ؟ ... حاج مرتضی خوبه ؟ ... فهمید ؟ ... فهمیده حالم ناخوشه ؟ ... بغض کرده دل به دریا میزنم : شلوغه ...

- چی شده میگم ؟ ... درست حرف بزن ...

- همه اینجان ...

باز مکث میکنه و آروم تر از قبل میگه : معذبی ؟! ...

دستم رو روی بینیم میکشم و میگم : خیلی

- پیام دنبالت ؟ ...

- بابا رو ندیدم ..

- هوش نیومده ؟ ...

- نه ...

- می خوای پیام ؟! ...

بی مکث میگم : نه

اما طولانی جواب نمیده و تهش می گه : وایسا بابات رو ببین ... به جهنم که اونا چی میگن و چی فکر میکنن ... نرم کن دله بابات رو .. بذار کوتاه بیاد تحملش که سخت شد به شماره خودت تو گوشی زنگ بزن .. گوشیت دست منه میام دنبالت ... خب ؟ ...

- اوهوم ...

- دماقتم بکش بالا حالمون بد شد ! ...

جا میخورم و انگاری دنباله ی گریه م یادم میره اخم کرده لب میزنم : حالم به هم خورد ...

میخنده و گوشی رو قطع میکنه ... صدای بوق اشغال تو گوشم میپیچه و من حتی عقب رو نگاه نمیکنم ... برعکس ، دور تر میشم ... دوست ندارم تو اون جمع باشم ... نه که دوست نداشته باشم ... برعکس ... خیلی دوست دارم ، اما خجالت میکشم و می خوام دو سه قدم دور تر برم که صدای یکی رو از پشت سرم میشنوم : پناه !

سرجام میخکوب میشم ... با مکث عقب برمیگردم و ریما رو دیدن اونم اینجا برام ناخوشاینده ... لبخند نصف و نیمه ای میزنم و میگم : س ... سلام ! ...

سرتا پام رو از نظر میگذرونه ... ریز به ریز ... ریما مثل آوا اسم مارک و دوخت و طراح هر لباسی رو از حفظه و با دیدنم پوزخند میزنه : به خاطر چند دست لباس مارک بود یا گوشی آخرین مدل ؟؟؟ ... جا می خورم .. وا میرم .. ریما خودش می دونه من عاشق رامین بودم ... هنوزم هستم ... لبم رو گاز میگیرم ... فکر کردن به رامینم گناه داره ... ناباور میگم : ریما !

ریما بغض میکنه با چشمای اشکی میگه : تو می دونستی دوشش دارم ! داره ؟؟؟ ... داشت ... ریما تا قبل از مرگ آوا عاشقانه آراز رو می پرستید ... هنوزم ؟؟؟ ... هنوز رو در روی هم ایستادیم که زن عمو سارا جلو میاد و دست ریما رو میگیره : با خراب جماعت حرف نزن ... یکی که همزمان با ده نفر لاس میزنه حرف زدن نداره ...

ریما رو با خودش می بره و من پودر میشم ... خراب ؟؟ ... لاس ؟؟ ... دلگیر میشم مامان با خاله هنگامه حرف میزنن و حواسه هر دو به منه عمو مجتبی هم مشغول حرف زدن با عمو محمده و حواسش به منه ... رامین نیستش ؟ ... به من چه ؟ ... خل شدم ... پری جلو میاد و دستم رو میگیره .. شبیه عروسک های کوکی شدم که یکی باید کوکم کنه ... باید حرکت بدو ... رو به حیاط باغ بزرگ بیمارستان منو میبره و همزمان میگه :

- زنیکه ی بیشعور ... از در اومده میگه اگه می دونستم پناه اینجاست نمی اومدم ... به درک که نمی اومدی ...

صبر میکنم و پری هم ناچار صبر میکنه .. نگام میکنه : چته تو ؟ ... - حق داره ... نداره ؟ ...

پری - نه ... کجا حق داره ؟ ... شاه می بخشه وزیر نمیبخشه رامین اون شب سره تو با پدرام درگیر شد اینا به کنار با ننه بابای خودشم درگیره که به تو بد میگن ... بعد سارا خانوم شده همه کاره ... - رامین باهاشون درگیره ؟ ...

پری - بدونی که چی بشه ؟ ...

شاکی بازم میپرسم : باهاشون درگیره پری ؟ ...

پری - میگه میخواد باهات حرف بزنه .. مثل اینکه چند باری هم اومده پیشه تو ... یعنی تا خونه تون ... عمو علیرضا گفته اگه یه بار دیگه نزدیکه تو بیاد از شرکت بیرونش میکنه ..

کلافه روی لبه ی مزانیکی پله ماتندی که دور تا دور باغچه گل های توی حیاط کشیدن می شینم ... دلنگرانه رامینم حق داره کنار نیاد حق میدم و سر بلند میکنم تا به پری که رو به روم ایستاده حاله رامین رو ببرسم که خودش رو میبینم ! ...

اینکه ته ریش گذاشته و آشفته س حالم رو میگیره با عجله داخل میاد و داره سمت ساختمان میره

....

پری - حالا تو چرا کز کردی من می ..

پری حرف میزنه و من با چشمم رامین و همه ی ظاهر و حتی حضورش رو می بلعم ... سمت اطلاعات داخل حیاط میره که برای یه لحظه چشمش به من می خوره ... صبر میکنه ... مکث میکنه ... خیره میشه ... چشمم پر میشن ... پری حرف میزنه ... یکی رو پیچ میکنن یه بچه گریه میکنه ... بعضی ها حرف میزنن ... اما من خیره می مونم ... رامین خیره می مونه ...

پری - با تواما ...

بازوم رو میگیره و وادارم میکنه نگاش کنم وقتی من و چشمای خیس خورده م رو میبینم میگه : باز گریه چرا ؟ ... ول کن بابا ... تموم شد ... دل بگ ...
- پناه !

پری وا میره و هر دو سمت صدا برمیگردیم ... من هنوزم روی مزائیکا نشستم و پری هم هنوز رو به روم سرپا ایستاده ... چشمش که به رامین می افته پوفی میکشه و دور میشه حالا رامین جای پری ایستاده و من برای دیدنش سرم رو بالا میگیرم جلو میاد و به جای اینکه کنارم بشینه رو به روم روی پاهاش میشینه و دستاش رو روی زانو هام میذاره ... معذب میشم انگاری اسم آراز جای شناسنامه م روی کوله م ثبت شده که با این نزدیکی به رامین روی دوشم سنگینی میکنه ... عقل میگه پشش بزنم و دلم راضی نیست ... منم به همون چشمای خیره به خودم نگاه میکنم که میگه :
- کشت منو ندیدنت

قطره اشکم سر می خوره و خودمو بغل میگیرم ... تنگ ... جای رامین !

- تو چرا لاغر شدی ؟

با چشمای نم برداشته ش میگه : دوری از دلبر رو طاقت نیاوردم ، تو هم ؟ ...
منظورش لاغر بودنمه و میگم : فراموش کن همه چیزو

- صبر داشته باش ... بار و بندیل رو که ببندم میریم ... یه جای دور ... گور بابای شناسنامه ت

- من ... من جایی نمیام

لبخند کجی میزنه : تو نیا ولی من می برمت

- پناه ... پناه

هر دو سمت پری که داره با عجله نزدیکمون میاد نگاه میکنیم و من با پشت دست اشک های ریخته روی گونه م رو پاک میکنم به ما که می رسه نفس نفس میزنه و میگه : بابا ... بابا به هوش اومد ...
از جا بلند میشم ... یادم نمیاد آخرین باری که از ته دلم خندیده باشم کی بوده اما حالا هم از ته دلم می خندم و رو به رامین که کنارم ایستاده با لبخند میگم : به هوش اومد

رامین مثل همه ی روزای قبل خیره به لبخندم با ذوق میگه : خداروشکر ! ...

سمت ساختمان رفتنم برابر میشه با داخل اومدن آراز از در ورودی اون موقع به دیده شدنم با رامین فکر نمیکنم و بی توجه به آرازی که رسیده سمت اتاق بابا میرم ... مهم نیست سارا و منصوره با چنندش نگام

میکن و ریما بهم محل نمیده ... عمو علیرضا اخم کرده و عمو مجتبی بهم توجه میکنه ... اون لحظه هیچی مهم نیست و داخل میرم ... شبیه یه تشنه ی به آب رسیده با ولع بابا رو نگاه میکنم تا چشم های باز شده ش رو ببینم

...

بقیه دورش جمع شدن و مامان داره گریه میکنه ... جلو نمیرم ... همین که چشماش بازه کافیه همین که مامان زیر لبی خداروشکر میکنه و دست بابا رو گرفته ... گاهی فکر میکنم مامان و بابا کپی برابر اصل لیلی مجنون و چقدر حسرت می خورم بابت عشقی که تو زندگیم کمه ! ...

همون جلوی در به چهار چوب تکیه میدم ... پویا کمی کنار تر ایستاده ... با چشمای براق تر کی اومده اصلا ؟ ... کجا بوده ؟ ... مهم نیست ولی آخرین باری که دیدم این همه حس از چشمام می ریزه نمی دونم دقیقا کی بود ! این هندل بزرگی که بابا به حال و هوامون زد تا مرگ همه مون رو برده
توی اتاق فقط خانواده ی خودمونیم ... کسی نیست ... ما بقی بیرون ایستادن تا دور بیمار شلوغ نباشه !
... حتی رامین ...

جلو نمیرم ... می ترسم پسم بزنه ... می ترسم از زیر سقف این اتاقم بیرونم کنه یه قدم عقب میرم برای دور زدن ... برای رفتن و دیده نشدن

یکی کف دستش رو بین کتفم میذاره مانع میشه ... جا می خورم و عقب رو نگاه میکنم آراز اخم کرده نگام میکنه و شاکمی می خوام بگم از من فاصله بگیره که اسم خودم رو میشنوم : پناه ... پناه چی ؟ صدای مامان که جواب میده : پناه چی مرتضی ؟ ...

سرفه میکنه ... دلم ریش میشه سرفه میکنه و میگه : من من بیرونش کردم چون ... چون بیرونش کردم ، نمی خواد بیاد ؟؟!

خیره به چشمای اخموی آراز پر بغض لبخند میزنم ... ملایم عقب هلم میده تا داخل برم ... عقب برمیگردم و دو سه قدم جلو تر از ورودی می ایستم که پویا جای مامان جواب میده : مال بد بیخه ریشه صاحبشه بابا ... مامان چشم غره میره و با صدای که می لرزه میگم : بابا

پدرام از جلوی دید بابا کنار میره ماسک اکسیژنی که روی چونه ش گذاشته تا حرف بزنه ... تا حاله منو پیرسه ... با دیدنم لبخند میزنه و رو به مادرم میگه : لیلی ... فکر میکردم دلگیر از پناه میمیرم ! ... مامان شاکمی میشه : خدا نکنه ... نگو اینطوری اصلا پناه و آراز اول نفر اومدن بیمارستان پدرام - آره خب ... خون تو رگ های شمام ماله همونه که نباید باشه ...

پری - دیوونه ای ؟! ... نمی فهمی بابا اونقدر خوب نیست که تو اینطوری حرف بزنی ؟ ... بابا اخم ملایمی میکنه و سمت من برمیگرده ...

پدرام - بابا دقیقا تو با آراز چیکار داشتی که بهش زنگ زدی ؟ ...

بابا حتی نگاهش رو از من نمیگیره و من نیم نگاهی سمت در میندازم ... آراز نیست ! صدای بابا

باعث میشه نگاش کنم : از بین رفتی ! ...

همه همینو میگن ... به قول پدرام ، آراز حتی بهم گشنگی هم نمیده ... با پشت دستم گونه م رو پاک میکنم و میگم : من ... من از وقتی بیرونم کردین از بین رفتم ! ...

پدرام شاکی جواب میده : یه کاره رفتی شوهر کردی ما رو هم به یه وَرِت حساب نکردی ... نندازه بیرون تو رو ؟ ...

پری نچی میکنه : باز شروع شد ...

پدرام تیز نگاش میکنه : خیلی داری رو مُخَم میریا ...

مامان - خدا منو بر داره از دست شما ... (رو به پدرام) به تو چه مربوطه پدرو دختر با هم حرف میزنن

... ؟

بابا - بهتره بری

منظورش منم ... بد نگفته ... خوبم نگفته ... چیزی نمیگم ... نبخشیده هنوز منو ؟ ... نه ... آراز گفت می بخشه مگه آراز از طرف خدا اومده که حرفش رو جدی گرفتم ؟ ... دور میزنم و سمت خروجی میرم بابا منو انداخته دور ؟ آراز گفت می بخشه یعنی بمونم تا ببخشه ... روم نمیشه که ... پدرام حرفش زور داره ، ولی راسته ... شوهر کردم بی اجازه و می خوام منو ببخشه ...

با همون حال و هوا از اتاق بیرون میام ... رامین کنار دیوار ایستاده و زن عمو سارا رو در روی آراز حرف میزنه :

- خوش می گذره با نامزده پسرمن ؟ ...

آراز لبخند کجی میزنه : چرا باید بد بگذره ؟ ...

سارا - آره دیگه ، زحمت تر و خشکیش رو پسر من میکشه ، میوه که داد یکی دیگه برداشت میکنه ...

علیرضا - بسه سارا ...

سارا - چی رو بس کنم ؟ دو ساله رامین خرجش رو داده ... ترم ترمه دانشگاهش رو حساب کرده ...

از ...

رامین شاکی جلو میره و بازوی مادرش رو میگیره و عقب میکشه : چی می گی برا خودت ؟ ...

سارا - بدبخت نباش ... ذلیل نباش

هنگامه - سارا زشته بیمارستانه ...

سارا - زشت کاریه که پسرت کرده ...

عمه منصوره با اخم به آراز خیره س و عمو مجتبی اخم کرده به کف سالن خیره مونده ... کسی چیزی

نمیگه آراز دست به جیب میکنه و دسته چکش رو در میاره ... یه برگ جدا میکنه و سمت سارا میندازه پوزخند تحقیر آمیزی می زنه :

- سفیده ... یعنی هرچی می خوام داخلش بنویس شاید پسرت عینه لاشخور افتاده به جونه سهام ...

ولی هنوز از پَسِ خودم بر میام ...

مجتبی - ادامه نده آراز

سارا رنگ به رنگ میشه و رامین سمت آراز قدمی بر می داره که تند جلو میرم و رامین وا میره وقتی

دست بند شده م رو دور مچ آراز میبینه

- ما... ما داریم می ریم ...

سمت در میرم و آراز رو می خوام دنبال خودم بکشم ... انگاری آرازم بدش نیومده و دنبالم میاد ... مچش زیادی درشته برای جا شدن توی دستم ... تو حیاط بیمارستان صبر میکنم و دستش رو ول میکنم با اخم سمتش برمیگردم ...

- چاله میدونه ؟ ...

نگام میکنه و اخم آلود میگه : نه ولی محل حساب کتاب لقمه هایی که تو خوردی نیست

لال میشم ... طعنه میزنه سارا خجالت زده م کرده میفهمه این به رو آوردنش حالم رو میگیره و کلافه دستی بین موهاش میکشه ...

- بیا بحث نک ...

- بحث ؟ ... خب راست میگی ... بحث چی دارم ؟ ... دو سه روز دیگه توام مثل اون ... شاید بدتر

رامین از اولش حسابش با مادرش جدا بود ...

اخم میکنه : حرفه اون توله سگ رو پیشه من زننا ...

- عع ... بر خورد بهت ؟

یه قدم جلو میاد که ازش رو میگیرم و سمت خروجی میرم بدون یه لحظه مکث ... دلم گرفته ... به هم ریختم ... بابام بهم گفته برو ... آراز نمی فهمه حالم رو ؟ ...

تو حال و هوای خودمم و یادم میره از خیابون که رد میشم اطراف رو ببینم تا له نشم یادم میره و بازوم عقب کشیده میشه ... اونقدر تند و محکم که نیم دور دور خودم میچرخم و با مغز به سینه ی کسی که بازوم رو کشیده می خورم ... قلبم تا توی دهنم اومده و عرق سردی روی پیشونیم می شینه اگه بهم می خورد چی ؟؟؟

صدای بوق ممتد یه ماشین میاد و مقصر من بودم ... اما آراز ازم فاصله میگیره و با مشت روی کاپوت ماشین می کوبه :

- یابو سواری تو مرتیکه ؟ آهن پاره خریدی ترمزش رو بذاری دکور ؟ ...

راننده پیاده میشه پیر مرد سن بالایی که انگاری اونقدر خسته س که جون بحث کردن نداره و میگه :

زنت مقصر بود جوون ...

- آقا صلوات بفرست ...

- راست میگه ... دعوا نداره ... بخیر گذشته

آراز محلشون نمیده و سمت من برمیگرده دستش رو بین کتفم میذاره ... کمی چپ تر ... با فاصله از قلبم ... من رنگ پریده نگاش میکنم ، یه قدم بینمون فاصله س ریز به ریز نگام میکنه ... می خواد ببینه رو به راهم ؟ ... جونم رو نجات داده ؟ ... نه خودم حواسم بود لبم رو گاز میگیرم ... بی چشم و رویی به چی میگن ؟!؟!

- تموم شد ...

نگاش میکنم ... هنوزم نفس نفس میزنم و میگه : داره دست و پا میزنه

بی حرف منتظرم توضیح بده که میگه : قلبت

- نه ... نزدیک بود !

دستش رو از بین کتفم برمی داره لبخند کجی میزنه : تا منو نکشی نمی میری !

*

صدای چرخیدن کلید رو توی قفل می شنوم ... خونه اونقدری ساکت هست که از توی اتاق خواب این چرخش رو حس کنم ... با چشمای نیمه باز به ساعت روی دیوار نگاه میکنم ... ساعت 11 ظهره ... این موقع خونه اومدن از آراز بعیده ... می خوام محل ندم ... اما صدای کشیده شدن چیزی رو پارکت کف خونه نمی ذاره بخوابم و شاکای از جا بلند میشم ... صدای پا تا پشت در اتاق میاد و در اتاق رو که باز میکنم یکی بلند میگه :

من رسید ...

یه دختر با چشم های درشت قهوه ای و موهای لخت قهوه ای تر که به واسطه ی سال نازک سفیدی که دور گردنش افتاده پیداست گونه های برجسته و آرایش ملایم ملایمی که اون رو شیک تر و قشنگ تر کرده من چشمام گرد میشه و اونم مبهوت نگام میکنه ...

- تو ... تو کی هستی ؟ ...

- من ؟ ... من کی ام ؟ من صاب خونه م

جا میخوره و جواب میده : اوه ... ببخشید ... من ... من خب با مالک قبلی اینجا ... خب ... خب آشنام

شما کی این خونه رو از آقای کامرانی خریدین ؟ ...

اخم ملایمی میکنم و جواب میدم : آراز کامرانی ؟؟؟! ...

- بله بله

نگاش میکنم خود به خود لب میزنم : رها !

اما به نظرم محال میاد ... رها ؟؟؟! ... رها چرا باید کلید خونه ی آراز رو داشته باشه ؟ ... اما چهره ش

گنگ میشه : شما منو از کجا می شناسین

رسمی جا می خورم رهاس ! ... یه دختری که کلید خونه ی آراز رو داره اخم میکنم و جواب میدم :

آراز شوهرمه ! ...

کیف دستی کوچیکش از دستش می افته حتی دسته ی بلند چمدونش رو هم ول میکنه و گنگ میگه :

چه .. چی ؟

اخم کرده دست به سینه رو به روش می ایستم و میگم : شما کلید خونه ی منو از کجا داری خانوم ؟ ...

دهنش باز و بسته میشه اما حرفی نمیزنه ... اونقدری توی شوک فرو رفته که بی حوصله ازش رو

برمیگردونم و سمت تخت میرم شماره میگیرم ... بر نمی داره عصبی می شم ... اونقدر عصبی که دستام

می لرزن ... برای بار دوم نزدیک قطع شدن تماس وصل میشه و صدای نا آشنایی رو میشنوم : پناه خانوم ...

رامبدم ... آراز سرش ...

نمی ذارم ادامه بده و پرخاشگرانه میگم : گوشی رو بده بهش ... همین الان می خوام بدونم چه خبره

؟ ... که یه دختر غریبه تو خونه ی من چیکار میکنه ؟ ...

رامبد - چی ؟ ... چی میگی ؟ ..

صداش رو می شنوم : چی شده ؟؟؟! ...

رامبد - بیا ببین این چی میگه ...

- الو ...

صدای آراز که میاد تند از جا بلند میشم و صدام رو بلند میکنم : میگی اینور اونور نچرخم ؟ زور داره
اسمت تو شناسنامه مه بعد اسمه رامین رو میارم ؟ ... چیکار میکنه این دختر خونه ی من خووونه ی من
....

عمدا بلند می گم خونه ی من ... خونه ی من نیست ... خودم می دونم حس میکنم با این حرفم آراز
همین جمله رو بگه ... اما در عوض گنگ میپرسه : چته ؟ چرا پاچه میگیری ؟ ... باز قرصات رو پشت و
رو خوردی ؟ ...

کفری میشم از این خونسردی که خوابیده بین کلماتش و میگم : رها چه غلطی می کنه اینجا ؟ ... رها کیه
آراز ؟ بساط هرزگی پهن کردی ؟ ... کلید خونه داره ؟ از کی ...
عربده میکشه : خفه شو پنج دقه ... رها ؟ ... رها اونجا چیکار میکنه ؟

انگاری این عربده کشیدنش پشت تلفن نطقم رو کور میکنه و تلفنی که خودش برام خریده رو می ندازم
روی زمین ... به رها که همونجا خشکش زده نگاه میکنم و میگم : شرمنده اونی که به خاطرش اومدی تو
زرد از آب در اومده زن داره ... بچه دارم میشه دیر اومدی ... گریه خورد
همه ی این حرفا رو بغض کرده میزنم ... دارم چرت و پرت میبافم و هر لحظه رنگ رها پریده تر و گنگ
تر میشه ... دستش رو به دیوار تکیه میده و لب می زنه : دروغ میگی ... ها مگه نه ؟ ... دروغ میگی آره
!؟ ...

از کنارش می گذرم ... اصلا به من چه ؟ ... گوره باباش یادم میاد اون روز توی بیمارستان من خودم
پیماش رو پاک کردم پاک کردم و آراز نمی دونست امروز رها میاد سمت آشپزخونه می رم بلاتکلیف
وسط آشپزخونه صبر میکنم ... آب می خواستم ؟ .. نه ، خب غذا ؟ ... وقتش نیست دستم رو روی سرم می
ذارم و اومدن رها گیجم کرده ... اگه بخواد اینجا بمونه چی ؟ ... قطره اشکم سر می خوره ... آراز باید حرمته
منو نگه داره .. حرمت ؟ ... کدوم حرمت ؟ ...

عصبی تر به اتاق برمی گردم ... دمه دستی ترین رو تنم میکنم و گوشی رو از روی زمین برم رها پای
همون دیوار کز کرده و پاهاش رو بغل گرفته ... دلم براش می سوزه ... اونم حکم رامین رو داره ناگهانی
کسی که دوست داشته رو از دست داده مثل من ... مثل رامین ... محل نمیدم و از اتاق بیرون میزنم ...
می خوام برم بیرون کجا رو دارم برم ؟ ... گوشی رو برمی دارم و اولین شماره ای که به ذهنم میاد
میگیرم ... چند تایی بوق می خوره و برمی داره : جانم پناه !

خودش می دونه جز من کسی با این شماره بهش زنگ نمیزنه ... بغض کرده میگم : آرمان ...
اونم با شنیدن صدام استرس میگیره و هول میگه : جان پناه چی شده ؟ ...

- میای دنبالم ؟ ...

با مکث میگه : آره میام ... صبر کن ... 5 مین دیگه اونجام ...

از جام بلند میشم ... تلفن رو سرجاش میذارم و مشغول پا زدن کتونی هایی میشم که آراز سر خود برام
خریده ... صورتی های زشتی که خوشگلن ! دوششون دارم ، برعکسه آراز
- واقعا زنتی ؟ ...

صداداش رگه های بغض داره ... کفشام رو که پا میزنم سرجام وایمیسم و میگم : الکی داریم ؟ ... متاسفانه زنشم ...

صدای زنگ گوشیش میاد ... هر دو بهم نگاه میکنیم و رها نگاهش به منه اما دست توی جیبش می بره و گوشی نمی دونم چه مدلیش رو بیرون میاره ... تماس رو وصل و بیخ گوشش می ذاره
بغضی که تو چشماشه به مراتب بیشتر از بغضی که صداداش رو می لرزونه دلم رو می سوزونه رها واقعا عاشقه کسی مثل آراز شده ؟ ... نمی دونه آراز چه آدمیه ؟ ... شاید آراز باهاش خوب بوده ... باهاش مثله من نبوده ... مات برده نگاش میکنم و رها هم خیره به من لب میزنه : چه خبره رامبد ؟! ... زنشه ... حرف ؟ ... چه حرفی ؟ ... مهمه مگه چه موقع اومدم ؟ ...

صدای زنگ آیفون میاد ... نگام از رها سمت مایتور کشیده میشه و آرمان رو می بینم ...
معلول نمیکم و از خونه بیرون میزنم ... بی فکر دارم پیش می رم ... خودم رو از خونه بیرون کنم تا آراز با رهای از فرنگ اومده تنها باشه ! ... مهم نیست برام ... از آسانسور که بیرون میام آرمان رو آشفته تو پارکینگ میبینم که با دیدنم تند سمت میاد : چی شده ؟ ... دعوا کردین ؟ ... انداخته بیرون تو رو ؟ ... پناه با توام ...

- صب ...

نمی ذاره ادامه بدم و تند از کنارم میگذره ... عصبی غر میزنه : تنه لشش اون بالا نشسته بعد تو رو انداخت ...

دنبالش میرم و کتتش رو از کمرش چنگ میزنم و مانع داخل آسانسور رفتنش میشم : آرمان ... آرمان آراز اصلا خونه نیست ...

صبر میکنه و اخمو بهم نگاهی میندازه : مرض داری میزنی بیرون ؟

نگاش میکنم : اگه سربارم برم داخل

- نخیر ... منظورم اینه یه لحظه فکر کردم ادیت کرده

نگام میکنه و کنایه وار میگه : هرچند بهت نمیاد ادیت نکرده باشه ...

بغض کرده نگام رو ازش میگیرم و از در خونه بیرون میزنم آرمان ماشینش رو جلوی در خونه پارک کرده ... بی توقف جلو میرم و سوار میشم سمت شاگرد ! آرمان هنوزم اون بیرون ایستاده و منو نگاه میکنه ... شک کرده ... به لنگیدنه یه جای کار شک کرده ! ...

محل نمیدم و خودش جلو میاد ... سوار میشه و راه می افته ... صدای زنگ گوشیش بلند میشه ... با دست آزادش گوشی رو بلند میکنه و با دیدن صفحه ش اونو روی داشبورد پرت میکنه نگاش میکنم : آرازه ؟! ... نه

همین ... یعنی نمی خواد ادامه بده برای بار دوم برای بار سوم ... هر بار گوشی رو جواب نمیده که میگم : برش دار ... شاید کار واجب داره ...

عصبی تماس رو وصل میکنه و بیخ گوشش میذاره : تا کی می خوای زنگ بزنی ؟ ببین ، من گفتم جورش می کنم برات اصلا گه خوردی قمار کردی

گوشی رو قطع میکنه و عصبی تر از قبل سرجاش پرتش میکنه ... نگران میشم ... قمار ؟ ...

- آرمان ... همه چیز رو به راهه ؟ ..
 پوزخند میزنه : کدوم رو به راه ؟ ... امروز فردا منم می برن همون که آراز بوده ...
 کاملا سمتش برمیگردم و نگران تر می پرسم : یعنی چی ؟ ... چیکار کردی مگه ؟ ...
 - جنسی که به نامم نبوده فروختم ! ... اعتماد کردم ... حالا سرم کلاه رفته ... جنس ندارم ... پول گرفتم ...
 اون بی پدر هم فرار کرده ... من موندم و خودم ...
 - عمو ... تا بیخ پیدا نکرده به عمو بگو ...
 - به هیچکس نمیگم ... گندی که زدم رو باس پاش وایسم ...
 - باشه اصلا ... به .. به آراز بگو ...
 عصبی میخنده : آراز ؟ ... آرازی که این همه کثافت بالا آورده می تونه کمک کنه منو ؟ ...
 - آراز اینطوری نیست ... اون حتا ...
 وای می رم ... چی میگم ؟ ... آراز کدوم طوری نیست ؟ ... رحم نداره .. خودت رو یادت رفته ؟ یادم رفته ساکت میشم و سمت پنجره برمیگردم .. آرمانم اونقدری ذهنش درگیر هست که خیره به جاده به راهش ادامه بده ... اصلا کجا میریم ؟ ... چه فرقی می کنه ؟ ... همین که تو اون خونه نباشم ... خونه ی خودم نباشم ... خونه ی عمو مجتبی نباشم کافیه
 آراز رو به روی یه کافه نگه می داره
 - بریم یه چیزی بخوریم ؟ ...
 دلم مالش میره ... من از دیشب تا حالا چیزی نخوردم ... دنبالش راه می افتم و داخل میریم ... فضای شیکیه ... وقتی به پیشخوان میرسیم با دیدن وحید که آشفته پیشبند رسمیش رو داره درمیاره و با گوشیش حرف میزنه وای میرم ...
 وحید - کی ؟ ... من الان باید بدونم ؟ .. آراز کو ؟ ...
 آرمان - سلام ...
 وحید تند ما رو نگاه میکنه و با دیدنه من چشماش گشاد میشه ... گوشی رو پایین نگه می داره : شما اینجا چیکار میکنین ؟ ...
 - آب میوه ای کوفتی ... کیکی ... چیزی بیار بخوریم
 - سلام ! ...
 وحید بازم گوشی رو کنار گوشش نگه می داره : الو رامبد ... اینجااست اون رم کرده رو نذار جایی بره ! ...
 گوشی رو قطع میکنه و رو به من میگه : بی خبر اومدی !
 سوال نمی پرسه و داره با ملایمت توبیخم میکنه ... اخم میکنم و آرمان بین گفته هامون میگه : با پسر عموش اومده بیرون ... باس اجازه بگیره ؟ ...
 وحید نگاهش میکنه : آراز داره دنبالش میگرده ...
 آرمان - به جهنم

وحید اخم میکنه و آرمان مچ دستم رو میگیره ... سمت یکی از میزا میبره و رو به روی هم میشینیم ...
آرمان نیم نگاهی به درمیندازه و رو به من میگه : الان آراز میاد ! ...
به میز چوبی کنده کاری شده ای که روش رو یه دونه منو گذاشتن نگاه میکنم و جواب میدم : می دونم !

....

- چرا زدی بیرون ازخونه ؟ می خوام برنگردی ؟ ...
گرفته نگاش میکنم : می توئم انتخاب کنم ؟ ... یعنی گزینه ی دیگه ای به جز اون خونه دارم ؟ ...
آرمان پوفی میکشه و وحید سر میز می رسه ... دو لیوان نسکافه ای که از سرش بخار بلند میشه رو
روی میز می ذاره ... همینطور تیکه کیک کاکائویی ... خودشم یه صندلی رو عقب میکشه و بین منو آرمان
میشینه ... بی مقدمه بهم نگاه میکنه ... اونقدر طولانی که معذب بشم و آرمانم صداش دربیاد :
- چته ؟ ... آدم ندیدی ؟ ...

وحید بی حوصله به صندلیش تکیه میده و میگه : فقط می خوام بدونم تا کی میخواد به اذیت کردنه آراز
ادامه بده ...

چشام گشاد میشه و جای من آرمان معترض میگه : نه بابا نه که پناه عروسی آراز رو بهم ریخته و
این همه مدت باهاش بد رفتار کرده از اون لحاظه که اذیت میکنه

وحید نگاه از آرمان میگیره و رو به من دقیق میشه : آراز اذیت کرده ؟!؟ ...
نگاش میکنم دارم دنبال جواب می گردم بگم سر عوض نکردن لباس دعوام کرده ؟ دعوا ...
اون حتی به من سیلی زده بود مقصر من بودم ؟ ... اون به خاطر سرما و گرما و لباسای از ریخت افتاده م
... به خاطر خودم گفته بود دیگه چی ؟ ... دارم دنبال میگردم تا جواب بدم که صدای زنگوله مانند چوبی که
جلوی دره حواسه هر سه نفرمون رو پرت میکنه و آراز رو می بینم

تند داخل میاد و عصبی وار دور تا دور کافه رو نگاه میکنه و وقتی نگاش به من می خوره ... پوفی
میکشه ... آروم میشه ... دستاش رو به کمر می زنه و نگام میکنه اخم میکنم و به لیوان نسکافه سرد شده
و از دهن افتاده م روی میز خیره میشم ... آرمان از جا بلند میشه ...
- من برم ... میای تو یا نه ؟ ...

آراز حالا دیگه کنار میزمون رسیده :

- بی صاحبیه مگه ؟ ...

آرمان محلش نمیده و از کنار آراز میگذره ... دلخور به آرمانی که بیرون می ره نگاه میکنم ... دلخور
چرا ؟ ... اون مقصر نیست

وحید از جاش بلند میشه : بشین برات قهوه میارم

ازمون دور میشه و آراز هنوزم کنارم ایستاده ... سنگینی نگاهش رو حس میکنم و دلم میخواد حرفی بزنم
که دلخور بشه .. تا تلفی اومدنه رها رو دربارم ... یا ... یا دلم می خواد اذیت کنم ... اذیت ؟ صدای وحید تو
ذهنم می پیچه ((آراز اذیت کرده ؟؟؟)) با خودم درگیرم که میشنوم :

- اینجا دقیقا چه غلطی میکنی ؟ ...

خودم رو خونسرد نشون میدم و سر بلند میکنم ... خیره بهش جواب میدم :

- هیچ غلطی ... آراز خان رو با مسافر از راه رسیده ش تنها گذاشتم ... نه که کلید داره نه که خونه میاد ... قطعاً قرار نیست کبریت بی خطر باشه ...

خم میشه و محکم روی میز می کوبه ... از جا می پریم ... چند نفری که توی کافه نشستن هم نگامون میکنن ... یه دستش رو به صندلی که روش نشستم تکیه میده و دست دیگه ش روی میزه ... سمت صورتم خم میشه ... خیره به چشمای ترسیده م میگه :

- بو داره حرفات ... بوی گندی که اذیتم میکنه ... چرت و پرت نباف
آب دهنم رو قورت میدم و جرات به خرج میدم : چرت و پرت ؟ اون توی خونه چیکار میکنه ؟
- تو بیرون از خونه چیکار میکنی ؟
- نمی خواستم باشم !

نگاهش رو ازم میگیره و روی صندلی کنارش می شینه این که ازم فاصله میگیره کمی نفس کشیدن برام راحت میشه که میگه :

- می زنی بیرون تا راهی خیابونا و کافه ها بشی ؟ دوزار طاقت نداری تا پیام ؟ ...

- بیای که چی بشه ؟ .. خودت بیرونم کنی تا اون دختره راحت باشه !

لبخند کجی میزنه و میگه : داره کم کم باورم میشه بهش حسودی میکنی

چشمام درشت میشن ... شاک و مودی میگم : پس حتما توام به رامین حسودی میکنی که ...

اخم میکنه : هزار بار گفتم اسمم اون لاشخور رو پیشه من نیار اولاً ، دوما مرد با زن فرق داره غیرتم

اجازه نمیده اون که اسمش تو شناسنامه م مونده دنبال یکی دیگه باشه ... حرف تو کله ت نمیره ؟ ...

فقط نگاش میکنم نگاش میکنم و خودش به حرف میاد : من خود خواه نیستم ... این قانونه طبیعت !

...

خودش فهمیده جمله هایی که در جوابم گفته همه از سر بی منطقی و خود خواهیه فهمیده که خودش

میگه خود خواه نیستم ! ...

- هستی !

کلافه دستی بین موهاش می کشه و میگه : پاشو بریم ...

- نمیام

عمیق نگام میکنه و میگه : کجا رو داری بری ؟

یادم می ندازه تنهاییم رو ... یادم میندازه و قطره اشکم سُر می خوره ... بغض آلود جواب میدم : خیلی

جاها داشتم که تو ازم گرفتی خیلی وقت ها بی غم بودم و خندیدم ... تو اونم ازم گرفتی وحید میگه اذیتت

میکنم ! داغ دلم رو ... داغه دلی که تو گذاشتی رو نمی تونم با جوونی کردن عینه تو خالی کنم ... نمیتونم

سرت داد بزنم ... دعوا بگیرم ... بزنمت ... می تونم که اذیتت کنم ، نمی تونم ؟ ! ...

خیره میشه به مردمک های بارونیم و لب میزنه : آرومت میکنه ؟ ! ...

گنگ و بی حرف نگاش میکنم : اگه اذیت کردم آرومت میکنه ... ادامه بده ...

شوخی میکنه ؟ بازم می خواد مزه بریزه ؟ نگاهش اینو نمیکه فرق داره با همیشه ... جواب

میدم : چه خوب که حداقل وجدان داری ... گاهی عذابت میده ! ...

از جا بلند میشم و وحید که در حال آوردن دور جدید سفارش هاست با دیدنم صبر میکنه محل نمیدم ... سمت خروجی میرم ... ماشین آراز رو که میبینم میرم و کنارش صبر میکنم تا بیرون بیاد بازم زهر ریخته بودم ؟ ... دست خودم نیست صدای تیک باز شدن قفل ماشین رو می شنوم و بدون اینکه به آراز نگاه کنم سوار میشم اونم جا میگیره و استارت میزنه ... میپرسم : هنوز خونه س ؟ ...

- آره ...

- نمیره ؟ ...

- کسی رو نداره که بره ...

تند نگاهش میکنم ... حرفی نمیزنم که باز خودش توضیح میده : سودا برای فردا شب از مسافرت میاد ...

رامبد نمی خواد اونو ببره پیشه خودش ...

- ولی تو می خوای بذاریش پیشه خودت ! ...

- من تنها نیستم ...

نیم نگاهی بهم می ندازه : توام هستی

*

کفشام رو عصبی هر طرف میندازم و داخل میرم ... خودمم نمی دونم چرا دارم بیخودی گیر میدم ... بیخودی ذهنم رو درگیر میکنم ... منو رها هر دومون حکمه مهمون این خونه رو داریم ... رها با وارد شدنمون از روی مبل بلند میشه ... چشمای سرخ شده ش نشون میده از وقت رفتنمون تا برگشتنمون حسابی اشک ریخته ...

حتی بهم نیم نگاهی نمی ندازه و در عوض خیره ی سر تا پای آراز میشه صدای آراز رو میشنوم :

- چند لحظه تو افاق میمونی ؟ ...

نگاهش میکنم ... منظورش منم ... دعوا کنم ؟ ... داد بزنم ؟ ... جلوی رها هرچی بگه چی ؟ ... چرا برام

مهمه ؟ ... بازم میگم به جهنم ... رومو برمیگردونم و سمت اتاقم میرم ... از خم راهرو که میگذرم پاهام یاری

نمی کنن و جلو تر نمیرم ... اسمش رو می دارم فوضولی ... همین که داخل نمیرم و در عوض همونجا صبر

میکنم ...

- چرا بی خبر اومدی ؟ ...

- من ... من بهت پیام دادم ...

صدای نفس عمیق آراز رو میشنوم : حالا چی ؟ ...

- تو زن گرفتی ...

- نباید می گرفتم ؟ ...

- ما حرف زدیم ...

- دقیقا چی گفتیم ؟ ... ما چه حرفی زدیم ؟ ... من قول دادم ؟ ... من گفتم برگردی ایران عروسه منی ؟! ...

- تو .. تو گفتی همدیگه رو بشناسیم ! ...

- خب شناختیم .. تموم شد ... من هیچ قولی ندادم ...

- آراز .. لعنتی ما تابستون پارسال رو باهم گذروندیم ! ...

- تو با هرکی تابستونت رو بگذرونی هوای ازدواج میکنی ؟ ...
 کلافه وار و با گریه صدا بلند میکنه : دوستت نداره ! ...
 جا می خورم ... دستم رو به دیوار تکیه میدم ، منو میگه ... اون از کجا فهمیده ؟ .. آراز برای اولین بار
 برای جواب دادن بهش مکث میکنه و آخرش میگه : این چیزیه که به خودمون مربوطه ! ...
 - فرق میکنی باهاش ... با هم فرق می کنین ... تو خیلی زیادی ...
 صدای پوزخند بلند آراز رو میشنوم : آره خب ... تو خوشگل تری ! ...
 بدم میاد ... خیلی بدم میاد ... آراز راست میگه که رها خوشگلتره راست میگه و ادامه میده : خبر
 داری زندگیم چی شده ؟! ...
 این بار رها تند جواب میده : آره .. آره میدونم ... حتما برای کشتنش دلیل داشتی ...
 چشمم گشاد میشه و آراز با خنده ای که عصبانیت توش موج میزنه جواب میده : تو حتی منو نمیشناسی
 ...
 - ولی من عاشقتم ...
 - با کدوم منطق ؟ ... تو از پناه بزرگ تری ... بعد چشم بسته عاشق میشی ؟ ... به نظرت هر دلیل قانع
 کننده ای کافیه تا کسی رو بُگشی ؟!?!
 سر در نمیارم از حرف زدنش صدای گریه ی رها بلند میشه ...
 آراز - رها ... بیا علاقه نداشتنه پناه رو عنوان نکنیم ... حتی قول دادنه منو ... اینجایی که هستی پای یه
 زندگی در میونه اخلاق حکم میکنه سنگ نندازی ... به هم نریزی من چه خواسته م باشه و چه نباشه
 حالا مُرد یه خونه م ... تلاشت برای از چشم من انداختنه پناه مُضحکه ! ...
 به دیوار تکیه میدم ... اون مُرد یه خونه س ... خونه ای که همینجاست ... آراز پایبنده ؟!?! ... پاینده به
 چیزی که بین ما نیست ؟!?!
 - فردا از اینجا برو پناه نمی تونه بودنت رو تحمل کنه ! ...
 پناه ؟! ... داره بیرونش می کنه چون من نمی تونم تحملش کنم ؟ ... اونقدری تو فکر میرم که حواسم
 نیست آراز داره این سمت میاد حواسم نیست و به من که وا رفته سرجام ایستادم نگاه میکنه با دیدنم
 نفس کلافه ای می کشه ... مچ دستم رو میگیره و سمت اتاق خودش میبره
 اتاق خودش ؟ ... با دست دیگه م می خوام دستش رو هل بدم که سریع تر از من داخل اتاق هلم میده و
 درو میبنده شاکمی می خوام صدا بلند کنم که انگشت اشاره ش رو روی بینیش میذاره و میگه : هیسس ...
 ساکت نگاش میکنم ... چرا باید حرفش رو گوش بدم ؟ ... اما گوش می دم ! ... عصبی میگه : از کی
 اونجا بودی ؟! ..
 دو دل میشم و آخرش جواب میدم : از اولش ...
 دستی بین موهاش میکشه و جواب میده : دلم می خواد از مو آویزونت کنم ...
 شونه بالا می ندازم و پر رو تر میگم : منم دلم می خواد با ناخونام چشمت رو در بیارم ولی نباید این
 کارو کنم ! ...
 - پناه می زنم تو دهنِتا فوضولی میکنی طلب کارم هستی ؟! ...

- والا جنابعالی دختر بازی میکنی و تابستونت رو با عشق و حال می گذرونی زبون درازم هستی ! ...
چشماتش گرد میشه و جواب میده : آتیشه حسادتت زبونه می کشه ها ! ...
کفری و سرخ شده از عصبانیت میگم : من ؟؟؟! من حسادت میکنم ؟؟ ... به کی ؟؟؟ ...
با انگشت اشاره در اتاق رو نشون میدم : به اون ؟؟؟! ... اون احمق نمی دونه تو باهام چیکار کردی ؟؟؟!

...

- چیکار کردم ؟ ... تو بگو چیکار کردم ؟ ...

- تو .. تو به من ... به من ...

حتی نمی تونم اسمش رو بیارم ... آراز خودش می دونه و پاپیچم شده ... جلو میاد و یه قدمی من صبر میکنه با انگشتش سرم رو نشون میده و میگه : یه وقت استفاده نکنیا ، حیفه ... من فکر میکنم تو مغز داری یه موقع !

یه قدم عقب میرم : خب خداروشکر ، دیگه فکر نکن ...

چشماتش گشاد میشه و میگه : کجا قایم کرده بودی زبونت رو ؟ ... آخه نفهم یکی که فکر میکنه آدم برای کشتن کسی حتما یه دلیل منطقی داره ، به نظرت با یه رابطه ی ساده کنار نیما ؟؟؟!
خیره می مونم ... می مونم چه جوابی بدم که لبخند کجی میزنه ... موذی جلو میاد و با هر قدمش عقب میرم .. نگاهش میکنم که میگه : راستی کی قراره دست به کار شیم برا بچه ؟؟؟! ...
چشماتش گرد میشه و میگم : ها؟؟! ...

- مرض و ها من برا خودت میگم ... اینکه به رها میگی بچه هم قراره بیاریم ... می خوام حرفت دو تا نشه ! ... ضایع نشی ..

- تـ ... تو گوش می دادی ؟؟؟! ...

خونسرد میگه : معلومه که نه ... فقط گوشیم بیخه گوشم بود ...

قدم های بعدی رو هم جلو میاد که کمرم به دیوار میخوره و میگم : جلو نیا ...
لبخند به لب جوری که انگار داره تفریح میکنه نگام میکنه و میگه : بی تماسه فیزیکی که نمیشه عزیزم ... اون گرده افشانی که یاد گرفتی واسه گل هاست ! ...
گرم میشه ... داره دستم میندازه یا جدیه ؟؟؟! ... به یه قدمیم که میرسه دستاش رو به دیوار پشت سرم تکیه میده رنگ پریده نگاهش میکنم که اونم خیره میمونه ...

- بـ ... برو عقب

- رنگ و روت نیست !

خودم میدونم رنگم پریده ... که صدای قلبم بلندده چونه م که می لرزه آراز اخم میکنه به دستایی که کنار بدنم مونده و می لرزه نگاه میکنه ... تند فاصله میگیره و اخم کرده میگه : پناه ... پناه کاریت ندارم ...
هر دو دستش رو بالا نگه می داره ترسیده ... ترس نه ، نگرانیه که حالم بد شده باشه ... خطر که از بیخ گوشم می گذره تند و با عجله از کنارش رد میشم بلند میخندم و دستگیره ی درو که پایین میکشم میگم :
- آقا گرگه گول خوردی ...

آراز مات برده سر جاش ایستاده و از این حرکت شوکه س ... از این که این طوری دست به سرش کردم خوشحالم ... می خندم و از اتاق بیرون میزنم ... انگاری یادم رفته که رها توی پذیرایی نشسته رهایی که با دیدن خندیدنه من بی چمدون و وسایل سمت در میره ... آراز با خنده میاد و منی که خیره ی رها موندم حواسم نیست گوشم رو میگیره و میکشه
- آی ... آی گوشم ...
- توله ... منو سرکار میذاری ؟ ...

صدای بسته شدن در میاد و آراز به پذیرایی نگاه میکنه ... جای خالی رها رو که می بینم گوشم رو ول میکنه و خیره به جای خالی رها نگاه میکنه بدون هیچ فکری دستم رو روی ساعدش میذارم که بی حواس نگام میکنه ... دلم برایش می سوزه ؟ ... مگه مرض دارم ؟ .. آراز دل سوختن داره ؟ ... انگاری یادم رفته چیکارم کرده تا سر زبونم میاد بگم اشکال نداره بگم غصه نخور ... عینه من که غصه خوردم از نبودنه رامین ... تا سر زبونم میاد و بعد انگار یکی یادم میندازه التماس کردنم به آراز رو ... لکه های قرمز روی تخت ... دستم رو از روی ساعدش برمی دارم ... من تا مرز خودکشی پیش رفتم !
این حس و حال فقط بابت هم دردی با آرازه ... همدردی بابت از دست دادن کسی که دوشش داشته ، مثل من ! بدون نیم نگاهی بهش از کنارش می گذرم و به آشپزخونه میرم ... حواسم رو با گرسنگیم پرت میکنم ... دلم مالش میره ... من از دیشب تا الان چیزی نخوردم

می خوام امروز غذا درست کنم ... بعد از چند روز ؟ ... یادم نمیاد ... امروز رو به راهم انگاری حالا که آراز تو ذوق رها زده خوشم اومده ... چرا باید خوشم بیاد ؟ ... خب به قول آراز چه بخوام و چه نخوام من حالا خانومه یه خونه م ... خونه ای که آراز مردشه کنار اومدم با این اوضاع ؟ ... نه هنوز من تا ابد نفرت به آراز رو توی دلم نگه می دارم نفرتی که هیچوقت از بین نمیره ... اما می خوام یه گوشه ی دلم بذارم و زندگیم رو بد تر از این نکنم ! حال من بدتر از این نکنم

تابه رو روی گاز می ذارم و مشغول پیاز خورد کردن میشم ... اشک از چشمام میاد و من تلاش میکنم گریه نکنم ... با خودم عهد میکنم که هیچوقت اشک نریزم ! ... عهدی که خودم شکسته می دونمش ... از جا بلند میشم و کابینت بالایی رو باز میکنم ... روغن مایع اونجاست ! پوفی میکشم و روی نوک پا بلند میشم ... برای برداشتنش ! ... تا سر انگشتام بدنه ی طلایی رنگش رو لمس میکنه ... اما توی دستم نمیاد ... با خودم کلنجار میرم تا بلند تر شم ... تا دستم برسه ..
همین بین دوتا دست دو طرف پهلوم رو میگیره و از روی زمین بلندم میکنه ، دیگه پاهام کف پارکت شده ی آشپزخونه رو حس نمیکنن هول میشم ... دستام رو روی دستاش که روی پهلومه میذارم
- چی کار میکنی ؟ ... بذارم زمین

- بردارش

- خودت ... خودت بده بهم ... چرا منو بلند میکنی ؟! ...

- بردار میگم پناه !

معذبم این بالا هوا گرمه ... گرمه ! ... با مکت یکی از دستام رو از روی دستش برمی دارم و روغن رو میگیرم پایینم میاره پام که زمین رو حس میکنه دستش رو هل میدم و سمتش برمیگردم زیادی بهم نزدیکه و میگم : داشتتم سخته میکردم ! این چه کاریه ؟ ...
لبخند میزنه و بی حرف سمت یخچال میره ... بطری آب رو برمی داره و سر میکشه ... بی لیوان ... شبیه آرمان !

اخم کرده میگم : با لیوان بخور ! ...
بطری رو سرجاش می ذاره و بازم بی حرف روی صندلی میز آشپزخونه میشینه ... میگه : گریه کردی ؟!

....

سرد و یخ جواب میدم : پیاز خورد کردم !
سمت گاز برمیگردم ... مشغول میشم و صداش رو میشنوم : آشپزی بلدی ؟ ...
- کم ...

- خوشمزه س ؟ ...

- نمیدونم ... رامین که خوشش می اومد ! ...

از دهنم پرید ! ... لبم رو گاز میگیرم و به روی خودم نیارم ... انتظار دارم عصبی بشه داد بزنه ... حتی دست روم بلند کنه ... اما آروم تر از همیشه می پرسه : فراموشش نکردی ؟! ...
جرات ندارم بگم نه ... یا بگم هیچوقت فراموشش نمیکنم ... در عوض پیازها رو که هم میزنم سمتش برمیگردم : رها رو دوست داشتی ؟!

به پشتی صندلیش تکیه داده و خیره به میز رو به روش جواب میده : نمی دونم تعریفش چیه ... دوست داشتن یا نه ! ... اما خوشم می اومد ازش ! ..

اخم ملایمی میکنم ... داره جلوی من از رها و خوش اومدنش حرف میزنه کاری که خودم چند دقیقه قبل کردم ... چرا خوشم نیاد از تعریف کردنش ؟ ... پوفی میکشم ... نگام میکنه : چطوری اون مرتیکه رو دوست داشتی ؟!

می خوام صدام نلرزه ... یا نترسم ... می خوام غصه نخورم و میگم : خب ... خب وقتی یکی دو روز نمیدیدمش به هم می ریختم ... همیشه منتظر زنگ زدنش بودم که باهاش حرف بزنم بیرون بریم ... با هم باشیم ! ...

اخم میکنه و باز به میز نگاه میکنه و میگه : من فقط از این که حس میکردم رها علاقه ش میتونه واقعی باشه سعی میکردم کنار بیام ! ...
- فکر میکردی ؟

پوزخند میزنه : اون حتی خود واقعیم رو نمی شناسه !
*

- میری ، زود میای !

عصبی کیفم رو روی شونه م جا به جا میکنم و میگم : میرم و دیر میام !

- خوست میاد بری کند بزنن به اعصاب ؟ ..

- اعصابه خودمه ... می خوام برم خونه ی بابام ... یعنی چی می گی زود بیا ؟ ... زود بیا برای تو یعنی تا
یه ساعت دیگه !

کلافه کت سیاه روی دستش رو تنش میکنه و میگه : زشته پناه ... این سواستفاده کردنت زشته اینکه
الان واسه یکی به دو کردنت نمی زنم تو دهنتم زشته !

- آره خب شما دست بزنه خوبی داری ! ...

کتش رو که تنش میکنه صاف رو به رو م می ایسته و لب میزنه : اونقدری خوب هست که بزنم نتونی
پاشی ! ...

- آره بزن بهادر خوبی هستی ... مزه شم چشیدم ! ...

- زبون دراز نکن برا من

گریه م میگیره ... ما حرف زده بودیم بغض کرده میگم : تو قول دادی ... من ... من دیشب باهات
حرف زدم ... گفتم میتونم امروز برم خونه بابام ! ...

صدا بلند میکنه : من الان گفتم نمی تونی بری ؟ آره پناه ؟ ... من گفتم حق نداری بری ؟ .. برو ...

همین الان برو ... منتها باد به گوشم برسونه اون دیوسم اونجا بوده و موندی ... باد به گوشم برسه دهن به دهن
با سارا شدی بد میشه ... اون موقع مهم نیست پانیک و کوفت و زهره مار داری ... خودم نفست رو خفه میکنم !
... شیر فهمه ؟ ...

از جا می پریم ... شیر فهم گفتنش از جا منو می پرونه بابت عربده ای که کشیده عصبی از کنارم می
گذره و بیرون میره ... آراز داره مراعات میکنه بابت مریض بودنم بد کردم ؟ ... من ... من فقط دلم می
خواد برم بابام رو ببینم و آراز داره مرز تعیین میکنه ... مرزی که یک ساعته س

بی اهمیت منم از خونه بیرون میزنم تا رسیدن به خونه ی بابا اینا خدا خدا میکنم که خبری از
هیچکس اونجا نباشه ... دیشب با مامان حرف زده بودم ! ... گفته بود برم خونه ... سر بزنم و بابا که دلش نرم
شده و اجازه داده مامان زنگ بزنه ... حتما دلش نرم میشه و خونه راهم میده

از تاکسی که پیاده میشم حتی در فلزی خونه هم سر ذوقم میاره ... خوشحال میشم ... خیلی وقته ...
نزدیک به دو ماهی هست ... جلو میرم و انگشتم رو با شک رو زنگ میذارم ... صدای پری میپیچه :

- کیه ؟! ...

لبخندی که با بغض تضاد داره میزنم و میگم : پناهم ! ...

مکت میکنه و تازه انگاری فهمیده باشه چی میگم صدا بلند میکنه : پناه ... آجی تویی ؟

گوشی رو سر جاش می ذاره و صدای تیک باز شدن درو میشنوم ... دو دلم برای داخل رفتن ... فقط اینو
میدونم این بارم اگه بابا بیرونم کنه جایی ندارم برم ! روم میشه به آراز نگاه کنم ؟ ... نه ... من سر چقدر
موندن اینجا باهانش دعوا کردم ... در حیاط رو هل میدم ... داخل میرم و سرک میکشم ... در ساختمون باصدا باز
میشه و پری تند بیرون میاد : سلاااااام ... وای خدا اومدی !

لبخند به لب مزه میریزم : نه ... تو راهم ! ...

مشتی به بازوم میکوبه و میگه : دلم ضعف رفت صدات رو پشت آیفون شنیدم ! ...

پر اضطراب به در ورودی که پشت سر پریه نگاه میکنم : بابا هست ؟ ...

پری چشمکی میزنه : نه ... خداروشکر با پدرام هنوز کارگاهن ... تو که اومدی خب از صبح می اومدی !

...

- کار داشتم تو خو ...

- پناه ... پناه خودتی ؟ ...

پری سمت مامان بر میگردد : نه ... باباس داره آدای پناه رو درمیاره ! ...

مامان خنده به لب بهش چشم غره میره : بیا بالا ... بیا بالا مامان جان ... اینجا بمونی تا صبح اون لک

لک هی حرف میزنه ! ...

پری چشماش گشاد میشه : با منی ؟؟؟ ...

جلو میرم و مامان جواب میده : جز تو کی هست مگه ؟! ..

مامان رو بغل میگیرم ... من عاشق این عطر تنشم عطری که بو نداره ... ولی همین که مشامم

حضورش رو حس میکنه ضعف میکنم از خوشی

پری - مامان منم شوهر کنم از این کارا میکنی ؟!

مامان اخم کرده میگه : حیات کجا رفته ؟ ! ...

به پری میگه ... اما من آب میشم از خجالت ... پس من چی ؟ ... من حیا نداشتم ! ... نه حیا داشتم و نه

خجالت سرم میشه که انجام

داخل میریم و حالم زیاد روی فرم نیست ... اما خوشی اومدم به اینجا از یادم می بره چقدر نامیزونم !

وسایل کادو شده رو روی زمین میبینم و مامان جای نشستن روی مبل مشغول کادو کردن وسایل میشه می

خوام بپرسم کادو بابته چیه ... همین که روی مبل میشینم صدای زنگ پیامک گوشیم میاد پری آشپزخونه

میره تا مثلا از من پذیرایی کنه ... حسه غریبه بودن بهم دست میده گوشیم رو از کیفم درمیارم و شماره ی

آراز رو می بینم : رسیدی ؟؟؟! ...

ابروهام بالا می پره نگرانمه ؟ پوزخند میزنم نگران ؟ فقط عذاب وجدان داره فقط اون

خبر داره که من باز مریض شدم باز پاتیکم عود کرده ! از عمد جوابش رو ندادم ! به درک که

نگران میشه

- چی تو اون گوشی دیدی سر بلند نمیکنی ؟ ...

- ها ؟؟؟! ...

بی حواس به مامان نگاه میکنم و تهش گوشی رو توی جیبم میذارم

مامان - شماره ت رو بنویس برام داشته باشم ... هر بار زنگ میزنم خونه تون تن و بدنم میلرزه نکنه اون

برداره !

منظورش آرازه ... لبخند بی روحی میزنم ... اینکه داره راجع به شوهرم حرف میزنه خجالت زده م میکنه

....

پری شینی آب میوه به دست داخل میاد و روی زمین کنار مامان میشینه ... منم کنارشون روی زمین

میشینم و پری میگه : به من میسکال بزن !

- به بابا و پدرام و پویا هم بده ... باشه ؟! ...

پری لبخندش رو می خوره و سر تکون میده ... می دونم چرا ادامه نمیده ... هنوز خانواده م منو قبول نکردن و من دارم از شماره حرف میزنم ... به روی خودم نمیارم در عوض میگم : این کادوها چیه ؟ ...

پری - برا شبه چله س ! ...

- شب یلدا ؟ مگه چه روزیه ؟! ... اینا برای کیه ؟ ...

مامان - برای نگار خرید کردیم ...

پری - وا ... هفته ی دیگه شب یلداس ...

مامان گرفته نگام میکنه : سخت میگذره بهت ؟ ...

نگاش میکنم ... سخت ؟ ... نه واقعا من خودم سختش می کنم ... نمی تونم آراز رو ببخشم ... چهره ی نگران و درهم مامان رو که میبینم دلم نمیداد از درد و دلام براش حرف بزنم ... لبخند میزنم : نه ... خوبه !

پری - حتما خوبه که زنش شده دیگه

مامان عمیق نگام میکنه : چرا پناه ؟ ... چرا این کارو کردی ؟ ...

میخوام بحث رو عوض کنم : دلم درد میکنه ! ...

مامان بی پلک زدن نگام میکنه ... یکی از عادت های همیشه ی خدا بدش اینه که همیشه سرش کلاه گذاشت ... می فهمه می خوام جاده ی خاکی بزنم و پری نیم تنه ش رو جلو میکشه : ماهانه ای ؟!؟؟!

نگاش میکنم ... ماهانه ؟ ... من خیلی وقته نشدم ! ... سه ماهی میشه ... نفس عمیقی میکشم و میگم : نمیدونم ...

پری - بیا حالا بهت پد بدم پیشگیری بهتر از درمانه ! ...

بلند میشه و دست منم میگیره تا دنبالش برم ... مامان نیم پوتی که دستش مونده رو زمین می ذاره و نگام میکنه مچ گیرانه نگام میکنه و به روی خودم نمیارم ! پری جلوتر از من از پله ها بالا میره و منم دنبالش راه می افتم ...

حواس من کنار همون زمستونه های نگر جا می مونه ... یاد سال پیش می افتم و کادوهایی که سارا با ریما برام گرفته بودن ... همونایی که امسال تیکه و کنایه شون رو گرفته بودم کنایه ی اینکه من هیچوقت لباس مارک تنم نمیکردم تا اون موقع ... الان پشیمونم پشیمونم از قبول کادوهایی که برام می آوردن من لباسای ساده ی خودم رو خیلی بیشتر از اونا قبول داشتم و دارم ! ... رامین چی ؟ ... مثل مامانش ...

پری - با تواما ...

- چی رو ؟! ...

- کجایی پس ؟

لبخند کج و کوله ای می نم و میگم : همینجا ! ...

دروغ میگم ... اصلا کی اومده بودیم توی اتاق پری ؟!؟! ...

لبه ی تختش میشینم و اونم سمت میز آرایشیش میره مشغول گشتن میشه و می دونم دنبال پد میگرده ... صدای گوشیش میاد دقیقا کنار من روی تختش افتاده ... صفحه ش رو نگاه میکنم ... لاتین نوشته امیر !

....

ابروهام بالا می پره و پری تند جلو میاد ... گوشی رو برمی داره و تماس رو رد میده ... مشکوک نگاش میکنم که ببخود توضیح میده : دو .. دوست دانشگاهمه

بازم نگاش میکنم که با پرخاش میگه : چیه ؟ ...

- چیه ؟!؟! ... مطمئنی یه دوسته ساده س ؟ ...

بسته رو روی پام می ندازه و میگه : هست ... ساده ست !

دروغ میگه ... هول کرده ... می فهمم ... چیزی نمیگم ... دوست پسرشه ؟ .. حتما هست که بدون توضیح خواستن توضیح میده !

بسته رو میگیرم و میگم : مرسی !

سرش تو گوشیشه ... دست دست میکنم تا بپرسم و تهش دلم رو به دریا میزنم : پری ! ...

- هوم ؟ ...

اونقدری ساکت می مونم که سرش رو بلند میکنه : چی میخواستی بگی ؟

- فقط ... فقط می خواستم ...

نفس عمیقی میکشم : از رامین ...

چشمات رو ریز میکنه : تو که عاشقه اونی چرا با این عروسی کردی !

- فقط سوال پرسیدم ... پشیمونم نکن

- مامانه پاچه پاره ش همین دو سه روز پیش اینجا بود ... حالا که بابا سر پا شده زحمت کشیده اومده عیادت عمو علی و رامین اومده بودن ... اون نیومده بود اومده و میگه می خواد خواهرزاده ش رو برای رامین دست و پا کنه من نمیدونم ...

وا رفته نگاش میکنم ... خواهرزاده ش رو دست و پا کنه ؟! ... میخواد زن بگیره ؟ سه ماهم نشده ! ... کمتره ... رامین خودش می خواد ؟ ... پری که اشک های توی چشمم رو میبینم میگه :

- پناه تو هنوزم رامین رو دوست داری ؟! ...

فکر میکنم ... دارم ... یادم نرفته ! ... اما حسه بدی که الان دارم بابت توقعه بالامه ... حداقل مدت زمان بیشتری صبر میکرد

- دخترا ... پناه ... پری

پری از جا بلند میشه و بیرون میره ... نمی شنوم چی به مامان میگه رامین گفته بود تا آخرش هست ... همین دو سه هفته ی پیش گفته بود من اگه نرم خودش منو می بره ... گفته بود دست خودم نیست ! ... حالا چه خبر شده ؟! ...

ناراحتم ... مامان گله میکنه ... بعد عمری اومدم خونه ی بابام و رفتم بالا با پری کز کردم ! ... حق می دم بهش ... اونم انگاری بهم حق داده که نخوام جواب بدم ... نمی پرسه چرا ؟ ... دنبال دلیل نمی گرده ... مادرا همه فرشته ن ... فقط چهره اشون فرق میکنه شرایطشون فرق میکنه ! ... گاهی به سارا حق میدم ...

بسته ای که پری داده داخل کیفم می ذارم و کمک می کنم ... اجیل های بسته بندی شده رو رومان میزنم و دکور میکنم ... خیلی مونده مامان مثل همیشه عجله داره

مامان - پناه ! ...

دست کش های کادویی رو که آخرین بسته س سمت مامان میگیرم و جواب میدم : جانم؟! ...
 - چیزی احتیاج نداری ؟ خورد و خوراکت خوبه ؟ ... میگم یعنی مشکلی نیست؟! ...
 صادقانه جواب میدم : من مشکلی ندارم خونه ی آراز مامان من اتفاقا ...
 صدای چرخیدن کلید که توی قفل میاد دلم هری میریزه مامان و پری هم با رنگ و روی پریده به در
 ورودی نگاه میکنند ... بابا با همه ی خوب بودنش بخواد تلخ بشه بد میشه صداشون رو میشنوم :
 پدرام - آوارا رو گفتم همون فردا بیارن
 بابا - سفارش احمدی رو باید تا هفته ی دیگه اماده کنیم ..
 پدرام - شما خودت هنوز سرپا نشدی
 بابا - میشه ...
 با دیدن من گفته هاش نیمه کاره میمونه این که می بینم سرپاست و حالش خوبه دلم غنچ میره
 خوشحال میشم و لبخند میزنم
 - سلام بابا ! ...
 مامان - سلام آقا مرتضی خوش اومدی عزیز دلم ...
 پری - سلام ...
 پدرام - تو اینجا چیکار می کنی ؟ ...
 مامان - خب .. خب خونه ی باباشه ها ...
 پدرام که کنار بابا ایستاده با چشم و ابرو اشاره میکنه که یعنی مراعات حالشو نکردی اومدی ؟ ... پس
 من چی ؟ ...
 بابا که اخم می کنه دلهره میگیرم ... اخم میکنه و رو به مامان میگه : باباش کی گفت حق داره بیاد خونه
 ... ؟
 مامان - آقا مرتضی ... کوتاه بیا تو رو خدا ...
 پری - بابا مگه پناه جز ما کی رو داره ؟ ...
 بابا - اون مردکی که شوهرشه ! ... مگه به خاطر همون چوب حراج نزد به آبروی من ؟ ...
 - بابا ... بابا بخشید ... تو رو خدا
 اخم کرده نگام میکنه و میگه : ببخشم؟؟؟! ... آدم حساب کردی منی رو که به اینجا رسوندمت؟! ... من
 هیچ حقی رو نا حق نکردم برای پدر و مادرم ... تو چوبه کدوم کار اشتباهم بودی ؟ ...
 قطره اشکم سر میخوره و میگم : ببخشید ... باشه بابا ؟ ... اصلا شما خودت با آراز حرف زدی
 عصبی تر صدا بلند میکنه : اسمم اونو پیشه من نبار پناه ... اسمشو نیار من حرف زدم ؟ من
 زنگ زدم ؟ اون مرتیکه زنگ می زنه و میگه حاله دخترت خوبه ... نگرانش نباش ! ... اما من چی ؟ ...
 نگرانتم نگرانم می فهمم که اون با تو رفتار درستی نداره ... که اگه داره چرا روز به روز آب میشی؟! ...
 ...
 مامان بینیش رو بالا میکشه و میگه : خب راه بده تو خونه دخترم رو ...
 تند نگاهی میکنه : لیلی دهنه منو باز نکن ... یه عمر میشه که خلاف از گل به تو نگفتم ! ...

پدرام - بابا آروم ... (رو به من) نمی خوی بری ؟! ...
 پری شاکی میگه : کجا بره ؟ ...
 مامان اخم میکنه ... پری ساکت میشه ... بابا چهره اش درهم میشه و دستش رو روی سرش می ذاره ...
 دلم هری می ریزه کیفم رو از روی مبل برمی دارم ... از خونه بیرون میزنم ... یادم میره کتم رو بردارم ...
 نمی خواستم بیشتر بمونم ... بیشتر بحث بشه ، بابام طوریش بشه ...
 هوا سرده ... خیابون رو لایه ی نازک برف گرفته نیم ساعت شد ؟! ... نه ... نشده بعد من بحث کردم ... من برای دست کم تا شبم برای بودن تو این خونه برنامه ریختم دعوا کردم ! ... از غول آخر مرحله ای که آراز باشه گذشتم
 جلو تر میرم و دقیقا رو به روی در خونه ی پدریم روی تک پله ی جلوی خونه ی همسایه میشینم
 اشک می ریزم ... به حاله خودم ... به حاله دلم به خاطر بابام ... نگرانه و از خونه بیرونم می کنه ؟
 رامین دوسم داره و داره ازدواج میکنه ؟!؟! ... گویشیم زنگ می خوره ... انگشتای یخ زده م رو توی کیفم میبرم و گوشتی اسم آراز رو نشون میده ... نگرانه ؟! ... با پشت دست اشکام رو پاک میکنم .. نه ... نگران نیست ... اونم مثل بقیه ...
 باید به بابام حق بدم ... به رامین حق بدم ... اما نمی تونم ... از آدمایی که دوششون دارم توقع ندارم
 آراز هنوزم زنگ میزنه اونقدر زنگ میزنه و جواب نمیدم که همه ی تماساش بی پاسخ میشه ... یخ زدم انگاری با خودم لج میکنم ... باید یخ بزنم و از بین برم ... صدای بلند ترمرز ماشین رو میشنوم ... نگاه نمیکنم و بیشتر توی خودم مچاله میشم ... حس می کنم برای همیشه همه چیزم رو از دست دادم
 دستی که روی بازوم میشینه رو تند پس میزنم و نیم تنه م رو عقب میکشم ... نگاه میکنم چشماتش آبیّه ! ... آبیّه براق با شال گردن سفیدی که دور گردنش ریخته و سیاهی موهاش توازن خاصی داره ! ... چشم گیره این همه راه اومده برای چی ؟ ... شاه بودنش رو نشون بده ؟ می خواد بزنه تو دهنم ؟؟؟
 دلم کتک میخواد ... از اونا که خون بالا بیارم و تموم شه !
 آراز با دیدنم روی زانو میشینه دستای روی زانو موندنم رو توی دستاش میگیره و میگه : یخ کردی !

 نباید بگه ... باید دعوا کنه ... مسخره کنه ... بگه دیدی گفتم ؟ ... اما نمیکه ... عوضش دستام رو ول میکنه و شال گردنش رو باز میکنه من فقط نگاه میکنم .. نگاه میکنم و چشمم پر و خالی میشن ... آراز تار میشه ... صاف میشه ... چطور می تونه به روم نیاره ؟!?! ما دعوا کرده بودیم ! ... من تلفناش رو جواب نداده بودم ... اوایل لج کرده بودم و اواخر خجالت کشیده بودم بگم بیرونم کردن !
 شالش رو دور گردنم میپیچه ... با دقت ... تند صدایش رو میشنوم : سرده ... سرده لعنتی ...
 خیییلی ... خیلی سردمه این بار بارونی بلندش رو در میاره و فکم میلرزه ... میندازه روی شونه هام و یقه هاش رو به هم وصل میکنه گرم هست ... ولی گرم نمی کنه نوک بینیم بی حس شده دست و پام یخ کردن ... چکمه های مشکی پامه ولی یخ کرده بی حس شده ... از سرماس ؟ ... حمله س ؟ ...
 آراز دل نگران بازو هام رو میگیره و منو سمت خودش می کشه ... بغلم میکنه و توی بغلش هق هق میکنم چونه اش رو روی سرم می ذاره و میگه : پناه ... پناه خانوم ...

صدای گریه م لا به لای صداش شکل سمفونیه ! ... موزیک متنه غمگینی که آراز رو کلافه میکنه ... کاش دعوام کنه تا منم جیغ بزنم ... کاش زخم زبون بزنه به جاش بلندم میکنه ... عینه پر کاه ... کیفم توی دستش میگیره و سمت خیابون میره سرم رو لایه لای سینه ش قایم کردم نمی خوام شکل و شمایل داغونم رو ببینه ... بچه میشم انگاری در ماشین رو باز میکنه و روی صندلی می ذارتم درو میبندد و خودش پشت فرمون میشینه بخاری رو زیاد میکنه ... خیلی زیاد ...

رگ گردنم درد میکنه ... نفس کشیدن برام سخت میشه بارونیش که از روی تنم کنار رفته رو روی تنم مرتب میکنه ... بافت یقه اسکی سیاه رنگش رو هم از تنش درمیاره و روی بارونیش میندازه ... سردش می شه یه رکابی اونم چله زمستون ! نگرانیش میشم ... نگرانه مریض شدن و تب کردنه بعد از این و شرمندگی بی انتهای خودم !

خجالت تا بیخ خرم بالا اومده بابت گندی که امروز زده شد و بیرون انداخته شدم ... آراز دست به فرمون سرش رو به صندلی تکیه میده لم میدم روی صندلی شاگرد و صدای دندونام میشنوه ، میشنوم ! نگام به نیمرخشه و دل دردم سر به فلک گذاشته میدونم چه مرگمه

اونقدری همون حالت می مونیم که آراز تکیه داده به صندلی سرش رو سمت من می چرخونه لبخند نیمه کاره ای میزنه و می پرسه : خوبی ؟!!؟

بینیم رو بالا میکشم و جواب نمیدم که میگه : حالا اونقدر بالا نکش ... ریخت هم که ریخت ... فدای سرت ...

گریه م بیشتر میشه همه چیز قاطی شده .. خجالت ... شرمندگی ... دل درد ... حمله ی پانیک ... دارم خورد میشم زیر بار این شوخی هایی که آراز میکنه و به روی خودش نمیاره در عوض صاف میشینه و استارت میزنه با همون رکابی عضله های سرشونه و بازو و ساعدش خیلی تو چشمه ... خصوصاً زخم جوش خورده ای که معلومه جای چاقوچه و افقی روی بازوش خودنمایی میکنه ...

توی پارکینگ پارک میکنه خودش پیاده میشه و سمت من میاد .. بازم بغلم میگیره دوست ندارم این کارو کنه ... توانه بالا رفتنم ندارم ... دارم توجیح میکنم خودمو ... بهانه میارم برای تکیه کردن به آراز ... حقیقت می تونه این باشه که دلم یکی رو می خواد ... یکی که باشه ... تنها نباشم ... مهم نیست آراز باعثه همه ی اینا شده هیچی مهم نیست ... مهم حال و احوال تنهایی که گریبانم رو گرفته ست ! ...

روی مبل منو میذاره و صاف میشه میگه : نمی خوامی دست برداری از این آبغوره گرفتن ؟! ...

سر بلند میکنم و میگم : سرم داد بزن ...

نگام میکنه ... بی حرف ... بی تعجب ... این ساکت بودنش به هم می ریزه و جیغ میزنم :

- بگو بهم که احمقم ... بگو قیافه م شبیه آدمای شکست خورده ست ... شبیهه کسانی که پَسِش زدن ...

این آروم بودند .. این ... این به رو نیاوردنت از پا درم میاره این حسه بیچارگی و پَس زده شدنم از بین می بره من ...

اونقدری جیغ زدم که حنجره م می سوزه و سرفه میکنم آراز لبه ی میز رو به روی مبلی که روش نشسته م می شینه و میگه : نَگشی خودتو

نگاش میکنم ... لبخند گرمی میزنه و میگه : وقتی هم بابات حق داره هم تو ... من چی بگم ؟ ...

- حق داره ؟ ... حق داره بیرونم کنه ؟؟

- نداره !؟ ... یه عمر تو رو بزرگ نکرده که با نره خر از راه نرسیده ای بدون گفتن و اجازه گرفتن از

اون عقد کنی ...

حس میکنم روی باروت دلم آتیش روشن کرده ... حس میکنم خفه میشم و سرخ شده میگم : همه ش تو

مقصوری ... همه ش تقصیره توعه ... زندگیم رو به لجن کشیدی

خونسرد و آروم نگام میکنه ... این خونسرد بودنش بدتر به هم می ریزه ... حالا انگاری معنی حرفایی

که مامان تو بچگی بهم زده رو می فهمم ... همین که می گفت هرکی حرفی زد محلش نذار اگه محل نذاری ...

لبخند بزنی ... بیشتر میسوزه ... منم الان سوختم حس میکنم رو به انفجارم و آراز از لبه ی میز بلند میشه

... به آشپزخونه میره و بعد با لیوان آب خنکی برمیگرده ...

یه دستش رو پشت سرم می ذاره و با دست دیگه ش لیوان رو به لبم نزدیک میکنه و همون یه جرعه آب

حالم رو جا میاره شروع میکنم به گریه کردن ... صدای گریه م تو خونه می پیچه و آراز نگام میکنه

کمی بعد با دستش شروع میکنه به مالش دادن کمرم

نگاش میکنم و میگم : بابام بیرونم کرد منو ... دخترش رو ...

برای باز هزارم بهش میگم ... دوست دارم با یکی حرف بزنم کی مونده جز آراز ؟ ... دستش مکث

میکنه روی کمرم .. گرمه ... هُلم میده سمت بغلش و شقیقه م روی سینه ش رو لمس میکنه چونه ش رو

روی سرم میذاره و باز میگم : مگه من ... من کی رو دارم جز بابام رو ؟ ... همه ش ... همه ش پدرام حسودی

میکرد ... میگفت بابا نمی کوبه تو دهنم ... نمی کوبه تو دهنم تا آدم بشم ... حالا چی ؟ ...

- درست میشه ...

- نمیشه به خدا ... گفت نیام دیگه ...

*

بی تابمی میکنم ساعت از 2 نیمه شب گذشته ... حتی لباس عوض نکرده روی تخت نشستم و حالت

تهوع و دل درد امونم رو بریده ... از جا بلند میشم و محتویات کیفم رو برعکس میکنم روی زمین ... وسایلام

پخش میشه

آینه م ... رژ سرخابی رنگم مداد چشم و کیف پولم با کارت عابری که آراز داده لا به لاش پدی که

پری داره رو میبینم .. خم میشم و خداروشکر میکنم که امروز ازش گرفتم و نگهش داشتم ...

وارد سرویس میشم چند باری عق میزنم و این عادت بد همیشه همراهم بوده و مونده ! ... مامان

میگفت شوهر که کنی درست میشه ... درست نشده ... گریه م میگیره ... کارم که تموم میشه بیرون میام

تاب بندی گشاد و سفید رنگم تنمه بند راستش شل افتاده و روی بازوم ثابت مونده جین تنگ و

مشکی رنگم پا برهنه روی پارکت ها میرم و کف گرم شده بابت پکیج یه خورده حالم رو جا میاره ... موهای

نا مرتبم که از زیر کلیپسی که گذاشتم بیرون زده پشت گوشم می ندام و به آشپزخونه میرم ... بنیم رو بالا

میکشم ... اشکام بند نمیاد

اصلا این ضعف اعصابم از صبح بابت همین ماهیانه ی مسخره ایه که با دو ماه تاخیر اومده ... دکتر گفته

بابت شرایط هورمونی و اعصاب ضعیفه که تاخیر داشته

کشوی دارو ها رو درمیارم و کف آشپزخونه میشینم ... صدای خش خش نایلون ها سکوت شب رو میشکنه و درگیرم بابت پیدا کردنه یه مُسکن کوفتی ... دستام می لرزه ... تو حاله خودمم که برق ها روشن میشه ... سر بلند میکنم

آراز با بالا تنه ی برهنه و گرمکن گشاد سیاه رنگی که پاشه رو به روی ورودی آشپزخونه ایستاده ... موهاش ژولیده ن و خواب آلو با چشم های نیمه باز میگه :

- چی شده ؟ ... گشنه ته ؟ ...

عصبی میگم : تو کشوی دارو دنباله غدام ؟!؟! ...

با مکت و کاملاً جدی جواب میده : اجسام خوری می کنی پناه ؟!؟!

صدای گریه م بلند میشه و میگم : حالم خوب نیست ... اذیتم نکن ..

جلو میاد و رو به روم روی پاهاش می شینه و اخم کرده می پرسه : چی شده ؟ ... خواب بد دیدی ؟!؟! ..

فقط نگاهش میکنم ... چی دارم بگم ؟ ... از خجالت لبریز میشم و فقط میگم : س .. سرم درد میکنه

نگاهش رو پایین میاره و از لابه لای قرص ها یه بسته رو بیرون میکشه و میگه : استامینوفن اینها

گریه م بیشتر میشه و میگم : نه ... نمی خوام

ابروهاش رو بالا میندازه و پوفی میکشه کلافه دستی بین موهاش میکشه و میگه : عزیزم آدم سرش درد میکنه قرص سر درد میخوره ...

عزیزم گفتنش بوی کنایه میده بینیم رو بالا میکشم و میگم : دلم درد میکنه ...

- قرص دل درد اسمش چیه بگردم برات ؟

تند میگم : م مفنامیک اسید

بی هوا نیم تنه ش رو جلو میکشه و پشت دستش رو روی پیشونیم میذاره ، ماهیچه های پر از پیچ و تاب سینه تا سر شونه ش خیلی به چشمم میاد ... به سختی نگاهم رو از شون میگیرم ... من چم شده ؟ ...

متفکر میگه : تب نداری که ... پ چته ؟ ...

عاصی شده و دلخور میگم : چیه ؟ ... اسمش رو گفتم

کلافه تر سرش رو بالا میگیره و خیره به سقف جواب میده : مجید جان ... مفنامیک برای دندان درده !

....

با صدای بغضی میگم : برای دل دردم خوبه ... می خورم آروم میشم ! ...

با مکت نگاهش رو پایین میاره و خیره بهم لبخند کجی میزنه چهره ش رو با مزه میکنه و من نگام رو داخل کشو کش میدم و میشنوم که میگه : پ بگو از صبح چرا پاچه میگیری !

شاکی سر بلند میکنم که تند بلند میشه و با همون لبخندی که روی لبشه میگه : شما دو مین پاچه نگیر تا بفهمم چیکار کنم ! ...

اخم میکنم و دستام رو پای چشمم میکشم و میگم : برو بخواب اصلاً برو

لبخند به لب باز روی پاهاش میشینه و میگه : روی زمین نشستن خوب نیست ... سردی می کنی برو کنار شومینه بشین تا روشنش کنم برات ... می رم برات مُسکن میگیرم نُر !

خجالت رو کنار میذارم ... حالا که آراز فهمیده و الان دلم فقط یه خوابه بی درد می خواد ... نگاهی میکنم و میگم : ایبوپروفنم خوبه ... نداری ؟ ...

- دارم ... منتهای ضررش هزار برابر بیشتره ... حرف گوش کن محضه رضای خدا دلت برا خودت بسوزه

- ساعت 3 صبحه ... کجا بری نصفه شبی ؟

- دلت تنگ میشه برام ؟ ...

اخم کرده مشتی روی سینه ش میزنم که با خنده کف زمین می شینه و میگم : برو از زیر سنگم شده برام قرص بیار ... وگرنه خونه رات نمیدم

با خنده نوک بینیم میزنه و میگه : فسقل بچه !

چیزی نمیگم که از جا بلند میشه سمت شومینه می ره ... پکیج ها روشنن ... اما دلم گرمای بیشتری می خواد و مخالفت نمیکنم ... من از اولش فکر میکردم که دکوریه ! روشنش میکنه و اشاره میکنه : بیا اینجا بشین تا برگردم

خودش به اتاقش برمیگرده از جا بلند میشم شبیه بچه ای که باید حرف گوش کنه تا خوب بشه حرف گوش میکنم و کنار شومینه میشینم ... آراز از اتاق که میاد میبینمش ... خوش تیپ با کاپشن پفکی که هیکلش رو پرتر و درشت تر نشون میده نصفه شبی لازمه این همه به خودش برسه ؟ ... حتی موهایش رو شونه زده

سمت خروجی میره و رو به من میگه : چیز دیگه نمی خوای ؟ ...

نگاهش میکنم منتظره ازش چی بخوام ؟ ... با چشمای ریز شده نگام میکنه و وقتی سکوت رو میبینه جواب میده : انگاری چیزی نمی خوای ... بعد منه بدبخت باید پارکت های کِرمی خونه م رو قرمز تحویل بگیرم ! ...

چشمام گرد میشه و آراز خونسرد از خونه بیرون میزنه حرصی کوسن کنارم رو سمت در پرت میکنم و جیغ میزنم : خیلی بیشوووووری

آراز نه خجالت میشناسه و نه بلده .. نه رعایت میکنه ... عجیب نیست ... یه پسر جوونه فرنگ رفته س .. یکی که یه دختر به خاطرش از خارج کشور میاد و سر از خونه ای در میاره که مثلا من خانومه خونه شم !

دلم درد میکنه و کج روی همون پارکت ها دراز میکشم و مچاله میشم ... خسته تر از این حرفام نمی دونم چقدر میگذره که کلید توی قفل صدا میده و چرخ می خوره در باز میشه و حتی از جا بلند نمیشم ... پلک هام رو روی هم گذاشتم و تو فاصله ی نیم متری از شوفاژ مچاله شده روی پارکت ها دراز کشیدم ! نمی فهمم چیکار میکنه ... حتی سر بلند نمیکنم ... طبیعتا باید بلند شم و تشکر کنم ... خجالت زده باشم بابت زحمتی که بهش دادم اما از خجالت پُرم کمی زمان میگذره و دستش رو شونه م میشینه ... ترسیده چشم باز میکنم و میبینم حتی کاپشنش رو درنیاورده ... سرجام میشینم ... میگه : پاشو اینو بنداز زیرت ... حالیه سرما برات خوب نیست ؟ ..

شوخی نمیکنه ... نگاه میکنم به تشکی که کنارم انداخته بالش و پتویی که اونورتر افتاده نگاش میکنم و میگم : قرص آوردی ؟ ...

از جا بلند میشه و میگه : تشک رو بنداز ... بخواب الان میارم برات

نگاش میکنم که سمت آشپزخونه میره ... آراز مهربون شده ؟ ... نه من بی انصاف شدم ... آراز تقریباً همیشه مهربون بوده ... بد نبوده ... مدارا کرده حرفی نمیزنم و اخم کرده با خودم میگم خودش مسبب همه ی بدبختی های منه تو فکرم و نمی فهمم کی از آشپزخونه میاد فقط وقتی به خودم میام لیوان آبی که دستشه با کپسول دو رنگ رو میبینم ...
- اینو بخور ...

قرص رو میگیرم و قورت میدم ... لیوان آب رو هم تا نصفه سر میکشم ... روی تشکی که خودم مرتب کردم می خوابم و آراز پتو رو روم میندازه بازم مچاله میشم ... نمیدونم چقدر میگذره که دستش روی شکم می شینه تند چشم باز میکنم و نگاش میکنم ... پشت سرم نشسته و دستش روی شکم مالش میده دستم رو روی دستش می ذارم و می خوام فاصله بدم که اخم کرده میگه : آروم بگیر بچه !
از اون اخم هایی که ترسناکه ... که فقط به گذاشتن دستم روی دستش کفایت میکنم ملایم و نرم مالش میده ... دروغ نمیگم ، خوشم اومده ! ... خوشم اومده و دست و پا نمیزنم ... می خوام بچه گانه فکر نکنم و به همین آرامشی که گیرم اومده اکتفا کنم ... چشم می بندم و محل نمیدم به ترسم .. به اینکه آراز دقیقاً پشت سرم نشسته و داره به خوب شدنم فکر میکنه نرم نرمک چشمام رو خواب برمی داره و نمی فهمم چی میشه ...
*

صدای ملودی آرومی پخش میشه ... جا به جا میشم و بالش زیادی سفته ملودی قطع نمیشه ... شکله صدای زنگ تلفنه کلافه پلک میزنم که جلوی چشمام رو مانع می گیره ... یه مانع سیاه رنگ ... چند باری پلک میزنم و با خودم فکر میکنم که شاید هنوزم خوابم ... ولی مانع نمیره ، یه بافت سیاه رنگ ... کمی جا به جا میشم و سرم رو بالا میکشم یه چیزی روی پهلویم سنگینی میکنه ... یه چیزی شکله دسته آراز ... خشکم میزنه یه دستش دورم حلقه س و دست دیگه ش رو زیر سرم گذاشته و خواب رفته صورتم رو به روی سینه ش مونده

بالشی که دیشب برای من آورده رو زیر سر خودش گذاشته در عوض بازوش رو سهمیه من کرده صدای گوشی قطع میشه آراز کمی جا به جا میشه که تند چشمام رو روی هم میذارم ... بازم گوشی زنگ میخوره این بار که آراز تکون می خوره من خودمو به خواب میزنم ... کمی جا به جا میشه و ملایم دستش رو از زیر سرم میکشه بالش خودش رو زیر سرم هل میده ... سرم که جا میگیره صداش رو میشنوم :
- الو ... خوابم ، آره مگه چنده ؟ ای تو روجت ساعت 11 صبحه نه نه ... لغو نکن اومدم ...
خفه شو واستا ...

از جا بلند میشه و صدای تند قدم برداشتنش رو می شنوم با چشمای پف کرده و خواب آلو سرجام میشینم و ساعت 11 و پنج دقیقه ی رو نشون میده صدای بلند آراز رو میشنوم :
- پناه پناه پاشو خوابه مرگ که نرفتی پناه با توام ..
آشفته بلند میشم و با همون چشمای نیمه باز جلوی در اتاقش صبر میکنم و میگم : چه خبرته ؟ ...

آراز کلافه بند ساعتش رو می بنده و میگه : جورابام ... جورابام رو کجا گذاشته خانومی که دیروز اومده تمیز کاری ...

- من چه بدونم ؟ ...

- بگرد پیداش کن ...

- کجا رو ؟ ...

کلافه میگه : سر قبرم رو ...

شیطنتم گل میکنه و میگم : نَمردی که هنوز

بی هوا شونه رو سمت پرت میکنه که به در می خوره و من از جا می پریم : سرکار نذار منو نسناس ...

دیرمه قرار دادم پیره خونت رو می ریزم ... الان وقته ماهانه شدن بود آخه ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم و میگم : خیلی بی حیایی ...

کفری نگام میکنه و میگه : تا دهنم باز تر از این نشده یه جفت جوراب بده بهم

پاهام رو زمین می کوبم و میگم : من چه می دونم کجا گذاشته !!!

صدا بلند میکنه : بگرد گفتم ...

- بی جوراب برو

داخل کشو ها سرک میکشه و میگه : غربتی داداشته !

خنده م میگیره و منم سمت عسلی کنار تختش میرم و روی زمین زانو میزنم ... شروع میکنم به گشتن اولین کشو همزمان میگم : من بی جوراب کفش می پوشم

آراز جدی کشوی بعدی رو باز میکنه و میگه : پِ خودتی !

خنده م میگیره و من زیادی نیشم شل شده ... دومین کشو رو که باز میکنم ردیف جوراب هاش رو میبینم و ذوق زده میگم : ایناها اینجاس

تند جلو میاد و من نمی فهمم اصلا کی وقت کرده کت و شلوار آبی نفتیش رو تن بزنه چقدر یه آدم می تونه برازنده ی کت و شلوار باشه ؟ ... سرم رو تکون می دم و نگاهم رو ازش میگیرم ... خر شدی پناه ... خر !

....

جلو میاد و لبه ی تخت میشینه من رو به روش روی زمین نشستم و بی هوا لپم رو میکشه ... لوس میگم : آی ... دردم میکنه

جوراب رومیگیره و میگه : آخ اگه امروز من این قرار داد رو ببندم یه شیرینی تپل پیشه من داری ...

- قول دادیا

لبخند به لب میگه : شما جون بخواه ... خوبه ؟ ...

ابروهام بالا می پره که چشمک میزنه : الکی مثلا برام مهمی

ماتم مییره که از جا بلند میشه و جیغ جیغ کنان میگم : واقعا خاک تو سرت ... باشه ؟ ...

صداش رو از توی پذیرایی میشنوم : باشه ...

بعد صدای بسته شدن در ! ... لبام کش اومده ... می خندم؟! ... به کی ؟ ... عمه م پوفی میکشم و پیشونیم رو مالش میدم ... حس میکنم خل شدم از جا بلند میشم و به آشپزخونه میرم ... خیلی وقته غذای توی خونه نخوردم ... بعد از سرک کشی به وسایل دلم میخواد ماهی پلو درست کنم

امروز رو به راهم ... کمرم درد میکنه و لی خوبم ... خودم نمیدونم چرا ... مشغول میشم که روی مبل یه نایلون میبینم ... بیرون میرم و نایلون رو باز میکنم ابرو بالا می نذازم و آراز با همه ی بی حیا بودنش بازم به فکره ... یه بسته پد بهداشتی رو داخلش میبینم ... بازم لبخند میزنم و این بار سعی نمیکنم و قایمش کنم ... دروغ چرا ؟ ... خوشم میاد که به فکره ... که تو این بازاره تنهایی میشه روش حساب کرد

ماهی های سرخ شده رو داخل ظرف می ذارم و روی میز می چینم دو تا بشقاب میارم و اولی رو پر میکنم و میرم تا دومی رو پر کنم اما مکث میکنم ... دست نگه می دارم ... چقدر می تونم احمق باشم که یادم بره آراز باهام چیکار کرده ؟ ... ظرف رو روی کانتیر میذارم که صدای آیفون میاد

به ساعت نگاه میکنم همیشه دستم اومده که آراز کی خونه میرسه و هنوز زوده به سالن میرم و از مانیتور آیفون آرمان رو میبینم متعجب دكمه ی باز کردن در و فشار میدم بعد در خونه رو باز می کنم و منتظر می مونم آسانسور که باز میشه آرمان بیرون میاد ... لبخند به لب و ذوق زده میگم : سلام

اما آرما اخم کرده و تند از کنارم می گذره ... این ظاهر و این داخل رفتن طبیعی نیست از اولشم اومدنه آرمان به اینجا طبیعی نبود گذشته ی نه خیلی دور گفته بود که پاش رو خونه ی آراز نمی ذاره و حالا تند دنبالش میرم که وسط سالن صبر میکنه و عصبی سمتم برمی گرده : آرازو بگو بیاد

- چیشده ؟ ..

آرمان بی حوصله صدا بلند میکنه : می گم بگو آراز بیاد خونه ست آره ؟

وا رفته میگم : نه به خدا

صدای زنگ تلفن میاد و بی حواس گوشی رو برمی دارم ...

- الو ... آراز مادر

- خاله سلام ... پناه ...

- سلام عزیز دلم ... آراز خونه س ؟ ... گوشیش رو جواب نمیده

- نه به خدا خونه نیست ... چی شده ؟ ...

همزمان که گوشی بیخ گوشمه و دارم حرف میزنم آرمان رو میبینم که کلافه بین موهاش دست میکشه ...

هنگامه - باشه خاله ... هیچی نشده ... خداقظت ...

صدای بوق اشغال پخش میشه که تلفن رو سرجاش می ذارم و باز برمیدارم این بار خودم شماره میگیرم ... شماره ی آراز رو ... دو سه تا بوق میخوره و تهش جواب میده : الو پناه

گوشی رو برمی داره ... خاله هنگامه چند دقیقه ی پیش از برنداشتن و جواب ندادن حرف زده ولی آراز گوشی رو برمی داره و جواب میده ... فقط جوابه منو میده ؟ ... فکرای مسخره رو دور میکنم و میگم :

- سلام ... کجایی ؟

آراز - تو پارکینگ دارم میام بالا

- باشه ...

- چی شده ؟ ... چیزی میخوای ؟ ..
 - نه ... آرمان اینجاست
 صدای پوزخندش رو میشنوم : به ریشه باباش خندیده اونجاست ... میام الان
 گوشی رو قطع می کنم و رو به آرمان میگم : الان میرسه
 نمیگم که آراز دیگه چیا گفته ... حرف نمیزنه ... حتی نمی شینه ... دو سه دقیقه نگذشته که در خونه باز میشه و آراز رو میبینم آرمان سمتش هجوم برمی داره و یقه ش رو میگیره آراز بی دفاع و بی حرکت خونسرد نگاش میکنه ... اما منو ترس برمی داره و رنگم میپره ... تند جلو میرم که آراز دستش رو به معنای جلو نرفتنم دراز میکنه و خونسرد میگه : چیزی نیست .. نترس !
 صبر میکنم و فقط نگاه میکنم آراز دستاش رو بالا می بره و رو به من میگه : کاریش ندارم ... خودش فهمیده می ترسم ازش ... می دونه که می دونم اگه بخواد می تونه ترتیبه آرمان رو بده ... اما اینم میدونه که من پانیک دارم ... مراعات میکنه ؟ ... مراعاته منو ؟
 آرمان خیره به آراز از لا به لای دندوناش می غره : چرا دست از سر ما بر نمی داری ؟ ...
 آرازم خیره به چشماش که همرنگه چشمای خودش جواب میده : خیلی وقته برداشتم ...
 - بازیه جدید چیه ؟ ... داری به کی ضرر می زنی ؟ ...
 آراز - به هرکی ... تو چیکار داری ؟ ...
 - ما حرف زده بودیم باهаш ...
 - فکر کن یه رقیب کارتو ازت گرفته طبیعی نیست ؟
 آرمان صدا بلند میکنه : فکر کنم ؟ ... تو رقیب نیستی ... دشمنی
 آراز کلافه تخت سینه ش می کوبه و هلش میده آرمان دو سه قدم عقب پرت میشه و آراز رو به من با صدایی که سعی میکنه خونسرد باشه میگه : فقط داریم حرف میزنیم !
 اونا تنها کاری که نمیکنن حرف زدن از حرف زدن برام میگه ولی رگ های شقیقه و گردنش رو نمی تونه قایم کنه ... آراز داره ترسناک میشه و بی اراده یه قدم سمتشون برمی دارم که آراز نعره میزنه : بمون سر جات !
 صبر میکنم ... به زمین میخ میشم و آراز ترسناک تر از موقعیتی که پیش اومده که قراره پیش بیاد ...
 انگشت اشاره ش رو تهدید وار جلوی آرمان تگون میده و میگه : گنده تر از دهنه حرف نزن
 آرمان - می خوای کی رو زمین بزنی ؟ ... بابا رو ؟ ...
 آراز با چشمای سرخ شده و عصبیش میگه : بابات رو با اون داداشه کلاشش
 آرمان کلافه دستی به صورتش میکشه و بی هوا سمت آراز میره ... مشتش رو گره کرده می خواد تو صورت آراز بزنه ... جیغ میکشم و آراز زودتر به خودش می جنبه ... جا خالی میده و مشت به مراتب قوی تره آراز روی صورت آرمان فرود میاد و من دیگه نمی تونم صبر کنم جلو میرم و کنار آرمان روی زمین افتاده میشینم و با گریه میگم :
 - آرمان ... آرمان خوبی ؟ ..
 از لبش خون میاد و کفری سمت آراز برمیگردم جیغ میزنم : از لبش خون میاد

آراز عربده میکشه : به درررک
 سمت آرمان برمی کردم ...
 - آرمان ... آرمان خون میاد ...
 آرمان عصبی از جا بلند میشه و از خونه بیرون میزنه از جا بلند میشم و با گریه میگم : چیکار کردی ؟ ها ؟ ... چیکار کردی ؟ ...
 با صدای آرومی سمت اتاقش میره و میگه : سر به سرم نذار پناه
 - رفتی شرکت ؟ ... قراره چی بوده ؟ ... چرا خاله زنگ میزنه برنمی داری ؟ ...
 عصبی به اتاقش میره و منم دنبالش راه می افتم و پشت سر هم ازش سوار می کنم که آخرش صبر می کنه و تند سمت من بر می گرده.... با صورت به سینه ش می خورم که کلافه بازوم رو نگه میداره و میگه : چی می خوای بدونی دنباله من راه افتادی ؟ ...
 - چی شده ؟ ...
 - قرار داد بستم ... آقا بهش برخورده که چرا بستم ...
 - آراز تو یه کاری کردی یه کاری کردی که نباید می کردی ...
 پوفی می کشه و میگه : غذا چی داریم ؟ ...
 تند و بچه گانه میگم : هیچی
 ابروهایش رو بالا می ندازه و میگه : شام بدی کوفت کنم هرچی اطلاعات بدونم بهت میدم !
 نگاهی میکنم ... شوخیش گرفته ؟! .. انگار نه انگار همین چند دقیقه ی پیش با داداشش دعوا کرده به روی خودش نمیاره و منم نگاهی میکنم دستاش رو به کمر میزنه و میگه : بو ماهی میاد ...
 کلافه رومو ازش برمی گردونم و از اتاق بیرون میزنم به آشپزخونه میرم و به ماهی های از ریخت افتاده ی روی میز نگاه میکنم .. به برنج یخ شده چند دقیقه میگذره و آراز رو میبینم سِت ورزشی سفید مشکی تنشه و میگه : گل کاشتی ؟! ...
 - کوفت شد
 پشت میز میشینه و یه قاشق از برنجی که برای خودم ریختم دهنش می ذاره شاکی میگه : یخه که ...
 اخم کرده نگاهی می کنم و میگم : نمی خوای حرف بزنی ؟
 به صندلیش تکیه میده نگام میکنه ... اخم کرده اونقدری خیره می مونه که کلافه میگم : آراز می گم چی شده ؟ ...
 پوزخند میزنه و میگه : چیه ؟! می خوای مهندسی کنی یا دلت رفته واسه اون یالغوزی که مدیر فروشه شرکته رقیبه ؟!
 نگاهی میکنم ... به بودن رامین کنایه میزنه منتظر جوابه و من فکرم میره کنار اینکه امروز چقدر به رامین فکر کردم ؟ ... فکر می کنم با خودم بی وفا شدم ؟ ... بی وفا هستم اونقدری مکث میکنم که پوزخند آراز به چشمم میاد و میگه :
 - تا یه هفته تو شوکه ... ضرری که بابت خسارت فسخ قرار داد میده جبران نمیشه ... حالا حالا ها ! ...
 نگاهی میکنم و اخم کرده میگم : چی از جونش می خوای ؟ ...

شونه بالا می ندازه و میگه : به تو ربطی داره ؟ ...

- داره ... معلوم

بی هوا و عصبی از جا بلند میشه مشت محکمی روی میز می کوبه ... بشقاب ها و ماهی های روی بشقاب مونده جا به جا میشن و من از جا می پریم ... خم شده روی میز تو چشمام خیره میشه و میگه : معلومه که نداره !

ترسیده ام ... آراز همونقدر که خوبه می تونه بد باشه ... خوبه ؟ ... از کی تا حالا پناه ؟ ... وافته و بهت زده و ترسیده بهش خیره میمونم که باز لب میزنه : معلومه که نداره

فقط نگاهی میکنم حتی آب دهنم قورت نمیدم که از جابلند میشه و بازوم رو میگیره ... سمت گاز میکشه و میگه : گرم کن

کنارم ایستاده و من به زور تا گردنش می رسم ... اصلا نمیرسم دستور میده ... لحنش تهدیدی به گوشم می خوره ... می خواد قدرتش رو نشونم بده ؟ ... بی اراده فندک گاز رو میزنم و شعله روشن میشه دستام می لرزه ... بازوم درد میگیره ... محل نمیده به خودم و حالم ما تنهایم تو خونه آراز عصبیه ... مثله اون روز ؟ همونطور اخم کرده کنارم ایستاده ... یاد اون روز افتادم و به چشمایی که ترس توشون موج میزنه سر بلند میکنم و به فک محکم شده ش خیره میشم ...

اونقدری خیره که سمتم برمیگرده و زیر بار ابروهای پر پشتش نگام میکنه آب دهنم رو قورت میدم و میگم : می ... می خوام چیکار کنی ؟ ...

پوزخند می زنه و به قابلمه ی پر از برنج روی گاز نگاه میکنه

- یه لقمه غذا کوفت کنم ... آخه بعضیا تا سگ نشی و پاچه نگیری بهت کوفتم نمیدن

با دست دیگه م میج دستش رو که روی بازوم نشسته میگیرم و میگم : ولم کن ...

نگام میکنه ... با ابروهای بالا رفته و در عوض فشار دستش رو بیشتر می کنه و میگه : به نظرت تو این

دو ماه وقت کافی نداشتم برای دور دوم باهات بودن ؟!

وا میرم خودش می دونه ... می دونه که این فشار بالا پایین کردنا و این رنگ پریدنا فقط به خاطر

گرک کردن غذا نیست بازوم رو ول می کنه و می گه :

- آویزه ی گوشت کن یک پنجمه زوری که دارم برای از پا در آوردنت ... کوبیدنت ... کبود کردنت ...

دست درازی کردم کفایت میکنه پس هر وقت خواستی زبونت رو بچرخونی قبلش به خودت فکر کن خب

؟

- تهدیدم می کنی ؟ ...

لبخند کجی میزنه و خونسرد تر از چند دقیقه ی قبل جواب میده : دقیقا

چشمام رو اشک پر میکنه و میگم : چرا ؟ ...

کمی خم میشه و به چند سانتی صورتم میرسه خیره به چشمام لب میزنه :

- چون تا حالا تنها کسی بودی و هستی که بهت بیشتر از کوپنت اجازه دادم پا بذاری رو دُمم مراقبه

حرفات نه مراقب خودت باش

فقط نگاش میکنم ... اونم نگام می کنه ... بدون اینکه چشم ازم برداره زیر قابلمه رو خاموش می کنه و از کنارم می گذره آراز ثبات نداره یه اخلاق نداره ... الانش با چند دقیقه ی پیشش فرق می کنه چطور این همه بی رحمه ؟ ... جای خالیش رو نگاه می کنم به خاطر حرف زدن با رامین بود یا غذایی که حتی آماده شد اما خورده نشد ؟؟؟ ... فقط می دونم این تپش قلب از ترسم زیادی تو چشمه

*

اخم کرده از پنجره بیرون رو میبینم و بعد از چند ثانیه سمتش برمیگردم : الان کجا میریم ؟ ... نباید اینم بپرسم ؟ ...

دنده رو جا به جا میکنه و میگه : من گفتم سوال نپرس ؟ ... من گفتم نق نزن
نفس عمیقی میکشم و میپرسم : کجا میریم ؟ ..

- دانشگاه ...

- کجا ؟ ...

- دانشگاه ... دانشکده ... محله آموزشه دانشجویها متوجهی یا بازم ادامه بدم ؟ ...

- اونجا چرا ؟ ...

- تا برای ترم جدید ثبت نام کنی خوش ندارم یه روز پیام خونه ببینم از بی تحرکی کپک زدی

وا رفته نگاش میکنم و میگم : من نخوام برم چی ؟ ...

- مهم اینه من می خوام

نیم نگاهی بهم می ندازه و میگه : چاق شدی ! ...

چشمام گشاد میشه و حرصی میگم : آراز شوخی شوخی با هیكله منم شوخی ؟ ...

لبخند کجی میزنه : خط قرمز رو رد کردم ؟! ...

- اصلا مرز ها رو جا به جا کردی من کجا چاق شدم ؟! ...

لبخند به لب به رانندگیش ادامه میده و من حرصی بازم سمت پنجره برمیگردم ... فکرم به جای دانشگاه

رفتن بیشتر کنار این چرخ میخوره که امروز آراز مهربون شده ... خودش از خواب بیدارم کرد ... به زور منو

بیرون آورده و حالا از دانشگاه رفتن حرف میزنه خیلی عجیبه اما راضی ام نه از دانشگاه رفتن .. از

خوش خلق شدنش ... منو به لبخند میاره ... به خندیدن

جلوی دانشگاه نگه میداره و پیاده میشه ... ماشین رو دور میزنه و وقتی متوجه پیاده نشدن من میشه

نچی میکنه و جلو میاد آرنج هاش رو به لبه ی پنجره تکیه میده پشت شیشه های دودی عینک آفتابیش نگام

میکنه :

- چیه ؟ ... دعوت نامه ی کتبی می خوای ؟ ...

نگام رو سخت از چونه ی محکم و ضلع دارش میگیرم ... همون چونه ای که با عینک آفتابیش بیشتر از

همیشه به چشم میاد ... نگام رو گیر یقه اسکیه کِرم رنگه تنش میکنم :

- جدا نمی خوام برم ...

- چرا ؟ ...

بی جواب میمونم که باز میگه : جواب بده

- من از پس هزینه هاش برنمیام ...
 اخم میکنه ... از روی قاب شیشه عینک آفتابیش ، چشماش رو میبینم
 - اونوقت کی پول خواست ؟ ...
 - مدیر دانشگاه ...
 - خب که چی ؟ ... قیافه م شبیه بی پولاس ؟ ...
 بد جنس و بی چشم و رو میشم کج خلق میگم : که مثل سارا خرج هایی که بابتم کردی رو پس بگیری
 ...؟!
 عینکش رو از چشماش در میاره و میگه : صفر تا صد صورته من کجاش شبیه اون زنیکه ی حرافه
 ...؟!؟!?
 چشمم رو ریز می کنم و خیره میشم به چشم های رنگیش ... شیطون جواب میدم : صورتت زیادی صافه
 ... عینه همون زن ...
 در ماشین رو بی هوا باز میکنه و داخل ماشین هجوم میاره که نیم تنه م رو عقب میکشم و عقب عقب تا
 روی صندلی راننده میرم
 - پناه تیکه بزرگه ت گوشه ته توله بیا پایین ...
 توله گفتنش رو بامزه میگه ... انگار نه انگار دیروز تا اشکه منو درآوردن پیش رفته ... انگار نه انگار
 دلخور و دلگیر موندم ... خنده م میگیره و به در تکیه میدم ... پاهام رو توی سینه م جمع میکنم که آراز کفری
 میگه :
 - احمقه بیشور صندلی هام رو به گ...
 تند میگم : خیلی بی تربیتی
 پوفی میکشه و تا نیمه داخل ماشینه دستاش رو به صندلی شاگردی که من نشسته بودم تکیه داده و
 میگه : جفت پاهات رو قلم میکنم ...
 ابرو هام رو بالا میندازم که آراز تو ماشین میشینه ... می خوام در راننده رو باز کنم و بیرون برم که با
 ریموت توی دستش درا رو قفل میکنه و ا رفته نگاش میکنم ... اما آراز خونسرد و یه وری به تکیه گاه
 صندلی شاگرد تکیه میده و با ابروهای بالا رفته نگام میکنه که میگم :
 - ا ... الان می خوای چیکار کنی ؟ ...
 - رنگ و روت پریده !
 راست میگه ... خودم حسش میکنم ... به غلط کردن می افتم اما چیزی نمیگم که میگه : صندلی رو
 بخوابونی با اتاق خواب فرق نداره ! ...
 سرخ شده و ترسیده آب دهنم رو قورت میدم و ریز به ریز صورتم رو با چشماش رَصَد میکنه و میگه :
 الان ریموت رو میزنم ... آروم پیاده میشی ... مثل یه دختر خوب ... کنارم راه میای و میری ثبت نام ... هزینه ش
 رو هم جهنم و ضرر با من ... خب ؟ ...
 - نمی خوام درس بخونم
 - همه ش 2 تا ترم دیگه داری ...

تعجب میکنم ... آراز از کجا می دونه ؟ .. آراز از همه چیز خبر داره ... از همه چیز ! چشمام رو اشک پر میکنه و میگم : نمی خوام از کسی پول بگیرم ...

- من هرکسی نیستم

خونسرد جوابمو میده ... چرا مهربونی خوابیده شده بین گفته هاش رو حس میکنم ؟ ... نمی دونم

شاید واقعا مهربون نیست و من الان دلم فقط دلداری می خواد ... اینم نمی دونم ... بازم نگاهی میکنم و بی ربط می پرسم : پس کی هستی ؟! ...

چشمات رو ریز می کنه و ظاهر متفکری به خودش میگیره بعد از کمی مکث جواب میده : دوست ! دوستی که قول میده بعدا پولشو نخواد ... پسم نگیره

- حتی جدا که شدیم ؟!

چشمات رو میخه چشمام میکنه ... کمی میگذره و تهش میگه : زودتر بریم ...

پیاده میشه ... با ریموت قفل درو میزنه جواب نمیده ... از جواب دادن طفره میره و نشنیده میگیره نگاهی میکنم ... پالتوی بلند تا روی زانو و جینه مشکی با یقه اسکی کرم رنگ ... خوش تیپه ... منتظر من مونده ، حتی عینک آفتابیش رو بازم به چشمات زده نمی خواد جدا بشه ؟ ... ما قراره تا آخر عمر کنار هم باشیم ؟ ... به اجبار ؟ ... اجباری در کار نیست ... کسی منو نمی خواد ... من مجبورم به موندن ...

از ماشین پیاده میشم .. جلو میاد و در راننده رو باز میکنه ... یه نایلون رو بیرون میکشه و باز درو میبندد ... متعجب میگم : این چیه ؟ ...

- مدارک جناب عالی .. دست خالی دقیقا می خوام بری اونجا چیکار ؟ ...

چشمات درشت میشن و می پرسم : وا اینا دسته تو چیکار میکنه ؟

آراز سمت ورودی دانشکده میره و میگه : حرف اضافه ممنوع ... دنبالم بیا

تند دنبالش میرم و میپرسم : از کجا آوردی ؟ ... رفتی خونه مون ؟ ... بابا خونه بود ؟ ... رات داد... صبر میکنه و منم سرجام وایمیسم ... کلافه کمی خم میشه تو صورتم : میدونی از وقتی اومدی تو خونه م چند تا از موهام سفید شده ؟ ... خودت کلافه نمیشی این همه سوال می پرسی ؟ ... بابا ، پدرام یه گهی خورد آورد داد به من تا به فکر درس خوندنت باشم !

ذوق زده لبخند میزنم و میگم : پدرام ؟ ... حالش خوب بود ؟ بابا خوب بود ؟ ...

نگام میکنه و لبخند کجی میزنه ... باز میگم : نگرانمه حتما ... می دونه که خونه حوصله م سر میره تو خونه آراز همه خوب بودن ؟ ..

دست دست میکنه برای جواب دادنش و تهش میگه : همه خوبن ... تو خوبی ؟!

اخم میکنم و میگم : مسخره م میکنی ؟ ...

نفس عمیقی میکشه و می خواد جوابم رو بده که یکی میگه : پناه ... خودتی ؟ ...

هر دو سمت صدا برمیگردیم پریسا ؟!؟! لبخند نصف و نیمه ای میزنم ... پریسا ذوق زده جلو میاد و بی هوا بغلم میگیره منم بغلش میگیرم ... دله منم تنگ شده

پریسا - وای خدا ... دلم برات تنگ شده بود کثافت ... کدوم گوری بودی ؟

خنده م میگیره و میگم : نمیری اینقدر دلتنگ بودی !

شب‌نم جلو میاد و با خنده میگه : تو نمی خواد ابراز احساسات کنی
 به آراز که کنارمون ایستاده و نگامون میکنه اشاره میکنه و میگه : پناه تنها نیست ... حواست هست
 پری ؟! ...
 پریسا ازم جدا میشه و با ابروهای بالا رفته آراز و همه ی هیکلش رو آنالیز میکنه ... این نگاه کردنش
 رو میشناسم ... نگاه کردنه یه شیر ماده به شیر نر بابت جلب توجه و احيانا جفت گیری ! بس که بی حیاست

 لبخند لوس و یه وری میزنه ... از همون لبخندا که همیشه میگه باید با طنازی باشه تا دل ببره رو به
 آراز میگه : وای معذرت می خوام خوبین شما ؟ ...
 شب‌نم اما برعکسه ... لبخند میزنه و محجوب میگه : سلام ...
 آراز اخم کرده و جدی سری خم میکنه و میگه : سلام ... ممنونم
 پریسا با آرنج بهم میکوبه و با همون لبخندش میگه : معرفی نمیکنی پناه ؟!
 فکر اینجاشو نکرده بودم معرفی کنم ؟ ... پریسا رامین رو شوهر من می دونه مکث میکنم و آراز
 جای من جواب میده : دوست ... آرازم ... دوسته پناه دوسته خانوادگیشون ...
 پریسا دست دراز میکنه و میگه : خوشبختم
 آرازم بی قید بهش دست میده ... به شب‌نم ! ... آراز خودشو دوست معرفی کرده منم بدم نمیاد
 اصلا خوب کرده که گفته دوستیم ... من تو فکرم و آراز میگه : اگر اجازه بدین من پناه رو چند دقیقه ازتون
 قرض بگیرم
 پریسا - حتما ... بفرمایید ...
 شب‌نم - ما منتظر می مونیم ...
 سری تکون میدم و دنباله آراز راه می افتم ... هر دو وارد سالن میشیم که آراز میگه : نزدیک بود تو
 گلوشون گیر کنم ...
 چشمام رو ریز می کنم و همینطور که داریم سمت مدیریت میریم نگاهش میکنم و میگم : گلو چرا ؟ ...
 - اسکل داشتن دستی شوهرت رو قورت میدادن
 - ماله خودشون
 می خنده و خونسرد میگه : نه ... اون استایلی نیستن که من دوست داشتم باشم ! ...
 - نه تو رو خدا ... دوست داشتم باش
 هنوزم خنده روی لباشه و میگه : البته من ارادت خاصی کلا به جنسه مونث دارم
 رو به روی در میرسیم و میگم : آره ... یه نمونه ش رو چند روز پیشا تو خونه مون دیدم !
 اخم کرده و جدی همونطور که در میزنه میگه : داریم شوخی میکنیم پناه اما رها شوخی نداره خب
 ؟!
 با شنیدن بفرمایید داخل میره و من سرجام موندم هنوز روی رها حساسه ؟ ... دوستش داره ؟ ... اگه
 دوستش داره پس چرا منو انتخاب کرده ؟ احمقی پناه ؟ .. احمقی یا خودت رو به حماقت زدی ؟ ... تو ضامن

بیرون اومدنش از زندانی از اعدام ! آراز زرنگی کرده بدبخت بغض میکنم و آب دهنم رو قورت میدم داخل اتاق میرم !

*

- اینا پیشت باشه ... فکر نکنم اون دو تا سر خر بذارن حالا حالاها بیای خونه
به نایلون مدارکی که توی دستش به سمت گرفته نگاه میکنم و دست دراز میکنم نایلون رو میگیرم و همین موقع تلفنش زنگ میخوره و با همون ژسته خیلی شیکش وصل میکنه و بیخ گوشش میذاره
- الو بیرونم

دست دیگه ش رو بلند میکنه و ساعت مچیش رو یه دور دوره میکنه جواب میده : تا یه ساعت دیگه ... چطور ؟ ... اونجا چه گهی می خوره وحید ؟ ... من باید برم شرکت توی بی سر و پا رو گذاشتم باشگاه چه غلطی بکنی دقیقا ؟ ننوشتم رو اون دره بی صاحب ورود بانوان ممنوع ؟ ... شاتاب بابا ! ...
گوشی رو قطع میکنه و اخم کرده میگه : کارت عابر و پول نقد داری ؟ ...
بی حواس سر تکون میدم و میگه : وراجی دوستات که تموم شد ماشین میگیری ... تاکسی ... آزاد سوار شی من می دونم و تو ... خب ؟

فقط نگاش میکنم که ادامه میده : میری خونه یه راست هرز پیری جای دیگه ببینمت بد میشه پناه
بی فکر و بی مقدمه میپرسم : کجا میری ؟ ...
ابرو بالا میندازه و میگه : جواب پس بدم باید ؟ ...

منم اخم میکنم و میگم : پس چرا من باید جواب پس بدم ؟ ...
اخم هاش درهم میشه و طبق عادت دستی بین موهاش میکشه ... نگاه عصبیش رو به سرامیک های سفید رنگ سالن می دوزه و میگه : نشنیده میگیرم پناه اما بار دیگه از جواب پس ندادن حرف بزنی و بشنوم مهم نیست کجاییم ، بد از خجالتت درمیاوم

اخم باز نمیشه از کنارم رد میشه و بیرون میره از سالن ... پریسا و شبیم تند و با عجله سمت میان و من نگاهم به در خروجی و جای خالی آرازه اما اونا بی وقفه سوال میپرسن

پریسا - کی بود ؟ ...

شبیم - دوسته رامینه ؟ ...

پریسا - کجا بودی پیشور این همه مدت ؟ ... چرا جواب تلفنمون رو نمی دادی ؟ ...

شبیم - خاموش بود اصلا

*

لبه های پالتوی خز و مارک داری که آراز بی هم نظری با من برام خریده رو به هم نزدیک می کنم ...
بینیم یخ زده ... دستام سردمه ... اما نمی خوام خونه برم جایی هم ندارم برم ... با کی لج کردم ؟ ...
خودم ؟ ... خیلی وقته پریسا و شبیم رفتن خونه من موندم و خودم حیاط دانشکده خلوت تر شده ... رفت و امدم کم تر دمه ظهره و آفتاب میتابه اما سوز سردی میاد

گوشیم زنگ می خوره و شماره ی مامان رو که میبینم چشمم رو اشک پر میکنه ... دو روز پیش تا الان
حالم رو نپرسیده نگفته بعد از بیرون انداختنت مُردی یا زنده ای ؟؟؟! من شبه پر دردم رو با آراز ... با
بغلش صبح کردم ! تماس رو وصل میکنم و بیخ گوشم میذارم :

- پناه ... مامان جان ...

آب دهنم رو قورت میدم و می خوام بغضم رو نفهمه ، دلخوریم رو حدس نزنه و میگم : سلام مامان جونم
... خوبی ؟ ...

- خوبم قربونت برم ... همه چیز خوبه ؟

منظورش آرازه ... حتی اسمش رو نیاره جواب میدم : آره مامان ... شما خوبین ؟ ... بابا خوبه ؟

- خوبیم همه قربونت برم ... برای دانشگاه می خوام اقدام کنی ؟ ... درست رو ادامه بدی ؟

تا نوک زبونم میاد بگم از پدرام تشکر کن اما مامان بی وقفه میگه : اون پسره که گفت مدارکت می
خواد دلم شاد شد ... گفتم حتما می خوام از این کِز کردن دربیای و اقدام کنی !

اخم ملایمی میکنم پسره ؟ ... آراز ؟

- مامان ...

- جان مامان ؟

- آ .. آراز اومد خونه ؟ ...

- نه مامان نیامد خودش ... می دونه که ما خوشمون نیامد ازش گفته بود پدرام مدارک رو ببره

براش

نگاهم به رو به رو میخ میشه ... به ناکجایی که نمی بینمش تموم دهنم پر میشه از آراز از صدایش
... تو گوشم ... تو سرم می پیچه ((پدرام یه گهی خورد آورد داد به من تا به فکر درس خوندنت باشم !))

خودش به فکر بود ... به فکر درس ... به فکر تنهاییم و حوصله ای که سر میره ...

- پناه گوشت با منه ؟ ...

بی حواس تر میگم : آره .. هست پویا خوبه ؟ پری چی ؟

مامان - والا پویا دیشب خونه ی دوستش مونده ... پری هم درگیر درس و ایناس

حرف می زنیم ... حرفی میزنیم ... نمی فهمم چی میگیم نمی فهمم چی میشه که خداحافظی میکنیم

فقط می دونم که هنوزم خیره به همون جایی که نمی دونم موندم ! ... خیره موندم و به خودم ... به احمق بودنم

فکر میکنم من ذوق کردم آراز پیشه خودش چقدر بهم خندیده ؟ ... خندیدن ؟! ... چرا عاقل نیستم ؟ ...

به من بخنده ؟ .. اون به فکر بوده ... به فکر تنهاییم ... به فکر به قول خودش کپک نزدنم ...

با پشت دستم روی گونه های خیس و یخ زده م میکشم تا خشک بشن ... اما بازم اشک میاد دلم برای

کی سوخته ؟ ... آراز حواسش هست حواسش به همه چیز هست ... حتی به خالی بودن جای خانواده م تو

زندگیم ... دلش نیومده بگه پدرام نبوده ؟ ... بگه حتی به فکر هم نبودن ؟ ... خجالت میکشم ... بازم ! ... بازم

خجالت زده میشم باید باور کنم جز آراز کسی رو ندارم

دوباره گوشیم که زنگ میخوره شماره ناشناس رو میبینم بینیم رو بالا میکشم و تماس رو وصل

میکم : بله ...

- آجی ... آجی پناه

تعجب میکنم ... تعجبم به کنار ، صدای هولزده ش منو هم هول میکنه و تند میگم : جانم پویا پویا

....

- آجی یه چیزی می گم هول نکنیا

بدتر ته دلم خالی میشه ... بدتر انگار گفته یه جمله میگم یادت نره هول کنی ... بترسی می ترسم و

میگم : چی شده ؟ .. بابا خوبه ؟ ... ماما..

- آجی من تو کلانتری ام !

تند از جا بلند میشم و نایلون مدارک و کیفم که روی پام جا خوش کرده بود روی زمین ولو میشه و میگم

: کجا ؟ کلانتری چیکار میکنی ؟ ... الو پویا ...

- تو رو خدا آجی به بابا اینا نگي ... اینا ولم نمیکنن بیا تو حرف بزن ... پری نخود تو دهنش نمی

مونه

- آ آدرس رو بگو

آدرس رو سر سری برام میگه و من دلم پیچ و تاب می خوره از استرس تنها برم ؟ ... کلانتری ؟

به پدرام بگم؟ تند وسایل رو از روی زمین برمی دارم و شماره میگیرم شماره ی پدرام بعد از دو

سه تا بوق رد میده و برام پیام میاد : من تو کارگاهم ... بعد می زنم !

کارگاه ؟ ... بابا هم اونجاست خب بابا پیر میشه ، دق میکنه دستم رو برای اولین تاکسی بلند

میکنم صبر میکنه و سوار که میشم باز فکر میکنم به کی زنگ بزنم ؟ حامی ؟ ... آب نمی خوره بی

خبر به عمه اصلا از عمه میترسه که با من حرف بزنه آرمان چی ؟

دستم رو کلافه روی پیشونیم می دارم و فکر میکنم ... آرمان نمیداد گریه م میگیره و اسمم رامین

بدجوری تو ذهنم جرقه می خوره به رامین زنگ بزنم ؟

گوشی تو دستم می لرزه و اسم آراز بهم دهن کجی می کنه دلخورم ؟ ... نه فقط روم نمیشه

زنگ می خوره تا قطع میشه و من بی اراد رو به راننده آدرس باشگاه رو میدم !

چرا از آراز کمک بخوام ؟ ... اون پسر عموی پویاس ... باید کمک کنه ... باید ؟!؟! این بار از خودم

خجالت میکشم ماشین که ترمز می زنه بازم گوشی تو دستم زنگ می خوره بازم اسمم آراز !

محل نمیدم و رو به روی ورودی این بار محتاط تر پرده رو میکشم و باز بیس موزیک فرانسوی که

گذاشتن گوشام رو زنگ میزنه ! نگام رو پایین میندازم و سمت پیشخوان میرم ... این بار وحید با دیدنم تند

بلند میشه و پسرا نگاهشون رو هر طرفی منحرف میکنن تا به من نگاه نکنن ... می دونم از ترسه آرازه

خودم مثل سگ می ترسم که اینجا اومدم بابک موزیک رو قطع میکنه و سمت میاد : سلام ... خوبی ؟ ...

سر تکون میدم و با همون چشمای سرخ شده نگاش میکنم : مرسی ... آراز کو ؟ ...

وحید دست پاچه میگه : باش اینجا ... میرم صداش میکنم

محلش نمیدم و سمت راه پله میرم این بار بابک تند جلوم رو میگیره : کجا ؟ ... جلسه داره

اخم می کنم ... مشکوکه این جلوی منو گرفتن ... مشکوکه و رو به وحید میگم : باید ببینمش

سالن ساکنه و همه به ما نگاه میکنند همین موقع صدای باز شدن در شیشه ای از بالای پله ها میاد و آراز با یکی حرف میزنه اما سرش تو گوشیشه با یکی که انگار هنوز تو دفتره ... من نمی بینمش ... حتی با اینکه سرم رو بالا نگه داشتم ...

آراز - برات هتل گرفتم ... به رامبدم گفتم

گوشیش رو بیخ گوشش می ذاره و صدای زنگ تلفن گوشیم تو جیبم بلند میشه آراز اخم کرده نگاهش رو می چرخونه و تهش به من ... به پایین پله ها که من ایستادم میرسه ... آخم هاش بیشتر درهم میشه و این بار من نگاهم به همون دختر فرنگی توی خونه م می افته خونه م؟! ... خونه ی من؟!

کنار آراز می ایسته و میگه : آراز من منتظر جوابه تو

محلش نمیده ... از پله ها پایین میاد و بابک که هنوزم رو به روم ایستاده رو کنار میزنه شاکی میگه : اینجا چیکار میکنی؟! گریه کردی چرا؟!

پشت دستش رو روی پیشونیم می ذاره : حالت خوبه؟! ...

خوب نیستم نگام رو سخت از رها میگیرم ... رهایی که اخم کرده و جنگ طلب نگام میکنه ... جنگی که می دونم بابت به غارت بردنه آرازه! چرا به خودم می بالم؟! ... چرا حسه خوبی دارم در برابرش؟!

نگام رو از رها میگیرم ... بینیم رو بالا میدم و اشکم لیز میخوره میگم : پویا ...

ابروهاش رو بالا میندازه شاکی رو به وحید میگه : روشن کن اون بی صاحب رو ...

رو به بقیه صدا بلند میکنه : خونه خاله س؟! عرضه ی عضله ندارین هررری

موزیک باز می کوبه و همه کم کم به کارشون میرسن آراز پنجه ی دستم رو بین دستش پنجه میکنه سمت خروجی میره و منو دنبال خودش میکشه

استرس برای پویا رو عقب هل میدم ... نگام به رهای بغض کرده که نگام میکنه ، می خوره ... به دستای پنجه شدم ... به اشک هایی که می بارم از اونجا بیرون میزنیم و کنار ماشینش منو نگه می داره شاکی دستم رو ول میکنه و میگه : اون اسباب بازی نیست تو جیبیت بی صاحب مونده رو چرا جواب نمیدی؟! چی شده؟! ... پویا چش شده؟! ...

گریه ی حالا حق هق شده م سخت می کنه برام حرف زدن رو! ... حال و اوضاعم آشفته س و آراز میفهمه ... یه قدم فاصله ی بینمون رو پر میکنه ... دستاش رو روی گونه هام می ذاره و با شست هر دو دستش گونه هام رو پاک می کنه از اشک های راه گرفته وسط زمستون و این سرما ... این اتصاله گرم می تونه منو به ناز کردنه بیشتر وادار کنه! همین قدر احمق و بچه گانه محتاجه این زیر میزی توجه هایی هستم که این روزا آراز بی حساب کتاب روونه ی دلم میکنه! ...

دستاش رو روی گونه هام نگه می داره و خیره به چشمام میگه : آروم باش پناه ... چیزی نیست ... حالت بد بشه خودم حالت رو بدتر میکنم!

بینیم رو بالا میکشم و این ابرازه همدردی در نوعه خودش کم نظیره! میگم : پو ... پویا زنگ زد ... گفت که ... گفت کلانتریه

لباش رو با زبانش تر میکنه و میگه : خب بعدش ... چرا اونجاس؟! ... کی باهاشه؟! ...

گریه م بیشتر میشه و میگم : هیچکس نیست ... تنهاس به .. به بابام زنگ نزدم ...

تند میگه : خوب کردی نری بذاری کف دستش از بیمارستان نیومده باز راهیش کنی خب ؟ ...
آدرسه کلانتری رو داد ؟ ... گفت کجا بردنش ؟

- تو ... تو کیفمه ... نوشتم رو کاغذ

تند ازم فاصله میگیره و در سمت شاگرد رو باز میکنه : سوار شو ... زود باش ...
خودشم دور میزنه ... وقتی هر دو جاگیر میشیم استارت میزنه و راه می افته ... سردهمه و از آینه ی بغل
میبینم رهای بیرون اومده رو ... خیره به ماشینه آراز مونده رو ... می بینم و نگام رو ازش میگیرم ... به آراز
که اخم کرده و جدی رانندگی می کنه نگاه میکنم به این که داره میره تا به اوضاعه پویا برسه ! ... پویایی
که پسره همون پدریه که بیرونمون کرده ... که قبولش نداره !

تند و بی وقفه می رونه و میگه : چرا زنگ نزدی پیام دنبالت ؟

پلک میزنم و میگم : نمی خواستم نمی خواستم بهت بگم !

- تو غلط کردی نمی خواستی می خواستی به کی بگی ؟ ها ؟ ... تنها بری اونجا ؟

کلافه میگم : زنگ نزدم به کسی

صدا بلند میکنه و عصبی تر میگه : فک کردی به کسی هم زنگ میزدی باهات می اومد بی گفتن به

بابات ؟؟؟!

نگاش میکنم ... به نیمرخش خیره میشم ... خودش می دونه آراز همه چیز رو می دونه ... نه ...

کسی نمی اومد منم می دونم

نیم نگاهی بهم میندازه و باز به جلو خیره میشه ... انگاری این سکوتم بابتیه جواب نداشتن ناراحتش می
کنه از خودش که ملایم تر می گه : من هستم روم حساب کن ... باشه ؟ ...

شرم زده تر میشم و نگاهم رو ازش می گیرم ... معنی این شرمندگی رو نمیفهمم اونم وقتی که خود آراز
باعث تنها شدنم شده ...

ماشین رو رو به روی کلانتری پارک میکنه و هر دو پیاده میشیم به من که میرسه اخم کرده میگه :

بکش جلو ...

نمیفهمم چی میگه و نگاش می کنم که به مقتعه م اشاره میکنه : اون مثلا مقتعه رو بکش جلو ...

گوش میکنم و میگه : بگم بمونی نیای داخل ... تا پیام دسته کم سه تا کفن پوسوندی ؟؟؟؟

سوال می پرسه ... غیر مستقیم می خواد بگم نمیام و من تند می گم : آره به خدا ... الانشم رو مرز سخته

م ...

پوفی میکشه و بازم دستم رو تو دستش پنجه میکنه و راه می افته این دسته منو گرفتن عادت شده ...
هم برای آراز هم برای خودم بعد از تحویل گوشی هامون داخل میریم ... شلوغه ... خیلی شلوغه شلوغ و

بی نظم و کثیف ! ناخودآگاه دست دیگه م رو روی آرنجه همون دستش که گیره دسته میذارم و خودمو

بهش می چسبونم ... با نگاه ترسیده ای اطرافم رو نگاه میکنم و من تا حالا این همه نظامی رو از نزدیک ندیدم

....

همین موقع که می خواهم از رو به روی باجه ها بگذریم و سمت افسر کشیک بریم نگام به پویا می خوره قبل از خودش به دستش ... دسته دستبند خورده ای که لنگه ی دیگه ش رو به یه مفنگی از پا افتاده گره زدن و کنار هم روی صندلی های ردیف شده نشستن

دستم رو از دست آراز می خوام بیرون بکشم که تند نگهم میداره و عصبی میگه : کدوم گوری میخوای بری تو ؟ ... وایس ...

به صندلی ها اشاره میکنم و میگم : اونجاست ... اونجا رو نیمکتا ... ول کن دستمو

آراز دستش رو شل میکنه و من زودتر سمت اونا میرم سربازی که کنارشون سر پا ایستاده رو نشونه میگیرم و رو به روش که میرسم اخم کرده و طلبکار میگم : چرا دستبند زدی ؟ ... چیکار کرده مگه ؟ ...

پویا تند بلند میشه و بغلیش اونقدر خماره که دستش آویزونه دستبند بین زمین و هوا می مونه ..

پویا - آجی ... آجی گوش کن

نگاش میکنم و سرباز میگه : برو خانوم حتما کاری کرده ... بی دل

پرخاشگرانه میگم : چیکار کرده ؟

تند سمت آراز برمیدرم و عصبی میگم : بهش بگو دستش رو باز کنن ... کاری نکرده پویا که

آراز مشکوک به پویا نگاه میکنه و منو مخاطب قرار میده : یواش ... صداتو بیار پایین ...

التماس وار به بازوش چنگ میزنم و میگم : بگو دستش رو باز کنن آراز تو رو خدا

دستش رو از لا به لای دستام بیرون میکشه و دور کمرم حلقه میکنه ... بیشتر منو سمت خودش می کشه تا تنه به تنه ی آدامای اونجا که هرکسی یه وری می ره نشم و میگه : آروم گفتم می برمت تو ماشینا

وایسا پنج مین ببینم چه خاکی ریخته سرمون پویا !

به پویا نگاه می کنه و می خواد حرف بزنه که صدایی از کنارش میاد : آقا شما با این پسری ؟؟؟ ...

آراز نگاش میکنه و پسر انگشت اشاره ی پسر جوون روی پویاست و آراز جواب میده : بله ...

پسر - آقای محترم این چه طرز بچه بزرگ کردنه ؟ من عرق ریختم مال جمع کردم که پسر شما بیاد ببره ؟

وا میرم و بهت زده نگاش میکنم ... آراز پوفی میکشه و هنوزم دستش دور کمره من حلقه س و رو به پسر میگه : آقا یواش تر حرف میزنیم ...

پسر انگاری که مدارا کرده آراز پررو ترش کرده جواب میده : چی چی رو آروم تر ؟ ... دزد اگه ماله خودتم می زد آروم بودی ؟

نگران میشم ... آراز همه ش این همه خونسرد نمی مونه من می شناسمش ... یعنی تا الان شناختمش آراز می خواد خونسرد جواب بده و میگه : میگم یواش تر حرف می... ..

پسر باز میگه : حرفی نداریم بزنیم من ...

آراز یهوویی و بی مقدمه دستش رو از دور کمر من باز میکنه و با جفت دستاش یقه ی پسر رو میگیره و نعره میزنه : دِ کِل بگیر اون وامونده رو کم گه بخور دارم زر می زنم باهات ماله من ماله من نکن

ریخت دو هزار می ارزه آخه آردنگی ؟

رنگ و روم می پره ... چند تا مامور میان و سکوت محضی پاسگاه رو گرفته و فقط عربده هایی که آراز میکشه سکوت رو می شکنه چند تا سرباز دستاش رو میگیرن و پسر وافته به آرازه عینه دراکولا شده نگاه میکنه حتی از لحاظ ظاهری دسته کم چند برابر درشت تر از خود پسره ! بعضیا نگاه میکنن و بعضیا سوا می کنن ...

آراز - تو گه خوردی مالت رو سفت نجسبیدی همسایه رو دزد میکنی

سرباز - بسه ... چه خبره ؟ ...

افسر - کجا می ذاری رو سرت اینجا رو ؟ ...

رگ های گردنش بیرون زده سرخ شده ... دهنم خشک شده ... دستام می لرزه من دور افتادم ... نگاه خلافکارای دستبند به دستی که روم زومه رو دوست ندارم

مامور - مستوفی ببر بازداشتگاه هر دو تا رو ...

پاهام سست میشه ، اگه ببرنش چی ؟ ... من که کسی رو ندارم حالا بیفته دنباله کار جفتشون آراز سابقه داره ... اونم قتل !!! ... پویا صدا میزنه : آجی ... آجی

همین موقع که می خوان دستش رو دستبند بزنن با صدای پویا توجه آراز سمت من جلب میشه و با دیدن وافته هُلشون میده و سمت میاد بازو هام رو میگیره : پناه ... پناه چی شد ؟ دعوا نمی کنم به قرآن ... پناه با توام ...

گنگم ... گیجم ... جلو میرم و نزدیک ترش میشم ... منو نباید دور کنه ... فاصله بده ... کلانتری رو دوست ندارم ... اگه بره بازداشتگاه چی ؟ ...

پویا می خواد سمت من بیاد که سرباز عقب هلش میده ... آراز رو به مامورایی که اطرافمون ایستادن برای بردنه آراز میگه : کار ندارم خدایا شاهده ... داد و بیدادم نمیکنم ... فقط یه لیوان آب بدین

حالت ملتسمی حرف میزنه ... مراعات میکنه ... به تکاپو افتاده ... نگرانه ! ... برای من !!!؟؟ ... پویا از جاش بلند میشه تا منو بذارن روی نیمکت سرجاش ... آراز با چنندش مرد معتاده کناری رو هل میده تا از من فاصله بگیره سرباز مرد رو از جا بلندش میکنه و من روی نیمکت میشینم بغض کرده به آرازی که رو به روم سرپا ایستاده و کلافه س میگم : دعوا نکن ... دع .. دعوا نکن محضه رضا خدا

تند میگه : گفتم کار ندارم بهش می گم کار ندارم یعنی کار ندارم ... غش و ضعف داره این !!!؟؟

پسر که حالا سکوت کرده و نگامون میکنه یه افسر درجه دار که من دقیقاً نمی دونستم چیکاره س جلو میاد و رو به آراز اخم کرده میگه : این پسر موتور سیکلت این آقا رو دزدیده این آقا یه مال باخته س ... رضایتش رو بگیر وردار ببر بچه رو رضایت نگیری پرونده میره دادسرا داد و بیداد راه می ندازی چرا ؟ ... زنت حال و روز خوشی نداره ...

انگاری دل افسر به حاله من سوخته و آراز بی اهمیت به اون رو به پسر می گه : چقدر می خوای بکشم برات ؟ ...

پسر تند و شاکمی و بی فکر میگه : رضایت نمیدم ...

آرازم بی فوت وقت میگه : به درک که رضایت نمیدی ... واسه بار آخر میگم ... الان مبلغه برابر با موتورت رو چک میکشم ببر هر غلطی خواستی بکن منتها اگه پای پویا برسه دادسرا و زندون و دادگاه و کوفت و زهره مار یه پاپاسی کفه دستت نمی ندازم و عوضش سند گرو می دارم براش خب ؟
پسر وا رفته و دو دل به آراز خیره میشه پویا دلنگران و با ترس ... منم می ترسم ... اما آراز مصمم نگاهش رو از پسر میگیره و رو به پویا میگه : غلطه اضافه تر نبود بکنی ؟ حاجی اهله این کاراس یا پدرام که تو شدی نتیجه ش ؟
پویا بغض کرده جواب میده : به خدا گفتم یه دور میزنم ... به مرگه آقا جونم من اصلا اهله این کارا نیستم

....

آراز کلافه دستش رو لا به لای موهایش فرو می بره و به همون مصممی میگه : نیم ساعت نمی دارم بمونی دست و پات بلرزه پشتت رو خالی میکنم هر غلطی هم که کردی پاش واستا مرد باش !!!
پویا کلافه میگه : آقا جونم
آراز نگاهه تندى بهش می کنه و تهش سمت افسر برمی گرده : کی باید بره دادسرا ؟ ...
افسر - فردا صبحه اول وقت
- وکیل شب نشده اینجاست ...
جلو میاد و دستم رو توی دستش میگیره ... بغض کرده و گرفته به پویا نگاه میکنم و به آراز میگم : تو رو خدا ... تا تو بری من اینجا هستم ... باشه ؟ ... تا بیای ... پویا تنهاست اینجا ...
آراز نگاهه تندى بهم می ندازه و از جا بلند می کنه میگه : این جا بذارمت برم پیام ؟ مغز تو کله ت مونده یا پهن پر کردن ؟!?!
خجالت زده میگم : هیس ... یواش
پوفی میکشه و سمت خروجی میریم امام ن نگاهم به پویا میم ونه و دنباله آراز راه می افتم که همون پسر صدا میزنه : آقا ... آقا ...
آراز اخم کرده و تخس صبر میکنه و سمتش برمیگرده : فرمایش ؟!?! ...
پسر - منم دلم نمی خواد درگیر کاغذ بازی و اینا بشم
آراز - منو سننه ؟!?! ...
امیدوار به پسر نگاه میکنم با کمی من من جواب میده : حاضرم با شرایطی که گفتین رضایت بدم ! ...
آراز خودشو از تک و تا نمی ندازه و جدی میپرسه: چقدر ؟! ...
می خواد پول بده تا رضایت بگیره به خاطر پویا ! پسر دست دست میکنه و میگه : اندازه ی موتورم

پویا شاکی میگه : چه خبرت ...
آراز عصبی به پویا نگاه میکنه و میگه : تو خفه شو فقط خفه شو ...
پویا لال میشه در عوض من رو به آراز میگم : زیاده
آراز با همون اعصاب ضعیف نگام میکنه و آروم طوری که فقط من بشنوم میگه : سوء سابقه اگر بشه دهنش سرویسه ... حالیه ؟! ...

چرا به فکر خودم نرسیده ؟ ... پسر امیدوار نگاه میکنه و آراز بی معطلی دستم رو ول میکنه ... از جیب کتش دسته چکش رو بیرون میکشه و رو به افسر که بین ما مونده و موشکافانه نگاهمون میکنه میگه : چقدره ؟ ... اصلا موتورش چی هست ؟ ...

پسر تند جواب میده : آپاچی ! ...

افسر نیم نگاهی به پسر مین دازه و میگه : انگاری زیادی هولی !

پسر جواب نمیده و آراز بی توجه به بقیه مشغول نوشتن میشه و چک رو سوا میکنه به جای پسر ،

به افسر میده و میگه : کارای رضایت و ایناش حل بشه بی زحمت رد مال داخل پرونده قید بشه

افسر لبخند کجی میزنه و سری تکون میده حس میکنم اونم زیاد راضی نیست به بودنه پویایی که به

زور به 18 سال میرسه ... راضی نیست و منو آراز این بار کنار هم روی نیمکت ها می شینیم و منتظر می

مونیم ! منتظر می مونیم و من نمی دونم این حجم بزرگ خجالت که روی دلم سنگینی می کنه رو کی قراره زمین بذارم ؟!

*

بارون میاد و دمه غروبه ! ... قطره های بارون روی شیشه سُر می خورن و پایین می رن ... فضای اتاقک ماشین رو سکوت پر کرده پویا صندلی عقب نشسته و از شدت عصبانیت حتی نمی دونم داد بزنم یا نه دعوا راه بندازم یا نه شده دیگه ... اما آراز راضیه ... با همون چهره ی بی حالتش رانندگی میکنه و پویا میگه : من برم خونه ؟ ...

شاکی و عصبی از لا به لای صندلی ها عقب برمیگردم : بری خونه و گند کاریتو بگی ؟ ...

اخم کرده و دلخور میگه : من نذریدم

صدا بلند میکنم و میگم : تو غلط کردی ... منو دستبند زده بودن اونجا ؟

پویا شاکی میگه : من فقط سوار شدم یه دور بزنم

سرخ می شم و به نفس نفس می افتم از دلخوری ... از شاکی بودن و عصبی بودن جیغ میزنم : تو یه

دزدی ... یه دزد که اموال بقیه رو میبره ... توی بیشعور به بابا فکر نکردی ؟ ... به مامان

پویا جواب داره تو آستینش و حواله م میکنه : تو چی ؟ .. تو اوضاع بهتره ؟ ... با یکی دیگه رو هم

ریختی به بابا فکر کردی ؟ ... به مامان ... به منو پدرام

وا میرم و آراز اخم کرده میگه : پویا الان طوری حالت رو میگیرم که هیچکی از هیچکی نگرفته باشه ها

....

پویا حساب میبره از آراز ساکت میشه ، من اما گریه م میگیره ... امروز از اون روزاست که دلخوری

ها تلنبار میشه ... غده میشه ... از چشمات هی خالی میشه ... هی خالی میشه اما تموم نمیشه !

سر جام صاف میشینم و آراز هر از چند گاهی نگام میکنه خجالت کشیدن نداره ... پویا راست میگه و

نمیدونه من خطا نرفتم ... که راننده ی امروزی عامله همون بدبختیه دیروزیه ! بدبختیه خیلی وقته پیش ...

چند دقیقه میگذره و پویا از لا به لای صندلی ها خودشو جلو میکشه ... صداش رو از کنارم میشنوم : آبجی ...

آبجی گریه نکن غلط کردم

بینیم رو بالا میکشم و هق هق میشه این طعنه ی کلامی که پویا نثارم کرده هق هق میشه و جواب نمیدم پویا باز میگه : آراز خداوکیلی من مقصرم ؟ ...
آراز تک خنده ای میکنه و میگه : شرمنده م که موقع ارتکاب جرم گرفتنت ... که موتور یکی دیگه بی اجازه رفته زیر باسن مبارکتون و گفتن شما دزدی روتو برم هی ! ...
با لحن بامزه ای میگه و من خندم می گیره ... با چشمای اشکی و لبای کمونی شده از لبخند سمت آراز نگاه میکنم که اونم میخنده و چال روی لپاش کافیه برای جا به جا کردنه مرز های جذابیت و میگه : خندیدیا !
...

پویا - پس آشتیه
آراز - گه نخور بچه ...
پویا - آبجی ببینش
شاکمی میگم : آراز
آراز - خب معذرت ... برو بخور ...

چشمام گشاد میشه و آراز نیم نگاهی بهم میندازه و میگه : ای بابا ، میگم نخور میگی آراز ... می گم بخور ... میگی آراز جانه آراز بگو به گوشم !
پویا - اوووووو

شکله یکی که بیاد ته دلت رو بگیره تو مشتت که لا به لای انگشتاش فشار بده این جانه آراز گفتنش دلم رو همچین حالتی میکنه بی هوا ! لبخند روی لبام میمونه و پویا خودشو رو صندلی عقب میندازه و میگه : بچه نشسته ها ! ...

آراز از آینه نگاش میکنه و جواب میده : ما صندلی عقب شتر میبینیم ... بچه نمیبینیم !
پویا می خنده ... آرازم ... من اما حس میکنم رنگ به رنگ میشم ... حس میکنم یه جایی لا به لای جانه آراز گفتنش گیر کردم ... سمت پنجره برمیگردم شاید شکله شیشه ی آب خورده ی ماشینه آرازم ... که گرد و خاک روش رو یه قطره بارون از نا کجا آباده آسمون میاد و میشوره و مییره
کینه هام رو چی شسته و برده با خودش که به جمله هاش میخندم ؟ ... که دست و پای دلم می لرزه ؟
منو این همه بی جنبه بودن بعیده !

ماشین که ترمز میزنه نگاه میکنم ... سر خیابون خونه مون نگه داشته عقب برمیگردم و میگم : دست و روت رو بشور ... اینطوری کر و کثیف نری خونه ... باشه ؟ ... به ... بابا هم چیزی نگو (رو به آراز) مگه نه ؟ ! ...

آراز می دونه خودش که پویا ازش حساب مییره ... که روی گفته هاش حساب میکنه ، که منم به این حساب بردن چنگ زدم و توپ رو هل میدم سمت آراز تا با پویا حرف بزنه عقب برمیگرده و انگشت اشاره ش رو سمت پویا دراز میکنه :

- این یه بارو اومدم پی کارت که کارت بیخ پیدا نکنه و دودش تو چشمه پناه و بابات بره ... خب ؟ ...
سری بعد خودم شاکمی میشم رو پرونده ت باس بدونی من عینه اون کره بزه تو کلانتری نیستم که دهنم رو ..

دست و پام رو ... اعصابم رو بشه با پول گل گرفت حواسم بهت هست پویا باد به گوشه بابات برسونه
میرم کلانتری و رد مال رو برمی دارم جلوی چکی که دادم رو می بندم تا باز بیدار شکایت حله ؟؟؟ ...
پویا اخم کرده و سر به زیر سر تکون میده و تهش میگه : دمت گرم داداش ...
آراز لبخند کجی میزنه و میگه : یه باشگاه سر بزن ... چارتا استخون دور هم جمع شدن تشکیله پویا
دادن !

باز شاکی آراز رو نگاه میکنم و صدای خنده ی پویا میاد و میگه : تو کنار آراز پیر نمیشی آبجی
در ماشین رو باز میکنه و پیاده میشه صدای بسته شدن در که میاد از پنجره ی ماشین رفتن با عجله
ش رو سمت خونه می بینم و من هنوزم نگرانشم
آراز - این کاره نیست راست میگه رفته دور بزنه بیدار
سمت آراز برمیگردم و میگم : نگرانم
آراز - نباش خودم حواسم بهش هست ...
ملتسم نگاش میکنم : قول میدی ؟! ...
آراز - روی قولم حساب باز میکنی ؟ ...
سر تکون میدم ... عمیق نگام میکنه و لبخند کجی میزنه : قول میدم !
منم لبخند میزنم و این بار با خیاله راحت تری تکیه میدم نفس تازه میکنم استارت میزنه و میگه :
برای خونه چیزی نمی خوام ؟ ...
نگاش میکنم : چی مثلاً ؟ ...
- تخم مرغی ... گوجه ای ... مواد لازم برای املت ! ...
خنده م میگیره : دلت املت میخواد ؟ ...
سمت راست میپیچه و میگه : فراوون
- خب گوجه داریم ... تخم مرغ بگیر ...
ابروهاش رو بالا می ندازه و نگام میکنه باز به رو به خیره میشه که میگم : چیه ؟ ...
- ده دقیقه س بی بحث کنار هم نشستیم ... عینه آدم !
جواب نمیدم و به رو به رو خیره میشم راست میگه ... بی بحث ... عینه آدم !
*

چشمام هنوزم نیمه بازه و کلافه و شاکی خمیازه میکشم ... آراز به ورودی آشپزخونه می رسه و مشغول
بستن بند ساعتش میشه ... همزمان میگه : بشین چار صفحه درس بخون تار عنکبوت های مغزت باز بشه ! ...
اخم کرده میگم : اوله صبح منو بیدار کردی چرا ؟
آراز - صبح زود ورزش کن برقص ... چه می دونم یه کاری بکن ... تا لنگ ظهر خوابیدن هنر
نیست

تخس و اخمو میگم : توام اگه کار نداشتی می خوابیدی ! ...
لبخند کجی میزنه و میگه : این بدن رو که بیخودی نساختمش
- الان خیلی بدنت خوشگله ینی ؟!

دستاش رو از لبه های کت اسپرت و چرمی که تنش رد میکنه و به کمرش میزنه از بالا با لذت نگام میکنه و میگه : وجدانا عیب میبینی ؟

نه ! این جوابیه که تو دلم به خودم می دم ... اما ظاهرا ، بی حوصله سرم رو روی میز می دارم و میگم : برو ... دیرت شد !

صدای تک خنده ای که می کنه رو می شنوم و تهش که میگه : در خونه رو قفل کن ... جایی خواستی بری قبلش زنگ بزنی ... کسی هم که زنگ زد از مانیتور نگاه کن

پوفی میکشم و بعدش صدای بسته شدن در خونه رو می شنوم ... هنوز چند ثانیه ای نگذشته که گوشیم زنگ می خوره و با دیدن شماره ی مامان ته دلم خالی می شه و نگران میشم بابت چفت و بست نداشته دهنه پویا ... تند از روی میز پرش می دارم و تماس رو وصل میکنم : الو کسی جواب نمیده و باز میگم : الو مامان

- سلام !

صدای باباس ! ... منم مکث میکنم ... انگاری که روم نشه باهاش حرف بزنم اونم با مکث میگه : پناه خوبی بابا ؟؟؟ ...

پدرام همیشه می گفت من لوسه بابام ... که هروقت پدرام اذیت میکنه پشت بابا پناه می گیرم حالا که صداش رو می شنوم ... حالا که حالم رو می پرسه یه بغض به بزرگی روزایی که نا دیده م گرفته تو گلوم رشد میکنه و بغض کرده میگم : سلام بابایی ...

- گریه چرا ؟! ...

- دلم برات تنگ شده ... خیلی ! ...

- دیشب خوابت رو دیدم

جواب نمیدم ، صبر میکنم حرف بزنه و امروز اولین مزه ای که توی دهنم حس میکنم شوری اشکامه و می شنوم که میگه : خواب خوبی نبود ... دل نگرانت شدم

- نشو ... فقط منو ببخش نمیشه ؟

کمی مکث میکنه و آخرش میگه : پدرام امشب نگار رو میاره ... دور همیم .. جات خالی میشه ... منتظرتم بابا ... باشه؟

صاف سرجام می شینم و باورم نمیشه برای امشب دعوتم کرده باورم نمیشه و میشنوم میگه : خودت ... تنها !

بعد از چند لحظه صدای بوق اشغال رو میشنوم خوشحال میشم ... از جا بلند میشم و چند دوری دور خودم می چرخم و تهش وا میرم .. اگه آراز نذاره چی ؟ .. باید بهش بگم ؟ ... اگه نگم میاد و منو میبره می شناسمش که سر خود کار انجام میده ...

دلشوره میگیرم و گرفته بازم روی صندلی میشینم ... دو دل به تلفنم نگاه میکنم و نمی دونم چرا گوشی رو برمی دارم ... چرا شماره ی آراز رو میگیرم ... چرا حس میکنم مخالفت نمیکنه ... اینکه مثل همیشه خوشرو برخورد میکنه ! گوشی رو کنار گوشم می دارم و چند تایی بوق میخوره تماس که وصل میشه می خوام سلام کنم که صداش رو میشنوم :

- سلام نق نقو
 لبخند میزنم و میگم : سلام بیرخت !
 مکث میکنه و جواب میده : انتر خانوم
 خنده م میگیره و میگم : حقیقته خب
 - زهره مار کارتو بگو تا برنگشتم خونه کبودت کنم !
 پر استرس لبم رو می جوم این کارم اجازه گرفتن میشه ؟ .. اخم میکنم ... نه ... فقط اطلاع میدم ...
 آراز اینطوری نیست چطوریه پس ؟! دست دیگه م رو روی پیشونیم می دارم و صداش رو میشنوم : پناه
 کاری داشتی ؟ ... بگو دارم میرم شرکت ...
 - بابام زنگ زد ...
 - به حاجی زنگ زده آشتیه ؟! ...
 - گفت برم ... برم خونه مون
 مکث میکنه نه خیلی طولانی و میگه : خب آماده شو دیگه ... معطله چی هستی ؟ ... تا تنور داغه
 نون رو بچسب ! ...
 ذوق زده از جا بلند میشم و با صدایی که توش شادی موج میزنه میگم : آ ... آره ... برم ؟ ... یعنی دارم
 میرم ... هوم ؟ ... برم ؟ ...
 موج خنده توی صداش رو میشنوم : خوش تیپ کن حتما ... آژانس بگیر ... شماره ش تو دفتر تلفن هست
 .. هر وقت خواستی راه بیفتی هم زنگ بزن
 - آراز
 - جانم
 - خب شب پیام ...
 آراز - برو فقط بعد شیرینی آشتی کنون میگیرم ازت ... خب ؟ ... من برم ... خداافظ پناه ...
 گوشی رو قطع میکنه خوشحالم ... می خندم ... خیره به گوشی با خودم فکر میکنم همه ی اینا به
 خاطره آرازه ... قهره بابا ... طعنه های پویا این بیچارگیم ... پشیمون میشم از زنگ زدن ... از خودم شاکی
 میشم ... اما آراز بد حرف نزد ... ارباب منشا نه برخورد نکرد ... خودشم اینو می دونه و من اینو فهمیدم که می
 خواد جبران کنه ... درستش کنه چرا مته به خشخاش بذارم ؟ ... چرا سر درد نکرده رو دستمال بذارم ...
 تازه داریم کنار میایم و منم با این کنار اومدن موافقم ...
 باز لبخند به لب از جا بلند میشم شاید اگه کسی کنارم باشه فکر کنه دیوونه شدم خودم اینطوری
 فکر میکنم !
 *

سیب زمینی های خورد شده و نمک زده رو توی روغن داغ شده میریزم صدای جلییز ویلیز کردنه
 سیب زمینی داخل تابه لا به لای صدای پری گم میشه
 پری - بابا زنگ زد توام اومدی چتر بشی ؟
 می خندم و پر ذوق سیب زمینی رو هم میزنم و میگم : تا چشمت دربیاد ...

مامان استکان های چای رو پر میکنه و میگه : خدا نکنه امروز از اون روزای خوبه ... خداروشکر که این خواب و اینا رو اختراع کرد تا بابات از خر شیطون بیاد پایین سمت مامان برمیگردم و میگم : مگه خواب چی دیده ؟ ... مامان سینی چای ها رو روی میز وسط آشپزخونه می ذاره و میگه : الله و اعلم ... می گه خواب رو تعریف کنم تعبیر میشه .. اوله صبح سر نماز کلی دعا کرده و کلی دلشوره گرفته برات خودش تلفن رو گرفت تا بهت زنگ بزنه پری یکی از ترچه های قرمز رنگ و تمیز شسته شده رو دهنش می ذاره و میگه : امشبم که نگار و عمه اینا میان ...

اخم کرده سمت تابه برمیگردم و میگم : نمیشد نیان ؟... مامان - وا نگو اینطوری خانواده ی نگارن ... زنداداشت - نگار باشه .. اونا نباشن ... نمیشه ؟ پری - نخیر ... عمه خانوم باید 100 درصد قضیه باشه مامان - راستی پناه ... دو ماه دیگه آخر ماه مبعثه پیامبر جشن عروسی پدرام و نگاره ها سالن گرفتن

ذوق زده سیب زمینی های سرخ شده و طلایی شده رو درمیارم و میگم : بریم خرید ... لباس بگیریم ... مامان - آره ... به اون پسره بگو ... حداقل میتونه برات خرید کنه که... پری نگام میکنه چیزی نمیگم ... منظورش آرازه ! آرازه ممنوعی که کسی اسمش رو نمیاره و مامان باز میگه : زندگی کردن کنارش بهت سخت می گذره ... آره ؟ تابه که سیب زمینی خالی میشه زیرش رو خاموش میکنم و روی صندلی کنار پری میشینم جواب میدم : خوبه ! ...

نمیگم وقتی دلم میشکنه منو میخندونه که درگیر کارای پویا و جمع کردنه کند و کثافت کاریاشه که وقتی یخ زدم بیرون از این خونه فقط بغله آراز حجم دلخوریم رو گرفته ! ... چیزی نمیگم چون هنوزم دلگیرم از آراز ... از کاری که باهام کرده ! هنوزم فکر کردن به رامین به هم میریزه ... به اینکه چقدر می تونستم خوشبخت باشم ...

صدای مامان از فکر بیرونم میاره : دروغ نگو به من با صد کیلو عسل هم نمیشه خوردش ... من می دونم با زور و تهدید کاری کرد که دست به همچین کاری بزنی وگرنه آدم عاقل به اونی که به خواهر خودش

پری بین گفته هاش می پره و میگه : حالا بابا بی خیال شده ببین می تونی تو جای خالیش رو پر کنی مامان

- من اومدم

هر سه به ورودی آشپزخونه نگاه میکنیم و پویا رو ساک به دست می بینم ، راضی از اومدن به موقعه ش ابرو هام بالا میپره و پویا با دیدنم لبخند گل و گشادی میزنه : عه ... پناه توهم اینجاایی ؟ ... پری - نه این فقط شبیه سازه خنگ ! ...

پویا اخم میکنه : بیشین بینیم بابا
 خنده م میگیره و پری می خواد جواب بده که مامان میگه : خیر باشه ... چه عجب ما شما رو تو خونه می بینیم
 با چشمای ریز شده و شاکی پویا رو زیر نظر دارم که جواب میده : به خدا کلاس بودم ... بعدشم رفتم باشگاه نوشتم ..
 مامان شاکی میگه : کی خرجش رو میده ؟ ... تو اصلا به فکر بابات
 پویا مهلت نمیده و جواب میده : رایگانه رایگان !
 پری - دیوار مهربانی زدن تو باشگاه ؟ ...
 پویا روی صندلی کنار مامان میشینه و استکان چای جلوی پری رو برمی داره و میگه : اوووف چه جورم ... دیوار نیست که ... غوله ... غول !
 مامان - یعنی از تو پول نخواستن ؟ پویا فکر کردی من خرم ؟ ...
 پویا - ععع مادری من ... کجا رو دیدی شوهر خواهرت مسئول باگاه باشه و ازت پول بگیره ... تازه برنامه یت غذیه هم بهت بدن ... اینا به کنار وقتی میری داخل تحویل بگیرن مستقیما ببرنت دفتر مدیر باشگاه !
 مامان گنگ میگه : شوهر خواهرت ؟
 پویا - داش آراز دیگه
 مامان حرصی از جا بلند میشه و شاکی میگه : تو رفتی پیشه اون ؟ رفتی پیشه اون مرتیکه ؟ جا قحط بود ؟ ...
 از جا بلند میشم و دستم رو روی بازوی مامان میذارم : مامان آروم باش چند دقیقه
 مامان - آروم باشم ؟ ... چی چی رو آروم باشم ؟ نمیبینی رفته پیشه اون از خدا بی خبر ؟
 پری - پویا تو عقل تو کله ت نیست ؟ ... نمیبینی چه بلایی سر پناه آورده ؟
 پویا کلافه بلند میشه و میگه : هیچ بلایی ... با اون قد و هیکل دیدمش که چشمای پناه اشکی بشه مزه می پرونه تا اونو بخندونه اصلا شما چی می دونین ؟ ... به خودم مربوطه کجا میرم
 از در آشپزخونه بیرون میره ... مامان نق میزنه و عصبیه ... پری هم فحش میده ... من بهت زده سرجام ایستادم جمله ای که پویا گفته تو فکرم اکو میگیره پخش میشه ((... با اون قد و هیکل دیدمش که چشمای پناه اشکی بشه مزه می پرونه تا اونو بخندونه ...))
 بی حواس میشم حتی وقتی نگار میاد حتی وقتی همه حرف میزنن روی میز توی آشپزخونه میشینم و گوشیم رو دستم میگیرم ... نگارو عمه توی پذیرایی نشستن و هنوز خبری از مردا نیست و من دل تو دلم نیست برای بابامو دیدن صدای مامان رو میشنوم :
 - پناه ... پناه مامان جان چای میاری ؟!
 پویا میکشم و می دونم مامان این کارو میکنه تا به عمه بگه پناه خونه مونه ... تا دست از دل دل کردن بردارم و داخل برم پری سینی چای رو جلوم میگیره و میگه : بفرما برو داخل ... مامان اعلان جنگ کرده با عمه

از جا بلند میشم و سینی رو برمی دارم ... صدای نگار رو می شنوم که ذوق زده میگه : مادر جون پناه اینجاست ؟ ...

عمه - وا پوری ، پناه رو راه دادی ؟ ...

اخم میکنم و از آشپزخونه بیرون میزنم ... بیچاره نگار بال بال میزنه تا جلوی مادرش رو بگیره و انگاری یادش رفته مادرش قبل از اینکه مادر زنه پدرام باشه عمه ی خودمون بوده و اندازه ی کف دستمون هم خودش رو میشناسیم و هم زبونش رو ...

سینی به دست وارد سالن میشم و چای رو تعارف میکنم عمه با اخم و غیض یه دونه برمی داره و میگه : جدی جدی اومدی خونه ی مرتضی ؟

پری - وا ... عمه خونه ی باباشه ها

عمه اخم کرده رو به پری میگه : هست اما کدوم پدری ؟؟ ... حق دختری رو مگه به جا آورده ؟

جواب میدم : حالا هرچی ... شاه بخشیده ... وزیر نمی بخشه ؟! ...

عمه غضب کرده نگاهم میکنه و جواب میده : واقعا متوجه نیستی که خان داداشم با مرتضی سر سنگینه ؟ ... حالا هرچی ام که مرتضی تو رو از خونه انداخته باشه بیرون رامین چی ؟ اصلا سراغ میگیری ؟

....

بغض کرده نگاش میکنم و پری بازم زبونه من میشه و جای من جواب میده : عمه خانوم پناه الان

شوهر داره ... سراغ رامین رو بگیره که چی بشه ؟

عمه - چی بگم والا ؟ واسه همون پسره ی مریضی خوبه که خواهرش رو با مغز انداخت کفه حیاط

قاتل نداشتیم که خدا رو شکر جور شد ...

نگار - مامان بسه

عمه - آره ول کنیم این چیزا رو (رو به مامان) پدرام سالن رو گرفت ؟

مامان کمی دست دست می کنه و می فهمه یه جای کار میلنگه ... می فهمم و مامان جواب میده : حتما

خودش به فکره چای بخور تا سرد نشده !

عمه مشکوک نگاه میکنه و آخرش رضایت میده به چای خوردن و ساکت شدن پر غیض از جا بلند

میشم و به آشپزخونه میرم روی صندلی می افتم و به گوشی نگاه میکنم این گوشی هم منو یاد آراز می

ندازه چرا فکر میکنم اینطوری نیست ؟ چرا با خودم میگم کاش بشه نطق عمه رو کور کرد ! اما

مگه عمه دروغ میگه ؟ ... آراز یه قاتله ... قاتلی که من ازش نمی ترسم ! ... حداقل الان دیگه ازش نمی ترسم

.... رامین چی ؟ پکر میشم اگه ازدواج میکردیم چند روزی گذشته بود چند روز دقیقا ؟ ...

پری - پناه ...

سمت ورودی برمیگردم و نگاش میکنم که میگه : ول کن اون دیو دو سر رو الان بابا اینا میان

بیا زیر غذاها رو روشن کنیم تا گرم بمونه اومدن سفره بندازیم

لبخند به لب از جا بلند میشم اما همه ی ذهنم پیش حرفاییه که عمه زده ... پیشه رامین که الان چیکار

داره میکنه ... صدای باز شدن در و سلام و احوال پرسی که میاد نگران سمت ورودی آشپزخونه برمیگردم که

بابا رو میبینم .. چند تایی نایلون میوه دستشه و داخل میاد ... با دیدنم لبخند ملایمی میزنه که میگم : سه .. سلام ... خسته نباشید

نفس عمیقی میکشه که نشون میده خیالش راحتیه ... جلو میاد و بی هوا پیشونیم رو می بوسه و میگه : از دیشب تا به مین حالا ذکر گفتم برای سالم دیدنت ... برای ...

مکت میکنه و بازم سنگین پلک میزنه میگه : برای خوشبخت دیدنت

چشمام رو اشک پر میکنه و چیزی نمیگم ... از آشپزخونه بیرون می ره و پری خندون میگه : بالاخره بخشیدت

- نبخشیده فقط ... فقط چون دخترشم کوتاه میاد

پری صداش رو کمتر از حد معمول میکنه و میگه : باز خداروشکر نمی دونه آراز چیکار کرده تا تو کوتاه اومدی ...

اخم میکنم و میگم : هیسسس پری ... دیوونه شدی ؟

ریز می خنده و میگه : فقط موندم چطوری زنده موندی ... مرتیکه ی غول بیابونی ...

پوفی میکشم و محلش نمیدم می خوام بیرون برم که پدرام رو میبینم ... با دیدنم اخم کرده میگه : اومدی اینجا دقیقا چه غلطی بکنی ؟ ...

نگاش میکنم و با خودم میگم چقدر می تونم احمق باشم که فکر کنم مدارک دانشکده رو پدرام به آراز داده چون به فکرم بوده ؟ ... نفس عمیقی میکشم و میگم : خونه ی بابامه ...

پدرام صداش رو پایین میاره و میگه : تو غلط کردی خونه ی باباته اون موقع که پای عشق و حالت رفتی و ریدی تو آبرومون خونه ی بابات نبود ؟ ...

حرصی جواب میدم : به تو مربوط نیست ...

پدرام تند سمت میاد که پری خودش رو مابین ما جا میکنه و رو به پدرام میگه : واقعا به تو مربوط نیست ... بابا هنوز نمرده که بخوای از خونه ی خودمون بیرونمون کنی ...

پدرام دستش رو به هوای زدن بلند میکنه که صدای مامان از پشت سر پدرام میاد : خدا مرگم بده ... چه خبره ؟ ... چی شده ؟ ... پدرام این کارا چیه ؟ ... خانواده ی زنت تو خونه ن و تو می خوای منو سکه ی یه پولم بکنی ؟ ...

تند جلو میاد و پدرام رو عقب هل میده ... پدرام انگشت اشاره ش رو تهدید وار رو به روم تکون میده و میگه : حالتو میگیرم پناه ... بد حالتو میگیرم

از آشپزخونه بیرون میره و مامان نگام میکنه ... اخم میکنه و میگه : بی فکری تو باعث شده خار و ذلیل بشه جلوی خانواده ی زنت ... حق بده به پدرام

خودشم داخل میره و من رو صندلی پشت میز وا میرم دلم نمی خواد بمونم پری حرف میزنه .. حوصله ی شنیدنم ندارم و گوشی روی میز رو برمی دارم ... می خوام به آراز زنگ بزنم که پری نمی ذاره : دیوونه شدی ؟ .. به کی زنگ میزنی ؟ ...

- بگم بهش بیا دنبالم ...

- که بری ؟ واقعا فکر کردی به همین راحتیا بخشیده میشی یه کم دووم بیار ... درست میشه ... کم کاری نکردیا ... یه روز رفتی و شبش اومدی گفتی شوهر کردم حالا به هر دلیلی حتی اگه مجبور بوده باشی

....

چیزی نمیگم جواب نمیدم حرف حق جواب نداره ...

*

صدای قاشق چنگالا می پیچه ... حامی ریز بین نگام میکنه ... شاید اونم دنبال یه رد میگردد ... ردی که بگه من خوشبخت نیستم ... درسته ، خوشبخت نیستم اما بدبختم نیستم دارم با خودم دوره میکنم که آراز کجاها بد کرده ... کم گذاشته حامی چیزی نمی پرسه ... حتی پدرش به رو نمیاره ...

عمه - داداش برای دو ماه دیگه همه چیز آماده ست ؟

بابا طبق عادت خوشرو جواب میده : به امید خدا همه چیز آماده ست

شوهر عمه - انشاءالله که خوشبخت بشن ...

مرتضی - میشن ... من به پسریم ایمان دارم ...

منو پری همدیگه رو نگاه میکنیم و پدرام عشق میکنه از تعریفی که ازش شده مامانم همینطور و

عمه میگه : پناه شما هم میای ؟ ...

میخوام جواب بدم که بابا جای من میگه : عروسی برادرشه میشه نیاد ؟ ...

عمه - داداش علیرضا چی ؟ ... می دونی که اگه پای پناه وسط باشه نمیداد

بابا خودش رو مشغول جا به جا کردن برنج های توی بشقابش نشون میده و میگه : تا اون موقع خدا

بزرگه !

دیگه کسی چیزی نمیگه ... عمه به چشم غره های حامی اهمیت نمیده اما من دلم میگیره و حس

میکنم اگه بیشتر بمونم از درون اونقدری له میشم که بازتابش رو بقیه ببینن ... دندون سر جیگر می ذارم تا

تموم شدنه شام و خودم حتی یه لقمه هم گلویم پایین نمیره ... وقتی اولین ظرف های خالی شده رو داخل

آشپزخونه میبرم سمت میز میرم و گوشی رو چنگ میزنم

- پناه ...

به نگار نگاه میکنم و با خودم هی تکرار می کنم نگار فرق داره با مامانش ... فرق داره ... اما باز زبونم

نمیچرخه باهاش حرف بزنم و پری جای من میگه : نگار چون خواهش میکنم به مادرت بگو کم تو زندگیمون

داخلت نکنه

نگار خجالت زده داخل میره و من رو صندلی میشینم و حتی با پری هم حرف نمیزنم ... پیام ها رو باز می

کنم و پیام میدم : میای دنبالم ؟ ...

همین ... نه سلام ... نه چیزی ... طول میکشه ... اندازه ی دو سه دقیقه و نگاه من روی گوشی می مونه

و تهش پیام میده : آماده شو ده مین دیگه جلو درم

راضی ام از این استقبال کردنش ... از جا بلند میشم و سمت آویز لباسای جلوی در میرم ... مامان با دیدنم

می گه : وا کجا میری دختر ؟ ... بشین میوه بخور ...

نمی توانم جواب بدم ... دوست دارم فقط برم ... بغض بزرگی راه گلوم رو بسته و نمیتونم حرف بزنم که بابا می گه : حتما خسته س ... اون الان دیگه شوهر داره ... خونه زندگی داره ... برو بابا جان .. برو خونه ت

....

لبخند مسخره ای میزنم و میگم : مرسی ... خداحافظ همگی ...
منتظر جواب نمیومم و از در خونه بیرون میزنم حتی منتظر نمیومم تا آراز برسه ... زودتر جلوی در میرم و به دیوار کنار در تکیه میدم تا بیدار ... چشم به راهش می مونم و با خودم میگم بابا ممکنه ببخشه اما یادش نمیره ... یادش نرفته که ازم حمایت نکرده آراز کی میرسه ؟
همین موقع در خونه باز میشه و پدرام بی حواس میخواد سمت سرکوچه بره که با دیدنه من چشمش گشاد میشه و میگه : تو اینجا چیکار میکنی ؟ ... این موندی ؟ ... جلوی در ؟ ...
- موندم تا آراز بیدار

- تا اون تنش رو بخواد تکون بده می خوای اینجا ویسی طبله رسواییمون رو جلوی در و همسایه هم

بزنی ؟

اخم میکنم و صدام رو بغض خش انداخته ولی میگم : به تو چه مربوطه ؟ ... چی می خوای از جونم ؟
... خانواده ی نامزدت اونجا نشستن تو این بیرون ...

تخت سینه م میکوبه و دو سه قدم عقب میرم و میگه : صداتو بیار پایین کولی گه بازی رو تو درآوردی بعد تو شاخ میشی برای من ؟ ... ساخت رو می شکنم خود....

صدای ماشین میاد و هر دو سمت ماشین سیاه رنگی که می دونم برای آرازه برمیگردیم ... بی اهمیت به ماشین به پدرام میگم : تو زندگیت رو بچسب ... کلاحت رو بچسب باد نبره ... من خودم ...
جلو میاد و بازوم رو میگیره ... همین موقع آراز پیاده میشه و پدرام بی اهمیت به اون میگه : چشماتو در میارم پناه ها میزنم لهت میکنم. ... خفه میشی یا نه ؟ ...

- گیرم خفه نشه ... دقیقا می خوای چه خطبی کنی تا حالت رو بگیرم ؟ ...

تند به آراز نگاه میکنم و پدرام سمتش برمیگرده : به تو مربوط نیست ...

آراز هنوزم کنار ماشینش ایستاده و به من نگاه میکنه ... عصبی و اخم کرده میگه : بهش بگو دستش رو بکشه ! ...

می ترسم و میگم : پدرام ول کن دستمو ...

پدرام - ول نکنم می خوای چه غلطی بکنی خیلی وقته انگاری آدمت نکردم

آراز کلافه پنجه ش رو بین موهایش می بره و چهره ی من از درد درهم میشه و می دونم آراز منتظره منه ... منتظره و دندوناش رو روی هم می سابه ... به پدرام میگه :

- پناه میزنم دهن مهنش رو صاف میکنم غش و ضعف کنی خون به پا می کنم پناه !

کف دست دیگه م رو تخت سینه ی پدرام می دارم و میگم : ولم کن کثافت

پدرام دست دیگه ش رو بلند میکنه به قصد پایین آوردنش تو صورته من که آراز به خودش می جنبه ...

مچ دستش رو بین زمین و آسمون می گیره و بیچ میده تا پشت کمرش که پدرام دستش شل شده و با چهره ی

درهم از دردش میگه : ول کن دستمو ... ول کن بی ناموس

آراز محلش نمیده و با دست دیگه ش منو ملایم عقب هل میده تا دست پدرام بهم نرسه ... پشت سر پدرام قرار گرفته و بیخ گوشش میگه : بی ناموس منم یا توی بی صفت ؟ فکر نکردی شاید یکی از تو پر زور تر بیاد سراغت دهنتم رو صاف کنه ؟ ...

پدرام - ول کن دستمو ول کن عینه آدم حرف بزن

آراز محکم دستش رو ول میکنه که تنه پدرام به تنه در فلزی خونه می خوره پدرام مچ دست آسیب دیده ش رو با دست دیگه ش مالش میده و آراز میگه : پدرامه مثلا آدم ... حالا بنال ببینم می خوای چه زری بزنی ؟ ...

پدرام - حق نداره پاش رو بذاره تو این خونه ... اون موقع که با تو ریخت روی هم باس فکره اینجاهاش رو میکرد ...

من عین بت این وسط موندم و فقط گوش میدم ... دلم میگیره ... گیر نه ... دلم می خواد ذوب بشم

پدرام چطور می تونه جلوی آراز بهم اینطوری بگه

آراز - گه نخور بابا ... تو خودتم نون خور اضافه ای مرتیکه ی بُز اینجا خونه ی حاجیه تا سایه ش هست هیچ کره خری عینه تو حقه تعیین تکلیف نداره قد لمسم که شده از کنار پناه رد بشی داغ میشم و سر جیگرت رو آب میکنم خب ؟

سمت من برمیگرده به چشمای پر شده م نگاه میکنه و جلو میاد ... دستش رو پشتم بین کتفم میذاره و سمت ماشین هلم میده .. همزمان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده در ماشین رو باز میکنه و میگه :

- شیرینی افتادیم ؟

چون ندارم محل بدم ... اخم کنم ... یا بخندم ... بی حرف سوار ماشین میشم و خود آراز درو می بنده با همون چشمای اشکی و دلخور به پدرامی که شاکی نگاهمون میکنه نگاه میکنم و آراز ماشین رو دور میزنه پشت فرمون میشینه و استارت میزنه راه که می افتیم حس میکنم فکرم می خواد از جا کنده بشه ... از زور بغضی که هی می خوام نشکنه هی می خوام نذارم بشکنه !

آراز کنار خیابون نگه می داره من اما نگاه از رو به رو نمی گیرم و خیره به رو به رو می مونم ... نه که جایی رو ببینم نه ... اونقدری چشمم پر هست که نفهمم اون بیرون دقیقا رو به رو چه خبره اما در ماشین رو باز میکنه و صداش رو میشنوم : سبک که شدی ... آروم که شدی ... ندا بده سوار شم ... خب ؟ ...

جواب نمیدم که از ماشین بیرون رفتنش رو حس میکنم ... بسته شدن در ماشین رو می شنوم بسته شدنی که با های های گریه کردنم برابر می شه ... آراز بهم مهلت داده ... برای عقده خالی کردن و سبک شدن ... خودش فهمیده هیچ آشتی کنونی در کار نبوده ... که اگه رفتم فقط جیگرم خون شده تا الان که تو ماشینش اومدم

تموم فضای اطرافم رو صدای گریه م پر میکنه صدای به هم خوردن دندونام و دلگیریم از خانواده م ... از آراز شاکی ام ... اما انگاری این اتفاق افتاده تا من بفهمم آدمای خوبه اطرافم چند نفرن من اشتباه کردم درست ... بد رفتم درست ... ولی هیچ جوهره نمیشه کوتاه بیان ؟ ... که زخم زبون نزنن ؟ ... ببینم رو بالا میکشم و اونقدر می بارم که تموم میشه که آروم میشم ... که احساس می کنم درسته چشمم ورم کرده درسته که پوست صورتم سرخ شده و مردمک هام نم داره ... همه ی اینا درسته اما سبکم خالی ام ... دلم خنک تره

هوا سرده تاریکه ... شب شده ... خیلی شب ... اندازه ی 12 نیمه شب ... آراز به کاپوت تکیه داده ... پشت به من ... بخارهای از دهنش بیرون اومده رو می بینم از سرما ... چقدره اون بیرون ایستاده ؟ نگاه میکنم به هیکل کشیده و چهار شونه ش به ظاهر برازنده ش برازنده ؟ خیلی وقته توصیفم از آراز به جای توهین ، تحسینه ! ستایشه بد نکرده ... آراز فقط برای زنده موندن به من ... به زندگیم چنگ زده ... دارم تبرئه ش میکنم خیلی وقته بهش خیره م و آخرش خم میشم و چند باری روی شیشه می کوبم تا توجهش به من جلب بشه ... به ماشین ! ...

سمت شیشه پر میگرده و لبخند کجی میزنه ... تصویر نیمه روشن از نیمرخه یه مرد یه استایله ناب ... یکی که خیلی وقته برام تنها کس شده ! ... با همه ی بد بودنش خوبه ... با همه که بد ، با من خوبه ! در ماشین رو باز میکنه روی صندلی راننده که جا میگیره میگه : برم !؟

اجازه نمیگیره ... می خواد جو عوض بشه ... می خواد به روم نیاره که خیلی وقته باریدم ، که خیلی وقته معطله چشمام رو باز اشک پر میکنه و این بار به این خاطر که آراز بلده با دلم با خودم با حسم بازی کنه چشمام پُر میشه از اشک و لبخند به لب میگم : اوهوم

چشمای اشکیم رو میبینم و در عوض به لبخندم بها میده لبخند به لب استارت میزنه و میگه : لبخند که میزنی مونالیزای قرن حاضر میشی یکی باس پایه باشه برای کشیدنت قفلکم میده لبخندم بیشتر عمق میگیره و تو دل شب رانندگی میکنه و میگم : آراز

صدام با همیشه فرق داره ... کمی محبت قاطیشنه ... چرا که نه ؟ بدون اینکه نگام کنه میگه : جان !؟

آب دهنم رو سخت قورت میدم ... اخم ملایمی میکنم و این جان گفتنش چقدر عواقب داره برای من ... برای دلم میگم : بگم گشنمه دیره برای شام خوردن !؟ ...

مکث میکنه و میگه : بگم شام نخوردم ... زشته واسه گرسنه بودن ؟ ...

نگاش میکنم ... به نیمرخه تقریبا که نه کلا جذابش و میگم : چرا نخوردی ؟ ...

هنوزم نگام نمیکنه خیره به جاده میگه : خونه فرق نداره با قبرستون نخوردن و گرسنه بودن رو ترجیح میدم به خوردن و کوفت شدن ! چی بخوریم خانوم !؟ ...

خانوم که صدام می زنه به مزاجم خوش میاد ... هنوز لبخندم پاک نشده ... اما بینیم رو بالا میکشم و میگم : هرچی من بگم ؟

- از الان تا وقتی باشی هرچی تو بگی ! ...

ابرو هام رو بالا میندازم و ساکت بازم خیره ش میمونم که فرمونش رو می چرخونه و میگه : از الان ... تا هروقت باشی ! هرچی که تو بخوای ...

هروقت که باشم ؟ ... قراره نباشم مگه ؟

- بابا نونل شدی ؟ ...

- نه فقط می خوام دیگه اشکی رو پای چشمت نبینم که باعثش منم ! ... یه جورایی وجدانه زیر خاک خوابیدم بیدار شده بد بیدار شده

برای اولین بار نگام میکنه ... اخم نداره ... اما لبخند نداره نیم نگاهی میندازه و وقتی سرش رو می چرخونه سمت جاده میگه : حالا چی میخوای ؟

بغض میکنم صدام خش برمی داره و میگم : به بابام بگی دوسم داشته باشه

دست روی دنده مونده ش رو بین موهاش میکشه و میگم : به مامان به مامان بگی من دختر بدی نیستم ! ... آراز من دختر بدی ام ؟ ...

بی طاقت ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه نگام میکنه عمیق ... بی حرف ... بی تایید ... خیره ی خیره ! میگم : خب من ... من که نخواستم اینطوری بشه ... خواستم ؟ ...

بازوم رو میگیره و نیمه تنه م رو سمت تنیش بغلش میکشه صورتم که لا به لای سینه ش قائم میشه ، یه دستش که روی کمرم و اون یکیش پشت سرم جا خوش میکنه ... بیخ گوشم میگه : غمات رو یه جا بده چیکار کنم تنهایی رو دوشیت نکشی ؟! ...

رسمًا ته دلم خالی میشه من خیلی نامردم که رامین رو کم رنگ میبینم ؟ ... که حالا آراز به چشمم میاد ؟ قاتله آوا ! همین یه بار ... یه بار که هزار بار نمیشه ... یه بار فقط لم میدم و عقده خالی میکنم ...

همین یه بار آوا می خوام یادم بره کی از بین برده تو رو ... کی سیاه کرده زندگیم رو یادم میره و یه دله سیر عقده خالی میکنم ... آراز عصبی و کم صبر صبور میشه ... مدارا میکنه ... کاری که 90 درصد روزای قبل کرده ...

*

کلاسورم رو برمی دارم و از کلاس بیرون می زنم شبنم خودشو بهم می رسونه و تند میگه : رامین میاد دنبالت ؟ ..

جا میخورم و صبر میکنم ... سوالی نگاش میکنم و مشتاقم علت این کنجکاویش رو بدونم که میگه : منظورم اینه آقا آراز نمیدانم ؟! ...

ابرو بالا می ندازم و نه خیلی راضی میگم : معلوم نیست ...

شبنم لبخند دندون نمایی میزنه و میگه : خب یه طوری بیارش دیگه

پوف کلافه ای میکشم و باز به راهم ادامه میدم شبنم دنبالم میاد و میگه : راستی تو نمی خوای سور بدی بدجنس ؟ ... ازدواجه خشک و خالی ؟ ... دعوتم که نکردی ...

می خوام جواب بدم که این بار پریسا تند از رو به رو سمتون میاد و بهم میگه : خبر داری ستاره واحد جدید گرفته ؟ ...

لبخند گشادی میزنم و میگم : راست میگی ؟ ... واقعا اومده ؟

پریسا اخم کرده و دلخور میگه : آره ... ولی محل نمیده انگاری آوا رو من کشتم ...

اخم ملایمی میکنم و میگم : می خوای بگی هنوز باهاش کنار نیومده ؟ ...

پریسا - نمی دونم والا یعنی چی کنار نیومده ؟ ... یارو مادرش می میره سر سه ماه باهاش کنار میاد ... اونوقت بعد این همه مدت هنوز باهاش کنار نیومده ؟ ...

مشتی به بازوش میزنم و میگم : ول کن بابا ... بریم بهش خوش آمد بگیم ؟ ...

پریسا اخم میکنه : من که نمیام ... دختره ی ایکبیری

شبم میخنده : خلی تو هم (رو به من) بذار یه وقت خودت برو
وارد حیاط دانشکده میشیم و همه ی فکرم کنار ستاره س که شبم میگه : اوهوع ... آقا شوهرت اومده
دنبالت ...
تند سر بلند میکنم و اصلا یادم رفته که اونا فکر میکنن رامین شوهرمه و انتظارم دیدنه آرازه ... اما
رامین رو میبینم ... کمی با فاصله تر از در ورودی ایستاده و با دیدنم دو سه قدمی جلو میاد ... من صبر میکنم
.... خشکم میزنه ... ترسیده اطراف رو نگاه میکنم ... آراز بیاد چی ؟
یادم میاد سر صبحی که منو رسونده باز تاکید کرده که باید با آزانس خونه برم حتی نمی فهمم پریسا و
شبم چطوری خداحافظی میکنن و قدم قدم نزدیک رامین میرم تا وقتی به فاصله ی یک متری باهاش می رسم ...
از هم دوریم و با نگاه دلگیری میگه :
- از پری شنیدم باز داری میای دانشگاه ...
خجالت زده فقط نگاه میکنم و باز میشنوم : من هنوز سرپا نشدم ...
بغضم میگیره و میگم : واقعا ؟ فکر کردم دارن سر و سامونت میدن ! ...
دو قدمی جلو میاد و خواهش میکنه : تو نذار ...
- می دونی ازدواج کردم ؟
- نه ... نمی دونم ... آراز رو دوست داشتی ؟ تو حتی الانشم دوستش نداری
ادامه میده ... لباسش تکون میخورن و من با خودم میگم دوستش ندارم ؟ ... حتی الان ؟
- پناه ..
اسمم رو که صدا میزنه منو هل میده سمت جایی که هستم ... که هستیم و باز حواسم جمع میشه و میگم :
کی می خوای سرپا شی ؟
- هیچوقت ... این جواب قانعت می کنه ؟ من آخر سر میفهمم چی شد که رفتی ...
- دوستتشی چیزی رو درست می کنه ؟ ...
تند میگه : پس غلطه ... قبول داری که غلطه ...
سکوت می کنم و این سکوتم بابت درگیر بودنم با خودمه ... با اینکه چرا نمی دونم چی درسته و چی غلط
؟ ... باز میشنوم : بیا بریم حرف بزنیم
ازش رو برمی گردونم و جهت مخالفش راه می افتم ... نگاهم به ستاره می خوره ... ستاره ی اخم کرده ای
که مارو از سمت دیگه ی خیابون زیر نظر داره ... چرا دلش صاف نمیشه باهام ؟ ... رامین ایستاده ... می خوام
از رامین دور بشم و نمی تونم صبر کنم و با ستاره حرف بزنم ... ستاره دلخوره برای زنده بودن منو مردنه آوا
؟ چقدر منطق توی افکارش وول می خوره که اینطوری فکر میکنه ؟ ...
رامین دنبالم میاد و آنجم رو چنگ میزنه وادارم میکنه به صبر کردن و میگه : تا کی می خوای فرار
کنی ؟ ...
آشفته نگاهش می کنم و میگم : این دنباله من اومدنت و این دستم رو گرفتنت برای من بد میشه ... میفهمی
... ؟
رامین - به درک می ترسی تو رو هم عینه آوا بُکُشه ؟؟ ...

دلخور میشم و برای اولین تا کسی که می خواد از کنارمون بگذره دست بلند می کنم و به محض ترمز زدنش سوار میشم ... رامین دلگیر نگام میکنه و رو به راننده می گم : آقا میشه لطفا سریع تر برین ؟ ... سری تکون میده و راه می افته ... مقاومت می کنم تا برنگردم و رامین رو ببینم مقاومت می کنم و آراز می تونه منو بکشه ؟ ... چرابعید می دونم ؟؟ گوشیم زنگ می خوره ... از توی کوله م لا به لای وسایل شلخته م می گردم و پیداش می کنم ... شماره خاله هنگامه س ... تعجب میکنم و تماس رو وصل می کنم : الو

....

- سلام پناه جان ... خوبی ؟ ...

با مکت و بی میل جواب میدم : سلام ... مرسی جانم ؟ ...
حالشو نمیپرسم ... دلخورم از همه ... از هم هی آدمایی که منو ول کردن منی رو که میدونن خودم تو این ازدواج هیچ نقشی نداشتم ... خاله هم کمی مکت میکنه ... با وقفه جواب میده و تعجب کرده از این سرد حرف زدنم و میگه :

- ببخشید تا هرچی میشه با تو تماس میگیرم ... خ ... خواستم بگم آراز گوشی رو برنمیداره ... جوابه منو نمیده

- چی شده ؟

- آرمان دو شبه خونه نیومده عموت رفته شهرستان نگرانم گوشیشم جواب میده سر سری می خواد منو از سر باز کنه جز آراز کسی رو نداشتم که سراغ آرمان رو ازش بگیرم
ساکت میشم ... انگاری هرکس هروقتی مشکل داشته باشه یاد آراز می افته صدای راننده رو میشنوم : کجا برم خانوم ؟ ...

دستم به معنای چند لحظه صبر کنین بالا میگیرم و میگم : من آدرس شرکت آراز رو بلد نیستم ...
خاله هنگامه تند جواب میده : می فرستم برات خاله ... باشه ؟ ...

- باشه ...

مهلت نمیدم و تلفن رو قطع میکنم ... چرا دلخورم از خاله ؟ ... به خاطر خودم یا آراز ؟ صدای دینگ اس ام اس که میاد برام آدرس رو به راننده میدم و راه می افته ... دمه غروبه ... می دونم امروز به باشگاه سر نمیزنه اونقدری میریم که راننده بالاخره تو یه خیابون خلوت نگه میداره و یه ساختمون چند طبقه رو نشونم میده و میگه : فکر میکنم این باشه

بعد از تشکر و حساب کردن پیاده میشم دو دل میشم برای داخل رفتن و دروغ چرا ؟ ... من خودمم نگران آرمان شدم ... از خیابون میگذرم و به شرکت میرم ... نگهبانی که نشسته با وارد شدنم و دیدنم از جا بلند میشه و سمتش میرم :

- سلام ... وقت بخیر

نگهبان - سلام خانوم ... بفرمایید ! ...

تند میگم : می خواستم برم شرکت آوازه ... با با رئیسشون کار داشتم ...
لبخند خوشرویی میزنه و میگه : بفرمایید طبقه ی سوم ...

سری تکون میدم و سوار آسانسور میشم... به بزرگی شرکت خان عمو و با عمو علیرضا و رامین نیست... اما شیک تره ! .. در های آسانسور باز میشه و داخل میرم ... صدای تایپ کردن روی کیبورد میاد ... صدای حرف زدن چند نفر ... صدای قدم هایی که از یه سمت به سمت دیگه میرن ...

من بلاتکلیف وسط سالن می ایستم که در یه اتاق باز میشه و نگاهم به رامبد می خوره که داره رو به عقب حرف میزنه : نمی خوای کوتاه بیای ؟ .. نمیبینی میگه برای ازدواجش ارزش قاعله ؟ ... به تو چه که زنش رو دوست داره یا نه

همین موقع رها رو میبینم که اخم کرده پشت سر رامبد بیرون میاد و رو به رامبد جواب میده : می فهمی با هم بودن یعنی چی ؟ ... اصلا دوست داشتن چی ؟ ... سودا رو دوست داری ؟ ...

رامبد - آویزون بودن رو دوست ندارم !

به رها پشت می=میکنه و می خواد سمت آسانسور بیاد که با دیدن من ابروهایش بالا می پره و توقف میکنه ... رها نگاه رامبد رو تعقیب می کنه تا به من برسه منو که میبینی اخم کرده جلو میاد و دقیقاً دو قدمی من صبر میکنه ... نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام می ندازه و میگه : تو خونه هیچ ... اینجا هم دست از سرش برنمی داری ؟ ...

اخم میکنم منم عصبی میشم از این همه پررو بودنی که تو صدای موج میزنه و میگم : جالبه حداقلش عینه گنه نجسبیدم به شوهره مردم !

خودم جا می خورم ... شوهره مردم ؟ .. از کی تا حالا باورم شده آراز شوهرمه ؟ ... رها می خواد حرف بزنه در اتفاقی که رامبد و رها از اون بیرون اومدن باز میشه و صدایی میگه : خانوم ترابی اینا رو تایپ شده بهم تحویب ...

همه سمت آراز برمیگردیم که آواز سر بلند میکنه و جمله ش رو قورت میده با دیدنه .. لبخند به لب جلو میاد و من حتی اخمام رو باز نمیکنم و انگاری اینجا بودن رها به هم ریخته ... اما آراز میگه : اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟! ...

سخت جلوی زبونم رو میگیرم که نگم آره ... بقیه میدونن و من نمی دونم ... نباید بدونم شرکتش کجاست می ترسم بازم پای حسادت و دوست داشتن بذاره

به رها نگاه میکنم و خونسرد میگه : شما که نرفتین ...

سمت رامبد برمیگرده : مگه نگفتی سودا منتظره ؟ ..

رامبد به خودش میادو تند سمت رها میره ... ساعد دستش رو بین انگشتاش میگیره و میگه : رفتیم دیگه

از کنار ما می گذره و رهای نه چندان راضی رو با خودش میبره آراز به در دفترش اشاره میکنه : بریم داخل ... (رو به منشی) برامون قهوه بیار بی زحمت کسی رو هم راه نده ...

منشی کنجکاوانه سر تکون میده و من سمت اتاقش میرم ... معذبم ... نباید باشم ... وارد اتاقش می شم و صدای بسته شدن در پشت سرم رو می شنوم آراز دور میزنه و روی صندلی ریاستش پشت میز بزرگ و شیکش میشینه و برگه های روی میز رو بالا پایین میکنه ... با نگاه به همون برگه ها میگه : نباید کلاس باشی ؟

- استاد نیومده بود ...

- پول مفت میگیرن عرضه هم ندارن ... نه نظم حالیشون میشه نه وقته بقیه

سر بلند میکنه و میگه : چرا نمی شینی ؟ ..

- برای نشستن نیومدم نمی پرسی چرا اینجام ؟ ...

- دیر یا زود خودت میگی ... ترجیح میدم هر وقت صلاح دونستی بگی

- از کی این همه به فکر می ؟ ...

لبخند کجی میزنه و میگه : از وقتی زخم شدی

گرم میشه زنش ؟ ... حداقل یه کم مراعات کنه ؟ لعنتی آب دهنم رو قورت میدم که میگه :

بهت نمیداد اومده باشی جاسوسیه پسر عموت برای خان عموت ...

لبخند میزنم و میگم : قبل از من بابای خودته ! ...

ابرو بالا میندازه : من که هیچ پدری یادم نمیداد

- نمی تونی منکرش بشی ...

- اون که شد ... من چرا نتونم ؟

- آرمان دو شبه خونه نرفته

صبر میکنه ... اخم میکنه ... تو فکر میره و آراز هر چقدرم بخواد وانمود کنه که چیزی براش مهم نیست ، مهمه ! ... نمی تونه ... حداقل من گول نمیخورم و نگاه خیره ش به منه ... اونقدری سکوت میکنم که میگه :

نطقت کور شد ؟ ... چرا حرف نمیزنی ؟ ...

- چون گفتم برات مهم نیست ...

اخمش غلیظ تر میشه و میگه : مسخره بازی درنیار نره خر دو روزه خونه نرفته کدوم گوری رفته ؟

... مادرشو تنها گذاشته که چی ؟ ..

- می دونستی عمو رفته شهرستان ؟ ...

- اره ... من حتی میدونم توی اون دانشگاه خراب شده ت چه خبره و منتظرم خودت حرف بزنی ...

متعجب نگاش میکنم ... رامین رو میگه ؟ ... حتما رامین رو میگه چیزی نمیگم و باز به حرف میاد :

خب الان هنگامه زنگ زده به تو که چی بشه ؟ ... که من چیکار کنم ؟ ...

خیره خیره نگاش میکنم و میگم : نمی دونم .. نمی خواد کاری کنی .. ولش کن

نفس عمیقی میکشه و از جا بلند میشه ... کتتش رو روی صندلی چنگ میزنه و من لبخند روی لبام میشینه

و میگه : نیشتم رو ببند خب ؟

- تو نمی تونی بی تفاوت باشی

آراز کتتش رو تنش میکنه و همزمان رو به من میگه : من نمی تونم مثله اونا باشم من از این تفاوتم راضی ام ...

بی هوا میگم : منم راضی ام ! ...

پوفی میکشه و دستش رو بازم بین کتفم میذاره و سمت در هلم میده ... میگه : امروز زیادی شیرین شدی

... بهم یه توضیح بدهکاری

بیرون رفتنمون برابر میشه با اومدن منشیه سینی به دستی که داخل دو تا فنجان هست
 منشی - قهوه تون ...
 آراز - بذار دو تاش رو بخور خودت امروز میرم خونه .. یه ربع دیگه ببند در شرکت رو ... به بچه هام بگو بابت پروژه جدید فردا ارائه کار می خوام ازتون
 منشی سر تکون میده و سمت آسانسور میریم ... سوار که میشیم میگم : از من دقیقا چه توضیحی می خوای ؟ ...
 گوشیش رو از جیبش درآورده و سرش رو خم کرده برای بهتر دیدنه صفحه ش و با دقت به اون خیره س ... جواب میده : نمی دونم ... به نظرت چی رو باید بگی تا خبر داشته باشم ؟ ...
 در آسانسور باز میشه و اول آراز بیرون میره ... منم دنبالش ... این بار آسانسور توی پارکینگ توقف کرده و ماشینش رو میشناسم ... بی حرف هر دو سوار میشیم و استارت میزنه که میگم : تو چی ؟ ... تو توضیحی نداری ؟ ...
 یه دستش رو روی فرمون می ذاره و دست دیگه ش رو پشت صندلی که من نشستم ... عقب رو نگاه میکنه برای بیرون اومدن از پارکش و میگه : یادم نمیداد ...
 بیرون که میاد دور میزنه برای بیرون رفتن از پارکینگ و بیرون که میریم میگم : فکر نمیکنی رهای توی دفترت ... توی باشگاهت ... زیادی برام سواله ؟ ...
 دستش رو از پشت صندلی برمی داره و همزمان لپم رو میکشه میگه : خب سوال بپرس ...
 خونسرده ... خیلی خونسرده ... شبیه کسی نیست که مچش رو گرفته باشن ... چرا من خونسرد نیستم ؟
 من میترسم بابت از کوره در رفتنه آراز ... مشغول رانندگی میشه و میگم : چی بپرسم ؟ ...
 - اون گیس بریده اونجا چی می خواد ؟ چرا باید بیاد پیشه تو ؟ خانواده نداره ؟ .. کار نداره ؟ ... رابطه تون چیه ؟ ...
 ساکت میشه و بعد از نیم نگاهی به من میگه : من آماده م ... بپرس ...
 بی مقدمه و میگم : دوسش داری ؟!
 ساکت میشه لبخند کجی میزنه و میگه : نامردیه ... من نگفتم اینو بپرسی
 - آراز ...
 - هوم ؟ ...
 - جوابمو بده ...
 - خوشم میاد ازش ... خب ما تا قبل از این ماجراها قرار بود ازدواج کنیم ..
 اخم میکنم ... ارادی نیست ... به رو به رو نگاه میکنم و میگم : پس به شما هم ربط نداره جلوی در دانشگاه چی شد ...
 صدایش جدی و کمی خشن میشه : کم چرت و پرت بگو ... زیادی بی بخار شدم انگاری
 - چرت و پرت نمیگم ... تو خود خواهی میکنی
 آراز - زهره مار دهنتم رو سرویس میکنم باز زر بزنی تو گه می خوری اصلا با اون هم کلام میشی

بغضم میگیره ... باهام بد حرف میزنه دلخور میشم و نگاش میکنم با دیدن چهره ی بغض کرده و چشمای اشکیم میگه : صد بار میگم اون روی منو بالا نیار ... صد بار ...

- خودت چی ؟ .. خودت چطوری باهام حرف میزنی ؟ ...

- از گل کمتر میگم بهت ؟ ... کلا تو زیر ساختت از نساختته ... از ساز مخالف زدنه حالیه ؟ ...

هم نیمه روشنه قطره اشکم سر می خوره روی گونه م و باز میخوام حرف بزنم که روی ترمز میزنه و اخم کرده میگه : این یارو که نعشش اینجاست ... چی می گه هنگامه الکی ؟ ...

به رو به رو نگاه میکنم ... آرمان از ماشین پیاده میشه و با دقت اطرافش رو نگاه میکنه ... صدای آراز رو میشنوه : همه اسکل کردن ... هنگامه هم اسکل کرده ...

می خواد دنده عقب بگیره که تند دستم رو روی فرمون میذاره و خیره به ماشینی که چند نفری ازش پیاده میشن و سمت آرمان میرن ... آرمانی که با دیدنشون رنگ پریده و ترسیده به سه نفرشون نگاه میکنه میگم : وایسا ... چه خبره اونجا ؟ ..

آراز به جایی که من اشاره میکنم نگاه میکنه و دستی روی صورتش میکشه خیره س و میگم : برو پایین ... نه .. بریم پایین ...

نگام میکنه : پیاده شی من می دونم و تو ...

عصبی میگم : بشینیم همینطوری ؟ ...

- بذاریه کم حالش جا بیاد ...

تند میگم : آراز ...

همین موقع نفر اول رسیده و نرسیده به آرمان مشیت محکمی رو حواله ی گونه ی آرمان میکنه که آراز دستش رو میذاره و روی شونه م و سمت پایین منو هل میده

- چیکار میکنی ؟ ... آراز با توام

اونقدری پایین میکشه که کف ماشینش جلوی صندلی شاگرد مچاله شده میشم که نگام میکنه : گوشاتو میگیری ... پایین نمای ... هرچی که شد ... خب ؟

- آراز

سر و صدا میاد از بیرون و آراز تند پیاده میشه ... همزمان صدای تیک قفل شدن درهای ماشین رو میشنوم ... می خواد نگاه نکنم و نترسم ... من حتی نگاه نکرده هم می ترسم از ماجرای بیرون ... به کی زنگ بزنم ؟ آراز چی ؟ ... ناراحت میشه ... دستام رو روی گوشام میذارم و می خوام این دفعه بسازم ... با تصمیم و حرفه آراز سر و صدا که می خوابه دستام رو پایین می کشم و گوش وایمیسم صداشون از کنار ماشین میاد ... صدای آرازه :

- کی بودن اونا ؟ ...

آرمان - کجا میری تو ؟ ...

آراز - خفه شو آرمان ... خفه شو ... از کی این همه نسناس شدی دیوث ؟ با کی ریختی رو هم که شر خر میاد تا دمه خونه ... خونه ای که ناموست توشه ؟ ...

آرمان - لبت داره خون میاد ...

- تو رو سننه ...

خودمو بالا میکشم ... آراز دستش رو دستگیره در شاگرد ماشین و صورتش سمت آرمانیه که رو به روش ایستاده و باهاش حرف میزنه که دستم رو روی شیشه میکوبم تا درو باز کنه توجه آراز جلب میشه و سمت من برمیگرده ... لب زخم شده ش یه جورایی انگاری روحم رو خراش میده ... آراز قفل درو میزنه و بی توجه به آرمان که میگه : پناه اونجا چیکار میکنه ...

تند پیاده میشم و چونه ی آراز رو میگیرم ... چپ و راست میکنم و میگم : چیکار کردی با خودت ؟ ... دستم رو عقب هل میده و اخم کرده میگه : بشین بریم ..

جا می خورم ... از من ناراحته ؟ .. نباشه ؟ ... با غیرتش بازی کردم ... اصلا مگه روی من غیرت داره ... نداره ؟؟

آرمان - بیا بریم تو ... مامان زخمش رو ضد عفونی کنه ...

آراز با نگاهی که دلخوری توش موج میزنه میگه : اون چار دیوار خونه ی تو بمونه و ننه بابات بسه ... جا نداره واسه من ... حله ؟ ... آدرسه اون بی وجودی که سه تا کله خر فرستاده تا توی بی بُته رو آدم کنه بفرست برام ... من خودم می دونم و اونا ...

آرمان - آراز ...

آراز - یه بار تکرار میکنم ... خب ؟ ..

آرمان شرمزده س ... بغض کرده س ... آراز باز داخل ماشین هلم میده و درو میبنده ... سوار میشه و راه می افته ... پاش رو تا انتها روی گاز میذاره و تو فکره ... منم تو فکر زخم گوشه ی لبشم به فکر زخم روی پیشونیش ... میگم : می ... می خوای چیکار کنی باهاشون ؟ ... اونقدری توی فکر رفته که جواب نمیده و می گم : آراز ... بی حواس و جا خورده میگه : هوم ؟؟ ...

- خوبی ؟ ...

تلنگر خورده انگاری برای عقده باز کردن و صدا بلند می کنه : آره ... خیلی خوبم ... خیلی خوبم که تا

60 درصد سرمایه ی اون شرکته کوفتی از منه ... از مدلینگ بودن تو برزیل و نیویورک با هر خراب شده ی دیگه س اونوقت مجتبی خان سپرده دسته یه لاشخور یه لاشخور با توله ش که تهش من بشم رقیب شرکته خودم آرمان بشه نون بگیر از یه حروم زاده که سود پولش رو می خواد و آرمان فراری بشه از خونه ... متوجهی ؟

به خون راه گرفته از لبش که روی یقه ی لباسش می افته نگاه می کنم و می گم : آروم باش ...

دستم رو جلو میبرم و سر آستینم رو که با سر انگشتای دستم گرفتم روی لبش می کشم و مهم نیست

کثیف میشه ... از کی این همه اهمیت نمیدم به خونی شدن لباسم ؟ خونس کم رنگ میشه و آراز حتی بهم نیم نگاهی هم نمیندازه ... سخت می گذره این وقتا ... وقتایی که حس می کنم به چشمش نیام ... چم شده ؟ ... به هر دری می زنم تا باور نکنم این حس رو ... حسه نگرانی ... حسه همدردی ... حس هایی که یه آدم فقط برای کسایی می تونه داشته باشه که بهشون علاقه داره ... من چی ؟ ... علاقه دارم ؟

دستم رو میکشم و باز سرجام میشینم که با صدای ملایم تری می گه : من ... من رو جنسه مونشی که نزدیکه حساسم ... به نگاهه کثیفی که رو تنش سُر بخوره ... حالا یه جنسه مونشی اسمش تو شناسنامه م جا خوش کرده ... چه خوشش بیاد و چه نه ... زنم حساب میشه ... تو کتم نمیره نامزد سابقش بره دمه دانشگاهش ... حالا هر چقدرم که پناه فرار کنه ... شونه خالی کنه ... بی توجه بهش تاکسی بگیره و بیاد پس بی سوال منتظرم خودش حرف بزنه ... سوال نمی پرسم تا فکرش کج نره ... فکر نکنه که شک اومده تو دلم که دور از دیده من با پسری ریخته رو هم ... سوال نمی پرسم ، درست ... اما منتظر توضیحم ... از این بابته که می گم بچه نشو ... رهای بیرون کرده از خونه م رو رهای دور انداخته شده رو کم ملکه ی ذهنت کن باشه ؟ ... نیم نگاهی بهم می ندازه تا جواب بگیره که میگم : نگه می داری زخمت رو درست کنیم ؟ ... می خوام بزنم تو جاده خاکی ... اونم بی میل نیست به این بی ربط حرف زدنم ... سری تکون میدی و می گه : خونه !

منم چیزی نمیگم و کمی آروم .. کمی کم شده از دلخوریم وقتی میرسیم و آراز خودش رو روی مبل می ندازه سمت آشپزخونه میرم و جعبه ی کمک های اولیه رو برمی دارم ... سمت آراز میرم که به پشتی مبل تکیه داده و میگم : بیا نزدیک تر

تکیه ی سرش رو از مبل میگیره و میگه : چقدر؟ فنچمون هیچ جوره نمیرسه
اخم کرده جعبه رو دستم میگیرم و دنبال بتادین و گاز استریل میگردم ... همزمان میگم : اگه خرسمون یه خورده خم شه ... فنچمون میرسه ...

لبخند کجی میزنه و کمی بیشتر جلو میاد ... منم خم میشم و می خوام تمرکز رو رو زخمش بذارم ... اما نگاه خیره ش به صورتم نمی ذاره کمی کمرم درد میگیره و صاف میشم ... بعد از چند ثانیه باز خم میشم که آراز بی هوا دستش رو دور کمرم میاره و منو نزدیک خودش میکشه با زانو روی پاهاش می افتم و میگم : وا ... چی کار میکنی ؟ ... عع ...

لبخند به لب پاهام رو باز میکنه و من حالا جای بهتری برای نشستن دارم ... خودشم به مبل تکیه میدی و میگه : حالا هم تو راحتی هم من ... کارتو بکن ! ...

اخم کرده میگم : نمیگی می افتم ؟ ...

- بوقم من اینجا ... ؟

- نبود ی که کتک نمی خوردی

کج لبخند میزنه و کمی چهره ش درهم میره ... میگه : بی انصاف ، سه نفر بودن نه .. سه تا نره خر

بودن ...

بازم مشغول ضد عفونی کردن زخمش میشم و میخوام به تپش قلبم بابت این نزدیکی با بت این مماس بونده بدنم با بدنش اهمیت ندی و زخمش رو تمیز می کنم ... میگم : تو درشت تر از همه شون بودی ... اصلا اصلا تو فرق داشتی ... باید بدون اینکه خودت کتک بخوری سر و تهش رو هم می آوردی من باید بگم ؟ ... لبخندش عمق میگیره و میگه : سری بعد اطاعت امر می کنم ... خوبه ؟ ...

لوس میشم و لوس مانند میگم : پهلون پنبه !

میخنده و جلو میاد ... بی اهمیت به دست من که هنوزم پنبه رو نگه داشتم روی لبش ... جلو میاد و دستاش رو بیشتر دور کمرم حلقه میکنه ... به واسطه ی روی پاش نشستم یه سر و گردن بلند تر از سر و گردنش شقیقه ش رو به قفسه ی سینه م تکیه میده و جا می خورم ... یه لحظه انگاری نفس کشیدن یادم میره ... بهت زده به رو به رو نگاه میکنم بدون شک این تند کوبیدن قلبم به قفسه ی سینه م رو به واسطه این نزدیکی می شنوه دستام بین زمین و هوا مونده که میگه :

- این دست و پا زنده قلبت بیخه گوشم طبیعی نیست

گر میگیرم ... خجالت زده میشم ... پنبه ی توی دستم مونده زمین می افته و دستام رو روی بازوهاش می دارم ... لب میزنم : م .. م ... منظورت چیه؟!

- کاریت ندارم ... فقط بذار یه کم ، کم بشه این هیاهو

دستام روی شونه هاش می مونه عقب هُلش نمیدم ... مکث میکنم ... دست نگه می دارم ... بذار یه کم ، فقط یه کم ... کم بشه! ... همین ... تلافی یخ زدنم زیر برف جلوی خونه ی پدرم تلافیه تکیه کردن بهش بعد از مهمونی خونه ی پدرم ... تلافیه حساب کار از دستم در اومده! یادم رفته خیلی هاش رو لا به لای حرفایی که می زنیم اشکال نداره ... همین یه بار همین یه بار آوا ... فکر نکن با قاتلت این همه خودمونی هستم

پلک میزنم و حجم بزرگی از اشک هام روی گونه هام می ریزه خط می ندازه تهش سهم بافتی می شه که تنه آرازه! ... حسش نمیکنه و ما به هم خیلی نزدیکیم ... نزدیک!?! ...

*

در خودکارم رو می دارم و داخل کوله م هُل میدم فکرم کنار دو تا میز بالاتره ... کنار ستاره ... ستاره ای که باهام حرف نمیزنه ... حتی نگام نمیکنه ... سواله برام این بی اهمیتی ها کمی می گذره و کلاس خلوت تر میشه ... عقب برمیگردم و میبینمش که کلاسورش رو بغل میگیره و از جا بلند میشه ... بی هوا میگم :

ستاره ... بریم سلف؟!؟! ...

اخم کرده نگام میکنه ... احمق و بچه نیستم که نفرت لا به لای نگاهش رو حس نکنم ... لبخند روی لبم میماسه محل نمیده و می خواد از کنارم بگذره که تند بلند میشم و راهش رو سد میکنم اخم کرده میگم :

چی شده؟! .. چرا باهام اینطوری رفتار میکنی؟! ...

کمی به نگاه کردن می گذره که آخرش میگه : از شوهرت می ترسم ... وگرنه اگه می تونستم نابودت میکردم پناه! ...

جا می خورم ... هنگ می کنم ... از کنارم میگذره ... از شوهرم می ترسه؟! ... از آراز؟! ... خنگ شدم ... یادم رفته انگاری همه فکر میکنن من با رامین ازدواج کردم ... ستاره از رامین می ترسه؟! ... پا تند میکنم و بهش می رسم مچ دستش رو میگیرم و سمت خودم برش میگردونم دستش رو میکشه و با همون نفرت میگه : به من دست نزن ...

- ستاره

چونه ش از بغض می لرزه و میگه : خوش میگذره با رامین؟! من ... من می دونستم بعد از آوا شماها هیچوقت خوشبخت نمیشین ... دیدم که از دستش فرار میکردی!

هر لحظه که بیشتر می گذره بیشتر غفلگیر میشم از حرفاش بیشتر جا می خورم گیج و گنگ میگم : ازدواجه ما ... چه ربطی داره به آوا ؟ ...

پوزخند صدا داری میزنه و میگه : خدا در و تخته رو جور کرده ... جنسه هر دوتون از لجنه
وا میرم ... این بار که از کنارم میگذره ذهنم اونقدر درگیر هست که دنبالش نرم رامین و من ؟
چیکار کردیم مگه ؟ ... به هم میریزم و صدای زنگ گوشیم رو می شنوم شماره ی پری رو میشناسم و تماس رو وصل میکنم :

- الو ..

- سلام پناه... کجایی ؟ ..

- دانشگاه ... برا چی ؟ ...

پری - بریم خرید ... نمی خوای چیزی بگیری ؟ ...

کمی مکث میکنم و دو دل می پرسم : فقط من دعوتم ؟!

می خنده و جواب میده : نه خل ... مامان و پویا هم میان

لبخند بیخودی می زنم و موافقت میکنم ... من منظورم جشن بود ... منظورم آراز بود بازم تنها باید

برم ؟ ... گرفته این بار من شماره ی آراز رو میگیرم که بعد از چند تا بوق برمی داره : الو ...

- سلام ... خوبی ؟

مکث میکنه و تند جواب میده : بگو کارت رو !

اخم میکنم ... حداقل سلام کنه جواب نمیدم که تلفن رو قطع میکنه ... دلخور میشم و گوشیم رو

انتهایی ترین انتهای کوله م می ندازم و مهم نیست که بهش خبر ندادم نکنه اومده باشه جلوی دانشکده باز

.... حتما بازم میاد اما دورش شلوغ بود از محیط بیرون میزنم و کمی سرم رو میچرخونم ... کسی رو

نمیبینم ... نیومده ؟ ...

انگاری خودمم بدم نمیاد و منتظرم تا بیاد پوفی میکشم و تصمیم میگیرم امروز رو بی خبر برم ...

حقشه ... باید جواب میداد

*

- مامان اینو ببین ...

مامان بی میل به لباس دکلمته ی پشت ویتترین نگاه میکنه و میگه : اینم شد لباس ؟

پری آویزون شده میگه : به خاطر پولش میگی یا به خاطر لباسش ؟ ...

مامان بی تعارف و رک میگه : هر دو ...

پری - پناه گفته میخره خودش ...

مامان چشم غره ای بهش میره و میگه : خجالت بکش پناه خودش برای آراز زیادیه

دلم میگیره و خودم رو سرگرم رگال ها میکنم و هزمان رو به فروشنده میگم : خانوم ... میشه اون لباسه

تن مانکن رو سایز خواهرم بهش بدین

مامان نگام میکنه : من چی میگم ؟ ... گوش کردی ؟ ...

- پوله خودمه دوست دارم برای پری خرید کنم

فروشنده از خدا خواسته لباس رو سمت پری میگیره و پری هم از خدا خواسته تر لباس رو قاپ میزنه و سمت اتاق پرو و میره ... مامان سمت میاد و اخم کرده میگه : چرا این کارو میکنی ؟ ... گوش نمی دی تو ؟ ... من خوشم نمیاد از اون پسره چیزی بگیرم

نا نوک زبونم میاد حرصی جواب بدم خبر داری که همون پسره اندازه ی یه آپاچی خرجه پسرت کرده ؟ اما لال میشم و پوفی میکشم ...

- مامان ول کن یه امروز رو ... عروسیه پدrame ها

نشون نمیدم که دلگیرم ... نشون نمیدم اما می دونم که مامان خبر داره ... پدram بی اجازه ی مامان کاری نمیکنه و هیچ کارش از مامان مخفی نیست مامان نفس عمیقی میکشه و دور تا دور مغازه رو چرخ میزنه که من روی صندلی کنار ویتترین میشینم

بی طاقتم و گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم خیلی وقته میخوام چکش کنم و ببینم آراز زنگ زده یا نه آخرش دل به دریا میزنم و گوشیم رو از کیفم درمیارم چشمام گشاد میشه ... 35 تا میسکال ؟!!!!؟

همه ش از آرازه ... می خوام شماره ش رو بگیرم که حواسم نیست و تکیه م رو عقب میبرم ... از غذا به تنه یه مانکن میخورم و مانکن به شیشه ی توی ویتترین می خوره صدای بلند افتادن و شکسته شیشه میاد خورده هایی که روی سرم میریزه روی دستام نمی فهمم چی میشه ... شاید چند ثانیه هم بیشتر طول نکشیده صدای مامان رو میشنوم : یا امام حسین ...

صدای فروشنده : وای خدا ... چیکار کردی ؟ ...

اما من خودم گیجم ... یه رد گرم از وسط پیشونیم میاد تا روی لبام خونه اینو وقتی می فهمم که قطره قطره روی سرامیک سفید سالن می افته و پخش میشه پری رو می بینم که ترسیده نگام میکنه و مامان کنارم روی زمین زانو زده ... میگه : برو ماشین بگیر پری .. زود باش ...

فروشنده بهت زده س پری بیرون میره ... مامان زیر بازوم رو میگیره و گوشیم رو سمت فروشنده نگه میداره : باشه پیشه شما برمیگردیم برای خسارت ...

فروشنده وا رفته نگاهمون میکنه و مامان بلندم میکنه ... فروشنده تند میگه : بگین درمانگاه انصار ... نزدیک ترینه ...

مامان منو با خودش بلند میکنه و همه ی آدمای پاساژ تقریبا دورمون جمع شدن ... چشمام نیمه بازه و حس میکنم خون حتی تا توی پلک هامم رفته ... از پاساژ بیرون میریم و پری کنار ماشین ایستاده ... سوار میشیم ... منو مامان پشت سر و پری کنار راننده

مامان - درمانگاه انصار

راننده هم تند راه می افته ... سرم روی شونه ی مادرمه و حس میکنم حالا سر درد و سر گیجه هم به دردام اضافه شده

ماشین که ترمز میزنه اصلا نمی فهمم چطوری پیاده میشیم ... چطوری میریم ... یا چطوری دکتر میاد تموم مدت خوابیدم و کمی معاینه طول میکشه برای بیرون آوردن شیشه از لا به لای موهام ... بند آوردن خونریزی و باند کردنش ...

مامان پر استرس و بغض کرده بالا سرم ایستاده و پری گوشی به دست مشغول آمار دادن به باباست ...
چشمم هوزم خوب نمیبینم از بیرون سر و صدا میاد :
- بی در و پیکر ؟ یه مسئول نداره ؟ ... چهار تا بُز رو گذاشته اینجا که چی ؟ ...
میشناسم صداش رو ... سنگین پلک میزنم و پری گوشی رو که قطع میکنه نگام میکنه ... آروم و بی حال لب میزنم : آ ... آرازه ...
بازم صداها از بیرون میاد صدای زنونه ای که جواب میده : درست صحبت کن آقا
- مدلمه خوش ندارم درست صحبت کنم ... تو درست جواب بده ... می گم یه دختر جوون با دو تا خانوم
اومده اینجا کجا مونده تو ازم صغری کبری می پرسی ؟ ...
خانومه دیگه ای میگه : چی شده ؟ ... چه خبره ؟
مامان و پری سمت در میرن و پری زودتر میگه : آراز
پس خودش ، حال ندار و مریض روی تخت میشینم تا بیدار کمی سکوت میشه و بعدش صدای محکم
قدم هایی که نزدیک میشه و آخرشم یکی پری رو کناری هل میده و داخل میاد با دیدنم بهت زده نگام میکنه
بغض میکنم و با صدای بغضی میگم : همه ش .. همه ی ... همه ی شیشه ها ریخت روی سرم ...
حالت دختر بچه ی دلگیری رو دارم که حالا نازک شده همیشگیش رو دیده ... تند جلو میاد و بازوم رو
میگیره و بازم منو سمت تنش هل میده و بغلم میگیره ... بیخ گوشم میگه : حالите جون به لب شدن یعنی چی ؟
....
این بار من بغض کرده دستام رو دور کمرش حلقه میکنم و یادم رفته مامان و پری ایستادن ... یادم رفته
این بار از آوا و رامین خجالت بکشم ... یادم رفته و میگم : دلخورم ازت !
آراز به روم نمیاره اگه دلخورم این دست دور کمر حلقه کردن و این لوس کردن و ناز کردن از چیه ... به
رو نمیاره و در عوض میگه : همه دردات یه جا رو دوشه من ... حله ناز بانو ؟!؟! ...
صداش گرفته س یه جا دلم هری میریزه پایین با این دوش کشیدنه دردام با این ناز بانو گفتنش ...
پلک میزنم و اشکام میریزن ... چقدر می تونم پست باشم که این بار راضی ام از بغل گرفته آراز و تو دلم میگم
ببخش آوا ولی نمیشه ... نمی تونم بگم این بار آخرین باره ... که بگم فقط همین یه بار !!!!
ازم فاصله میگیره و دستام از دورکمرش باز میشن ... زیر بین باند های بسته به دور سرم رو نگاه میکنه
و میگه : چیکار کردی با خودت ؟ ... ها ؟ ...
بینیم رو بالا میکشم و سرم می سوزه ... میگم : باز ... باز کشیکم رو دادی ؟ ...
اخم کرده میگه : حساب کتاب و جواب پس دادنت بمونه واسه وقتی که سرپایی ... خب ؟ فکر نکن
یادم رفته ...
بازم بینیم رو بالا میکشم و عینه همون دختر بچه شدم ... منتها این بار خطاکار و ضعیف صدای پری
حواسه ما رو برمیگردونه سمت جایی که هستیم و میگه : میگم .. چیزه ... حالش خوبه ...
سر بلند میکنم و سرخ میشم از خجالت ... آراز ولی خونسرد سمت صدا برمیگرده و میگه : خداوشکر
....
دستی بین موهاش میکشه و میگه : از این به بعدش مزاحمه شما نمیشیم ...

مامان اخم کرده میگه : مزاحم ؟ ... پناه هنوز دخترمه ...
 آراز مکث میکنه و بعد میگه : مگه قراره بعدا دیگه دخترتون نباشه ؟ ...
 - نمیدونم والا ... بچه ی ادم هیچوقت مزاحمه آدم نیست
 آراز خونسرد میگه : خداروشکر که شما حداقل اونجا بودین
 مامان - ادای آدمای نگران رو درنیار
 صدام در میاد : مامان !! ...
 آراز پوفی میکشه و بی اهمیت به مامان نگام میکنه : میرم ببینم چقدر دیگه بمونی ... تا بعدش بریم
 گوشی رو از مغازه دار بگیریم ...
 سر تکون میدم و بازم سرم درد میکنه ... حتی باندهایی که بسته شده هم درد میکنه ... آراز که بیرون
 میره پری با ابروهای بالا انداخته به مسیری که اون رفته نگاه میکنه اما مامان با اخم نگام میکنه : انگاری
 همچینم بینتون بد نیست
 جواب میدم : مگه من گفتم بده ؟!
 مامان - وقتی ام من می گفتم بده نمی گفتم نیست ...
 پری - چتونه شماها ؟ ... حالا خداروشکر ... بیچاره رنگ به رو نداشت ... دیر تر میفهمید پناه اینجاست
 حراست می اومد به خدا ...
 مامان دهن کجی میکنه و با دستاش فضایی بلندتر از خودش رو نشون میده و میگه : گنده بک رو از
 حراست می ترسونی ؟ فکر کردی این همه قلدره از پسه حراست پر نمیداد ؟...
 سمت من برمیگرده و میگه : بهش بگو نمی خواد جلوی ما نقش بازی کنه ... خب ؟ ... همین که عینه
 مُرده ها شدی نشون میده که شوهرت چقدر تو خونه هواتو داره
 اخم میکنم و سرم تیر میکشه از جا بلند میشم ... کمی سرم گیج میره و به تخت دستم رو تکیه میدم :
 - مهم اینه که من راضی ام ! ...
 مامان خیره نگام میکنه و پری خیره تر ... اما پری جا خورده و ناباوره ... آراز به اتاق برمیگرده و با
 دیدنه من پا تند میکنه شاکی میگه : باس دست و پاهاتو یه جا بست تا اینقدر وول نخوری ...
 شاکی و لوس با شونه های افتاده میگم : باهام بد حرف نزن
 سر بلند میکنه و به چشمای بارونیم خیره میشه ... لبخند کجی میزنه و میگه : لوسه کی بودی تو ؟! ...
 بازم ببینم رو بالا میکشم و لبام کش میداد ... می خوام بگم تو ولی روم نمیشه ... جلو میداد و دستش رو
 دور کمرم میگیره ... رو به مادرم میگه : تشریف بیارین منزل ...
 مادرم اخم کرده ازش رو برمیگردونه و از اتاق بیرون میره .. پری هول شده لبخند میزنه و میگه : ما ...
 خب ما دیگه بریم ...
 همین موقع تلفنش زنگ میخوره و پری هول هولکی برش می داره اونم از اتاق بیرون میزنه و حالا
 انگاری بهتره ... بهتره که من موندم و آراز ... این 6 ماه آخر زندگیم بیشتر به همین من بودن و آرازا گذشته
 با هم از درمانگاه بیرون میزنیم و سوار میشیم ... دستم رو می خوام روی سرم بذارم که تش میزنه : نذار
 رو سرت میگم ... کم خو به جیگرم نکردی ...

اخم میکنم و سمت پنجره برمیدرم ... کمی به سکوت میگذره و من عجیب دلخورم با اون تلفن جواب دادنه سر ظهریش و میگه : کی به کیه ؟ من قهرم یا تو ؟ ...

تند میگم : من ! ...

تک خنده ای می کنه و جواب میده : بابته ؟ ...

سمتش برمیدرم و میگم : ظهر زنگ زدم بهت ...

- منم جواب دادم بهت .. ولی تو دیگه جواب ندادی ...

چی دارم بگم ؟ ... راست میگه ... جواب داده بهم ... جواب داده ولی تخس جواب داده ، بد جواب داده

دلگیرم ازش ... چطوری بهش بگم ؟ ... بی هوا میگم : سر سری گرفتی منو ...

لبخندی که زده رو از نیم رخش میبینم باید شاکی تر بشم اما خجالت زده تر میشم .. پیشمون تر بابت حرفم که میگه : جلسه بود ... باید میرفتم ... اونجا ابهتی دارم برا خودم ... نمیشه با یه عزیزم قهوه ایش کنم که ...

بدجنس میشم و دلگیر می گم : ابهت داری یا دور و برت مونث زیاد داشتی ... ترسیدی بگی رلی !!!!

جفت ابروهاش بالا میبره و نگام میکنه ... با چهره ای که خنده توش موج میزنه میگه : مگه رلم ؟!!! ...

ساکت نگاش میکنم ... دلخور میشم ... اونقدر دلخور که اخم کرده سرجام میشینم و دیگه یک کلمه هم جوابش رو نمیدم ... تو پارکینگ که میرسیم زودتر پیاده میشم ... زودتر سمت آسانسور میرم و در که باز میشه زودتر سوار میشم ... داخل آسانسور که کنارم میرسه میگه : پناه سرت درد میکنه ؟ ...

اخم کرده سرم رو ملایم سمت بالا تکیون میدم باز می پرسه : ماهانه شدی ؟ ...

سرخ شده از عصبانیت نگاش میکنم که تسلیم وار هر دو دستش رو بالا میبره و میگه : چیه خب ؟ ...

پاچه میگیری چرا؟

مشتی به سینه ش میکوبم و میگم : حرف نزن ... با من حرف نزن

می خنده و در آسانسور که باز میشه تند بیرون میرم ... کنار در میرسم و صبر میکنم تا بیاد ... تموم مدت یه نیم چه لبخندی کنج لبش هست و این بیشتر عصبیم میکنه ... بهانه میگیرم : چرا من کلید ندارم ؟ چرا مثلا علاف میشم ؟ ...

نگام میکنه و میگه : جا یکی دو تا میسازم برات ... باشه ؟ ...

در خونه که باز میشه به هم ریخته داخل میرم ... صدای بسته شدن درو پشت سرم می شنوم و تهش آرنجم رو که میگیره نگاش میکنم لبخند به لب میگه : می خوای از فردا پلاکارت بگیرم دستم ... روش نوشته شده باشه اینجانب آرازه فلان فلان شده متاهل ؟!

- من .. من مگه چیزی گفتم ... مهم نیست اصن

- که مهم نیست ؟ ...

- نه ... حتما برای توام مهم نیست من با کسی

آرنجم هنوز دستش مونده و منو عقب هل میده با همون دستش که گیره آرنجمه ! حرفم نیمه می مونه

.... اخم کرده ... کمرم سینه ی دیوار رو حس میکنه و میگه : یه بار دیگه حرف مفت بزن تا بشه آخرین حرفت ... !

قطره اشکم سر میخوره و میگم : دستم می ندازی ؟ ...
 - نمیداد بهم روت غیرت داشته باشم ؟ ...
 - داری ؟ ..
 - ندارم ؟ ...
 - حالا چی ؟ حالا اگه بذارم برم چی ؟ ... فیلم نشون میدی ؟ ...
 - فیلم رو خودت دیدی اصن ؟ ...
 - تو چی ؟ .. تو چند بار دیدی ؟ ...
 آرنجم رو ول میکنه و پنجه ش رو لا به لای موهایش میکشه ... تموم مدت من خیره نگاش میکنم .. میگه :
 خفه شو پناه ..
 - چرا ؟ ... چرا خفه شم ؟ ... خورشت اومده سر به سرم بذاری ؟ ... خورشت اومده حساسیته تو به من
 غیرته و حساسیته من به تو حسادت !!؟؟ ... رها چی میگه هی میاد و میره ؟ ... پشت تلفن کی پیشته که
 اونطوری باهام حرف میزنی ؟ ...
 عصبی صدا بلند میکنه : الان چه ربطی داشت ؟ ... چه ربطی داره این چرت پرتا به بحثه الان ؟ ... تو تنت
 میخاره انگاری برای دعوا کردن ...
 پشت دستم رو روی گونه م میکشم برای پاک کردن اشکام و میگم : داره ... داره این بحثا ... داره که برام
 به پا می ذاری تا بفهمی کی اومده جلوی در دانشگاه ...
 من دلخورم ؟ .. از امروز نیومدنش ؟؟ ... دارم بهانه میگیرم ... خودم اینو فهمیدم آراز کلافه تر میگه
 : من فرستادم راننده رو بیاد دنبالت ... همون وحیده توله سگ که عینه ببو وقتی دید رامین اومده پیاده نشد دهن
 مهنش رو بیاره پایین ...
 - چرا بیاره ؟ ...
 کلافه و سرخ شده دستش رو بلند میکنه و میگه : می کویم تو دهنه به قرآن مجید ... می کویم اگه یه بار
 دیگه ببینم طرفشی ... خب ؟ ...
 لال میشم ... این رگ های بیرون زده و چشم های سرخ شده و قسمی که می خوره کافیه برای ترسیدن
 بهم پشت میکنه و سمت اتاقش میره صدای به هم کوبیدنه در اتاقش منو از جا می پرونه و به در بسته نگاه
 میکنم چونه م می لرزه از بغض ... من دوشش ندارم ... من اصلا دوشش ندارم من خوشم ازش نمیداد ...
 سمت اتاقم میرم
 گریه م میگیره اشکم در میاد ... از روی علاقه نیست .. نه ... نیست ... این که دارم ذوب میشم از بی
 اهمیتی امشبش از علاقه نیست ... من فقط عادت کردم ...
 صدای پیامک اومدن کسی میاد گوشیم رو از کیفم درمیارم و اسم پریسا رو میبینم ... محل نمیدم و
 خیلی وقته بک گوشیم رو عکسه منو آوا پر کرده ... حالا ازش خجالت میکشم ... خجالت میکشم و خیره به
 صفحه ی گوشیم لب میزنم : من ... من دوشش ندارم من فقط ... فقط ...
 ساکت میشم ... قطره اشکام سر می خورن و لب میزنم : فقط دوشش دارم !!!! ...

*

- هی خانوم ... خانوم

پلک میزنم و کمی سرجام جا به جا میشم ... لای چشمای خواب رفته م رو باز میکنم و با دیدن آراز که لبه ی تختم نشسته تند چشم باز میکنم و میگم : تو اینجا چکار میکنی ؟ ..
 اخم کرده میگه : حرف نزن باند سرت رو عوض کنم ...

اخم میکنم و میگم : نمی خواد ...

دستش رو جلو میاره ... بازوم رو میگیره و میکشه ... سرجام می شینم و میگم : نمی خوام میگم ...
 با اخم های درهمش مشغول باز کردن بسته بندی بانداژ میشه و میگه : بی خود کردی نمی خوای ...
 هنوزم از دستت شکارم بابت بی جواب موندنه پیامام و بی خبر رفتنت ...
 خیره و تخس میگم : خبر بدم که چی بشد

دستش رو پشت گردنم میذاره و سرم رو پایین می کشه مشغول ور رفتن با باند و بستنش میشه
 همزمان میگه : خیلی حرف میزنی اوله صبح ... دیشب چرا با لباس بیرون خوابیدی ؟ ... چشما تم پف کرده
 هرکی هرچی گفت باس پدیده چشما تم رو درآری تا صبح ؟ ...
 می خوام بگم تو هرکی نیستی و در عوض میگم : من خوبم
 آخرین چسب رو میزنه و باند های کثیف شده ی سرم رو توی دستش گرفته با رضایت به سر باند
 شده م نگاه میکنه و همزمان میگه : دوست دارم گردنت رو بشکنم پناه خیلی دوست دارم ...
 از دهنم می پره : تو قاتل نیستی

جا می خوره و نگاهش رو از روی سرم تا توی چشمام کش می ده خیره نگام میکنه و خودمم جا
 خوردم قاتل نیست ؟ ... ابرو بالا میندازه و میگه : چرا ؟ قاتلا چه شکلی ان مگه ؟ ...
 آب دهنم رو قورت میدم و تخس و دلخور جواب میدم : شکله تو نیستن
 خیره خیره نگام میکنه و تاب نمیارم ... این گر گرفتن طبیعی نیست ... این حالت ها ... این کششی که کم
 از جاذبه نداره ... ما سابقا همدیگه رو دفع میکردیم هر شب دوره میکنم جدیدا چم شده ؟!?! ...
 مردمک های رنگیش بهم میخنده ... تضاد داره با چینه بین ابروهاش که اسمش اخمه ! ... اونم یک هیچ
 از خودش عقبه ... عینه من که به خودم ... به اون باختم
 - نمیترسی ازم ؟!?! ...

نگاهم رو می چرخونم دیشب از رفتن گفتم ... امروز چی ؟ ... امروز از موندن می خوام حرف بزنم ،
 اما نمیزنم و در عوض میگم : می ترسم چون ترسناکی ...
 چشمام رو لوچ میکنم و میگم : اینطوری که نگام میکنی
 می خوام بگم قند تو دلم آب میشه و در عوض میگم : شکله دراگولا میشی ! ...
 لباس کش میاد چیرگی بیشتری به اخمش داره ... تخس بودنش رو لگد میکنه و میگه : درمیارم
 چشمی که چپ نگات کنه ! ... دربیارم چشمام رو ؟ ...
 به ترسم غلبه میکنم ... ترس از دهن باز کردن و بیرون اومدن قلبم که حالا انگاری تا توی دهنم اومده و
 می کوبه ... می کوبه ... همینقدر قابل لمس ... همین قدر شوکه شده غلبه میکنم و دهن باز میکنم : تو که
 چپ نگام نمی کنی ! ...

دستش رو جلو میاره و روی گونه م میذاره جلو میاد و بی هوا خم میشه ... بی هوا تر کنج لبم رو ملایم میبوسه و میگه : تا قورتت ندادم همینجا تموم شی پاشو بریم ...
خودش زودتر بلند میشه ... زودتر میره من تنها می مونم ... دستم رو روی پیشونیم می دارم
گرممه !

*

- پناه ... پناه با توام
خواب آلو چشم باز می کنم و نگاش می کنم : هوم
- پاشو بچه ... پاشو دیرت شد ...
خودش رو صندلی عقب می کشه و کوله م رو بر می داره ... روی پام می ندازه و می گه : دو هفته ی دیگه مراسم پدرامه ... برو خونه ببین کمک می خوان یا نه ... هرچی هم می خوای لیست کن بریم بگیریم ...
خب ؟ ...

صدا بلند میکنه : پناه با توام ...
پوفی میکشم و سر جام صاف میشینم ... خواب آلو میگم : خوابم میادا
خم میشه و در سمت شاگرد رو باز میکنه : برو پایین تا پرتت نکردم پایین ..
کلافه پیاده میشم و در ماشین رو میبندم که خم میشه و شیشه رو پایین میده ... لبخند به لب میگه : دختر گلم مراقب خودت باش ... ظهری خودم میام دنبالت ، خب ؟ ...
مسخره م میکنه و اخم میکنم که تند شیشه رو بالا میده و با سرعت میره پوفی میکشم و سمت ورودی دانشکده میرم ... سرحال تر از همیشه م ... شاید امروز انرژی بیشتری بهم تزریق شده ... شده ؟؟ ... نه ... تزریق کرده ...

وارد کلاس میشم و صدای جیغ مانند پریسا رو میشنوم : پناه بیشعور من دیشب به تو پیام دادما
لبخند ژکوندی میزنم و میگم : سلام عشقم
شبم - دروغ میگه عشقش رامینه می خواد خرت کنه ...
تند روی صندلی بین هردو میشینم و می گم : فوضول رو بردن جهنم بدشون اومد پشش آوردن ! ...
شبم میخنده : سرت چی شده ؟ ...
پریسا دقیق تر نگام میکنه و میگه : وا ... چرا باند بستنی ؟ ...
لبخند پر شوری میزنم و میگم : شوهرم برام بسته ! ...
با این شوهرم گفتن غریبه م ... اما خوشم میاد ... خجالت میکشم و بدون شک سرخ شدم ... پریسا و شبم با ابروهای بالا داده نگام میکنن و من خودم خنده م میگیره ... شبم میگه : آقا رامین پرستارت شده ؟
لبخند روی لبم می ماسه و پریسا نمایشی خودش رو به غش میزنه : وای خدا ... کی اون دوستت پرستار من بشه ؟ ...

اخم میکنم و می خوام جواب بدم که در کلاس باز میشه و استاد داخل میاد ... پشیمونم از اینکه حقیقت ماجرا رو به پریسا و شبم نگفتم ... تا آخر کلاس اوقاتم تلخه ... وقتی استاد میره پریسا مشغول جمع کردن وسایلش میشه و همزمان میگه :

- دیشب پیام دادم بگم بهت فایل تحقیقمون رو بفرستم تو گوشیت باز میشه ؟ ...
 زیپ کوله م رو می بندم و میگم : نمی دونم با گوشیم زیاد بلد نیستم ...
 پریسا - می خوامی برات ایمیل کنم ؟ ...
 لبخند به لب میگم : هنوز نساختم برا خودم ...
 شبنم - مگه عصر حجره ؟ ... بیخیال شو توام ... واتساپی تلگرامی
 - من ایمیل دوست ! ...
 پریسا - خب الان ایمیل از کجا بیارم ؟ ...
 شبنم - خب بفرست برای ایمیله آوا ... (رو به من) تو که رمزش رو داری ...
 پوفی میکشم و میگم : فعلا که یادم نمیداد
 پریسا - گییییجه !
 شبنم - خب ما هم عجله نداریم که ...
 - تازه اصلا من فعلا وقت نمیکنم ... عروسیه پدرامه
 شبنم - دعوتیم ؟ ...
 شونه بالا میندازم : میونه م باهاش زیاد خوب نیست ...
 پریسا - عینه سگ و گربه
 شبنم - پناه سگشونه !
 خنده م میگیره و کیفم رو تو سرش میکوبم که دنبالم می افته ... با عجله از کلاس ... از راهرو .. از محوطه میگذرم و سمت خروجی میرم .. صدای خنده مون پیچیده و همه توجهشون جلب میشه که با سر به کسی می خورم می خوام بیفتم که بازوم رو میگیره و نمی ذاره خنده به لب برمیدرم و چشمام به چشمای عصبی گره میخوره چشمای کسی که قرار بود شوهرم بشه
 خنده م می ماسه ... بازوم رو بیرون میکشم و صاف می ایستم که پریسا میرسه و نفس نفس زنون میگه : خدا خیرت بده ... زن که نگرفتی میگ میگ گرفتی
 شبنم می رسه و با همون نفس نفسش میگه : آقا رامین طلاقش بده ...
 رامین گیج و گنگ و مبهم نگاهشون میکنه لبخند مسخره ای میزنم و رو به دخترا میگم : خب ... خب ما دیگه بریم ... شما هم برین ...
 رامین - کجا ؟ ... هستن حالا ! ...
 اخم میکنم ... اخم میکنم و از خودم دلگیرم که یادم رفته روز های با رامین بودنم رو
 پریسا بازوی شبنم رو میگیره و میگه : نه دیگه مزاحم نمیشیم
 چشمکی به من میزنه و شبنم رو با خودش می کشه که به رامین نگاه میکنم : چرا میای اینجا ؟ ...
 - اونا چی میگن ؟ ..
 - رامین ...
 - جانم !

جانم که میگه حالم عوض نمیشه ... این جانم با جانمی که آدمه سر صبحی گفته هیچ فرقی ندارن ! ... یه کلمه چهار حرفی که بستگی به گوینده داره یکی میگه و تو ساده میگذری ... یکی می گه و تو یه بار ذوب میشی و دوباره از نو شکل میگیری تخریب میشی و از نو متولد میشی لب هاش تکون می خورن و حرف میزنه لبخند میزنه ... من بهش خیره م من نه ذوب شدم و نه تب کردم ... نمی فهمم چی میگه اما می دونم مخاطبش منم ! ...

چرا همه چیز عوض شده ؟ کدوم یکی اول و کدوم یکی دومه ؟؟! مگه میگه قلب آدم برای دو نفر بتپه ؟ نه ... نمیشه ... این آدم رو به رویی یه قدم باهام فاصله داره ... پس چرا من خودم رو همون سر صبح کنار اون گفته های نه خیلی دوستانه ولی عاشقانه جا گذاشتم ؟ ... یکی صدا میزنه : پناه ...

بی حواس سمت صدا برمیگردم ... چند قدم دور تر من به این گوینده ی اسمم بیشتر نزدیکم بیشتر حسش میکنم تا به مردی که دقیقا یه قدم باهام فاصله داره اخم میکنه و من ترس برم می داره ... رنگم می پره دو قدم تند سمت میاد که با عجله خودم رو بهش میرسونم و دستم رو روی سینه ش می ذارم ترسیده نگاش میکنم .. - آراز ... آراز ...

نگام نمیکنه و با فک منقبض شده ش به پشت سرم .. به رامین خیره س صدای رامین رو میشنوم : آراز خانه بزرگ ... دزده ناموس و کش رفتن قرار داد ! ... صدای ساییدن دندونای آراز رو میشنوم و تهش صدایی که زمزمه میکنه : جلوم رو که بگیری کنار دستش دفت میکنم !

از کنارم میگذره و من حتی برنمیگردم نگاهشون کنم ... فقط صدای افتادن میاد و پر اضطراب با دلشوره عقب برمیگردم لبم رو گاز میگیرم ... آراز بالا سر رامین ایستاده و رامین روی زمین افتاده چند نفری دورمون جمع میشن و آراز بی حرف سمت من برمیگرده من دستم رو میگیره و سمت ماشین می کشه ... صدای رامین رو میشنوم : - موندنی نیست حالите ؟

آراز در عقب رو باز میکنه و منو داخل ماشین پرت میکنه .. در ماشین رو به هم میکوبه و خودش سوارمیشه تند راه می افته و می گم : آراز ... صدای نفس نفسش رو میشنوم ولی جواب نمیده از لا به لای صندلی خودمو جلو میکشم : آراز با توام - نشنوم صداتو

بغض کرده می گم : چیکار کردم مگه ؟ ... یواش تو رو خدا ... لایی میکشه و به راست کج میشم دستام یخ کرده اما گرممه ... تپش قلبم از هزار رد کرده و پاهام بی حس میشه ... هوا سرده و روی پیشونیم عرق نشسته ... سرعش بالاس ... اونقدر بالا که حس کنم تا چند ثانیه دیگه به کسی نخوریم قطعا چپ میکنیم و بی حرف لم میدم روی صندلی ... نفس نفس میزنم ... من از سر تنگی نفس و آراز از ری عصبانیت ... حالمون خوب نیست

- پناه

از توی آینه نگام میکنه و من دلخور پلکهام رو روی هم می دارم ... کم کم سرعتمون کم تر میشه ... تا اونجا که ترمز میزنه و تند پیاده میشه عقب میاد و در ماشین رو باز میکنه کنارم میشینه ... بازوم رو میگیره و می خوام پسش بزنم که مانع میشه ...
مقنعه م رو از سرم در میاره اما من سردمه ... دندونام به هم می خورن ... حسی مابین دیوانه شدن و زنده موندن دارم ... نفس کشیدن تا نمردن ... گیج و گنگم که آراز لبه های کتی که تنش رو باز میکنه و منو فرو میبره تو بغلش ... موج گرما دور تا دورم رو میگیره و من گرم و سرد میشم بازم ... صدای تند کوبیدن قلبش زیر گوشم حالم رو دگرگون میکنه ... ترسیده؟! ...
من خیلی وقت نیست که فهمیدم با نگاهش تب میکنم ... با اخمش یخ میزنم ... با لبخندش ذوب میشم
خیلی وقت نیست با هر بار دیدنش از نو عاشق میشم پلک میزنم و پلک باز میکنم و عاشق میشم ... این اعتراف حاله خودم رو بد میکنه ... دلگیرم میکنه از خودم ... اما به خودم که نمی تونم دروغ بگم ... می تونم ؟
...

نفس کشیدم بازم با نظم میشه ... قلبی که می کوبه و نبضش رو تو حنجره م حس میکنم آروم میگیره ... این یه حمله ی پانیکه ! یه ترس مبهم خیلی وقت بود نداشتم این مریض بودم به هم میریزه و بینیم رو بالا میکشم ... اما سر بلند نمیکنم ... تکیه م رو نمیگیرم ... روی سرم رو ملایم می بوسه از کی شروع کرده به بوسیدنم ؟ مگه بوسیدن از علاقه نیست اونم دوسم داره ؟ بازم می بوسه روی سرم رو تو خیابونیم ... تو یه اتاقک فلزی بین جمعیتی که میان و رد میشن و نمی مونن ... ته تهش من می مونم و اونی که از بی تابی دو سه دقیقه یه بار روی سرم رو می بوسه ... صدام خش داره و میگم : خوبم ! این خوبم به معنیه دورم کن از خودت نیست ... این خوبم یعنی نگرانیت رو عقب هل بده ... آراز تو معنی کردن جمله هام خوبه و بازم بوسه میزنه روی سرم ... روی باند های سفید مونده و کج سرش رو به سرم تکیه میده و نفس کشیدنش منظم شده ... مثل من حتی اشک نمیریزم ... چقدر زمان گذشته ؟ ... چه فرقی میکنه ؟
... بذار صد سال بگذره ... لب میزنم :

- خیلی بدی

بی مکت میگه : خیلی ! ...

اما من بغضم میگیره بد نیست ... برای من بد نیست ... این بار از خودم شاکی می شم که بهش کج گفتم و میگم : من ... من میگم تو نگو ...

بازم روی سرم رو میبوسه و میگه : بریم !؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و تکیه م رو از سینه ش میگیرم ... نگاهش چرخ میخوره ... روی گونه م ... روی لب هام ... شالم گردنم ... همه جا به جز چشمام ... چرخ میخوره و من می پرسم : کجا ؟ ...
صدام هنوزم گرفته س که می گه : هر جا که من نباشم ... فعلا نباشم ! ...

به همیش ریختم من با رامین نبودم من اصلا باهاش حرف نزده بودم ... می خوام جواب بدم که ازم جدا میشه ... پیاده میشه و باز روی صندلی راننده میشینه ... این بار ملایم تر استارت می زنه ... ملایم تر راه

می افته و من دلم میگیره .. باید باهام شوخی کنه ... سر به سرم بذاره ... حال و هوام عوض بشه ... باید ؟ ...
 شکله آدمه نا دونی شدم که هرکسی بهم خوبی کنه وظیفه ش بشه ؟ ... از خودم بدم میاد ...
 ماشین روی ترمز میزنه و آراز عقب برمیگرده بازم به چشمام نگاه نمیکنه و میگه :
 - برو ... رفتی تو میرم ! ...
 جلوی خونه ی پدریم نگه داشته ... منتظره پیاده بشم .. بغض کرده میگم : من ... من ...
 آراز نفس عمیقی میکشه و میگه : شکل حیوونی که رام نشه ... که رام نشده باشه
 مستقیم چشمام رو نشونه میره : افسار پاره کردم ... چه خون بریزم چه به هم بریزم اولویتم صلاحه
 توعه ... صلاحه تو اینجا نبوده ... پیشه من نبوده یه جورایی انگاری که رگام رو دو نفر دارن از دو طرف
 میکشن ... رو به پاره شدن ! ... غیرتم رو نیست نگیر ... شوخی نگیر اینکه خون به پا نکردم اونجا هم
 صلاحه تو بود ! ... انگشت نما نشدنه تو بود ...
 سرخ شده ... من حتی می تونم رگ های پیشونیش رو ببینم و میگه : من قاتل نیستم ... اما به خدای احد
 و واحد رامین رو دفن میکنم بخواد نزدیکت بشه ... بخوای نزدیکش بشی ... زنه من ماله منه زنه من
 فقط ماله منه ! ... خب ؟ برو پایین فقط ...
 دهن باز میکنم حرف بزنم که بی طاقت روش رو برمیگردونه ... گرفته میشم ... خسته میشم ... پیاده
 میشم ... منتظره تا داخل برم ... من نمی خوام برم ...
 دور میشم از ماشین ... یه قدم .. دو قدم ... می رم و می رم ... با چشمای اشکی انگشتم رو روی زنگ
 فشار میدم ... آراز نگام میکنه ... منم نگاش میکنم و در خونه که باز میشه با سرعت گاز میده و میره ! ... جام
 می ذاره
 - پناه
 سمت پری برمیگردم ... می دونم مامان این ساعت حتما دوره همی قرآن داره پویا حتما کلاسه و
 پدرام و بابا سرکارن مهم نیست پری بفهمه ... شاید فکر کنه احمقم که عاشقه یکی مثل آراز شدم ... اما پری
 نمی دونه آراز با من طوری رفتار میکنه که انگاری خاصم ... رفتاری که با هیچکس نداره !
 پری با دیدنم ابرو بالا می ندازه ... می دونه یه جای کار میلنگه و از جلوی در کنار میره ... رد میشم ازش
 ... از حیاط ... از پله ها تا توی خونه و پذیرایی و نهایی ترین قسمتش ، روی مبل ! ... وا میرم راست میگه
 که رگاش ورم کرده ... که من غیرتش رو بازی دادم ؟
 پری جلو میاد و رو به روم سرپا می ایسته و میگه : از خونه بیرون رفت کرده ؟!
 فقط نگاش میکنم که با شک می پرسه : دختر برده خونه ؟ ...
 پوفی میکشم و اشکم سُر می خوره بی مقدمه و بی هوا میگم : خو ... خودم اومدم !
 پری لبه ی میزی که رو به روی مبله میشینه ... بینیم رو بالا میکشم و میگم : من ... من خواستم سر
 بزنم فقط !
 دروغ میگم و پری اخم میکنه : مردکه تهاجمی متجاوز به بدبخت ... از خداهش بوده حتما تو بیای ...
 دلم میگیره ... بیشتر بغض میکنم ... انگاری با آراز بودن ... خوب بودن بعیده ... خانواده م نفرت دارن از
 این مردی که تازگی ها حس میکنم برام فقط یه شوهر نیست ! ...

بی توجه به پری از جا بلند میشم .. از راه پله بالا میرسم و به اتاقم که میرسم در اتاق رو می کوبم ... پری شاید راست بگه و من نباید دل ببندم به کسی مثل آراز ... کسی که معلوم نیست چند تا دختر توی زندگیش داره و کلید خونه داشته رها خودش برام سواله ...

نزدیک به غروب از اتاق بیرون میزنم و پایین میرم بابا داره روزنامه می خونه و پدرام مشغول فیلم دیدنه با شنیدن صدای پام ستم برمی گردن و پدرام که اخم کرده با دیدن سر باند شدم بهت زده میگه : مامان تو که گفتی چیز مهمی نبوده

بابا از جا بلند میشه و به من که می رسه می گه : سر به هوایی تا کجا ؟ این چه سر و وضعیه ؟ ... مامان سینی چای به دست داخل میاد و سر سنگین میگه : حالش خیلی هم خوبه

دلگیر از کنار بابا میگذرم و روی میبل میشینم ... پاهام رو جمع میکنم و دستام رو دور زانو هام حلقه میکنم ... پدرام میگه : بهتره ؟ ... دکتر رفتی ؟ ...

مامان سینی رو روی میز می ذاره و کنار بابا که میشینه میگه : پس اون غول بیابونی براش باند پیچی کرده ؟! ...

اخم میکنم و میگم : اینو صبح آراز بسته ! ...

مامان بهم چشم غره میره و بابا خیره خیره نگام میکنه ... خجالت میکشم ... من از رامین دفاع نمیکردم ... حالا چی شده ؟ ...

پدرام رو به مامان با پوزخند میگه : بعله ... شازده خیلی کارا بلده ...

به من تیکه می ندازه ... به روم نمیارم و بابا خیره نگام میکنه و می پرسه : خوبی ؟! ...

بی میل سری تکون میدم و دروغ میگم : خوبم !

خودش می دونه ... بابا از اولش هم همه ی حرفام رو گفته و نگفته می فهمیده ! ... پدرام نگرانه ... منو پدرام با هم نمیسازیم ... اما دلمون هم به حاله هم می سوزه ... صدای باز شدن در خونه و پشت بندش صدای پویا میاد : سلاام ... من اومدم !

این می تونه یه اتفاقه خوب باشه تو این اوضاعه بد ! ... اینکه پویا هنوز ساعت از 8 شب نگذشته خونه س ... که ساک باشگاهش رو روی زمین می ندازه و خسته میگه : مامااان ... مامان ...

مامان ذوق زده س و میگه : جان ؟ ... خسته نباشی ...

پویا - مامان دو کیلو اضافه کردم ... آراز میگه ادامه بدم شکله اون میشم ! ...

دستاش رو باز میکنه و فیگور نمایشی میگیره که مامان اخم میکنه و میگه : خدا نکنه ...

پری - وا ... الگو نبود ؟ ... آراز رو الگو کردی ؟ ..

پویا بهم نگاهی میندازه و میگه : مهم نیست ... من دوسش دارم !

فهمیده ... پویا می دونه که آراز الان دیگه جایگاهش فرق میکنه می دونه و می ترسه من از این حرفا دلگیر بشم ... بهش لبخند میزنم و می خوام بگم مهم نیست ولی هست ... اما الان آراز کنارم گذاشته ...

حرف میزنیم ... چای می خوریم ... هرکی برای جشن نظر میده ... من بیشتر گوش میکنم و نظر نمیدم ... هنوزم از پدرام گله دارم !

*

- دو لقمه بخور ... نمی خوای باندت رو برداری ؟ ...
 قاشق چای خوری رو ول میکنم و به تکیه گاه صندلی تکیه میدم ... شاکی میگم : اگه گذاشتی یه لقمه
 بخورم ...
 - بد میگم ؟ ... می گم بهت زیاد بهش رو نده ... اصلا زیاد خونه نرو ... به خدا آراز خطرناکه
 پوفی میکشم و میگم : مامان ، دو روز اومدم بمونما ببین میتونی کوفتم کنی ؟ ...
 - دعواتون شده ؟ ...
 - برم خونه خیالت راحت بشه ؟ ...
 از آشپزخونه بیرون میزنم و از پله ها بالا میرم که مامان دنبالم راه می افته و صداشو میشنوم : کجا ؟ ...
 با توام ؟ ... کجا بری ؟ ...
 به اتاقم میرم و مانتوم رو تنم میکنم و نق میزنم : کجا دارم برم ؟ ... می رم خونه ...
 مامان اخم کرده میگه : خونه ؟ ... اونجا رو میگی خونه ؟ ...
 - کجا رو بگم پس ؟ ... این جارو ؟ ... هی شکایت کنی ؟ ...
 شالم رو روی سرم می ندازم و کیفم رو برمی دارم ... از کنارش می گذرم و باز دنبالم میداد و میگه : پناه
 ... آی پناه ... سخته میکنم من آخرش از دستت دایی هات اومدن چی بگم ؟ ... هان ؟ .. چی بگم ؟ ...
 در خونه رو باز میکنم و کفشام رو از جا کفشی برمی دارم دارم پام میکنم و میگم : بگو پناه عقد
 کرده خونه ی مادر شوهرشه این مدت تو که خوب بلدی بیپچونی !
 - خدا منو مرگ بده حیا و شرم هیچی ... ها ؟ ...
 از حیاط میگذرم و از در خونه رد میشم ... موقع بستن به هم می کوبمش ور شاکی نفس میکشم
 شکله آدمی شده که هم رونده شده و هم جایی برای مودن نداره آراز اصلا چطور میتونه بیخیاله من بشه ؟
 .. من من زنشم ! خودم به خودم پوزخند میزنم و شاکی برای یه ماشین دست بلند میکنم و اولی نه ...
 دومی ترمز میزنه ... سوار که میشم حرصی آدرس خونه رو می دم ... خونه ی خودم ... خونه ای که من زنه
 خونه حساب میشم ... حتی اگه زنش نباشم !
 ماشین که ترمز میزنه حساب میکنم و پیاده میشم ... نگاهی به ساختمون میندازم و ساعت از 11 ظهر
 گذشته و می خوام به خودم آرامش بدم که حتی اگه آراز خونه باشه خلاف نکردم ... جرم نکردم ... تا وقتی به
 واحدمون میرسم و کلید رو توی قفل میندازم استرس خفه م می کنه ... استرس برای دیدنه آراز و برخورد باهام
 در باز میشه و وارد خونه میشم ... دهنم باز می مونه از این شلوغی از پاکته پیتزای نیمه خورده ی
 روی میز مونده که منو یاد این میاره که آراز تنها نمی تونه چیزی بخوره از پیراهنه روی مبل انداخته شده
 و ماگ بزرگ مشکی رنگش که هنوزم نیمی از قهوه ش داخلش مونده و لک میشه بعدا !
 خونه توی سکوت فرو رفته و این یعنی جز خودم کسی نیست خونه نیست ؟ ... همین موقع صدای
 آیفون میداد و سمت مانیتور برمیگردم ... ابرو هام بالا می پره با دیدن آرمان ... آرماتی که باره آخر با توپ پر از
 این خونه بیرون زده بود دکمه ی باز شدن درو میزنم و با همون لباسا و کیفه روی شونه م موندم جلوی
 ورودی منتظرش می مونم

خیلی نمی گذره که تند و پر استرس در آسانسور رو هل میده و بیرون میاد لبخند میزنم و می خوام بگم سلام که از کنارم می گذره و وا میرم ... داخل خونه که میره میگه : آراز ... آراز
 رو به من : آراز کجاست ؟ ...
 با سر انگشتم لبه ی جیب مانتوم رو میگیرم و از تنم فاصله میدم ... با لودگی میگم : اینجاست ...
 آرمان عصبی میگه : الان وقته شوخیه ؟ ... میگم کوشش ؟ ...
 - من چه می دونم ... چی شده اصلا ؟ ...
 گوشیش رو درمیاره و بعد از شماره گرفتن بیخ کوشش می ذاره ... کلافه س ... تند تند نفس میکشه ...
 دست دیگه ش رو پشت گردنش گذاشته و منتظره تماس وصل بشه که تند میگه : الو وحید آراز کو ؟ ...
 یعنی چی ؟ ... کجا ؟ ... اونجا چرا ؟ ... من گند زدم ... من گه اضافه خوردم اون کجا گذاشته رفته آخه ؟ کدوم بیمارستان ؟ ...
 وا میرم و بهت زده ه آرمان نگاه میکنم ... گوشی رو قطع میکنه و می خواد از کنارم بگذره که جلوش رو میگیرم : کجا ؟ ... بیمارستانه چی ؟ ... آراز کو ؟ ...
 کلافه میگه : برو کنار ، برم میگم برات بعدا ...
 - کجا بری ؟ ... بیمارستان ؟ ... من .. منم میام ...
 آرمان - ای سگ تو روحه این شانس ... تو رو کجا می خوام ببرم آخه ؟
 گوش نمیدم و زودتر از در خونه بیرون میزنم ... در آسانسور رو باز میکنم و آرمان از حرص در خونه رو محکم می بنده و صداش تو راهرو می پیچه کنارم میرسه و آسانسور پایین میره که میگم : آراز بیمارستانه آره ؟ با توام آرمان
 نگام میکنه : آره ... همون بی ناموس زنگ زد بهم گفت که اگه داداشت رو نگیری بد میشه ... فک کردم زر زده ... شرکت نبود ... باشگاه تعطیل بود ... مجبور شدم پیام وحید خانه الاغم تازه الان گوشی رو برمی داره ازم میگه آراز بیمارستانه ... من که می دونم باز دعوا کردن ...
 در آسانسور باز میشه و آرمان زودتر بیرون میره ... منم دنبالش میرم و میگم : حالش خوبه ؟ ... دعوا چی داره ؟ ... نگیم به پلیس ؟ ...
 هر دو سوار میشیم و من روی صندلی شاگرد میشینم ... راه می افته و من اینجا نیستم ... من جایی ام مثله برهوت ... برهوتی که از نگرانیه ... از دلشوره آراز طوریش شده ؟ ... دستام می لرزن و سرم سنگین شده صدای آرمان از ته چاه میاد :
 - گریه میکنی چرا ؟ ...
 داره حرفه مفت میزنه ... من فقط نگاش میکنم و اشک می ریزم ... کار از دستم برنمیاد جز این کولی بازی و بارونی شدن چشمم ... کاری برنمیاد و آرمان کلافه تر میگه : خوبه ... کی می خواد اونو از پا دربیاره ؟ ...
 بینیم رو بالا میکشم و عقده های مونده سر دلم از دیشب و حرفایی که شنیدم ... از صبح و حرفای مامان از الان و بیمارستان رفتن آراز سرش خالی میکنم و با گریه میگم : الان خوبه ؟ ... الان شده داداشت ؟ ...

الان که شده جور کشه جناب عالی ؟ ... خبط و خریت میکنی و خونه ی ما پاتو نمی ذاری ... بعد آراز خودشو
 نخود می کنه و توی آشی که تو درست کردی هم می خوره ! ...
 آرمان اخم غلیظی کرده و رانندگی میکنه میگه : به ربط نداره ... داداشمه
 جیغ میکشم و میگم : شوهرمه ... می فهمی ؟ ...
 آرمان پوزخند میزنه : از کی تا حالا ؟ ... شوهرته ؟ ... شوهرت رامین بود که ... مسخره کردی ملت رو ؟
 ... بیخیال پناه ... بیخیال ... باورم میشه یه موقع که دل دادی به آراز بدبخت
 آرامتم بی رحم حرف میزنه ... مثله من که بی رحم بهش توپیدم ... دلم می شکنه ... به روم میاره رامین
 رو ... رامینی که اسمش میاد از خجالت پیشه خودم آب میشم ... سرخ میشم از دلی که آرمان سوزونده ... سرخ
 میشم و به هم میریزم ... نذر کنم برای سالم بودن آراز ؟ ... چی رو ؟ ... من تا همین دیشب کلنجار رفتم بابت
 دوست نداشتنش پس این تب کردن و یخ کردن و رسوا شدن چیه ؟ ... آرمان فهمیده ... پری فهمیده
 مامان نفهمیده ؟؟؟! مگه می شه ؟ ... انگاری خودم آخرین نفر فهمیدم ... ماشین روی ترمز میزنه و بی
 حرف پیاده میشم ... گنگم ... گیجم ... کجا باید برم ؟ ... کدوم سمت ؟ ...
 آراز سمت پیشخوان می ره و با چند تا روپوش به تن حرف میزنه پرستارن ؟ .. دکترن ؟ ... چه می
 دونم ؟ ... آرمان سمت راهرو میره ... سمت کدوم اتاق نمیدونم فقط می دونم این تنه دسته کم هزار بار له
 شده تا رسیدن به این بیمارستان وقتی سر پا میشه که آراز رو سرپا ببینه ! ...
 جلوتر از من میره و من بیجون و مریض دنبالش راه می افتم ... کم مونده تا از پا در اومدم و
 آرمان سمت اتاقی که درش بازه میره و صداها رو میشنوم نمی شناسم ! پسری که میگه :
 - کدوم کله خری اینطوری سیریش میشه ؟ ...
 صدای به دختر ... یه هم جنسه خودم
 - حالا چرا داد میزنی ؟ .. نمی بینی مریضه ؟ ...
 - زدی ترکوندیش ؟ نمی گی بدبختی میاره ؟ .. تو سابقه داری اسکل
 آرمان جلوی در مکث میکنه صداش ... صداش رو می شنوم ... تشر میشنوم و به گوشام شک میکنم
 ... تشری با صدایی که برای آرازه و میگه : حرومزاده ی مادر() برگشته میگه آرمان رو دفن میکنم ... خره کی
 باشه ؟ .. سابقه دارم که هستم ...
 همین بین آرمان داخل میره و یکی تشر میزنه : اوَهه ... دختر اینجاست !
 دنباله آرمان میرم تا میرسم به ورودی اتاق تا وقتی که میبینمش لباس بیمارستان زیادی به تنش
 بیرخته ... خصوصا با پای بسته شده و پیشونیه باند زده شده ! ... حالا انگاری با من تفاهمه زیادی داره ... پای
 چشمشم ورم کرده ! ... سرپاست ... قاطیه ... جون داره هنوز برای دعوا کردن ... تشر زدن ... عربده کشیدن ..
 اما من جون ندارم و برای سرپا موندن دستم رو به در اتاق تکیه میدم چشمام رو اشک پر میکنه و خالی
 میکنه ... باز پر میشه و این پروسه ادامه داره ! ... من تا رسیدنم و مطمئن شدنم از سلامتی آراز دسته کم تا
 همینجا که ایستادم هزار بار مردم و زنده شدم ...

این وسط ، دیدنه رهای کنار تخت با چشمای نگرانش خار میشه و جای چشمم تو قلبم فشار میاره از اون فشار ها که نفسم تنگ بیاد ... دلم بگیره حسادت یعنی همین ! ... همین که دوست دارم نباشم و این صحنه رو نبینم ...

آرمان کنار رامبد و وحیدی که کنار تخت هستن میرسه به هم ریخته فقط به آراز نگاه میکنه که آراز نگاهش رو از اون میگیره و میگه : وحید بردار ببر این نره خر رو نمی خوام ریخته نکبتش رو ببینم ! نگفتم زنگ زد بگو نمیدونی کدوم قبرستونی ام ؟ ...

وحید - کجا ببرمش ؟ ... یه گنده بک عینه خودت رو ! ...

رامبد با خنده میگه : انگاری لنگه دمپاییه ! ...

دستام یخ کرده و میلرزه ... آرمان شاکی با صدایی که خش برداشته میگه : تنهایی رفتی تو دفترش ؟ ... نگفتی میریزن سرت ؟ ...

آراز - نه که الان نریختن ... تو رو سنبه اصلا ؟ ...

رها - خوب نیست اینطوری عصبی بشیا

آراز نگاهش نمیکنه و در عوض آرمان ادامه میده : بگم که خوردم راضی میشی ؟ ...

آراز - آوا چی ؟ ... عارت نمیداد با قاتلش حرف میزنی ؟ ...

آرمان - خودت گفتی قاتلشم

آراز پوزخندی میزنه و میگه : به پناهم گفتم !

جمله ش لبریزه از دلخوری دلخوری از آرمان آراز حواسش هست که من راضی نمیشم به قاتل بودنش حق داره آرمان ... روی اون پشت بوم کسی نبوده که ... جز آوا و آراز ! ... گریه هام که حق هق میشه دستم رو جلوی دهنم میذارم و این جمله ی آراز ، آرمان رو یاده من می ندازه ...

یاده منی که از طرفی جوشه این روی تخت بودنه آراز رو می خورم و از طرفی این بیمارستان بودنه رها دقیقا کنار تختی که برای شوهرمه ! ... شوهری که آراز و آرازی که دیروز منو خونه ی بابام گذاشته تا نبینتم !

آرمان بی حواس اطراف رو نگاه میکنه و با دیدنم کنار در ورودی تند سمت میاد ... بازوم رو میگیره و میگه : پناه ... پناه اوی ... حالش خوبه ... سالم تر از توعه به قرآن ...

همه سمت در برمیگردن و با دیدن من وا میرن ... من اما دلخور خیره به آراز می مونم که آراز با دیدنم چشم درشت میکنه و میگه : بی پدر برای چی برداشتی آوردی اینجا ؟ ! ...

بیشتر حس میکنم له میشم ... همه باشن ... من نباشم ؟ ... دستام یخ کرده .. از ترس ... از دلشوره ...

آراز لحاف نازکه روی تنش رو کنار میکشه که بهش پشت می کنم و می خوام برم آرمان بازوم رو میگیره : کجا ؟ ...

صدای بلند آراز رو میشنوم : ولش کن ! ...

بهش برخوردی این نزدیک بودنم با آرمان رو ؟ ! ... مهم نیست ... من احمقم ... من خیلی احمقم ... چطور رها رو فراموش میکنه ؟ ... چطور می خوام بگه منو دوست داره ؟ بی فکرم بی فکر !

از اتاق رو برمیگردونم و از راهرو دارم میگذرم که صدای بلند آراز رو میشنوم : پام مو برداشته ! ...

پاهام قفل میشه ... قدم از قدم نمیتونم بردارم ، همین چند دقیقه ی پیش با خودم گفتم که دیگه دوش ندارم و چی شده حالا پاش مو برداشته و دله منو ترک برداشته ؟!!؟ ... هرکسی که از کنارم رد میشه نگام میکنه ... با پشت دست اشک های روی گونه م رو پاک میکنم و باز صداش رو از پشت سرم میشنوم : اگه قدم از قدم برداری میگم به درک و میام دنبالت ... شکسته پام گردنه خودت ! ...

بغض کرده سمتش برمیگردم و نگاش میکنم ... سه چهار متری فاصله داریم آراز نگام میکنه ... مهم نیست براش همه با تعجب نگاهمون میکنن ... برای من چی ؟ ... برای منم مهم نیست و بینیم رو بالا میکشم و میگم : نیا دنبالم ! ...

لبخند کجی میزنه و با همون چشماش ... آخ چشماش ... لعنتی های جادوگر ... نگام میکنه ... نگاه ؟ ... نه داره چشمم رو بازی میده ... این همه خیرگی محض ، رسوام میکنه و میگه : تا دنیا دنیا میام دنبالت ! ...

پلک میزنم و اشک های درشتم سُر می خورن ، این یعنی دوسم داره ... فکر رها ولم نمیکنه ! ... فکر آوا ... آراز قاتل نیست ... مگه میشه باشه ؟ ...

لنگ لنگ جلو میاد تا یه قدمیم ... صداش رو پایین میاره و خم تر میشه تا صورتم ... میگه : رسوا کردی مارو که دختر ! ...

دست بلند میکنم و سر انگشتم رو ملایم درحد لمس روی زخم صورتش میکشم لا به لای هق هقای بی انتهام خیره به همون لعنتی های جادوگر میگم : از پا در اومدم ... فک ... فک نکردم با مو برداشتن و ... چند ... چندتا خراش تموم شده ! ... دلم رو تیکه تیکه کرد بیمارستان اومدنت !

لبخند کجی میزنه و دست بلند میکنه ... دسته روی صورتش مونده رو میگیره و میگه : می خوای برم این بار مُرده بیام کیف کنی نگرانیت الکی نبوده ؟! ...

اخم می کنم و دستم رو می کشم ... بچه میشم : گفته بودی سری بعد خط نخورده ... خ ... خراش نداشته برمیگردی ... اینه خط و خراش نخورده ت ؟!؟! ...

به خیرگیش ادامه میده و میگه : نبودى زدم تو دله جمعیت جانه پناهم زیاد بودن !

تکون میخورم ... یه جا کف همین سالن باید افتاده باشه .. قلبم رو میگم ! خودم رو میگم پناهش ؟ ... منو میگه ... پسوند میم و مالکیت که ته اسمم میداره می شم پناهش ... دلم غنچ میره و میگه : ببخش خانوم ! ...

دلخور بودم مگه ؟ ... هق هقم رو قورت میدم و رامبد از کنارش قد علم میکنه و میگه : آدم اومده عیادتا

آراز لباش کش میاد و میگه : کو آدم ؟! ...

وحید اما با خنده دستی روی کمر آراز میزنه و میگه : زنت اومد حاجی حاجی مکه ؟! ...

سودا و رها دست همدیگه رو گرفتن ... حتی بدون یه کلمه حرف زدن با من رو به آراز میکنن و سودا میگه : بیشتر مراقب خودت باش ...

رها اخم کرده و ناراضیه چرا کلید داشتنتش داره روحم رو خراش میده ؟ چرا یادم نمیره ؟ آراز لبخند به لب میگه : هستم بابا ... این دست گرمی بود

بابک - آره ... دست گرمی بود و لَش و لِه آوردنت اینجا !

آراز رو به رامبد میگه : بردار ببر این انترا رو !

با خنده خداحافظی میکنن و این وسط جز وحید و بابک کسی با من حرف نمیزنه و دلم میگیره آرمان

که میمونه آراز بی اهمیت بهش به من نگاه میکنه و میگه : نمی خوای منو ببری اتاقم ؟ ...

نگاش میکنم و میگم : من ؟! ...

دستش رو بلند میکنه و سمت من میگیره ... چهره ش رو لوچ میکنه میدونم که میخواد دستش رو

بندازه دور شونه ی منو میگه : پام الانه که بشکنه ...

تند و بی اراده جلو میرم ... دست روی شونه م می ذاره و منو به خودش می چسبونه ... قَد فیل و فنجونیم

.... دستم دور کمرش می نذارم و میگم : الکی نگو ..

لبخند به لب میگه : الکی نگم بغل میگیری ببری اتاق منو ؟!؟!

پشت چشمی نازک میکنم و سمت اتاق میریم ... از اون پشت چشما که دلبر برای دل بردنه بیشتر میاد ! ...

انگاری زیادی این دل دادن و دل سپردن زیر دندونم مزه کرده ! آرمان بی حرف دنبالمون میاد و وقتی آراز

لبه ی تخت میشینه رو به من میگه :

- به این مرتیکه بگو من نخوام اینجا باشه باس کی رو ببینم ؟! ...

آرمان پوفی میکشه و راضی سر تکون میدم ... آراز با ابروهای بالا رفته نگام میکنه و باورش شده

قراره حرفاش رو انتقال بدم و رو به آرمان میکنم ... میگم : خان داداشت میگه ممنون که اومدی و نگرانم شدی

... اگه میشه بیشتر بمون ... خسته شدم از این حصار تنهایی که دور خودم کشیدم ! ...

آرمان لبخند گشادای میزنه و سمت آراز برمیگردم ... آرازی که لبخند کجی زده و بهم خیره س که میگم :

گفتم ! ...

آراز - من اینا رو گفتم ؟؟ ...

شونه بالا می نذارم ... بیخیال سمت یخچال میرم و بازش میکنم ... همزمان میگم : من از چشمت خوندم

! ... گفته هات رو نشنیدم !

آرمان - نمی خوای کوتاه بیای ؟ ...

بسته ی پاکتی آب میوه رو در میاره و در یخچال رو که می بندم سمتشون نگاه میکنم ... منظور آرمان

آرازه ! آراز برای اولین بار از یکی دو ساعت پیش که آرمان اومده نگاش میکنه و میگه :

- از چی کوتاه بیام ؟ ... از برخورده خودت یا ننه بابات ...

- مامان به خاطرت سخته کرد ! ...

آراز - سخته به چه کارم میاد ؟.. که غمش اضافه بشه به غمه آوا ؟ ... همین که چشماش یخه اذیت میشم

.... دیدی که الان ... چشما خیلی حرفا میزنن ! ...

کنایه ش به منه ... کنایه ش به درست گفتنمه ! ... آرازم دوست داره برادرش باشه ! ... که آرمان باشه

... مستقیم نمی گه و حالا غیر مستقیم بدجور به هم ریخته آرمان رو که دستی بین موهاش می کشه و کیه که

چشمای به نم نشسته ش رو نبینه ؟ ... نفهمه چی میگذره تو دلش ؟ ...

آرمان - آ آوا که تو خونه نیست دوست ندارم برم

آراز زل می زنه به همون مردمک های به نم نشسته و میگه : خسته م آرمان میشه بری ؟ ...
این بار آرمان بی حرف و تند از اتاق بیرون میره که پاکت آب میوه رو روی یخچال میذارم و دنبالش از
اتاق بیرون میرم .. آراز مانع نمیشه دو سه قم مونده به آرمان میگم : وایسا ... وایسا آرمان ...
صبر میکنه و ستم بر نمیگرده که در عوض من نیم دور ورش می چرخم و رو به روش می ایستم : آوا
دوست نداره اینطوری اذیت بشی !
آرمان - ما آوا رو از دست دادیم
صداش خش داره و من اخم کرده میگم : آراز همه رو از دست داده ... همه رو !
آرمان خیره نگام میکنه که باز دورش می زنم و سمت اتاق آراز میرم ... دستم رو تنه در مونده و می
خوام هلش بدم که صدای آراز نمی ذاره ! ... کنجکاوی یا فوضولی خودم نمی ذاره
- چرت نگو رامبد اومده عیادت .. عینه تو .. عینه رها ! ... رها کجاست الان ؟ ... خب که چی ؟ ..
بیرونش کنم ؟ .. من صمیمی ام باهاش ؟ ... گیریم که آره ، حالیته زندگیش رو به گند کشیدم ؟ ... حالیته باباش
خونه راهش نداده واس خاطر من ؟ ... بمیر بابا اسکل به من چه ؟ ... رها از اولم پلمپ نبود
بی حس میشم ! .. من احمق و کودن نیستم من خر نیستم که نفهمم پلمپ نبودن یعنی چی ؟ ... که نفهمم
این حرفای آراز قراره به کجا ختم بشه ... می فهمم و دستم کنار بدنم می افته منو بیرون کنه ؟ ... فقط چون
زندگیم رو به گند کشیده این همه هوام رو داره ؟ ... دلگیر یه قدم عقب میرم ... حالا اگه بگه باهام صمیمیه چی
میشه ؟ ... رامبد بدش میاد ؟ ... خب بدش بیاد ... همه این وسط مهمن و من نا مهم !!!!
قدم دوم رو عقب میرم و خیره م هنوز به لای باز مونده ی در اتاق ... خیره م و با خودم فکر می کنم له
کاهدون زدم ... با خودم می گم آراز دلش می سوزه ... آراز یه دختر باز قهاره که بلده چطور با زبون رام کنه ...
دلداره کنه ... مست کنه ... مدهوش کنه ... بلده و من چرا اشکام سر می خورن ؟ بلده و چرا به اتاق پشت
می کنم بی کیف ؟ ... بی گوشی ... بی پول ... گیج و منگ از راهرو میگذرم ... آراز پاش مو برداشته ... دنبالم
بیاد چی ؟ ... مکث میکنم و نیم تنه م رو برمیگردونم و به انتهای راهرو نگاه میکنم ... دنبالم نمیداد ... همه ش
دروغه همه ش !
از راهرو می گذرم و از حیاط ... از ورودی بیمارستان و جای رد شدنه اشک هام روی گونه م رو باد
میزنه ... یخ می زنم ... یخ می کنم ... گونه هام ... دلم ... قلبم ... از کنار خیابون میگذرم و هوا سرد تقریبا ...
اونقدری میرم و با خودم میگم آراز یه آدمه پسته تا هوا عوض میشه ... یکی دو ساعتی گذشته دسته کم ... یه
خانوم بهم طعنه میزنه و سکندری میخورم ... بنیم رو بالا میکشم و با چشمای اشکی می گم : ببخشید ...
ببخشید
زن که متوجه حال خرابم میشه یه قدمی جلو میاد و میگه : چیزی نشده که عزیزم ... خوبی ؟ ...
بنیم رو بالا میکشم و بی حواس سر تکون میدم ... کنجکاوا اطراف رو می بینم و میگه : تنهایی ؟ !
نگاش میکنم ... من با این ظاهر و با این چهره بهم نمیداد گدا باشم و حتی این رهگذر هم فهمیده یه جای
کاره این تنهاییم می لنگه .. اونم دسته خالی ... بی هیچ ! ... سر تکون میدم و میگه : می خوای زنگ بزنم به
جایی ؟ ... کسی رو داری ؟ ...

فقط نگاهی می‌کنم که گوشیش رو درمیاره و میگه : بیا عزیزم ... بیا زنگ بزن ... یک دو ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه ها ...

گوشی رو که سمت میگیره با خودم دوره می‌کنم به کی زنگ بزنم ؟ ... کی میاد دنبالم ؟ ... به هیچی فکر نمی‌کنم و گوشی رو میگیرم ... لا به لای این همه دید تازی که دارم شماره میگیرم ... شماره میگیرم و کنار گوشم میذارم که صدایش رو میشنوم : بله ! ... با صدای گرفته ای لب میزنم : رامین ... مکث میکنه و بعد نا باورانه میگه : پناه ... پناه تویی ؟ ... جان عزیز دلم ... گوشی ؟ .. این خطه جدیدته ... ؟

دو دلم برای حرف زدن و زن گوشی رو میگیره ازم ... آدرس جایی که هستیم رو میدی و من روی تک پله ی خونه ای که کنارمونه میشینم تا بیاد ... خب اون با رهاس ... اون داره تحمل میکنه ... دلش می‌سوزه اون ؟ ... آراز رو میگم ؟ ... می‌خوام عصبی باشم ... شاکی باشم ... اما نمی‌شه ... اسمش زیادی پر رنگه تو دلم .. تو سرم ... من ... من فقط رامین رو دوست داشتم .. دوست دارم ... اونقدری توی فکر میرم که صدای بوق ممتد یه ماشین حواسم رو پرت میکنه و سر بلند میکنم ... رامین تند پیاده میشه و سمت میاد ... رو به روم روی پاهاش میشینه و خیره به چشمای نم خورده م میگه : اینجا چیکار میکنی ؟ ... چی شده ؟ .. دعوات کرده ؟ .. کجاس خورده بی رگش ؟

اخم کرده میگم : نپرس ... خب ؟ ... هیچی نگو اصلا ... فقط ... فقط یه خورده بمونیم میرم ! ... دلنگران میگه : باشه .. باشه هرچی تو بگی ... بریم تو ماشین ؟ ... بیخ کردی به قرآن ... ها ؟ ... بریم ؟ ...

نگاهم رو که میبینه خودش بلند میشه و بازوم رو میگیره ، بلند میکنه و سمت ماشینش میبره .. روی صندلی شاگرد که جا میگیرم دور میزنه و سوار میشه ... بخاری ماشین رو زیاد میکنه و میگه : - الان .. الان گرم میشه ... خب ؟ ...

فقط نگاهی می‌کنم .. خجالت میکشم ؟ .. نه ... من فقط چشم بستم و دل بستم به آراز ... بی عقل بی فکر ! ... رامین نگاه خیره م رو میبینه و ماشین رو روشن میکنه ... راه که می‌افتیم حرف میزنه : باورم نمیشه پناه ... باورم نمیشه میخنده : هول شدم اصلا ! ...

پلک می‌زنم و اشکام میریزه .. چرا دلم می‌خواد جای رامین آراز باشه ؟ ... چرا رامین داره حرف میزنه و من خودمو جایی نزدیک به همون تخت جا گذاشتم ؟ ... می‌خوام از یادم بره و ماشین که روی ترمز میزنه اطراف رو میبینم ... جلوی یه کافه نگه داشته خودش ذوق زده پیاده میشه و در سمت منو باز میکنه ... منتظر میشه تا پیاده شدم و پیاده که میشم درو میبندد و خودش یکی دو قدم جلوتر از من راه می‌ره و من سنگین شدم انگار ... انگاری دوست ندارم برم ولی میرم ! جلو قدم برمی‌دارم دنبالش میرم من زنه شوهر دارم ... این دنباله رامین رفتن اشتباهه اما داخل میریم و من حوصله ی تا انتها رفتن ندارم نزدیک ترین میز رو نشونه میگیرم و سمتش میرم ... روی

صندلی میشینم ... رامینم دنبالم میاد و صندلی رو به روم جا میگیره ... من نگاه بارونی و خیره م به رو میزیه رامین حرف میزنه :

- چی می خوری ؟ ... می خوای بگ ...

((اومده عیادت ... عینه تو ... عینه رها)) من عینه رهام ؟ سر بلند میکنم .. رامین هنوز حرف میزنه و تهش اخم کرده دست بلند میکنه برای اومدن گارسون رامین دلگیره از این بی اهمیتی و من آب دهنم رو قورت میدم تا بغضم پایین بره صدای رامین بازم حواسم رو پرت میکنه : می خوای ازش جدا بشی ؟ ...

نگاش میکنم ... جدا شدن ؟ ... تا حالا بهش فکر نکردم ! ... خودش رو مشتاق تر نشون میده و میگه : یا نه بیا بریم ... می برمت از کشور ! ...

از کشور ؟ بینیم رو بالا میکشم و میگم : می بری منو خونه ؟ ...

نگام میکنه و میگم : بریم خونه رامین ... باشه ؟ ..

- کدوم خونه ؟ ..

- خونه ی بابا ...

لبخند میزنه و دستاش رو جلو میاره دستام رو میگیره و خیره به چشمام میگه : منتظر خبرتم پناه ... هیچوقت ازت نا امید نمیشم ... من ... من برای داشتنت خیلی کارا کردم ! ...

لبخند بی روحی میزنم و دستام رو بیرون میکشم ... از جا بلند میشم و رامینم تند بلند میشه ... هنوز

سفارشا نرسیده ولی رامین اسکناس هاش رو روی میز میذاره و باهم بیرون میزنیم تموم مسیر چیزی نمیگه و چیزی نمیگم وقتی رو به روی خونه ترمز میزنه نگاش میکنم که میگه :

- من دوستت دارم پناه ... از اول داشتم اینو هزار بار گفتم هزار بار دیگه هم میگم ... روم حساب کن

... باشه ؟ ..

سری تگون میدم و پیاده میشم ... رامینم بی حرف راه می افته و میره ... سمت خونه قدم برمی دارم و دو سه قدم مونده تا خونه صدای ترمز شدیدی رو تقریباً نزدیک خودم میشنوم ... بی هوا برمیکردم و ماشین سیاه رنگی که ماشینیه آرازه بدجور تو چشمم میزنه ...

مات برده میمونم ... در سمت راننده باز میشه و آراز پر عجله پیاده میشه ... در ماشین رو نمیبند و

عجله به خرج میده برای رسیدن به من لنگ میزنه ... بدم لنگ میزنه ... لباساش رو عوض کرده

چطوری رانندگی کرده تا اینجا ؟ ... به من که میرسه با نگاه اخم کرده و صورت سرخ شده اول سر تا پام رو

نگاه میکنه و بعد میگه : همینجا خونت رو بریزم حلاله !

اخم میکنم و بی اشک میگم : بریز ... منتظر چی هستی ؟ ...

دندوناش رو روی هم می سابه و میگه : خفه شو پناه ... خفه شو سوار شو ...

- نمیشم ... هیچ جا نیام با تو برو به زندگیت برس ... دلتم برا من نسوزه من ...

بی هوا دستش رو بلند میکنه برای کوبیدن تو صورتم دستم رو جلوی صورتم میگیرم و چشم می بندم

... اما تو صورتم کوبیده نمیشه ... با تردید چشم باز میکنم و نگام به چشمای به خون نشسته ی آراز و دست

بلند شده اما بین زمین و آسمون مونده ش می خوره از لا به لای دندوناش حرصی میگه : خفه خون بگیر پناه قبله اینکه خودم خفه ت کنم

تمام تلاشم بی نتیجه می مونه و چشمم رو اشک پر میکنه ... بهش زل میزنم که بازوم رو میگیره سمت ماشین خشن و بی رحم هلم میده ... در ماشین رو باز میکنه و باز هلم میده : بتمرگ ... زود باش ... بینیم رو بالا میکشم و سوار میشم بی حرف من چه عاشق باشم و چه نباشم می ترسم از آراز ! در ماشین رو به هم می کوبه و با همون لنگ زدنش دور میزنه تا پشت فرمون جا بگیره ... وقتی میشینه چهره ای که درهم میشه از درد رو حس میکنم ... جمله ش یادم میاد ((تا دنیا دنیاس میام دنبالت ! ...))
یه دستش رو پشت صندلی من می ذاره و عقب رو نگاه میکنه با سرعت دنده عقب میره و تهش که از کوچه بیرون میزنه راه می افته ... سرم رو پایین می نازم و می خوام چهره ی از درد درهم شده ش وقتی گاز میده یا ترمز میگیره رو نبینم ! ... پاش مو برداشته ... بشکنه چی ؟ ... از خودم دلگیر میشم و میگم : درد دا.... نعره میکشه : خفه شو گفتم ... گفتم خفه خون بگیر ، نگفتم ؟

چونه م می لرزه و شکل بچه ها نگاش میکنم ... دلش به رحم نمیداد و با همون تن صدا باز میگه : رفتی کدوم درکی ؟ ها؟ ... جا می ذاری میری ؟ ... بی پول ؟ ... بی کیف ؟ ... بی گوشی ؟ ... فقط نگاش میکنم و باز میگه : بی صاحبی ؟ ... آره ؟ ... کجا رفته بودی ؟ ...

ساکت می شه و منتظر جوابه ... اما من جرات ندارم حرف بزنم ... با خودم هرطور حساب میکنم تهش اینه اگه راست بگم زنده زنده دفن میکنه جلوی خونه نگه می داره و من برام سواله چطور زده بیرون از بیمارستان خودم پیاده میشم تا بهش سخت نگذره اما دوست ندارم سمت آسانسور برم ... می دونم قرار نیست اتفاقای خوبی بیفته و آراز بازم هلم میده سمت در آسانسور و باز که میشه هر دو داخل اتاق نه خیلی بزرگ آسانسور کنار هم می ایستیم ... من ترسیدم و آراز نفس نفس می زنه از عصبانیت ترسیدم و آراز همه ی سنگینیش رو روی پای سالمش گذاشته تا به اون یکی فشار نیاد دردش میاد ... من اینو می فهمم در آسانسور باز میشه و بازم سمت بیرون از آسانسور هلم میده و خودشم بیرون میاد ... هر دو بی حرف موندیدم تا کلید رو داخل قفل بچرخونه و می چرخونه ! ... در که باز میشه این بار خودم داخل میرم تا هلم نده تا سختش نشه

صدای بسته شدن درو میشنوم و سمتش برمیگردم اخم کرده می خواد حرف بزنه که تند میگم ::

بشین اول ! ...

- بشینم ؟ ... کتری در حاله جوش می تونه یخ بشه یهویی ؟ نصف روز افتادم رو تخت و غیبت زد

کجا رفته بودی ؟ ...

دلگیر میگم : مهمه ؟

- خودت چی فکر میکنی ؟ .. ها ؟ ... مهم نیست ؟ ...

اشکام سر می خوره و می گم : دلت نسوزه !

پوفی میکشه و دستی لا به لای موهاش می کشه : چقدرشو شنیدی ؟ ...

- فرق میکنه ؟ ...

نگام میکنه کلافه میگه : می خوام گندی رو که زدم به زندگیت درست کنم ... بد بودم برات ؟ ...

نمیفهمه ... واقعا نمی فهمه این خوب بودنش این راه اومدنش داره منو ... مقاومتتم رو از پا در میاره و دارم دل میبندم ... بغض کرده روی مبل وا میرم و با صدای تو دماغی می گم : نباش ... خوب نباش ... خودش رو میکشه تا روی مبل و وقتی میشینه پای بسته شده ش رو کمی دراز می کنه و خیره بهم میگه : دردت چیه ؟ ...

چی بگم ؟ ... بگم دردم این بالا پایین شدنه دلمه وقتی خیره میشم بهت ؟ ... وقت اخم میکنه دلم به تب و تاب می افته ؟ ... نمیگم ... اگه بگم با خودش فکر میکنه احمقم ... احمقم که عاشق یکی شدم که باعثه بی آبرویی و این بدبختی شده .. در عوض میگم : جدائیم !

ابروهاش بالا می پره و من خودم تقریبا که نه ... صد در صد منتظرم تا مقاومت کنه و این که اخم میکنه می تونه برام تسکین باشه و هست ... اخم کرده میگه : گوش بده ببین چی میگم پناه ... این میشه بار اول و آخرت که حرفه مفت میزنی ... جدائیم ؟ ... مگه کشکه ؟

نگاش می کنم و می گم : نیست ؟ این زندگیه ؟ - زندگی چیه ؟ ... پا بده ... فرار نکن ببین زن و شوهریم یا نه فک کردی ملایمت خرجت میکنم بابتیه بی عرضگیه یا مرد نیستم ؟ ...

بهت زده نگاش میکنم و آراز کلا حرفه منو کج فهمیده تند میگم : من ... من منظورم این نبود کلافه تر از جا بلند میشه و میگه : لامصب منظوره تو چیه ؟ بی پرده بگو راحتمون کنه ... پیشگو و ذهن خون نیستم نگفته بفهمم حرف تو دلت رو

بینیم رو بالا میکشم و میگم : همین بودنه رها جایی که نباید باشه ... همین واهمه ی تو از رامین همین زندگی نکبتی که یه بار میگم تو آوا رو نکشتی ... یه بار شک میکنم

نگاش میکنم و خیره میگم : تو ... تو اصلا اون چیزی نیستی که فکر میکردم ! ...

آراز دستی به صورتش میکشه و میگه : من چطوری نیستم ؟!

صدام خش برداشته و لب میزنم : از من فیلم گرفتی ؟!؟! ...

نفس عمیقی میکشه و از جا بلند میشه : داری چرند میگی فیلم نمیگرفتم می موندی ؟ ... پام بودی تا آزادیم ؟ ... تو همین الانشم دم دمای فرارت بود که گرفتمت ... که آوردمت ...

از کنار مبل میگذره و به اتاقش میره این لنگ زندنش برام گرون تموم میشه .. اینطوری که انگاری خودم پام درد میگیره ... قلبم درد میگیره ... من حتی برای رامین اینطوری نبودم رامین به دوست داشتن بود ... عشق خیلی مسخره تره ! ... اونقدر مسخره که ترجیح میدم من جلوی گلوله ای بایستم که قراره سینه ی آراز رو بشکافه ! ...

*

خیلی وقته خیره م به سقف سفید و با خودم فکر میکنم باید برم با آراز حرف بزنم بگم خب بیا زن و شوهر باشیم ... بیا دوسم داشته باش و دلت برام نسوزه ... میشه ؟

گوشیم بیخ گوشم زنگ می خوره و تماس رو وصل میکنم ... صدای پریسا تو گوشم میپیچه : الو ... پناه

....

آب دهنم رو قورت میدم تا کمی صدام ملایم تر بشه و نفهمه که چند ساعتی هست دارم گریه میکنم و میگم :
... جان ...

- عروسیه داداشت تموم نشد ؟ ...

لبخند کج و کوله ای میزنم و میگم : پنج شنبه شبه ! ...

- وا ... همین دو روز دیگه ؟ ...

- آره

- الان سرت خیلی شلوغه قبول ولی جانه من جمعه صبح فایل رو نگاه کن و کم و کسریش رو جور کن

... خب ؟ ...

بی حوصله باشه ای میگم و قطع میکنم ... من رمز ایمیله آوا یادم رفته ! انگاری از دنیای تکنولوژی زیادی عقبم و حالا کی اصلا از ایمیل و کوفت و مرض استفاده میکنه وقتی تلگرام و کوفت و مرض های فوق پیشرفته جایگزین شدن ؟ ...

سر و صدای کابینت ها میاد و تند بلند میشم ... از اتاق بیرون میرم و آراز رو میبینم که پنیر رو از یخچال درآورده و روی میز میذاره جلو میرم و میگم :

- چیکار میکنی ؟ ...

اخم کرده با چاقو برشی به پنیرش میده و داخل پیش دستی بیرون آورده از کابینتش که حالا روی میزه میذاره و میگه : باهاشون جمله میسازم ...

مسخره م می کنه ... جلو میرم و دست روی دستش می ذارم : سیرت نمیکنه ...

نگام نمیکنه : چرا اونوقت ؟

می خوام از دلش دربیارم اون بی اجازه بیرون رفتنم رو ... میگم : گنده ای آخه ...

ابروهاش رو بالا می ندازه و میگه : خاک بخورم پس ؟ ...

لبخند میزنم و میگم : چی دوست داری بخوری بگو درست کنم !

خیره خیره بهم زل میزنه و میگه : آماده س خودش ...

- خب بگو ...

- پناه رو ! ...

سرخ میشم ... لبخند کجی میزنه و خم میشه ... بازم گوشه ی لبم رو لمس مانند بوسه میزنه و میگه :

آفرین ... زود به زود آشتی کن تا من گج نخورم ...

بهت زده بهش خیره م که لبخندش عمق میگیره و دستش رو جلوی صورتم تگون میده و میگه : الوووو

... به گوشی ؟! ...

- ها ؟ ... آ .. آره ...

آراز موذی میخنده و میگه : نج ... بیهوشی ! ...

اخم میکنم و سمت یخچال میرم ... اهمت نمیدم به این دم گرفتگی ... به این دمای بالا رفته ... عقب که

برمیگردم میبینمش ... پشت میز نشسته و لبخند به لب نگام می کنه نمی دونه تمرکزم از دست میره ؟ *

اخم کرده میگم : باز کن می خوام پیاده شم
 کفری شده پلک میزنه : میری تو اون خراب شده پناه بفهمم بزرگ دزک میکنی بریا حالت رو
 میگیرم ...
 اخمو نگاهی میکنم و میگم : عروسیه داداشمه
 - باشه ... عروسیه خودت که نیست
 صدام گرفته میشه و میگم : آره ... من تجربه ش نکردم
 خیره نگام میکنه که خودم خم میشم و قفل مرکز ماشین رو میزنم ... تند پیاده میشم ... آراز حتی صدام
 نمیکنه و من اونقدر عصبی ام که برنمیگردم تا نگاهی کنم وارد ساختمون میشم و پری زیر دست آرایشگاه
 نیشش تا بناگوش باز میشه و میگه : اینجارو ... بالاخره اومدی ؟ ...
 نایلون لباسام رو روی صندلی های ردیف شده میذارم و میگم : شازده میگه تو آرایش نکردی هم
 خوشگلی
 آرایشگر با خنده جواب میده : اینا دسیسه ی مردونه س تا پول خرج نکنن ...
 پری پوزخند میزنه : شوهره ایشون خارج رفته ی خر پوله !
 از آینه ی رو به روش که منو می بینه بهش چشم غره میرم و آرایشگر هم چیزی نمیگه ... روی صندلی
 میشینم و یاد صبح امروز میافتم و مرور می کنم تا همینجا ... یاد کج خلقی های آراز وقتی فهمید من می خوام
 پیام آرایشگاه ... از صبح اونقدر تو گوشم سنگین باشه جلف نباشه خونده که مغزم سوت کشیده ! ...
 صدای گوشیم بلند میشه و با دیدن شماره ی آراز پوفی میکشم و برمی دارم ... نه می دارم سلام و علیک
 کنه و نه خودم سلام میکنم ... در عوض تند میگم : سنگین باشه ! ... فهمیدم فهمید ...
 صدای ملایمش لا به لای صدام میاد که میگه : تو خوشگلی ... از ... از دیده من خوشگلی ... خوشگل تر
 بشی لاشخورا دوره ت میکنن ... تازه پام خوب شده خانوم ... گرد و خاک کنم ؟!؟
 لبخند میزنم ... دلم رخت میشورن ... نه نه ... تو دلم عروسیه ... زودتر از عروسیه پدرام و سکوتم رو
 که میبینی باز میگه : آسه برو ... آسه بیا باش ؟!؟ ...
 از دهنم میپره : چشم !
 کیه که نفهمه ذوقه خوابیده لا به لای این چشم گفتنم ؟ ... لبم پایینم رو گاز میگیرم و نگاه مچ گیره پری
 از توی آینه خجالت زده م میکنه ... اما صدای آراز تو گوشم میپیچه : آقربونه چشم گفتنت پاچه بگیره من !
 ...
 چشمم گشاد میشه ... می خوام جواب بدم که صدای بوق اشغال تو گوشم می پیچه و اخم کرده به گوشی
 نگاه میکنم صدای پری حواسم رو پرت میکنه : انگاری زیاد اوضاع ابری نیست
 آرایشگر که دوست پری هم به حساب میاد میگه : زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن
 جواب نمیدم حتی وقتی کارش تموم میشه و میاد ور دستم سوال پیچم میکنه حتی وقتی جای پری
 می شینم تا آرایشگر صورتم رو کار بگیره ... یکی دو ساعت بعد کارش که تموم میشه و سرپا میشم به خودم
 توی آینه نگاه میکنم ... واقعا عوض شدم ... خصوصا با دستی که توی ابرو هام برده و اصلاحی که کرده

پری داره ازم تعریف میکنه و من فکرم پیشه اینه که چیکر کنم تا آخر شب که خراب نشه ... که وقتی زنگ میزنم آراز بیاد دنبالم منو این شکلی با همین ظاهر دست نخورده و خراب نشده و نماسیده ببینه ! صدای زنگ گوشی پری میاد و پویاس ... با ماشینه بابا اومده دنبالمون بیرون میریم و سوار میشیم تا خود سالن اون دوتا حرف میزنن و من با خودم میگم امشب آراز نیست ... نیومده ... اصلا چطور تونستم پیام ؟ ... من از همون وقتی که فهمیدم حسم به آراز دوست داشتنه ، عشقه ... فرق کردم پیاده میشیم و به سالن میریم پری همزمان میگه : فک کنم عمو علی اینا دیر بیان نگاهی میکنم : برای چی ؟ ... - سارا خانوم فرمودن که امشب تولد رامینه ! ... - جا می خورم و صبر میکنم ... پری یکی دو قدم جلوتر صبر میکنه و نگام میکنه : چی شد ؟ ... - تولده رامینه ؟ ... - آره دیگه - مگه امروز چندمه ؟ ... پری سمت میاد و مچ دستم رو میگیره ... جلو میره و منو هم نبال خودش میکشه سمت دیگه ی سالنی که تک و توک مهمونا رسیدن و میگه : امروز 1396/11/20 رامینم خب متولده 1365/11/20 هستش ! بیسته یازده ؟ تاریخه آشناییه تاریخ ؟ .. نه خب ... عدد عددی مثله 13681120 باز صبر میکنم و لبخند به لب میگم : یافتم پری شاکی شده از این استپ زدن و راه رفتن میگه : پناه روانی کردی منو ... میای یا نه ؟ ... تند دنبالش راه می افتم و میگم : آخیش ... رمز ایمیله آوا رو یافتم پری - وا ... چه ربطی داشت ؟ - خب با تاریخ تولد رامین یکی مکث میکنم تاریخ تولده رامین و رمز ایمیله آوا ؟ ... چرا تا حالا خودم بهش فکر نکرده بودم ؟ ... نه ... حتما اتفاقیه ... پری ابرو بالا میندازه و این بار خودش صبر میکنه : یعنی چی یکیه ؟ ... نگاهی میکنم که مشکوک میگه : اتفاقیه ؟ ... شونه بالا میندازم و می خوام جواب بدم که مامان رو میبینم ... با لباس بلند و آستین های توری و دانتل شده خیلی شیک شده و میگه : چتونه شما دوتا ؟ ... زشته ... برین دیگه گوش می کنیم و باز راه می افتم کلا از یادم میره این تفاهم ... این ربط ... این جریان ! ... تو رختکن که لباس نقره ای رنگه بلندم رو از داخل پاکتش در میارم پری با دهن باز میگه : اینو از کجا گرفتی کثافت ؟ ... لبخند به لب می گم : آراز گرفته برام ... سکوت پری باعث میشه سر بلند کنم و نگاهی میکنم که ریز بین حواسش به منه و می گم : چیه ؟ ... پری - نیش باز مونده ت رو ببند لبخند روی لبم خشک میشه که پری اخم کنان بعد از تند زدن دکلمه ی کوتاهش از رختکن بیرون میزنه ... دلگیر میشم و با خودم میگم مگه دوست داشتن آراز اشکالش چیه ؟ ... به روی خودم نمیارم که سر تا پاش اشکاله من به کسی دل بستم که مهر قاتل روی پیشونیش خورده ... اونم خواهر خودش ...

بعد از پوشیدن لباس شبیه نقره ای و فوق شیکم که اتفاقا آراز خودش سفارش داده و اندازه ی منه از اتاق بیرون میزنم ... شلوغ تر شده ... همه رسیدن ... همه و هیچکس ... این هیچکس گفتم به آراز ختم میشه ... به اینکه امشب شام چی می خوره ؟ ... نکنه با اون پاش ورزش کنه ...
تنه م به کسی می خوره و سر بلند میکنم ... ریما با دیدنم اخم میکنه ... اخم کرده و پر از دلخوری ... پر از ترحم ... لبخند کجی میزنه و میگه : شوهرت نیست ؟
فقط نگاهی میکنم ... می دونم می خواد زهر بریزه و می ریزه : یادم رفته بود به کی شوهر کردی ... راش نمیدن اگه بیاد !

بغض میکنم و انگاری نمک ریخته روی زخم دلم... انگاری ؟ ... نه ... حتما ریخته ... پلک نمیزنم و این کمی سرش رو کج میکنه و باز میگه : آراز هیچوقت حتی بهت نگاه نمیکرد کنجکاوم بدونم چقدر کتک میخوری در روز ... یا

کمی خم تر میشه و میگه : اون موقع که عاشقش بودمم باهاش رابطه داشتی ؟ ...
یه قدم عقب میرم ... بیشتر شوکه م ... ریما نمی تونه اینه مه بد باشه ... نمیشه که باشه .. ریما هم عاشق بود ... عاشقه آراز .. عاشقا هم بد میشن و هم خوب ... عشق می تونه آدم رو از پا دربیاره
با نیشخند از کنارم رد میشه و من می دونم امشب قرار نیست خوش بگذره امشب قرار نیست اونطوری بگذره که لذت ببرم توی خودمم و می خوام بها ندم به گفته های ریما که پری بهم میرسه و بیخ گوشم میگه : مامان گفت تا می تونی از دست دایی اینا فرار کنی که جواب پس ندی ... باشه ؟
گرفته نگاهش میکنم و میگم : فرار ؟ ...
پری - بیخیال تو رو خدا ... می خوای بفهمن چطوری زنش شدی ؟ ... که اول زنش شدی بعد عقد کردی ؟

...
با عجله و پر ذوق از کنارم میگذره و وسط سالن به اونایی که می رقصن بی قید اضافه میشه خوش می گذرونه ... من چی ؟ .. فرار کنم ؟ ... چرا اصلا اومدم ؟ ...
گوشیم توی دستم می لرزه و بهش نگاه میکنم آب دهنم رو قورت میدم و تماس که وصل میشه بیخ گوشم می دارم ... صدای آروم آراز قدرت اینکه آب بشه روی آتیش رو داره صدای ملایمی که میگه : پناه ...
- پناه ! ...

صدای یکی از پشت سرم ... دو نفری که همزمان صدام میزنن با دیدن رامین هول میکنم و تلفن رو قطع میکنم ... انگاری که آراز می بینه ترس برم می داره ...
رامینه کت و شلوار به تنی که امشب زیادی خوش تیپه ... جذابه ! ... جذاب نه ... فقط خوش تیپ ...
جذاب نیست چون جذب نمیشم ... لبخند کجی میزنه ... صورت برق انداخته ش بیشتر به چشم میاد و میگه : خوبی عزیزه دل ؟ ! ...
حرف نمیزنم ... دلم می خواد به آراز زنگ بزنم ... رامین لبخند به لب مچ دستم رو میگیره و دنبال خودش میبره ... نمی خوام مقاومت کنم .. که توجه جلب بشه .. مامان گفته فرار کنم .. از چی ؟ .. از کی ؟ ...
من ازدواج کردم فقط

سمت راهروی کوچیکی که به آشپزخانه ختم میشه منو میبره ... کورترین فضای سالن و تکیه م رو به دیوار میده ... خیره به وجب به وجب صورتم قورت میده سانت به سانت اعضاش رو ... میگه : خیلی خوشگل شدی

استرس میگیرم و کمی شوکه شده با نگاه ترسیده ای نگاش می کنم که با دستاش بازو هام رو میگیره و صورتش رو جلو میاره ... من اما نگاه میکنم فقط ... سردمه نزدیک به صورتم لب میزنه : حسه اینکه آراز این لب رو لمس میکنه روزی هزار بار آتیش میزنه این تن رو
قطره اشکم سر میخوره و میگم : آراز شوهرمه ...
اخم میکنه و با همون فاصله به چشمام خیره میشه : اون یه حیوونه وحشیه ... میخوای نفسه تو رو هم بپره ؟ ...

قطره اشکه بعدی و میگم : من ... من دوشش دارم
حرفه آخرم رو اول زدم ... قبل از لمسه لبم با لبش ... دستاش روی بازو هام شل میشه اونقدر که تهش ولم میکنه و لبخند کجی میزنه : دروغ میگي
بی حواس و بی ربط میگم : بهم دست نزن ...
با همون لبخند میگه : تو منو انتخاب کردی ... کمتر از دو سه روز قبل ... خودت گفتی پیام ...
از خودم بدم میاد ... از کنار رامین می گذرم ... رامینی که سر جاش مونده و اخم کرده به جای خالیم خیره س ... گوشیم باز توی دستم می لرزه نگاه میکنم ... دوبار دیگه هم زنگ خورده ... حواسم نبوده اونقدر که شوکه بودم از نزدیکی رامین ... دلگیر و دلشکسته از مهمونی امشب تماس رو وصل میکنم و توی رختکن میرم ... وقته شامه ... هیچکس نیست ... تماس که وصل میشه بازم صدای آراز ...
- چرا برنمی داری ؟ ... پناه ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : می ... میشه بیای دنبالم ؟ ! ...
ساکت میشه ... هیچی نميگه که صدام رنگ التماس میگیره : بیا منو ببر ... میای ؟ ...
با مکث و صدای داغون تر از من جواب میده : خیلی وقته توی پارکینگم ! ...
جا میخورم ... میگم : پارکینگ ؟
- آره ... بیا بیرون ... بیا بیرمت از اینجا ! ...

مانتوم رو باز روی لباسم تن میزنم ... شالم رو آزاد روی موهای جمع و بازم میندازم ... از اتاق بیرون میزنم ... از لا به لای مهمونا ... سر به زیر بیرون نمیرم و فقط فرار میکنم ... مامان گفته فرار کنم ... بابا سراغم رو نمیگیره ... پری میگه قبله عروسی زن شدم .. راست میگه ... اما برام گرون تموم میشه
از سالن بیرون میزنم ... با فلش های راهنما میرم تا پارکینگ ... سرده ... خیلی سرده ... من دمه ظهري قبل از راه افتادن لج کرده بودم با آراز سر تن زدن پالتوی خزی که خودش برام گرفته بود ! ...
نزدیک پارکینگ میشم و دلم یه بغله گرم میخواد وسطه این زمستون ... وسطه این حال و احواله یخی
میبینمش ... پیاده شده و با اون کاپشنه پفکی که تا وسط رون پاش اومده ... با خز های دور کلاهش که دو برابر درشت تر کرده هیکل درشتش رو ! ...

بهم خیره میشه خیره بی هیچ عکس العملی یقه ی بافت مشکی رنگش تا زیر چونه ی ضلع دارش کشیده شده و موهاش ... این لعنتی های جذاب ... مثل چشمش ؟ اشکم سر می خوره و دوست دارم آزادانه به شوهرم ابراز علاقه کنم .. حتی اگه دوسم نداشته باشه ... حتی اگه دلش بسوزه ... مهم نیست ...

با عجله چند قدم مونده به آراز نایلون دستم رو زمین میندازم و آراز بهم خیره س ... بهش که میرسم بغلش میکنم ... بغل ؟ ... نمیشه اسمش رو گذاشت بغل ... آراز بی حرکت مونده و من شقیقه م رو به سینه ش تکیه دادم ... دستام رو دور کمرش حلقه کردم و آراز حتی نتونسته تکون بخوره ... بیشتر مبهوته و تهش دستاش رو دورم حس میکنم ... شکله حصار ... شکله پناه ... شکله اسمم ...

- کی چپ گفته بهت ؟

سر بلند نمیکنم ... فاصله نمیگیرم و میگم : هیشکی ...

- هیشکی و ابره بهاره چشات ؟؟؟؟ ...

می خوام حساسش نکنم ... می خوام مجبورم نکنه از رامین حرف بزنم ... از رفتن پیشش و فاصله میگیرم ... نگاهش رو پایین کش میدم برای دیدنم و من سرم رو بالا میگیرم برای دیدنش ... اما هنوزم دستاش دورمه ... هنوزم دستام دورشه !. نگاهش می کنم و میگم : خراب شده چشمام ؟ ...

اخم ملایمی میکنه ... می دونم فهمیده دارم طفره میرم ... می دونم و بینیم رو بالا میکشیم ... خیره به چشمام یه دستش رو از دورم برمی داره و بالا میاره ... با سر انگشت دستش موهای افتاده روی پیشونیم رو کنار میزنه و خیره به چشمام میگه : همه جوهر دیوونه می کنه آدمو خصوصا وقتی نداره وقتی گرفته س ...

- بریم آراز ... میشه بریم ؟ ...

خم میشه و لباس رو روی پیشونیم می ذاره ... عجیب وسوسه میشم ... وسوسه میشم تا کمی روی پنجه های پام بلند شم .. کمی تا رسیدن به لب های مماس شده با پیشونیم ... اما خجالت نمی ذاره ... فکر نمی ذاره فاصله نمیداره ... همینقدر پا پیش گذاشتم بسه !

*

از توی آینه نگاهش میکنم ... حالا بی کاپشن و با همون بافته یقه اسکیش پشت سرم ایستاده و از سر حوصله گیره مویی های خوابیده لا به لای موهام رو جدا میکنه .. تو فکره ... من اما غرقشم ! ... می خوام از فکر بیرون بیاد و بیخود میگم : آخ ! ...

به خواسته م میرسم ... هول دستاش رو بلند میکنه و از توی آینه نگام میکنه : چی شد ؟ ...

- درد گرفت خب ! ...

- ببخش .. حواسم نبود ...

این بار محتاط تر جلو میاد و غر میزنه : این روی صورت نقاشی کردن و این موها رو عینه آنگولایی کردن که چی مثلا ؟! ... خو هرکی ندونه من که می دونم چی خوابیده اون زیر ! ...

لبخند کجی میزنم و بینیم رو چین می ندازم : هیچی نخوابیده ... خوشگلی خوابیده ! ...

نمایشی چشم درشت میکنه و میگه : اوهوع ! ...

صندلی رو دور میزنم و رو به روش میشینم ... آراز دستاش رو بالا گرفته و با دیدنم میگه : چی شد ؟ ... دلت تنگ شد ؟ ...

خیره نگاش میکنم و کمی سرم رو کج میکنم : آره ...

ابروهاش رو بالا میندازه و میگه : ناز و غمزه و عشووه که میای باس محتاط باشی ! ...

سوالی نگاش میکنم که دستاش رو به زانوهایش میزنه و خم میشه تو صورتم خیره به چشمم لب میزنه : دختر و پسر که زیر یه سقف باشن ... سومیش شیطونه

چشم میبندم و بی هوا فاصله ی چند سانتیم رو تا صورتش رد میکنم ... بی هوا لب روی لبش می دارم در حد لمس ! .. یه مُماسه ساده ! ... یه بوسه ی ریز ... می خندم و میخوام نیم تنه م رو عقب بکشم که دستاش رو دو طرف صورتم حس میکنم ... شکله قاب گرفتن ... به دام انداختن ! ... کمین کرده بود ؟! ...

چشمم رو باز میکنم ... لب پایینم رو مک میزنه .. می بوسه ... قورت میده ؟! ... تو همین مایه ها ! ... چشمای من بازه و خیره به چشمای رنگیش ... چشمای زیر سایه ی ابروهای پر پشتش ... دووم نمیاره و چشم می بندد .. من شوکه م ... نه ، هیجان زده م ... عاشقم ... خلم ! ...

نفس کم میارم و دسته روی سینه ش مونده رو چنگ میزنم ... یقه ش لا به لای انگشتام مچاله میشه و کمی فاصله میگیره ... اندازه ی چند سانت .. چند سانتی که بشه نفس هاش که به صورتم می خوره رو حس کرد ! ... خیره خیره می مونم ... تبش قابله لمس ... تبه من چی ؟ ...

دستاش رو از صورتم برمی داره و خم تر پشت رون پاهام می ذاره و با یه حرکت بلندم میکنه ... جیغ خفه ای میزنم ... اتوماتیک وار دستام دور گردنش حلقه میشه ... پاهام دور کمرش ... موهای باز شده و فر های درشتم روی صورتش میریزه و دستای محکم با ماهیچه های محکم ترش اونقدری میرن و اونقدری منو می برن که کمرم دیوار رو حس میکنه ... خطرناکه ! ... اصلا آدم که عاشق میشه خطر میکنه ! ... دل بستن یعنی خطر کردن ...

از جا گیر شدنم که مطمئن میشه دستاش رو از روی باسنم برمی داره و با یه دستش حلقه دستام رو باز میکنه و بالای سرم به دیوار میگیره ... قفل میکنه ... می خواد اختیارم رو بگیره ... می گیره ! ... من اما خیره مونده م ... نه جیغ ، نه تقلا ! ... کی فکرشو میکرد ؟ ... قشنگی زندگی می تونه همین قابل پیش بینی نبودنش باشه ! ... معلوم نبودنش باشه ...

با دست دیگه ش چونه م رو میگیره ... خشنه ! ... خشن و بی مکث ... خشن و پر عشق ! ... پُر تب ! ... عشق ؟ ... این بار باهام بازی میکنه ... دلم مچاله میشه ... تبم بالا میره ... قلبم می کوبه ... میشنوه ... تهش جدا که میشه پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده ... نفس کشیدنمون با هم قاطی میشه ... اما من قلبم جایی نزدیک به تنش میکوبه و میشنوم که میگه :

- یادت میره همه کارامو ؟

چشمماش بسته س و من فقط پلک های بسته شده ش رو میبینم ... داره اجازه میگیره و میگم : هوسه یا ترحم ؟

چشم باز میکنه مچ دستای قفل شده روی دیوار رو رها میکنه و با چشمهای گرفته بهم خیره میشه ... لب میزنه : هوس میبینی ؟ ...

چشمام نم برمیداره ... چشماش رو تار میبینم و با صدای خشدارم میگم : خیلی قبل تر جوونی کردنت رو دیدم

تموم شدن جمله م برابر میشه با قطره اشکی که سر می خوره برابر میشه با فاصله گرفتن آراز ... خراب کردم ؟ ... نه ... فقط روی دلم مونده دل موندنی که با همه ی عشقم یادم نمیره ... دستاش رو به پهلوهام میگیره و به همون آرامی پاهام رو از دور کمرش باز میکنم و تا وقتی کف پاهام کف اتاقم رو لمس کنه نگهم می داره و تهش ولم میکنه ...

یه قدم عقب میره و دستی بین موهایش میکشه ... لب میزنه : من ... من هیچوقت جوونی نکردم بغضم رو قورت میدم و میگم : رها چی ؟

خیره منو می پاد و میگه : دو بار با هم خوابیدیم ... پلک میزنم و اشکای درشتم میریزن ... جلو نمیداد تا تسکین بده ... صداقت رو ترجیح میده باز چشم باز میکنم و میگه : اونجا آمریکا بود

با پشت دستم اشکام رو پاک میکنم و میگم : نمی خواستم اینو بشنوم ! ... حرکت سیبک گلوش رو می بینم و میشنوم که میگه : یه مزخرفه نفرت انگیز بودن رو ترجیح میدم به یه متظاهره دوست داشتنی !

- اما تو ... تو یه نفرت انگیزه دوست داشتنی ای !
خیره می مونه ... خیره می مونه و لب میزنه : من رها رو هیچوقت دوست نداشتم ... هیچوقت اونطوری که با تو هستم ، نبودم ! ... اون روز ... گذشته رو یادت بره پناه !
فقط نگاهی میکنم و بینیم رو بالا میکشم ... از در بیرون میره و من پای همون دیوار سر می خورم تا نشستم
*

صدای زنگ تلفنم شبیه کوبیدنه مته داخل جمجمه م میمونه ! ... خسته م .. خوابم ... دستم رو میکشم روی عسلی ... چشم بسته میگردم و دستم میگیرمش ... چشم بسته لمسش میکنم ... بیخ گوشم میذارم : الو ...
- خوابی هنوز ؟ ! ...

چشمام باز میشه ... رو به سقف ! روی تختم ... از کی ؟ ... پلک میزنم و سرجام می شینم .. سمت دیوار نگاه میکنم .. همون دیواری که دیشب سر خورده و گریه کرده بودم ... تنها ... حالا روی تختم ! ... دستی به سرم میگیرم و درد میکنه ... میگم : ساعت چنده ؟ ...
مکت میکنه و جواب میده : پاشو یه چیزی بخور ... ضعف میکنی ...
- خونه نیستی ؟ ...

- نموندم ... کار پیش اومد

- باشه ! ...

جواب نمیده و تلفن رو قطع میکنه ... پوفی میکشم و از جا بلند میشم ... بی حال و روحیه م ... میلم به غذا خوردن میره ... بی حوصله از اتاق بیرون میزنم ... من حتی آرایش شب قبلم رو پاک نکردم و باز گوشیم زنگ می خوره و این بار پریساس ... شماره ی اون افتاده ... برنمیدارم و میدونم راجع به همون تحقیق مسخره

حرف میزنه ... سمت اتاق آراز میرم و لب تاپش رو بر میدارم ... خونه وای فای داره ... خداروشکر میکنم ... می خوام خودمو سرگرم کنم و حتی به خودم توی آینه نگاه نمیکنم ... می دونم آشفته م ... شلخته م ... به هم ریخته م ...

فقط لباسام رو با یه تاپ و شلوارک عوض میکنم و سمت پذیرایی میرم ... جلوی مبل روی زمین می شینم و لب تاپ رو روی میز میذارم ... رمز ایمیل رو میزنم ! ... تاریخ تولد رامین ... پوفی می کشم و منتظر می مونم بالا بیاد این باکسه ایمیل پر از نت برگ های تبلیغاتی ... پر از آگهی استخدای که هم من هم آوا ایمیل داده بودیم جالب آینه من ایمیلای خودم یادم میرفت اما برای آوا نه !

توی همون چند تای آخر اسم و آدرس ایمیل پریسا رو میبینم و بازش میکنم ... روی داندلود میدارم و بیرون میام ... می خوام به نت برگ ها سر بزنم ... به رستوران های آف خورده ! ... به جاهایی که من و آوا میدیدیم و هیچوقت نشد بریم ... هیچوقت نمیرفتیم ! ...

بغض میکنم ... خجالت میکشم که عاشق برادرش شدم ! ... خجالت میکشم و پایین تر میام ... نگاهم به یه ایمیل می افته ... ایمیلی که آشناست ایمیلی که دو سه سال پیش روی کارت ویزیت قبلی رامین بود ! ... رامین نه ... عمو علی ! ... اخم ملایمی میکنم ... نباید باز کنم ؟ ... چرا ؟ ...

دست میبرم و بازش میکنم ... متنه حس میکنم اشتباه دیدم ... پلک میزنم و باز میکنم ((دارم با زبون خوش میگم بهت ... بکش بیرون از زندگیم ... دیدی که خیلی چیزا دارم برای گفتن ...)) ...

چی داره ؟ ... از چی ؟ .. به کی ؟ ... آب دهنم رو قورت میدم ... تموم ایمیل ها رو آوا جواب نداده ... چرا ؟ ... چه خبر بوده ؟ ... زندگیش ؟ ... یه دونه قبلیش رو باز میکنم یه فیلمه !

نمیدونم چرا دست و پام می لرزه و می ترسم ! ... نمی دونم چرا آشفته م ... آشفته و دلنگران داندلودش میکنم با سر انگشت اشاره م ریتم وار روی میز میزنم و لبم رو می جوم موهای آشفته م رو پشت گوشم میذارم ... جون به سر میشم تا داندلودش به 100 میرسه و پلی میکنم ...

خشک میشم ... مور مورم میشه ... بی اراده لب تاپ رو هل میدم و خودمو عقب میکشم ... کمر بی حس شده م رو لبه ی نشیمنگاه مبل میگیره ! ... صدای نفس نفس پیچیده ... اما توی مغزم ... صدای جون گفته مردی که توی فیلمه ... مردی که قرار بود شوهرم بشه و نشد ! مردی که با دستاش داره تنه برهنه ی کسی رو لمس میکنه ... که گردنش رو مهر میکنه ... پشت دستم رو روی لبام میدارم ... بهت زده موندم ... دستام یخ کرده .. خودم یخ کردم ... صدای ناله هاشون تو گوشم می پیچه ... باور اینکه اون دختر آواس سخته ! ... رامین نامزد من بود ... ما تا سه ماه محرم بودیم ... رامین چی ؟

صدای هق هق گریه م میپیچه ... وقتی می خواد همه چیز به تهش برسه ... وقتی رامین می خواد تمومش کنه ترسیده جلو میرم در لب تاپ رو محکم به هم می کوبم ...

باز فاصله می گیرم .. از اون اشیای کوچیکه مربعی ... می ترسم ازش شکله غولیه که قراره چشمام رو روی چیزایی باز کنه که دوست ندارم ببینم ! ...

آراز می دونست ؟ ... می دونست که باهام همین کارو کرد ؟ ... رامینم آوا رو تهدید کرده ... گفته ازش استفاده میکنه ... از فیلمش ... آراز فهمیده ؟ ... انگار که زیر پوستم یکی داره هل میده شقیقه م رو ... انگار کهن بض زدنه مغزم شکله کوبیدن باشه ... شونه هام خسته ن ... خودم خسته م چی دیدم ؟ ...

یادم میاد آراز گفته از من فیلم گرفته ... یادم میاد حس و حاله خودم رو ... من ... من بیهوش بودم ولی آوا به هوش بود ! ... تهدید تهدیده ... منو کسی تهدید کرده بود که نخواسته بودم باهاش باشم .. آوا رو کی تهدید کرده بود ؟ ... عشق ؟؟؟! ... مچاله میشم توی خودم و پلک نزده خیره م به همون لب تاپه لعنتیه بسته شده آراز انتقام چی رو از من گرفته ؟! ..

خودمو میذارم جای آوا ... این فیلم کثیفه ! ... بدنش کثیفه ... صداش ... صدای لعنتیش ! ... از مغزم نمیره و من رامین رو دوست داشتم ... یه زمانه خاص ... زمانی که نمی دونستم چه خبره !! ... همون حالت خیره می مونم و تلفن خونه صداش میپیچه ! بر نمی دارم ... من نمی تونم خودم رو جمع و جور کنم ... نه الان ... بلکه هیچوقت ! ... آوا مرده ... آراز از سر غیرت کشته آوا رو ؟؟؟! ... - پناه ...

صدای مامانم باعث نمیشه نگاهم رو از لب تاپ بردارم ... - پناه می دونم خونه ای گیس بریده ... کجا موندی ؟ ... امروز پاتختیه داداشته ... نمی خوام بیای ؟ ... الو ... پاشو بیا خدا منو بکشه از دستت می خوام بی آبرو بشم پیشه خانواده م ؟ الو پناه آبرو ؟؟؟ جور در نیامد رامین چه دخلی داشته با من ؟ آراز فهمیده و منو نشونه رفته ؟ .. چرا دلم داره می ترکه ؟ ... حتی نای پاک کردن اشک های ریخته شده رو ندارم و دلم مالش میره ! آراز چون رامین دوسم داشته دست گذاشته رو من ؟ ... دلم برای خودم میسوزه ... رامین اگه دوست داشت منو با آوا بود اصلا ؟؟؟ ...

تلفن قطع میشه ... ظهر شب میشه ... خونه ی روشن تاریک میشه ... صدای چیک چیک قطره ی آب توی سینک از آشپزخونه میاد ... شبیه یه جسد زنده م ... شبیه ؟ از جا بلند میشم و به اتاقش میرم ... دیوونگی محضی احاطه م کرده ... کم نمیارم ... کشوهای عسلی های کنار تختش رو باز میکنم ... هر چی توش مونده رو بیرون میریزم آراز فلیم آوا رو دیده ؟ ... نه مطمئن میگم نه ... آراز بابت نگاه چپه بابک به من دمبله چند کیلویی پرت کرده ! پس انتقام از من چرا ؟ اینکه قلبم انگار ذوب میشه مهم نیست بالش روی تخت رو پرت میکنم ... زیر ملحفه ... زیر تشک ... سمت میز اسپرت آرایشیش می رم ... انواع و اقسام ادکلنش رو پرت میکنم ... کشو هاش رو می گردم ... کمد رو ... چمدونه بسته شده روی کمدش رو حتی زیر فرش های چند متری که وسط پارکت اتاق کشیده ! ... نیست هیچ فیلمی نیست رگ گردنم درد میکنه ... دارم فکر میکنم اون موقع که رامین منو لمس کرده ... بوسیده من بودم آوا هم بوده ؟؟؟! ...

از اتاق بیرون میزنم کشوهای میز تی وی رو درمیارم و با خودم حساب میکنم اگه آراز فیلمه مارو نشون بابام می داد چی ؟ .. پدرام چی ؟ ذهنم به طور خودکار منو جای آوا میذاره همون ناله ها ... همون کش و قوس ها ... لذت ها ... بوسیدن ها ... آروم و قرار نداشتن آراز گفت ناله میکردم بی اختیار جیغ میزنم جیغ میزنم ... صدام می پیچه توی خونه ای که جز خودم کسی نیست به گوشه خودم برمی گرده فیلم نیست .. هیچ فیلمی نیست چیکارش کرده ؟

دیوانه و جنون وار سمت گوشیم میرم شماره ش رو میگیرم ... دستام می لرزن ... صدام گرفته ...
حنجره م می سوزه ! دلم می سوزه ... قلبم خیلی وقته سوخته صدای بوق تو گوشی می پیچه و یاد
ستاره می افتم ... یاد دشمن بودنش با من .. من زنه رامین نیستم لعنتی ...
- الو ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : کجا گذاشتیش؟؟ ...
صدام خسته س اما جنگ طلبه ... از اون صداهاى دو قورت و نیم باقیه مکث میکنه و تهش جدی
میپرسه : چی میگى ؟ ... چی شده ؟
جیغ میکشم حتی از خودم شاکی ام بابت این پشت سر هم اشک ریختن و جیغ میکشم : اون فیلم رو
کجا گذاشتی کثافت ؟ ... هان ؟ آراز کجا گذاشتیش ؟ ...

صداش رو بالا میبره : صداتو بیار پایین ... چه مرگته تو ؟ ... باز هار شدی !!! ...
صدای هق هقم میپیچه و میگم : رامین اگه گند زد به من چه ؟ ... ها؟؟ ... به من چه ؟ ... توى کثافتم
همون کارو کردی توهم همونطوری هستی ... یه بی ناموسه آشغال
صدای عصبیش رو میشنوم : گه نخور پناه گه نخور برسم خونه به امام حسین لِهت میکنم میگم
چته ؟ ...

صدام لحن التماس میگیره لحن خواهش زار میزنم : اون فیلمه لعنتی کو ؟ ... ها ؟ .. کجاس؟ ...
تند جواب میده : هرجا ... می خواى چه غلطی کنی باهاش گوشت با منه ؟ ...
- تو چی ؟ .. تو می خواى چه غلطی بکنی باهاش ؟
- من؟؟؟ ... من الان می تونم چه غلطی کنم باهاش ؟ ... حالیت زنى ؟ ... حالیت ناموسمى ؟ ... چی زدی
... ها پناه ؟ ...

عریده میکشه : کم زار بزى ... تنهایی حالت بد میشه که بد بشه این بار خودم کشتمت
گوشی از دستم سُر می خوره ... سمت لب تاپ میرم ... فیلم به آخر رسیده تند بیرون میام و پیام های
قبلمش رو می خونم : ((آوا به گوشه پناه اگه برسه خودم به هم میریزم زندگیت رو ... به آراز نشونش میدم
((

چشمام پر و خالی میشه بعدی ((من هیچوقت دوستت نداشتم ... من فقط می خواستم به پناه نزدیک تر
بشم ... می فهمی؟؟))

بعدی ((بهم زنگ زنن دیگه همه چیز تموم شده))
از ایمیل بیرون میام ... دوست داشتن ؟ ... ستاره چی می دونه ؟ ... دستم رو نوک بینیم می کشم ... پشت
دستم رو روی گونه هام و مانتوم رو تنم میکنم ... دارم شالم رو روی سرم می ندازم که در خونه باز میشه ...
آراز تند داخل میاد و با دیدنم اخم کرده میگه : جایی تشریف میبری ؟ ...
میخوام از کنارش بگذرم که بازوم رو میگیره و محکم عقب هل میده ... به عقب سکندری میخورم ... اخم
کرده و با چشمای دریده نگاش میکنم : دست کثیفت رو به من زنن ! ...
دستش رو پشت گردنش میکشه و کیفش رو روی زمین می ندازه میخواد آروم باشه ولی نیست ...
ظاهرا فقط ! ...

- ببین ... من نمی خوام دست بلند کنم روت ... خب؟ ... عینه بچه ی آدم حرف بزن بفهم چی شده
پوزخندی کجی میزنم که با اشکام با صورت سرخ شده م و با صدای گرفته م فرق داره میگم : دست
بلندکنی ؟ ... از ... از کتک خوردن منو می ترسونی ؟ ...
- باشه نترس فقط جفتک ننداز ... جفتک بندازی رَم میکنم تهش خودتی و خودت ... خب ؟ ..
خیره به چشمای سرخ شده ش لب میزنم : فیلم رو قایم کردی نشونش بدی ؟ ... به کی ؟ ... ها ؟! ... که
باهاش تهدیدم کنی ؟ ...
آراز کم حوصله بارونیه تنش رو درمیاره و با همون تن صدای آرومی که پشتش طوفان خوابیده میگه :
تهدیدت کردم ؟ ... من تهدید کردم تا حالا با اون ؟ ...
- گفתי نشونه بابام اینا میدی ؟ ...
کلافه و زار میگه : مگه نشون دادم ؟ ...
- چرا آراز ؟ ... چرا باهام اونکارو کردی ؟! ...
- مهمه الان ؟ ... الان این مهمه ؟ ..
- پس چی مهمه ؟ ... چی مهمه لعنتی ؟ ...
شاکی و با صدای بلند میگه : همین که دوستم داری بسه !
دلَم میگیره ... این یعنی اون دوسم نداره ؟ ... یعنی فقط منم ؟ ... فقط من احمقم ؟ ... اما اینارو زبون
نمیارم و در عوض میگم : تو به من تجاوز کردی
عربده میکشه ... از اون عربده ها که پوستش کبود میشه که رگ هاش توی ذوق میزنه از اونا که
نطقم کور میشه ... عربده میکشه و میگه : من بهت دست نزدم !
بهت زده میشم دروغ میگه ؟ ... بهم خیره س و عربده میکشه : من فیلم نگرفتم ... هیچ فیلمی در کار
نیست آدم باش
دستم رو به دیوار میگیرم این دومین خبر شوکه کننده ی امروزه قدم برمی دارم ... باورم نمیشه ..
هرچی که میگه رو باور نمیکنم ... می خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو میگیره ... دستی که به بازوم بنده
میلرزه و میگه : بس نیست برای موندنت ؟
با چشمای اشکیم نگاش میکنم و میگم : چرا ؟!؟!
فقط نگام میکنه حرف میزنم : فقط چون رامین اون کارو کرده بود ؟!؟ ...
اخم میکنه ... اخمو تر نگام میکنه و میگه : مگه اون لاشخور چیکار کرده بود ؟!؟ ...
خیره میشم ... دو دل میشم ... خیره و ترسیده نگاش میکنم ... خبر نداره ... خبر نداره آراز ! ... چه خبره
دور و برم ؟ .. پس این همه نفرت از رامین و خانواده ش از چیه ؟ ... دست و پام یخ میکنه وقتی یادم می افته
اون فیلم الان دائلود شده توی پوشه ی بارگیری های لب تاپیه که روی میزه ... که ماله آرازه ... که اگه سمتش
بره ... فکرشم ترسناکه ... من آراز رو میشناسم ...
رنگ پریده م رو که میبینم اخم کرده کاملاً ستمم برمیگرده و میگه : چی کار کرده اون حرومزاده ؟ ... ها
... ؟
آب دهنم رو قورت میدم و میخوام بحث رو عوض کنم : واقعا بهم دست نزدی ؟!؟!

با دست دیگه ش بازوی دیگه م رو میگیره و تگونم میده : جوابه منو بده گفتم

- هی ... هیچی !

صدای تلفن همراه آراز بلند میشه و گوشی رو برمی داره ... بیخ گوشش میذاره و هنوز یه دستش بند

بازوی منه خیره نگاش میکنم و نگام میکنه ... حرف میزنه : الو

نمی دونم کی پشته خطه ... نمی دونم و آراز خیره به من حرف میزنه : سلام هستش ... باشه

همین ... گوشی رو قطع میکنه و میگه : مادرت بود ... خواست بری خونه فقط امشب !

آب دهنم رو قورت میدم و این بغضه لعنتی تموم نمیشه ... نمی خوام برم اونجا ... اما باید برم ... گرفته

میگم : شب میمونم .

اخم ملایمی می کنه و میگه : دوست نداری بمونی ...

- ولی میمونم ! ...

لباش رو با زبانش تر میکنه : به زور نگهت دارم ؟! ...

فقط نگاش میکنم چیزی نمیگم و میگه : من نمی ذارم بری پناه ... به زور نگهت میدارم !!! ...

این بار بهم خبر میده ... جواب نمیدم چی بگم ؟ ... خیلی سوالا هست که دوست دارم بپرسم ... بپرسم

آوا رو تو کشتی ؟ .. بپرسم خبر داری از آوا و رامین ؟ ... بپرسم تاوانه چی رو پس دادم ؟ ... بپرسم واقعا دوسم

داری ؟ ... دوست دارم بگم من زمین گیره همین خونه م ! ... بگم دلخورم ... اونقدر دلخور که تا ابد قهر بمونم

.... قهر بودم دلیل به جا گذاشته این خونه نمیشه ... حسی که به آراز دارم قوی تره ... خیلی قوی تر !

*

کیف لب تاپ رو محکم تر بغلم میگیرم خواستم بیارمش و آراز نه نگفت ! سرم رو به شیشه تکیه

میدم ... هر دومون ساکتیم ... نه من حرف میزنم و نه آراز ... هر دومون خسته ایم ! من خسته تر ... وزنه

دونسته هام زیاده ! یه عالمه فرق هست بین امشبم با دیشبم ! دلم می لرزه حتی از یاد آوری دیشب

ماشین که ترمز میزنه تکیه م رو میگیرم و در فلزی خونه ی پدرم رو می بینم سمت آراز نگاه میکنم

.... نگام نمیکنه و خیره به رو به رو منتظره پیاده شم من حتی نپرسیدم ازش شام خورده یا نه ! ...

آب دهنم رو قورت میدم و تا نوک زبونم میاد تا از غذا خوردنش حرف بزنم .. تا بگم وقتی نیستم مراقب

خودت باش اما آراز به حرف میاد : پیاده شو ! میام دنبالت

سمتم برمیگرده ... اخم کرده بهم زل میزنه : هروقت خودم بخوام ! ...

خم میشه و خودش در ماشین رو باز میکنه برای پیاده شدنم ... پیاده میشم ... چیزی نمیگم ... در ماشین

ور که می بندم دنده عقب میره و از توی کوچه محو میشه ... من می مونم و من ! ... گرفته دستم ور روی زنگ

میذارم و طول نمیکشه که در باز میشه ... پری با دیدنم ابرو بالا می ندازه که کج و کوله لبخند میزنم و سر و

صدا میاد از توی خونه ! ...

مهمون داریم ... من این شلوغی رو دوست ندارم... پری از جلوی در کنار میره که دال حیاط میشم و پری

توضیح میده : مامان کفریه ازت ...

بی حالت نگاش میکنم و میگم : کی کفری نبوده ؟ ...

پری - دیشب بی هوا رفتی

- مامان گفت فرار کن ... ترجیح دادم نباشم !

پری - به همه گفته شوهرت رفته ماموریت یه جور سفر کاری ... گاف ندی ! ...

بهش پشت میکنم و سمت خونه میرم همه با دیدنم بلند میشن ... با دایی ها و خاله هام رو بوسی میکنم ... مامان سرسنگینه ... بابا هم سرسنگینه خودم میزون نیستم ... با لبخند مزخرفی که روی لبامه از بین جمعیت میگذرم و از راه پله ها بالا میرم ... من حتی با پدرام حرف نزددم ! به اتاقم میرم و در اتاق که بسته میشه و سر و صدا کم تازه میفهمم چقدر دلم می خواد امشب آرازم باشه ... مثله هر زنه شوهر دار با شوهرم بیام و به خانواده م سر بزنم

کیف رو روی تختم می دارم و من فکرم کنار فهمیدنه ماجراست و می ترسم از بیشتر فهمیدن ... از فهمیدنه آراز ... صدام میزنن و از اتاق بیرون میزنم ...

سمت آشپزخونه میرم و همه در حال جمع کردن و شستن و خشک کردنه ظرف ها هستن و من سمت یخچال میرم که خاله کوچیکم می پرسه : پناه کی عروسی میگیری ؟

مامان منو نگاه میکنه و پری هم دست از آب کشی برمی داره و سمت من برمی گرده دختر خاله م کارشو میکنه و زنداییم مشتاقه برای جواب شنیدن که لبخند به لب میگم : آراز فعلا سرش شلوغه ... هر وقت کارش رو به راه شد ... حتما !

خودم به حرفی که می زنم شک دارم و دختر خاله م نگام میکنه ... دو دل می پرسه : ما به رامین دل خوش بودیم ! ...

لبخند روی لبم می ماسه و من الان ... این لحظه از همون چند ساعت پیش و دیدن اون صحنه های لعنتی به این فکر میکنم که چقدر خوبه جای آراز رامین نیست لبخندم باز پهن میشه و می گم : آراز با همه فرق داره ! ...

مامان اخم میکنه و پری ابرو بالا می ندازه ... محل نمیدم و کنار زنداییم جا میگیرم و زندایی لبخند به لب میگه : انگاری آراز زیادی به دل نشسته !

با سکوت تاییدش میکنم و مامان هزار برابر تر از قبل شاکی نگام میکنه و من از همین الان به بعد قراره که دیگه محل ندم !

*

بند کوله م رو روی شونه م محکم میکنم و باز گردن میکشم ... به راست ... به چپ ... به سالن ... به همه جا ... ریز به ری ... ستاره امروز کلاس داره ... باید بیاد حواسم نیست و کسی روی شونه م می زنه ... عقب برمیگردم و با دیدن پری بی حواس سلام میکنم و باز به رو به رو نگاه میکنم

پریسا - دنباله چی هستی ؟! ...

- ستاره ...

- اونجا چرا می گردی ... جلوی تابلو اعلانات بود

نگالش میکنم و میگم : راست میگی ؟ ... منو ببر ... زود باش

ناراضی میگه : خوشم نمیا...

نمی دارم حرفش تموم بشه و دستش رو می گیرم ... دنبال خودم میکشم و میرم جایی که پریسا گفته نیست ! ... کلافه میگم : نیست ...

پریسا با دست دیگه ش گوشه ی سالن رو نشونم می ده و میگه : اونجا نشسته ... سمت جایی که اشاره کرده نگاه میکنم ... لا به لای دانشجویایی که هرکدوم یه سمت می رن ... سمتش میرم و پریا هم دنبالم میاد رو به روی ستاره صبر میکنم و داره کتابه باز مونده ی توی دستش رو ورق میزنه و با دیدن جفت پاهای منو پریسا دقیقا رو به روش سر بلند میکنه ... با دیدنم اخم میکنه و بی تفاوت باز به کتاب نگاه میکنه که میگم : اومدم حرف بزنیم ...

نگام نمیکنه ولی جواب میده : حرفی نداریم بزنیم ... عصبی خم میشه و کتاب رو از روی پاهاش برمی دارم که ستاره هم اخم کرده نگاه میکنه : داری چه غلطی میکنی ؟ ...

جای من پریسا میگه : این چه مدل حرف زدنه ؟ ... دیوونه شدی ؟ ... مشکلات چیه ؟ ... ستاره کلافه از جا بلند میشه ... خم میشه تا کتاب رو از دستم بگیره که میگم : چرا حرف نمیزنی ؟ .. چرا نباید بدونم چه خبره ... !؟

کلافه نگاه میکنه ... باز رو در روی من صاف می ایسته و میگه : نمیدونی ؟ ... نمی دونی یا خودت رو به ندونستن میزنی ؟

بغض کرده میگم : چی میگی ؟ ...

- از شوهرت بپرس چی میگم ...

از کنارم میگذره و بیخیاله کتابه توی دستم میشه ... دو قدم دور شده که میگم : شوهره من آرازه ! ... مکث میکنه ... متوقف میشه ... قدم از قدم برنمیداره و یکی آرنجم رو میگیره ... پریساس ... نگاهی میکنم و مات برده میگه : چی میگی تو ؟ ...

بازوم رو بیرون میکشم و رو به ستاره باز میگم : شوهره من برادره آواس ... قاتله آوا

ستاره اندازه ی یه چشم به هم زدن و عصبی سمتم برمیگرده و صدا بلند میکنه : اون قاتل نیست ... بهت زده نگاهی میکنم ... انگاری حالا که یکی به جز من تایید کرده قاتل نبوده آراز رو به آرامش میرسم ... اشکام سر میخورن و اونقدر ناتوانم که به بازوی پریسای کنارم چنگ میزنم لا به لای اشکای ریخته شده به پریسا نگاه میکنم و لب میزنم : می ... میگه آراز قاتل نیست

لبخند میزنم ... به ستاره نگاه میکنم و میگم : من ... من گفتم بهش ... گفتم قاتل نیستی

ستاره گیج و گنگ نگاه میکنه نگاه میکنه و میگه : دروغ میگی !

کوله م رو باز میکنم بی طاقت برعکسش میکنم روی سرامیک های همین راهروری شلوغ ... مهم نیست چند نفر سمت ما برمیگردن .. روی پاهام می شینم و پریسا هم کنارم روی پاهاش میشینه و تشر میزنه : چیکار میکنی ؟ ... پناه با توام ...

محل نمیدم واز لا به لای مدارکی که همیشه داخلشه ... از همون روز که آراز کوله م رو تحویلیم داده دنبال کپی تمام برگه ها شناسنامه م که مرتب به هم منگنه شده میگردم و تهش که پیداش میکنم روی همون

سرمایک ها و ا میرم و سمت ستاره میگیرم ستاره دو دله برای جلو اومدن و جای اون پریسا کی رو میگیره و تند برگه ی اول رو ورق میزنه و با دیدن محتواش وا رفته میگه : پس ... پس رامین چی ؟؟؟ ...

ستاره تحمل نمیکنه و جلو میاد ... برگه ها رو نه خیلی دوستانه از دست پریسا چنگ میزنه و با دیدن صفحه ی دومش وا رفته ... دقیقا رو به روی من روی زمین وا میره

حالا هرکسی که رد میشه با تعجب نگاهمون میکنه و ستاره گیج و گنگ میگه : رامین ! ...

- به ... به هم خورد .. نشد که بشه ...

اشک چشمای ستاره رو پر میکنه و لبخندی از سر حرص میزنه : نشد که بشه وای ... وای خدا

اخم ملایمی میکنه و میپرسه : سالمی ؟!

نمی فهم منظورش چیه و گنگ تر از قبل بهش خیره میشم که صداش رو پایین میاره و دودل میپرسه :

بهت ... بهت صدمه نزد ؟! ...

می خوام از فیلم حرف نزوم و میخوام کمی فکر کنم اون مدت اشتباه نکردم ... اون مدت دوست داشتنه رامین خطا نبوده و میگم : چرا باید صدمه بزنه ؟ ... را رامین اهله این کارا نیست !

خودم به گفته ای که گفتم شک دارم ... شک دارم و می خوام ستاره حرف بزنه ... حرف نمیزنه و پوزخند میزنه ... پریسا با همون شوک میگه : رامین عاشقه پناه بود ! ...

ستاره بازم جنگ طلب به پریسا رو میکنه و میگه : عاشق ؟ عاشق بود ؟؟؟ اون ... اون یه حیوونه

- آراز چی ؟ ...

بغض کرده میگه : از اولشم از آراز می ترسید ... اونقدر می ترسید که نفهمه داره چیکار میکنه !

بغضم رو قورت میدم و میگم : مگه ... مگه چیکار کرد ؟! ...

ستاره بهم زل میزنه ... زل میزنه و لب که باز میکنه وحشت می کنم ! ...

*

آسمون رو به غروب میره ... رو به غروب میره و چند ساعت دیگه ماه جاش رو میگیره چند ساعت بعد خورشید ! ... مامان همیشه میگه ماه پشت ابر نیمونه .. همیشه دوست داشتم بگم خورشیدم تو آسمون نیمونه ! دروغ همیشه دروغ نیمونه یه سال بعد ، دو سال بعد ده سال بعد ! حقیقت بیرون میاد ...

دسته ی کیفم رو توی دستم گرفتمو حتی روی شونه م ننذاختم ... حتی وقتی بلند شدم و پیام مدارکه روی سرامیک رو هم جمع نکردم ... به صدا زدنهای پریسا و اشک های ستاره هم محل ندادم و با خودم میگم اینکه رامین قسمته من نشد این که من اون همه گلایه کردم از خدا حالا ممنونشم با شرمندگی ممنونشم !

....

برعکسه مامان که همیشه ی خدا از خدا شکایه ... بابام حتی بابت دو ساعت دیر رسیدن به جایی هم میگه مصلحت بوده ! ... حالا فکر کن نرسیدن چی ؟ ... به رامین نرسیدن !

از پیچ سر خیابون می گذرم و به نظرم آراز دروغ میگه ... دروغ میگه که بهم دست نزده پس اون خون ... اون برهنه بودن ... اون حاله بد ... الکی گفته تا دیروز آروم کنه ... پس امروز چی ؟ ...

به رو به روی خونه نگاه میکنم و منتظرم ماشین سیاه رنگ آراز رو ببینم ... اما نمیبینم ... دنبال نموده خودش گفت به زور نگهم می داره ... آب دهنم رو قورت میدم ... آراز قاتل نیست ... ته دلم از این اجبار راضی ام ...

بین این همه دوسته های تلخ این یکی شیرینه ... خوبه ... مایه ی خوشحالیه ... من اشتباه نکردم ... دستم رو روی زنگ میذارم و برعکسه همیشه مامان درو باز میکنه ... باید روضه باشه ... ولی نیست ! سلام میکنم ... زیر لبی ... گرفته ... توی سرم فکرام وول میخورن و مامان شاکی حرف میزنه ... میشنوم اما نمی فهمم چی میگه ... نه حواسم هست ... نه دلم می خواد حواسم باشه ... وارد ساختمون خونه میشم پری مشغول جارو برقی کشیدنه خونه س و با دیدنه من خاموشش میکنه ، کسی خونه مون نیست ، مهمونا چی شدن ؟ میخوام سلام کنم که مامان بازوم رو میگیره و مانع جلوتر رفتنم میشه گرفته نگاش میکنم : - اصلا شنیدی چی گفتم ؟ ...

سعی می کنم لبخند بزنم ... نمیشه ... داغون تر از خندیدم ... داغون تر از اینکه به روم نیارم چند ساعت پیش چیا شنیدم سری تگون میدم و میگم : مامان بیخیال تو رو خدا ... مامان - بیخیال ؟ ... تو می خوای با اون روانی زندگی کنی ؟ چشمام رو اشک پر میکنه ... روانی ! ... اندازه ی دو سال و نیمه همه بهش بد میگیم باباش ولش کرده و مامانش نگاش نمیکنه همه بهش میگن قاتل من نگفتم ... اما دلم داره می ترکه ... بغض کرده میگم : اون روانی نیست ...

مامان نگام میکنه نگاه میکنه و میگه : بابات گفت یه مدت آبا از آسیاب که افتاد جدامیشین

وا میرم چی میگه ؟ جمله م رو به زبون میارم : چی میگگی ؟!؟! ...

پری - وا مامان ... حرفا می زنی طلاق برات مورد نداره ولی آراز مورد داره ؟ !

مامان تشر میزنه : مورد داره ... خوبم مورد داره بمونم تا یه روز یکی از در بیاد بگه دخترت رو

آراز کشت ؟ که اعصاب و روانه درست نداره ؟ ... من بچه م رو مگه از سر راه آوردم ؟ ...

شاکی میگم : نه .. نیاوردی .. ولی سر راه گذاشتیش ... بیرونم کردین از خونه

مامان - انتظار داشتی قریبون صدقه ت برم ؟ سکه ی یه پول شدیم فکر کردی نمیدونم چرا بله

دادی به آراز ؟ ...

شاکی به پری نگاه میکنم که تند میگه : به خدا من چیزی نگفتم ...

مامان دست زیر چونه م می داره و سرم رو سمت خودش برمیگردونه : اون چیزی نگفته ولی منم

گوشام دراز نیست فکر کردی نفهمیدم ؟ فکر کردی نفهمیدم با اون همه جون دادن برای رامین چطوری

زنه آراز شدی ؟ .. فکر کردی فقط با توعه ؟ ... اون یه خارج رفته ی آزاده ... معلوم نیست چند تا دختر ... گوش

میکنی ؟ ... دختررررر که چند تا عینه تو رو بدبخت کرده و ککش هم نگزیده حالا یه کم وجدان خرج

کرده گذاشته زنش بشی !

تند و بی فکر میگم : اون به من دست نزده !

پری ابروهاش بالا میپره و مامان با پوزخند نگام میکنه پوزخندی که خودم رو به شک می ندازه

مامان - ولی انگاری تو خری فکر کردی بقیه هم خرن کودنه احمق

از کنارم میگذره و به آشپزخونه میره ... پری بهم زل زده که با پرخاش میگم : چیه ؟ ..
پری - سالمی ؟ ... سرت جایی نخورده ؟ ... نکنه گله ت تو سطل آشغال بود نفهمیدی بابای بچه کیه ؟!!!!

....

چشمام رو ریز میکنم و کفری میشم ازش ... منو مثاله همون گربه ی طنز میکنه شاکی تر میگم :
میشه دهنتم رو ببندی ؟ ...

خنده ش میگیره و میگه : خداییش تو دیگه نوبرشی

محلش نمیدارم و از خونه بیرون میزنم ... راه میرم و شاکی ام از همه ... دلخورم از آراز اونقدری
میرم که وقتی به خودم میام خودمو رو به روی کلانتری پیدا میکنم کلانتری ؟ بی اراده عقب میرم یه
قدم ... اما یاد آراز می افتم ... شبیه کوه آتش فشانی ام که می خوام فوران کنم ... که مذاب های اطرافم دامنه
خیلی ها رو بسوزونه خیلی ها مثله حامی مثله رامین مثله

بی فکر جلو میرم ... بعد از تحویل گوشی وارد کلانتری میشم و با خودم دوره میکنم اگه الان دیدمش چی
بگم ؟ ... وارد سالن میشم ... هرکسی یه طرفی میره و امروز خلوت تره .. یاد آراز می افتم و بی اراده شالم رو
جلوتر میکشم و من از خود دیروز تا حالا اصلا آرایش نکردم !

کمی اطراف رو نگاه میکنم و تهش سمت اطلاعات میرم ... نمیشه بهش گفت اطلاعات ... اصلا معلوم
نیست چی هست و من دل به دریا زده جلو میرم کمی خم میشم و میگم : ببخشید آقا ...

اخم کرده و تخس داره پرونده رو زیر و رو میکنه و میگه : بفرمایید ...

- من دنباله آقای قربانی ام ... حامی قربانی ... یعنی سروان قربانی !

سر بلند میکنه و با دیدن ابرو بالا میندازه ... تند میگم : از اقوامشون هستم

مکث میکنه و میگه : کارت شناسایی تون

- نیا....

- احمدي پرونده ی تصادفی رو بیار برام ...

تند سمت صدا برمیگردم ! ... خودش ... با دیدن چشم درشت میکنه و جلو میاد ... نزدیک به من لب

میزنه : اینجا چیکار میکنی تو ؟ ...

دلگیرم ... دلخور ... شاید متنفر ! فقط نگاش میکنم که همون ماموره توی باجه میگه : میشناسیش

...؟

حامی لبخندی از سر اجبار میزنه و میگه : از اقوام هستن ... مرد بدون اینکه اخم هاش رو باز کنه میگه

: بهتره برین دفتر ... به ضابطی بگو زودتر بیاد باجه رو تحویل بگیره برای محمودی هم توبیخی نوشتم

فرم انتقالی رسولی رو هم امضا کردم ! ...

حامی احترام نظامی می ذاره و میگه : اطاعت قربان ! ...

جا میخورم ... درجه ش بالا تر از حامیه توی باجه نشسته تخس و جدی کارشو میکنه حامی

سر آستین مانتوم رو میگیره و سمت یکی از اتاقا میبره و منو داخل راهنمایی میکنه ... خودش که وارد میشه

درو مبینده و تخس میگه : عکس بینه این همه باید بری پیشه سرهنگ ؟ اونم روزی که اومده پایین برای

نظارت ؟

فقط نگاش میکنم که پوفی میکشه و میگه : بشین بگم چای بیارن
 میخواد سمت میزش بره که با لحن نه چندان دوستانه میگم : برای نشستن و چای خوردن نیومدم !
 پوفی میکشه و نگام میکنه : باز با آراز درگیر شدی ؟ ...
 اخم می کنم ... همه جا از آراز بد میگن ... دوست ندارم این حجم از نفرتی که بینه بقیه داره و میگم : چرا آراز ؟ فقط آراز بده ؟
 حامی ابرو بالا میندازه و به تمسخر میگه : والا دلداده ی رامین که اینو بگه دیگه بقیه چی بگن ؟ ...
 یادت رفته چیکارت کرده ؟ ..
 آب دهنم رو قورت میدم و میگم : را ... رامینم همین کارو با آوا کرد ! ...
 حامی به وضوح جا می خوره جا می خوره و اخم ملایمی میکنه ... جا خورده ولی چیزی نمیکه و بغض داره خفه م میکنه با چشمای اشکی میگم : تو خبر داری از همه چیز ... چرا آراز باید میرفت زندان ؟ ...
 انکار میکنه : من از هیچی خبر ندارم آراز خودش گفت قاتله ... به همه !
 - آراز این کارو کرده بود ؟
 حامی - آوا تعادل نداشت
 - چرا ؟ ... به خاطر روان گردن هایی که خورده بود یا به خاطر آراز ؟
 حامی وا میره ... حالا فهمیده بیشتر از چیزی میدونم که فکرشو میکنه اخم میکنه : اومدی بازجویی ؟
 ...
 - نه من ؟ ... تو پلیسی تو باید مجرم بگیری
 - کنایه میزنی !
 - ستاره اومد پیشت ؟
 نفس عمیقی میکشه و میگه : آوا خودش گند زد ... نزد ؟ آراز خودش گفت قاتله ... کجاش من مقصرم ؟ ...
 شاکمی میگم : تو می دونستی بهش تجاوز شده ! ...
 حامی پوزخند میزنه : تجاوز ؟ به این جریان می گن رابطه ... نه تجاوز ! ... فرقتشون میدونی چیه ؟
 ... یکی پایه س خودش می ره تو تخته یارو یکی پایه نیست خودش نمیره ... می دزدنش ! ... عینه تو
 جریانه تو با آراز تجاوز بود نه جریانه آوا با رامین ! ...
 - خیلی کثافتی
 نچی میکنه و کلافه نگام میکنه : من ؟ ... من یا آراز ؟ یادمه اون زار زدنت دمه در خونه ی ما
 من فکر میکردم آراز رو باید نجات داد ... فکر کردم و بعد از سگ دو زدن آزادش کردم برای چند روز
 این چند روز چیکار کرد ؟ ... تجاوز ! میشنوی ؟ .. تجاوز
 بغض کرده و بازم با شک میگم : تجاوز نکرد !
 حامی گنگ نگام میکنه ... خودمم گنگم ... حقیقت اینه که من شهادت دکتر رفتن و معاینه شدن ندارم ...
 شهادته اعتماد کردن به حرفه آراز ... که اگه راست گفته باشه من جونم رو کف دستم می ذارم برای بودن

باهاش ... برای داشتنتش ... من می ترسم از دل بسته بیشتر ... ما دیروز بحث کردیم ، دعوا کردیم .. آراز از دوست داشتنه من حرف زده بود

با حاله بدم به حامی پشت میکنم از اتافش بیرون میرم ... از رو به روی باجه ها می گذرم سرهنکه پشته میزی که داره با جنگ و حق به جانب با سرباز صفرش حرف میزنه با دیدنم مکث میکنه ... خیره میمونه ... ریز بین نگام میکنه و من محل نمیدم ... از اونجا بیرون میزنم ... گوشیم تحویل میگیرم ... روشنش که می کنم تو دستم می لرزه اسم آراز رو روی صفحه ش میبینم ... امیدوار میشم به بودنش ... خب شاید یه روز بگه خسته شده ... شاید یه روز بره با رها یا هر دختر دیگه ای که مامان حرفشو میزد ... الان چی ؟ ... الان که زنگ زده و دنباله منه چی ؟ ... من هم عاشقم هم احمق ! تلفن رو وصل میکنم و بینیم رو بالا میکشم ... با صدای بغض کرده میگم : الو مکث میکنه و میگه : داری گریه میکنی ؟....

ساکتم ... جواب نمیدم و شاکی میگه : کدوم گوری بودی اصلا ؟... کجایی ؟ ... صدای ماشین میاد ... - سلام !

شاکی تر میگه : د آخه تابلوعه داری گریه میکنی ... اون داداشه نره خرت باز پایپیچ شده ؟ - نه

باز میگه : کسی چیزی گفته ؟ ... بغضم بیشتر میشه .. گریه م بیشتر میشه ... بهش بگم تویی ؟ ... بگم باعثش تویی ؟... نمیگم و باز میگه : به قرآن الان هوار میشم خونه ی بابات ببینم چیکار دارن با تو ؟ تو فقط زبونت واسه من دسته کم هزار متریه ! ... - آراز

تند میگه : جان دلم هری میریزه خب این جان گفتنش عواقب داره خودش نمیدونه ، من که می دونم میگم : من نمیام

مکث میکنه و باز انگار که آتیشی بشه میگه : تو غلط میکنی آماده میشی میام دنبالت الانم معلوم نیست کدوم قبرستونی رفتی

گوشی رو قطع میکنه و من از خودم میپرسم این پایپیچ شدنش بهم ... این به زور نگه داشتنش چرا بهم لذت میده ؟ ... سمت خونه راه می افتم و هنوز به خونه نرسیده می بینمش که از ماشین پیاده شده ... کج ایستاده و زنگ خونه رو میزنه تند جلو میرم و میگم : آراز ... اخم کرده نگام میکنه . سر تاپام رو اسکن می کنه و می فهمه آشفته م اما میگه : کجا بودی این وقت شب ؟...

- ر... رفته بودم پیشه پریسا

- پ... پ...

در خونه باز میشه ... مامان بیرون میاد و با دیدن آراز اخم میکنه ... تند جلو میرم و کنار آراز میروم ... آراز نفس عمیقی میکشه و بی حرف به مادرم بهم نگاهی میندازه : آماده شو بریم ...

مامان تند میگه : خونه ی باباشه کجا میبریش ؟...

آراز اخم کرده سمت مامانم برمیگرده : خب باشه من گفتم خونه عمه شه ؟! ...

مامان - می خواد بمونه همین جا ...

آراز تشر میزنه : بیخود می خواد بمونه ... مگه خونه زندگی نداره ؟ ...

مامان چشم درشت میکنه : خونه زندگی ؟ ... کدوم خونه زندگی ؟! ... همون که به زور بردیش ؟ ...

تند سمت مامان میرم و میگم : مامان ... مامان تو رو خدا ...

آراز کنار هلم میده و میگه : نه ... واستا میخوام ببینم چه خبره ؟ ...

مامان - طلاقش میدی !

آراز با صدای بلندی پوزخند میزنه و میگه : نه بابا ... امر دیگه ؟ ..

مامان - همین که گفتم ... طلاقش رو میگیرم ! ...

آراز با خنده ی عصبی میگه : آره .. اونم دو بار بکش کنار مادری من ... بکش کنار وسایلیش رو جمع کنه بریم ...

مامان کنار نمیره و عصبی تر میگه : عمو باهات حرف میزنه !

آراز - تو بگو خدا ! من طلاق بده نیستم ... زنده سر خونه زندگیش میمونه ... جر میدم دهنی رو که بخواد خطبه ی جدایی بخونه واسه منو زنم ! خب ؟!

مامان بر و بر نگاش میکنه که آراز بیخیال آرنجم رو میگیره و سمت ماشین می بره ... در حالی که با دست دیگه ش در شاگرد رو باز میکنه ... تخس میگه : وسایلت به درک ... این رو هم وسایلی که پرتت کردن بیرون ندادن بیاری !

سمت صندلی هلم میده و درو می بنده ... مامان بغض کرده نگاهم میکنه و آراز سمت راننده میره ...

جاگیر که میشه استارت میزنه و راه می افته میگم : چرا اونطوری حرف زدی باهاش ؟! ...

صدا بلند میکنه : چطوری ؟ ... بگم دمت گرم بیا طلاقشو بگیر ؟! ...

- چرا می خوای نگهم داری؟...

- چرا نخوام نگهت دارم ؟ ... من زمو طلاق نمیدم خب ؟

بیهوا میگم : دوسم داری ؟! ...

امید می بندم بگه آره و میگه : هرطور دوست داری فکر کن !

دلم میگیره و بغض کرده نگاش میکنم این جوابی نبود که دلم بخواد بشنوم !!

*

روی کاناپه دراز کشیدم و صدای برگه جا به جا کردن از توی اتاق میاد ... دارم فکر میکنم آراز برای چی قتل رو گردن گرفته ؟ ... اگه آوا خودکشی کرده ! خیلی سوال تو ذهنمه که آیفونه خونه زنگ میخوره از جا بلند میشم و با دیدن بابام جا می خورم حتی دست بلند نمیکنم برای فشار دادن دکمه که دستی از کنارم دراز میشه و باز شدنه در رو میزنه

نگاش میکنم و بیخیال میگه : تا صبح میخوای بذاری بمونه پشت در ؟ ...

هول شده نگاش میکنم که میگه : برو یه چی تنت کن ...

به خودم نگاه می کنم .. راست میگه ... تاپ شلوارک پامه ! ... تند سمت اتاقم میرم و لباسام رو عوض میکنم ... صدای آراز رو از پذیرایی میشنوم : خوش اومدین !

صدای آهسته ی بابام میاد : ممنونم ...

آراز - بفرمایید

- برای نشستن نیومدم ...

آخرین دکمه ی پیراهن مردونه ای که تنمه رو میبندم ... اونقدری عجله کردم که حواسم نیست این پیراهنه زار زده توی تنم برای آرازه و من فقط دمه دستی ترین لباس رو برداشتم ... با شلوار راحتی گشادی که پامه از اتاق بیرون می زنم آراز و بابا وسط سالن رو به روی هم ایستادن و آراز با دیدنم چشم گشاد می کنه و محل نمیدم .. بیشتر ذوق زده ی حضور بابا توی خونه ای هستم که من خاتومش حساب میشم

میگم : بشین بابا ... خوش اومدی ... من .. من چای میارم ...

می خوام سمت آشپزخونه برم که بابا میگه : برای چای و این چیزا نیومدم ... آرازم تعارف کرد !

صبر می کنم و سمت بابا برمیگردم ... دلم نوید خوبی نمیده ... آراز نفس عمیقی میکشه و میگه : نشسته همیشه حرف زد ؟ بابا جواب میده : پدرام پایینه باید زودتر برم ...

آراز - در خدمتم ! ...

بابا - امروز جلوی خونه گرد و خاک کردی ! ...

آراز پوزخندی میزنه و میگه : خبر ندادن اول کی مشت زده ؟

بابا - بهت نمیداد کتک خورده باشی ! ...

آراز - حرف زور تو کتم نمیره ...

- بابت چی نگهش داشتی و عذابش میدی ؟ ...

آراز ابرویی بالا میندازه و نیم نگاهی به من می ندازه .. باز سمت بابا برمیگرده و میگه : عذابی نمیبینم !

...

بابا نگام نمیکنه و میگه : از اولش خریدت کرد شناخت تو رو که با تو راه اومد برای ازدواج اما از این به بعدش خودم گوشش رو می پیچونم ! ...

آراز از داخل لبش رو گاز میگیره و بعد متفکر میگه : بعد از این همه مدت یادت اومده دختر داری حاج مرتضی ؟! ...

بابا - بعد از این همه مدت فهمیدم تو به جز پناه با یکی دیگه هم رابطه داری ...

وا میرم ... بهت زده به بابا نگاه میکنم و آراز اخم غلیظی میکنه و منو نگاه میکنه .. نگاه میکنه و میگه :

مزخرفه پناه ...

بابا بین گفته هاش می پره : نیست رها نامی که تو زندگيته مزخرف نیست

آراز عصبی رو به بابا میگه : بهتره کار به جای باریک نکشه ! ...

بابا - بکشه چی میشه ؟ ... منم کنار آوا خاک می کنن ؟!؟ ...

بابا زهر میریزه ... تند جلو میرم و دست بابا رو میگیرم ...

- بابا وای ...

بابا دستشو از دستم بیرون میکشه و با انگشت اشاره ی دست دیگه ش تهدید وار جواب میده : نمیذارم پناه کافیه دیگه ... این بار نمی تونم بی غیرتی شوهرت سایه بندازه روی زندگیم آبروم رو ببره آراز بازوم رو میگیره و کنار خودش میکشه ... بابا اخم کرده به این واکنشش نگاه میکنه و من بغض کرده به بابایی نگاه میکنم که حالا به فکر افتاده ... آراز - مثل همه ی این مدت نباشین گرفته و بغض کرده سمت آراز سر بلند میکنم آراز نگام میکنه و میگه : چیه ؟ ... خودش می خواد نباشه مگه از قبل بود که حالا غصه می خوری ؟ ... بابا - ارتباط من با دخترم به تو ربط نداره ! ... آراز عصبی می خنده : ارتباطه تو و دخترت به خودت و دخترت مربوطه ... منتها رابطه ی من با زنم به خودمم مربوط نیست ... چه برسه به بقیه !! ... غیر مستقیم بابا رو نشونه میره ... بابا اخم کرده میگه : وقاحتت به حدی رسیده که اون دختر رو تا خونه ت میبری تا کنار هنگامه ته دلم میریزه دهنم باز می مونه و گیج و گنگ بابا رو نگاه میکنم که آراز کلافه دستی بین موهاش میکشه و منو نگاه میکنه : همه شر و وره خب ؟ ... بذار واست میگم دلگیر و به هم ریخته رو به بابا لب میزنم : چی میگی بابا ؟ ... بابا نگام میکنه خیلی وقته نگاهم نکرده گرفته میگه : بهتره بیای بریم و ا رفته به آراز نگاه میکنم ... میخوام انکار کنه ... اما می خواد توضیح بده ... رها تا خونه ی عمو رفته ؟! ... بغض کرده میگم : رفته تا اونجا ؟ ... آراز پوفی میکشه و حرصی میگه : رفته رفته منتها دمش رو چیدم ... کوتاه بیا حالیه ؟ اشکام سر می خورن و آراز نفس عمیقی میکشه .. از کلافگی روی پا بند نیست ... دستاش رو به کمرش تکیه میده و رو به بابا میگه : شده این بار خون بریزم ، میریزم اما ازش دست نمیکشم بابا فقط نگاهش میکنه ... سمت اتاق میرم ... من قبلا با خودم مرور کرده بودم اگه رها رو هم دوست داشته باشه اشکال نداره ... من حرف مفت زدم ... حرف مفتی که حالا داره اذیتم میکنه ... در کمد رو باز میکنم مانتوی جلو بازم رو تنم میکنم و شلوارم رو عوض میکنم .. دارم شالم رو برمی دارم که در باز میشه و آراز داخل میاد .. بادیدنم میگه : دقیقا داری چه غلطی میکنی ؟ ... بینیم رو بالا میکشم و پای چشمم رو خشک میکنم : دارم می رم دنباله زندگیم ... - هه اینو ... زندگیت ؟ ... تو غلط کردی بری ... - چیه ؟ ... فیلم رو میکنی ؟ ... - گفتم درکار نیست ... سگ نکن منو ! - پوزخند میزنم : باورت ندارم ! خیره خیره نگاهم می کنه ... هر دو تو صورت همدیگه بُراق شدیم ... نا باوره ... پلک میزنه ... سنگین و عصبی به هم ریخته میگه : میری برو ، به درک ... منتها طلاق بده نیستم پناه برت میگردونم ... به زور !

محل نمیدم .. نه که بخوام محل ندم ، نه ... فقط فکرم درگیره ... رها رفته خونه ی خاله هنگامه ... خونه ی مادر شوهرم ... چرا ؟ از خونه بیرون میزنم .. سوار آسانسور میشم ... بابا رفته بیرون ... دستام می لرزن ... حالم بد نشه ! نگرانه خودمم ... در آسانسور باز میشه .. بیرون میرم ... از پارکینگ می گذرم و ماشین بابا رو میبینم ... خودش روی شاگرد نشسته و پدرام راننده س ... در عقب رو باز میکنم .. سوار که میشم پوزخند پدرام می تونه خود سوهان باشه ... سوهانی که روحم رو می خوره بغض کرده سمت پنجره برمی گردم محلش نمیدم ... کسی حرفی نمیزنه ... تا خود خونه ... بابا ساکته ، پدرام هم ! من اما خودم اینجام و فکرم تو همون چهار دیواری آراز جا مونده ... تنها چیزی که بهش اطمینان دارم اینه که من نمیتونم جدا بشم .. حتی اگه بخوام ! خودم می دونم ... خودم اینو بهتر از هرکسی می دونم ... ماشین رو جلوی خونه پارک میکنه و پیاده میشیم ... بابا میمونه تا ا پدرام حرف بزنه که من زنگ درو میزنم ... پری تند درو باز میکنه و با دیدنم نگران میگه : خوبی پناه ؟ ... سر تکون میدم ... برداشتش با پری ... حرکاتی میگم آره ، ولی نه .. خوب نیستم ... از کنارش می گذرم و نگار رو میبینم که روی بالاترین پله ایستاده و با دیدنم نگران تر از پری جلو میاد محل نمیدم زبونم سنگینه ... نمی تونم حرف بزنم ... شل و وارفته داخل خونه میرم ... نگارم حرفی نمیزنه ... مامان از آشپزخونه اخم آلو بیرون میاد و میخواد بهم تشر بزنه که با دیدنم رنگش می پره ... جلو میاد و تند دستش رو روی پیشونیم می ذاره حمله س ؟ ... دهنش باز و بسته میشه ولی حرفی نمیزنه ... مامان خبر نداره خیلی وقته که این حمله ها برگشته که اتفاق افتاده ... اون بی خبره و حالا که علانمه آشنای چند سال پیش رو می بینم به هم ریخته و میگه : خ ... خوبی مامان ؟ ... من اما از کنار اونم میگذرم و می خوام روی مبل بشینم .. پویا پای تی وی نشسته و با دیدنم لبخند گشادی میزنه که تهش لبخند روی لبش می ماسه ... وقتی چشمش به من می افته ! پام رو بی جون برمی دارم که سکندری می خورم و زمین می افتم ... صدای جیغ پری و مامان رو می شنوم ... نگار وا رفته منو نگاه میکنه ... پویا تند بلند میشه و من زمین خوردم ... کمرم رو به مبل تکیه میدم چشمام نیمه بازه و نفسم داره سخت میشه رها ! بی شک بغضه الانم به خاطر حضور رهاست رها می تونه برام ترسناک تر از هر کابوسی باشه و هست ! ترسناک تر از بد بودن رهاست ! بابا و پدرام تند داخل میان بابا قدم از قدم برنمی داره چون به هم ریخته تر از همه س پدرام اما هول شده داخل میاد و انگار یادش رفته همون آدمه پوزخند به لب و دلگیر از منه که رو به روم زانو میزنه و دستم رو توی دستاش میگیره ... ماساژ میده ... من اما رو به مرگم ، رو به جنون *

سرم درد میکنه ... انگاری یکی با پتک تو سرم کوبیده باز می کوبه ... هی میکوبه چشمام رو سخت باز میکنم و روی تخت میشینم طول میکشه تا بفهمم خونه ی خودم نیستم و اینجا خونه ی بابا ایناس ... خونه ی خودم ؟ پوفی میکشم اون خونه ی من نیست با خودم تکرار میکنم و خسته کوبیده از جا بلند میشم و از در بیرون میزنم

از پله ها پایین میرم خونه توی سکوت کامل رفته ... ساعت 11 صبحه روزه جمعه س ! ... این همه سکوت بعیده ... چشمای پف کردم رو بیشتر باز میکنم و کمی گردن میکشم به چپ و راست تهش صدای پیچ پیچ رو از آشپزخونه میشنوم ... توی چهار چوب در که قد علم میکنم بابا و مامان رو میبینم که رو به روی هم روی صندلیه نشستند و پری داره براشون چای می ریزه ...

مامان با دیدنم تند از جا بلند میشه ... طبق همه ی عادت های اون سال ها موقع مریضیم دستی روی پیشونیم می ذاره و میگه : خداروشکر ... تب نداری

بابا بهم خیره مونده و پری با شنیدن این جمله ی مامان نفس عمیقی میکشه ... لبخند بی جونی میزنم و روی صندلی بین اونا میشینم ... امروز اونقدر خسته م که حوصله ی آب زدن به دست و صورتم رو ندارم

کسی هم بهم گیر نمیده ... چیزی که از مامان بعیده ! انگاری مریض که بشی عزیز میشی ... عزیز شدم ! ... پری استکان چای رو جلوم میذاره و خودشم رو به روم میشینه ... مامان مادرانه برام لقمه میگیره و بابا استکان چایم رو شیرین میکنه این محبت های یهوئی رو دیدن چشمم رو اشکی میکنه و میگم : خوبم ! ... کسی ازم حال رو نپرسیده ... اما من حس کردم ... هر سه بهم نگاه میکنن که بغض رو قورت میدم و میگم : حالم خوبه ...

مامان بغض کرده میگه : دی ... دیشب اولین بارت

می خواد بدونه و نگاهی میکنم ... لبخند مسخره ای می زنم و دلگیر میگم : نه چند ماهی میشه ... پری وا رفته میگه : ت .. تنها چطور از پیشش بر می اومدی ؟ ...

من اما تخس جواب میدم : آرازم بود ! ...

مامان چشم گشاد میکنه و میگه : آراز ؟؟؟ ... این همه وقت اون میدونست و به ما نگفت ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و دلخور میگم : شما خواستین از حاله من پرسین ؟

بابا برای اولین جمله ش میگه : حق دارم حتی تو خونه راحت ندم ...

نگاش میکنم و جواب میدم : حق داشتن که بیرون کردین و من بازم اومدم ! من ... من خیلی وقته درگیر این حمله هام ... آرازه عصبیه به هم ریخته حتی وقتی من هستم با کسی دعوا نمیگیره ... نگرانم

مامان متعجب نگام میکنه و پری خیره س ... اما بابا میگه : مهم نیست ... جدا که بشین درست میشه !

....

با چشمای اشکی میگم : به خاطر آبروت ؟ ...

بابا پوزخند میزنه و خیره به استکان چای رو به روش که خیلی وقته ازش بخار بلند نمیشه میگه : اتفاقا این بار میخوام بگم گور بابای هرچی آبرو راضی ام به مطلقه بودن ... اما نه توی اون خونه موندنت

سر بلند میکنه و ادامه میده : می دونی شوهرت با یه زنه دیگه س ؟ ... با قاتل بودنش کنار اومدی فکر کردی می تونی با اون زن هم کنار بیای ؟ آراز چشم بسته و به پدر و مادر خودشم رحم نمیکنه ... اون قبلا به خواهر خودشم رحم نکرده

قطره اشکم سر میخورده و جواب میدم : مگه اونا بهش رحم کردن ! ...

مامان مبهوته این حمایت میمونه و بابا عمیق نگام میکنه ... خجالت رو عقب هل میدم ... انگار که منو به اعدام محکوم کرده باشن می خوام حمایت کنم و میکنم : اون ... اصلا شاید اون کسی رو نکشته باشه

بابا اخم کرده صدا بلند میکنه : دهنتم رو ببند پناه

مامان تشر میزنه : مرتضی ...

بابا - چیه ؟ مرتضی چی ؟ مرتضی ببند دهنتم رو تا دخترت نابود بشه ؟ ... دیشب فقط خبر اینکه

آراز با یه زن دیگه س رو شنید اینطوری شد اگه ببینه اونو خونه می بره چی ؟ ...

بی هوا استکان توی دستم ول میشه و کج میشه ... چایی روی میز آشپزخونه میریزه و من میگم : خونه

برده ؟ ...

بابا کلافه تر از آشپزخونه بیرون میزنه و مامان تند میگه : ول کن اینا رو ... باشه مامان جان ؟ ... ول

کن بابات عصبیه یه چیزی ...

بین گفته هاش می پریم : مامان

مامان نگاهم نمیکنه و عوضش پری میگه : آره .. برده خونه آرمون خودش به خاطر اینکه آراز

باهاش دعوا نکنه برده ...

مامان اخم کرده میگه : پری بسه ؟ ...

من اما گنگ میگم : اصدا ... اصلا شماها از کجا فهمیدین ؟ اصلا چه خبره ؟ ...

موقعی که تو اینجا بودی ... اون شب عمو علی و رامین برای حساب کتابا و ضرری که آراز به شرکت

میزنه دور هم جمع میشن تا به بدبختی هاشون برسند ... سارا هم اونجا بوده .. خودت فکرشو بکن نصفه

شبی در میزنن و در که باز میکنن یه دختره میاد تو میگه من زنه آرازم !

حالت تهوع حالم رو بد کرده اما ساکت و بی حرف گوش میدم ... می خوام حداقل بفهمم که اطرافم چه

خبره ؟ ... اما پری میگه زنشه ! ... که رها گفته من زنه آرازم پری حالم رو نمی فهمه و ادامه میده :

- آرمونم زنگ میزنه به آراز ... آراز که میاد به هم ریخته س ... اونو میخوان ببره که آرمون همراهیشون

میکنه تا بلایی سر اون دختر نیاره همراهی میکنه تا خونه شون ... نه .. یعنی خونه تون ! ...

بی حس از جا بلند میشم ... آراز دروغگوئه ؟ ... مامان با پری دعوا میگیره ... میخوام از در آشپزخونه

بیرون برم که نگاهم به پویای عصبی می خوره ... پویایی که با همه ی نوجوون بودنش عصبی شده و تهش از

خونه بیرون میزنه ... اما من بی حس سمت اتاقم میرم و لباس عوض میکنم ... آراز اگه می تونه با رها باشه

منم می تونم با هرکسی باشم ... اونقدری عصبی و به هم ریخته م که بی فکر حرف میزنم ... بی فکر ، فکر

میکنم ! ... بی منطق ...

از اتاق بیرون میزنم ... از خونه ... از حیاط ... راه می افتم ... کجا برم خوبه ؟ ... تاکسی که جلوی پام

ترمز میکنه اولین آدرسی که به ذهنم میرسه رو میدم و ماشین راه می افته ... رفتن به شرکت رامین ؟ ... می

خوام چی رو ثابت کنم ؟ ... چشمم سرخه سرخه صورتم ورم کرده ... با خودم میگم اون فیلم دروغه ... که

مثلا می تونه تقلبی باشه ... رامین نمیتونه این همه بد باشه ... که تا مرز تجاوز پیش بره ستاره مزخرف

میگه ... روان گردان ؟ ... داروی بیهوشی ؟ اصلا اگه رامین اون شب خونه ی عمو مجتبی بوده ... آراز

چطور ندیدتش ؟ ...

اگه همه ش دروغ باشه چی ؟ برمیگردم پیشه رامین ؟ ... درمونده میشم ... دارم چیکار میکنم ؟ ...

می خوام آراز رو حرص بدم ؟ ... اینطوری ؟ ...

ماشین ترمز میزنه و مکث میکنم ... راننده هم منتظر پیاده شدن من ... حساب میکنم و با همه ی دو
دلم پیاده میشم صدای استارت و رفته تاکسی که پیاده شدم رو میشنوم اما نگاهم به ساختمان 15 طبقه ای
شرکته دو دلم برای داخل رفتن و صدای زنگ گوشیم از توی کیفم میاد
شماره تلفنه آرازه ! زنگ زده تماس رو وصل میکنم و صدای رو میشنوم : الو
سر و صداس ... شلوغه ... صدای که به گوشم می رسه بغض میگیره خش برداشته میگم : الو ! ...
آراز به هم ریخته میگه : آخه اسکله تعطیل تو یه درصدم فک نمیکنی که اگه اون توله سگ پا میشه میره
خونه ی ننه بابای من واس خاطر اینه که من بهش پا ندادم می خواد زهر بریزه و ریخته ؟
بغض کرده میگم : گفته زنته !
- زن بود ... با من زن تر شده ... می فهمی اینو ؟ ... من نخواستم اون رامبده ت*م سگ هم خبر داره
.... اصلا سودا هم بوده فرق هست بین زنه من بودن و زن بودنش نفهمی ؟ ... با رسم شکل توضیح بدم
؟ ... می خوای از مدلت بگم برات ؟ ...
صدای بلند ... عصبیه میگم : چرا باهاش بودی ؟
- خر بودم ... خام بودم فک کردی با قدیسه ریختی روی هم !! فک کردی من نکبت تر از تو
فرستاده الهی ام که بخوام دست از پا خطا نکنم ؟ ک*خل شدی تو ؟ الان گریه میکنی چرا ؟ ... د آخه من
زیر تو یکی زاییدم بعد برم یکی دیگه رو هم بیارم ؟ هار شدم !!؟ ...
بی تربیته ... اما آبه روی آتیشه همون لب جدول میشینم ... کنار خیابون ... ماشینا تند میان و میرن
که میگه : کجایی باز تو ؟ ... سر خود شدی ؟ ... به قرآن دلم می خواد خورد و خاکشیرت کنم پناه بی
صاحب شدی ولگردی میکنی کجایی ؟ ...
آب دهنم رو قورت میدم و میگم : ج ... جلوی شرکته عمو اینا !
ساکت میشه ... هیچی نمیگه ... من حتی صدای نفس کشیدنم نمیشنوم با صدای حرصی اما آرومی
میگه : دقیقا اونجا چه گهی میخوری ؟ ...
با دست دیگه م گونه هام رو خشک میکنم و بینیم رو بالا میکشم ... کمی جمع تر میشم بابت سرد بودن
هوا و میگم : اومدم حرصت بدم ... او ... اومدم اومدم تا حالت رو ببینم وقتی اینجا ! بچه م ... بچگی
کردم ، آره ؟ ...
با همون صدای اروم اما حرصیش جواب میده : قدم از قدم برداری به روحه آوا کشتمت بعد از تو
خودمو بچگی کردی ؟؟ ... نفهمی کردی بی پدر
- آراز ...
- خفه شو میگم
تند میگم : دلم برات تنگ شده ! ...
ساکت میشه ... نفس عمیق میکشه ... نفس کشیدنش رو میشنوم و میگم : همینقدر که بی تابی الان ... بی
تاب بودم از دیشب تا الان ! ... جای فحش دادن ... درک کن منو ... حال و روزم رو
لب میزنه : رها با من صنمی نداره کم پشته منو خالی کن کم اعصابه منو خط بنداز بیا این
داداشه دیوثم جمع کن از اینجا

تند از جا بلند میشم و میگم : پدرام اون...
 - اون نه ... این پویای نره خر زده شیشه ی باشگاهم رو آورده پایین ... اگه میخوای دکور صورتش رو نیارم پایین زود بیا ... خب ؟ ...
 تند گوشی رو قطع میکنم و بازم ماشین میگیرم ... منو آراز هیچوقت نگفتیم همدیگه رو دوست داریم ...
 از بی تابی حرف میزنیم ... از دلی که تنگ شده ... ما هنوز به حسمون شک داریم ... من نه ، اما آراز چرا ! ...
 شک داره حتما که نمیگه ... با خودم درگیرم تا وقتی که جلوی باشگاه پیاده میشم و تند داخل میرم ... این بار اکثرا نشسته ن ... حتی لباس تنشونه و بیشتر با هم پچ پچ میکنن تند نگاهشون میکنم و چون خبری از بابک و وحید نیست رو به همون دو سه تایی مونده رو به روی دستگاه های ورزشی میگم : آراز کو ؟ ...
 یکی شون میخنده و میگه : با تروریسته کوچیک داره حرف میزنه ...
 پوفی میکشم و یکی دیگه شون بالای پله ها دفتر آراز رو نشون میده و میگه : بالان داداشت خعلی کله خره ها ...
 محل نمیدم و تند از پله ها بالا میرم ... بی هوا در شیشه ای رو باز میکنم و پویا رو میبینم که رو به روی میز آراز نشسته ... وحید کنارش و بابک دست به سینه به میز آراز تکیه داده و نگاهش میکنه ... آراز رو صندلی ریاستش نشسته و با اومدنه من ابرو بالا میندازه تند میگم : پویا ...
 اخم کرده سر بلند میکنه و نگام میکنه شاکی بلند میشه : کی گفت تو بیای اینجا ؟ ...
 آراز عصبی تشر میزنه : واسه پناه صداتو بالا نبر ...
 پویا به مسخره نگاهش میکنه : باشه ولی تو زنت رو ببر خونه جلوی پناه ...
 آراز چشم گرد میکنه و می خواد از جا بلند شه که بابک تند سمتش برمیگرده تخت سینه ش میزنه و میگه : رَم کردیا ...
 آراز محلش نمیده و در عوض رو به من میگه : میگی بهش خفه شه یا خودم خفه ش کنم ؟ ...
 پر اضطراب سمت پویا میرم و دستش رو میگیرم : پاشو بریم ...
 پویا دستش رو میکشه و آراز میگه : اوی ... کجا برین ؟ ...
 وحید پوفی میکشه : بالاخره برن یا باشن ؟ ...
 آراز - زنه من کجا بره ؟
 بابک - دهننت سرویس هر دو رو می خوای ؟ ...
 آراز اخم میکنه و بابک دستاش رو تسلیم وار بالا میگیره و پویا میگه : مگه قرار نشد جدا بشین ؟ ..
 نگاهش با منه ... من لال مونده نگاهش میکنم ... لبام رو با زبون تر میکنم و نمیدونم چه جوابی بدم که آراز میگه : پناه غلط کرد با تو حله ؟ ...
 اخم کرده سمت آراز برمیگردم که میگه : ها ؟ ... دو دستی تقدیمت کنم ؟
 وحید - خب طلاق نده چرا میرینی به همه چیز ؟ ...
 آراز - باباش بعد عمری دیب یاد دخترش افتاده میگه می خوام ببرمش بعد من عینه بز نگاهش کردم چرا ؟ ... چون خانوم گفت میخواد بره
 بابک شونه بالا میندازه : منم بودم می رفتم

آراز کلافه رو به وحید میگه : گل بگیرم دهنش رو ؟ ...
 وحید - بزن ریختش بیاد پایین ...
 بابک میخنده : الاغ !
 پویا اخم کرده میگه : نه په ... انتظار داری زنه دیگه وسط باشه و پناه عینه گاکولا بمونه سر خونه زندگیش
 آراز پوفی میکشه و منو نگاه میکنه میگم : پویا ... پویا بیا بریم داداشم ... بیا بریم حرف میزنیم ...
 پویا گرفته نگام میکنه و میگه : دوست داشتم شبیهش باشم ... شکله الگو راست میگه مامان
 آراز الگوی خوبی نیست ..
 آراز دستی بین موهاش میکشه و تلفنش رو درمیاره شماره میگیره و روی بلندگو میذاره همه متعجب به گوشی نگاه میکنیم که صدای مردونه ای می پیچه : یادی از ما کردی ! ...
 - خفه شو فقط ... چیکار کردی رها رو ؟
 - رها ؟ ... چی شده سراغ میگیری ؟ بعد اون گندی که زدی حتما توقع داری مانعش بشم از کشور خارج شه ...
 - به جهنم که خارج میشه .. ریخته نحسه خودتو هم نمی خوام ببینم زنگ زدم بگم مثل بچه ی آدم میری همه چیز رو برای پناه توضیح میدی ... میگی که چه غلطی کردی
 - بیخیال تو رو خدا نگو که خوست اومده ازش آراز و عشق و عاشقی ؟ بازیه جدیده ؟ ... به جهنم که نمی خوای ریخته منو ببینی ... همون بهتر پناه حداقل خودشو نجات بده از دستت
 صدای قطع شدن گوشی میاد و وحید با ابروی بالا پریده میگه : چیکار کردی مگه رها رو ؟ ...
 آراز تخس میگه : به تو ربط نداره
 - به من ربط داره ! ...
 آراز پوفی میکشه و میگه : دهنش رو سرویس کردم ... فک کنم تو آینه نگاه کنه خودشو شناسه ...
 پویا - زدیش ؟ ...
 - نه نازش کردم !
 عصبی میگم : تو زدیش ؟
 بابک - صلوات ! ...
 همه نگاهی میکنیم که میگه : تموم شد دیگه ... آراز و پناه برگردن سر خونه زندگیشون (رو به پویا)
 بعضیام باید خسارت بدن ...
 آراز - غلط کردی
 وحید میخنده و از جا بلند میشه : بابک پاشو بریم اسکل کردن اینا مارو تا الان کارد و پنیر بودن
 هر دو بیرون میرن و آراز با لبخند کجی به پویای ساکت مونده روی مبل نگاه میکنه و پویا هم نگاهی میکنه منم روی مبل کنای پویا میشینم و آراز میگه : تو بهتر از منی ... خودت باش فقط ... شبیه من نباش !
 ...

پویا و من هر دو نگاش میکنیم پویا سر به زیر و صامت از اتاق بیرون میزنه ما تنها می مونیم ... آراز نگام میکنه ... خیره خیره بی حرف من میگم : خب شبیه تو باشه ! ... باید اینو میگفتی؟ ... آراز پوزخند میزنه : من هیچوقت مراقبه اوا نبودم ... ما روز قبلش با هم دعوا کردیم ... دعوایی که بخوابونم تو گوشش ... چشماش بارونی شد ... نگام کرد و گفت تو چه می فهمی دل بستن یعنی چی ؟ ... ابروم بالا میپیره و میگم : دل بسته بود ؟ ... من خبر دارم .. از همه چیز اما آراز خیره میگه : دلخور نمیشی ازش ؟ ... - بابتہ چی؟؟ ..

- بابت اینکه نامزده تو رو دوست داشت ؟! ... اون حروم زاده رو میگم ... خودت میدونی با کی ام ! جا می خورم ... آرازم می دونست ؟ ... آراز از چی خبر نداره پس ؟ ... گیج و گیج تر از سابق میگم : رامین ؟ ...

اخم ملایمی میکنه و میگه : از خیلی وقته پیش دوشش داشت ... مخه هنگامه رو قورت داده بود انقدر گفت کاری کنه عروسی به هم بخوره ... عروسی تو و اون بزمجه ... ریختم نداره ها نمی دونم چرا باید عاشقش بشن ! ...

مزخرف میگه ... رامین زیادی خوشگله ، جذابه ، خوش تیپ و پولداره ما حق داشتیم ... بیشتر من ! ساکت میمونم تا برام حرف بزنه و میزنه : هنگامه دعواش کرد ... یه سیلی هم آوا از اون خورده بود ... هفته ی اخری که کلا تو اتاقش خودشو حبس میکرد ... میگفتم گوره باباش ... خودش عاقل میشه ... سر عقل میاد ، ازدواج حرمت داره ... طرف ماله یکی دیگه س نباس دندون تیز کنه برای داشتنش ... هنگامه باهاش لام تا کام حرف نمیزد ... میگفت حیا نداره ... حیا نداره که دل بسته به نامزده پناه ... به نامزده اون یکی دخترم پوزخند میزنه و بازم خیره به من می گه : فک کنم به مامانم رفتم زیادی براش عزیز بودی ... دوستت داشت ؟! ...

یعنی آرازم دوسم داره ؟ ... این غیر مستقیم حرف زدنا کلافه می کنه آدم رو ... کلافه م میکنه فقط نگاش میکنم باز میگه : اون شب گوشیم رو خونه جا گذاشته بودم مصاحبه داشتم ... با یه شبکه ی نمی دونم چی چی ... باورت میشه اسمشم یادم نمیاد؟ برگشتم تا گوشیم رو ببرم ... وحید قرار بود راجع به یه قرار داد خارجی بهم زنگ بزنه ... همون قرار دادی که سگ دو زده بودم بابتش همونی که دو سه ماه پیش از چنگ علی رضا و اون پسر زالو صفتش کشیدم بیرون ... پایه اون قرارداد دهنم صاف شد و وقته میوه دادن که رسیده بود قرار بود به من چیزی نرسه ... داشتیم مگه ؟ میشه مگه ؟! نمیخوام حرفاش به قرار داد بکشه و میگم : گوشیتو برداشتی ؟ ...

تسلط نداره ... چماش نم داره ... اما خب آرازم غرور داره ... نمی ذاره بغضش بشکنه و فقط گوشه ی چشمش تیک مانند تکون میخوره ... دستش رو روی صورتش میکشه و باز خیره به چشمام میگه : برگشتم خونه ... هنگامه و شوهرش معلوم نبود کدوم درکی رفته بودن ... تهش کاشف به عمل اومد اومده بودن خونه ی شما بابت جشن عروسی اگه کمکی چیزی خواستین راش بنذازن ... آوا خونه تنها بود اما خونه بوی سیگار می داد در شیشه ای باز بود ... آوا حرف میزد ... با خودش ! ... فحش می داد ... به کی ؟ نمی دونم

با دهن باز نگاهی می‌کنم حرف می‌زد ؟ ... فحش می‌داد ؟ ... با خودش ؟ ... آوا تنها نبود ... تنها نبود لعنتی ... خفه خون گرفته و بغض کرده خیره به آراز می‌مونم که میگه : از همون جلوی در صدا زدم آوا آوا بی پدر ...

لبخند تلخی می‌زنه ... از اون تلخا که اگه پشت بندش قهقهه بزنی شیرین نمیشه ... پوزخند به لب میگه : اون موقع همین خری بودم که الان هستم ... فحشش دادم و عصبی رفتم تا خونه ... آوا تو اتاقش بود اصلا ... اما فرق میکرد ... چشماش نیمه باز بود انگاری خوابش میاد صورتش رنگ پریده بود ... دونه های عرق روی صورتش بود و نطقش کور شده بود با دیدنه من ... من جا خورده بودم ... ترسیده از کنار دستم رد شد و با گریه میگفت نشونش نده تو رو خدا نشون نده چی رو ؟ ... من نمی‌فهمیدم حرفاش رو ... من فقط فهمیده بودم حالت طبیعی نداره من مردم پناه مردم اعتیاد ؟ ... اونم تو خونه ی ما ؟ ... تو خانواده مون ؟ ... این چیزا مد نبود ... منه نره خر از حجم بالا مدل های طلای قهرمانی نصف بیشترشون رو نگه داشته بودم تا با پست برام بفرستن ... حالیه ؟ ... داغ کردم عصبی شدم ... عربده کشیدم گفتم چی رو ؟ ... چی رو نشون نده ؟ ... انگاری اون لحظه ی یه اسکل به تمع معنا بودم که حواسم نبود آوا تو حالت طبیعی نیست و داشتم چرت می‌پرسیدم ازش بریده بریده حرف می‌زد ... ترسیده بود ... مثله تو ... مثله ... مثله اون روزه تو که خفتت کردم ترسیده میگفت هیچی به خدا هیچی من جلو تر رفتم اما آوا فرار کرد چرا فرار ؟ .. اینم نمیدونم ... از پله ها بالا رفت تا خود پشت بوم بعد از اون روز با خودم فکر میکنم فکر میکنم اگه چیزی هم کشیده بود و توهم می‌زد منو شبیه چی میدید که از من ... از برادرش این همه وحشت کرد من ... من از خودم بدم اومد اون لحظه از خودم بدم اومد و آروم تر حرف زدم ... گفتم بیا حرف بزنیم کوتاه نمی‌اومد ... قانع نمیشد ... میگفت تو می‌خوای منو بکشی ...

پوزخند می‌زنه و سرش رو به صندلیش تکیه میده ... دستش رو باز روی صورتش میکشه ... با خودم می‌گم شاید اشک های توی چشماش رو پاک میکنه و رو به راه و آروم تر دستاش رو برمیداره و نگام میکنه : من بکشمش ؟ ... مسخره س ... اون لحظه بازم به این فکر نمی‌کردم که بعد ها قراره با کشتن و قاتل بودنم کنار بیام اونقدری عقب رفت که به حفاظ پشت بوم خورد جلو رفتم ... می‌ترسید ... ترس انگار به لرز انداخته بودش ... نفس نفس زدنش حالم رو دگرگون میکرد ... چیکار کرده بودیم منو هنگامه ؟ ... چیکار کرده بودیم ؟ جدی نگرفته بودیم ... بد گفته بودیم ... حاضر بودم همه چیزم رو بدم ... هرچی که برام عزیز بود تا آوا رو بکشم کنار اون بغله حفاظ بودنش و اون تعادل نداشتنش خودش نویده خوبی نبود بی فکر تند یه قدم سمتش برداشتم ... نیم تنه ش رو عقب کشید و تهش

ساکت نگام میکنه ... از کی اشک ریختم ؟ نمیدونم تهش رو دوست ندارم بگه دوست ندارم گوش بدم ... من خودم خبر دارم ... از جا بلند میشم و تا نزدیکی صندلیش میرسم .. دقیقا کنارش ... آراز نگاهش به میزه ... خیلی وقته که نگاه از من گرفته ... خیلی وقته به هم ریخته و سرخ شده س کنار صندلیش که میرسم بی هوا خم میشم ... دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و سرش رو سمت شونه م هل میدم ... بغلش میکنم دستاش رو دورم حلقه نمیکنه مخالفتی هم نمیکنه ما باید یاد بگیریم ... باید بفهمیم که مردم ها هم با همه ی مردم بودنشون کم میارن یه شونه نه برای تکیه کردن ... برای حس کردنه تنها نبودنشون میخوان ... من این شونه رو به آراز هدیه میدم ... شونه ای که از زور گریه خودش می

لرزه شونه ای که خود آراز حمایتش میکنه ! یه بارم من با همه ی زن بودنم مرد باشم برای آروم کردنه آراز و میگم : من باورت دارم ! ...

*

- آراز ... آراز دیرم شد

از اتاقش بیرون میاد و با دو دست درگیر بستن کراواتشه عصبی میگه : وحید میگه با این تیکه افسار که ببندی دور گردنت چارتا کره بزه خارجی خوششون میاد

میخندم و میگم : بی ادب ...

گره ی کراواتش رو محکم میکنه و میگه : خوبه ؟ ...

لبخند میزنم ... جلو میرم و کمی چهره م رو متفکر نشون میدم : حرف نداره ! ..

ابرو بالا میندازه که میگم : الکی مثلاً خوشتیپ شدی ...

- ای توله ...

سمتم میاد و من با عجله از درخونه بیرون میزنم ... منو می رسونه دانشگاه و خودش میره سرکار از دیروز گوشیم خاموشه ... از همون دیروز که از خونه بیرون زدم ... نمیخوام جواب کسی رو بدم ... کسی یعنی مامان یا بابا که حرف از جدایی میزنن ... من نمی خوام جدا بشم ... نمیتونم منکر علاقه م بشم ... وارد کلاس که میشم ستاره رو میبینم ... لبخند میزنه با دیدنم و منم استقبال میکنم ... جلو میرم و کنارش میشینم : احواله ستاره خانوم ...

با همون لبخندش میگه : خوبم

کمی حرف میزنیم ... نمی خوام سوالی که توی سرم مونده رو پیهویی ازش بپرسم بعد از کلاس پریسا و شبنم دلخور منتظر سرپا شونده من میشن و من رو به ستاره که داره کلاسورش رو داخل کوله ش جا میده میگم : میشه ازت یه سوالی بپرسم ؟ ...

نگام میکنه و منتظر می مونه ... این یعنی آره ... میشه ! کمی دل دل میکنم و تهش میگم : تا حالا شده بری بگی اون شب به رامین زنگ زدی تا بیاد خونه ی اوا و باهاش حرف بزنی ! ...

نگام میکنه لبخند کجی میزنه و میگه : حامی !

وا میرم ... ستاره بی اهمیت از کنارم می گذره و از کلاس بیرون میره ... حامی از بودنه رامین خبر داشته ؟ ... از چی بیشتر میگذره بیشتر دلم برای آراز می سوزه ... آرازی که تا سوختنه آشه نخورده ش پیش رفته ! ... از کلاس بیرون میزنم و پریسا شاکی میگه : تو چرا گوشیت خاموشه ؟ ...

نفس عمیقی میکشم و گوشیم رو از جیبم در میارم ... روشنش میکنم که پریسا باز به حرف میاد : قرار بود تحقیق رو دیدی خبرم کنی ؟ ...

دلم یه جوری میشه ... یه جوری شبیه نفرت ... خبر کنم ؟ ... پریسا نمی دونه چی دیدم ! ... بی حواس سر تکون میدم و چیزی نمیگه ... شبنم همینطور ... گوشی روشن کردم برابر میشه با زنگ خوردنش ! پری ؟؟؟ ... تماس رو بی حوصله وصل میکنم و بیخ گوشم می دارم

- الو ...

پری - زهره مار. ... بیشعور اون تلفنه بی صاحبیت چرا خاموشه ؟...

صدای مامان رو میشنوم که بهش میگه آروم باهاش حرف بزن ... خنده م میگیره ... نگرانه تا من باز

حمله بهم دست بده جواب میدم : چی شده ؟ ...

پری آروم تر میگه : هیچی بابا ، اون شوهره روانیت اومده بود خواستم ببینم لب تاپ رو کجا گذاشی بدم

بهش ...

چشمام گرد میشه : لب تاپ ؟

- آره ... یکی دو ساعت پیش اومده بود لب تاپ رو بگیره .. میگفت میزنکه تو گوشت خاموشه ولی

مطمئنم لب تاپ اینجاست ... منم بعد از کلی زیر و رو پیداش کردم .. الانم مامان گفت بزنمگم حالت رو بب ...

گوشی از دستم ول میشه لب تاپ دسته آرازه یعنی فیلم ایمیل باز مونده توی هیستوری ! ...

پریسا و شبنم متعجب نگام میکنن و من حتی خم نمیشم برای برداشتن گوشیم ... عجله به خرج میدم ... می دوم

.... تند و بی وقفه ... نمیفهمم چطور از دانشگاه بیرون میزنم از محوطه و چطور سوار ماشین میشم ...

جلوی خونه مون که میرسیم هرچی نقد دمه دستم میاد سمت راننده میندازم و پیاده میشم ... به صداش که میگه

خانوم زیاده هم اهمیت نمیدم وارد خونه میشم ... دعا دعا میکنم که خونه اومده باشه ... دعا میکنم ندیده باشه

....

آسانسور کار نمیکنه ... یعنی مشغوله و هرچی دکمه ش رو میزنم پایین نیاد ... تند از پله ها بالا میرم ..

تند ... بی وقفه ... بی مکث نفس نفس زدنم گوش خودمو هم پر کرده ...

جلوی خونه میرسم کلید رو داخل قفل میندازم و دستام میلرزن ... کلید از دستم روی زمین می افته

باز برش می دارم و با هر جون کدنی که هست درو باز میکنم ... در قفل نیست ! خونه س ... در خونه رو

باز میکنم و داخل میرم ...

کوله م زمین می افته این میز سالنه برعکس شده و شیشه های خورد شده یعنی اون اتفاقی افتاده که

نباید گلدون گوشه ی خونه برعکس شده ... صفحه ی تلوزیون شکسته مجسمه ها ته دلم میریزه ...

صدای له شدن شیشه های زیر کفشم رو میشنوم و داخل میرم ... آراز روی یه مبل تک نفره نشسته

صدایی که میاد صدای لب تاپه آراز آرنج هاش رو به زانوهایش تکیه داده و خیره س به صفحه ی

مربعی لب تاپ صدای ناله س ! تند جلو میرم و در لب تاپ رو محکم می بندم اما آراز پلک نمیزنه ...

چشمایش سرخ رنگ نیست خاصه ! ... سرخ و خیس شکله خون ! کراواته صبح بسته شده ش شل

گردنش افتاده و خیره و بی حرف به من خیره س پره های بینیش بد باز و بسته میشه ... بد ! ترسناکه

....

من رنگم پریده نگاهش میکنم لب میزنم : آراز ...

انگار که بهش تلنگر زده باشم خیز برمی داره سمت من میاد یقه م رو توی مشتش مچاله میکنه و

از جا بلند میکنه ... حس خفگی بهم دست میده ! ... با یه دست اونقدری بالا میگیره که نوک انگشت شست

پام فقط با زمین تماس داره رگ های شقیقه م فشرده میشه من با چشمای گشاد شده و ترسیده و نم

برداشته خیره م به اون دو تا تیله ی آبییه شناور توی خون چشمامش ! دستش بیخ حنجره م مونده

منو میکشه تا جایی که کمرم دیوار رو حس میکنه خیره بهم از لا به لای دندوناش لب میزنه : می

دونستی ؟!؟!

صدام خفه س ... خودم دارم خفه میشم ... میگم : ن ... نمی دونستم ... من ... خخخ ...
 خر خرم بلند شده و آراز هم کوره ... هم کر این بار سوال نمیپرسه : می دونستی !
 یقه م رو ول میکنه و محکم زمین می خورم ... لا به لای شیشه خورده ها ... صدای خر خرم بلند میشه ...
 صدای نفس کشیدنم که با سرفه هام قاطی میشه ... آراز سمت بوفه میره سمت دکوری هایی که شیک درست شدن ... مشتش روتو شیشه میکوبه ...
 چشمم رو محکم می بندم ... صدای شکستن شیشه ها با نعره ی آراز گوشام رو کر میکنه کر نکنه ،
 کم شنوا میکنه ... این نعره از شکسته شدنش ... از بازی با غیرتش ... چشم باز میکنم و می بینم لا به لای
 شیشه ها مونده ... خم میشه و یه شیشه ی پهن رو دستش میگیره ... محکم رگ های دستش بیرون زده ...
 خون بیرون می زنه ! به انتهای خط رسیده ... به جایی که مرگ رو ببینه ... به من نگاه میکنه ... من هنوزم
 تکیه م به دیواره ... نا توانم نابودم نگام میکنه و میگه : خون جای خون !
 من اما ته دلم میریزه ... خودمو سمتش میکشم : آ .. آراز ...
 از جا بلند میشه و محکم نمیده ... سمت خروجی میره بیچاره تر ... کم توان تر خفه تر از جا
 بلند میشم ... دنبالش میرم ... از پله ها پایین رفته و طاقت رسیدن آسانسور رو نداشته به محض بیرون
 اومدنم در آسانسور باز میشه و من داخل میرم ... دکمه ی پارکینگ رو میزنم ده بار پشته سر هم ... این با
 تعلل بسته شدن درهای آسانسور جونم رو به لبم می رسونه ... تهش در ها که بسته میشن و سمت پایین میره
 من هول تر میشم ... آراز رو نمیشه نگه داشت ... قطعاً نمیشه نگه داشت
 در آسانسور که باز میشه خودمو بیرون میندازم ... تازه آراز میرسه سمت ماشینش میره که خودمو
 جلوش میندازم : آراز ... آراز گوش کن ... آراز تو رو خدا ...
 هلم میده به راهش ادامه میده و من بازم پاتند میکنم ... بازم جلوش می ایستم : آراز مرگه من ...
 روحه اوا واستا ... شکایت میکنیم ... درستش میکنیم
 باز با دست آزادش ... همون دستی که شیشه توش نیست کناری پرتم میکنه ... این بار زمین می خورم ...
 دستام تیر میکشن ... پشت فرمون میشینه و من بی اهمیت به تن و بدن کوفته و حنجره ی له شدم بلند میشم ...
 استارت میزنه و میخواد از کنارم رد بهش که دنبال ماشین میرم ... با مشت به بدنه ی فلزش می کوبم و آراز
 بی اهمیت راه می افته و میره ...
 دنبالش می دوم ... تو خیابون ... حال و اوضاع رو به راهی ندارم ... ماشین همسایه رو میبینم ... همسایه
 ای که با دیدنم روی ترمز میزنه و من هول شده سوار میشم ... متعجب نگام میکنه که التماس وار میگم : تو رو
 خدا آقا رحیمی ... التماستون میکنم ماشینه شوهرم رو تعقیب کنین ...
 هول شده بی حرف استارت میزنه و دنده عقب میگیره ... با سرعت دنبال ماشین آراز راه می افته
 کلافه و پر استرس شال افتاده روی شونه هام رو مرتب میکنم ... مانتوی کثیف شده م رو نمی تونم کاری کنم ...
 دستای زخم شده م ... شلوار خاکی شده م ! ... ماشین جلوی شرکت رامین توقف میکنه آقای رحیمی با
 فاصله تر از ماشین آراز ترمز میزنه ...
 آراز رو میبینم ... کتش تنش نیست ... پیراهن سفید رنگ و کثیف شده ش تنش ، لکه های خونی که توی
 چشمه ، موهای ژولیده ... کراواته شل شده ش دستی که هنوز شیشه رو گرفته هرکی از کنارش می

گذره نگاش میکنه ... با تعجب ... حتی ترسیده .. من اما دنبالش می دوم ... وارد ساختمون میشه و من عقب ترم ... حداقل سه چهار متر

نگهبانه لابی شرکت میزش رو دور میزنه ... خودش رو به آراز میرسونه و آراز قبل از اینکه نگهبان بخواد حرفی بزنه با دست خالیش مشت محکمی به فکش می کوبه ...

صدای جیغ میاد ... چند نفری که کنار ایستادن ... حتی جرات ندارن تا جلو برن ... تا با آراز برخورد کنن ... از پله ها بالا میره و منم دنبالش ... من سرعت به خرج میدم و میگم : آراز ... آراز وایسا

تند و بی مقدمه سه چهار تا پله پایین میاد و تخت سینه م میکوبه نرده رو محکم می گیرم تا زمین نخورم میگه : به ناموسم قسم خونش رو میریزم ... نیا نبینی خب ؟ ...

صبر نمیکنه حرف بزنم و باز به راهش ادامه میده ... ما 15 طبقه رو بالا میریم ... 15 طبقه خلیه ...

آراز رو خشم پر کرده و خسته نمیشه ... منو ترس ! ... از ترس پُرم و صبر نمیکنم ... می ترسم از آراز جا بمونم ... این بار اگه خون بریزه چی ؟ ... اگه قاتل بشه ... این بار خبری از عمو مجتبی دل رحم نیست که بخواد به خاطر من کوتاه بیاد ... عمو علی خودش دارش میزنه ... اصلا خودش چهار پایه ی زیر پاش رو هل میده تا خفه شده آراز بعد من ... من میمیرم بی آراز

وارد سالن دفتر رامین میشه ... منشی با دیدن آراز ترسیده از جا بلند میشه ... آراز سمتش میره ... بازوش رو میگیره و سمت بیرون هلش میده ... حتی یه کلمه هم حرف نمیزنه زن جیغی میکشه ... رنگ پریده و لال شده از ترس از سالن بیرون میره دو سه تا از مرد هایی که اونجا هستن از ترس آراز خودشون با پای خودشون از در سالن بیرون میزنن در اتاقی باز میشه و رامین ... رامینه لعنتی بیرون میاد و میگه : چه خبره ؟ ...

بابت سرو صدا و جیغ منشی شاکی بیرون اومده با دیدن آراز خشکش میزنه با دیدن من که دو سه قدم عقب تر از آرازم ... منو آراز ظاهر خوبی نداریم ... همه فهمیدن چقدر حالمون خوب نیست ... چقدر حاله آراز خوب نیست رامین می ترسه ... شیشه هنوز توی دسته آرازه ... هنوز از دستش قطره قطره خون کف سالن برق انداخته ی شرکت می ریزه آراز جلو میره و رامین دو سه قدم عقب ... توی اتاقش ... آبدارچی بیرون میاد و وا رفته مارو نگاه میکنه ...

صدای نفس کشیدن آراز ترسناکه ... عینه گرگ ... نه ... عینه شیر ... عینه هر چیزی که توانایی کشتن داره ! چی بدتر از آدم ؟ ... جلو میره به همون نسبت رامین عقب میره من اما تند جلو میرم و بازوش رو چنگ میزنم : آراز آراز خواهش میکنم ...

صدای گریه م میپیچه ... آراز هلم میده و این بار روی مبل توی اتاقه رامین می افتم ... آراز با همون چشمای به خون نشسته زل میزنه به رامینه رنگ پریده و میگه : حیوون جماعت نباس نفس بکشه باس نفسش رو برید ! ...

رامین به من نگاه میکنه ... شوکه شده س ... قدمی عقب میره و میگه : چی میگی ؟ ... من با همه ی بی جونیم بلند میشم و جلو میرم .. آراز فقط رامین رو میبینم ... حرکت سیبک گلوش رو میبینم نیمرخی که سمت من داره جون میده ... جون دادن به نفس نکشیدن نیست به همین دست و پا زدن آرازم میشه گفت جون دادن ... فکش محکم میشه و میگه : مرگه اوا خوشحالت کرد ؟ ! ...

رامین بهت زده میمونه ... رنگ پریده ... شوکه شده ... بی حرف آراز با همه ی نفرتش دست بلند میکنه همون دستی که شیشه رو لا به لاش گرفته می خواد رامین رو تیکه تیکه کنه ... رامین از شدت بهت قدم از قدم برنمیداره و من میترسم بابتی از دست دادنه آراز مرگه رامین آراز رو هم می کشه آراز تا پای مرگ خودشم پیش رفته بی آراز همه چیز سخت میشه ...

بی اراده تند قدم برمی دارم ... جایی دقیقا جلوی دست آراز ... دستی که عقب برده و به قصد زدن رامین جلو میاد دستش رو جلو میاره و من

من نیم دور دورش میچرخم رو به روش میرسم ... با دستام یقه ش رو میگیرم و پهلوم تیر میکشه همه چیز برای چند ثانیه توقف میکنه ... نفس من ... نفس آراز نفس رامین حتی پلک نمیزنه ... من خیره م به چشمای بهت زده ... رنگه خون مونده ش حس میکنم سردم میشه ... شیشه توی پهلوم رفته ... انتهای شیشه هنوزم توی دست آرازه ... دستای گیره یقه ش مونده شل میشه و افتادند نزدیکه که دست دیگه ش رو دور کمرم حلقه میکنه نیم تنه م روی دستش می افته و نفس کشیدن سخت میشه شالم می افته و موهام .. آراز فقط نگام میکنه ... سر و صدا از بیرون دفتر میاد ... چشماش بهت زده س ... انگار که کسی تازه اونو از خواب بیدار کرده باشه تازه ازش خواسته به خودش بیاد ... که ته این آدم کشی ... که ته عصبانیت همیشه ضرره ! ...

چشمام نیمه باز میشه ... دستش دور کمرم محکم تر می خواد بغلم بگیره که چند نفر دستاش رو میگیرن ... یکی منو میگیره ... کیه ؟ ... نمی خوام جدا شم ... لباس فرمی که تنه دو نفر دیگه س رو میبینم .. پلیسه ... پلیس خبر کردن ... نباید ببرنش ... جون ندارم حرف بزنم ... آراز دست و پا نمیزنه و فقط خیره س ... خیره به من .. به زخم ... به شیشه ی توی پهلوم مونده به افتادند .. از هوش رفتنم ! ... *

صدای فین فین میاد ... صدای قطره چکان ... صدای قدم زدن ... صدای زیر لب زمزمه کردن سرم توانایی تحمل این همه صدا رو نداره ... دلم یه صدا میخواد ... صدای مردونه ای که صاحبش آراز باشه ... پلک هام رو سنگین بلند میکنم ... چشم باز میکنم ... نور مهتابی بالای تختم چشمم رو می زنه ... باز پلک میبندم صدای مامان رو میشنوم : مرتضی ... مرتضی بیا بچه م به هوش اومد ... مرتضی ...

- چیه پوری ؟ ... هوش اومد ؟ ...

صدای نگار - برم بگم به هوش اومده

مامان - پری ... به پری بگو حالش خوبه ... بی تابه بچه م ... خداروشکر

پدرام - پناه ... پناه صدامو داری ؟ ...

این بار چشمم به نور عادت کرده ... بازم پلک میزنم و پویا بی حرف ذوق میکنه .. از جا می پره ... همه شون دور تختم هستن ... در باز میشه و عمو مجتبی با خاله هنگامه میان آرمان می خواد مانعشون بشه ... پرستار شاکی داخل میاد ... اونم می خواد جلوشون رو بگیره ... نگار اشک ریزان میگه : آقا تو رو خدا ... ده دقیقه ... ببینیم سالمه

از بینه همه شون دنبال آرامم ... آراز نیست نگام چرخ می خوره ... آرازه لعنتی نیست کمی سر بلند میکنم ... پهلوم تیر میکشه و بابا میگه : پنله چیزی می خوای ؟ ... پناه بابا

صدا میزنم : آ .. آراز

خاله هنگامه خجالت زده اشک های پای چشمش رو پاک میکنه و عمه با چشمای سرخ شده ش میگه :

ول کن اونو ... ولش کن ... خودت خوب باش

پدرام عصبی میگه : بازداشتگاه بی شرف دیوسه ...

بابا تشر میزنه ... منظورم عمو مجتبی س که کنار تخت ایستاده ، عمو علیرضا ساکته ، شاید خوشحاله که رامین نجات پیدا کرده ... زن عمو سارا قدر دان نگام می کنه ... همه ریختن توی اتاق ... سرم داره گیج میره ... پدرام شکایه اما من این حرفا حالیم نیست ... همین موقع در باز میشه و یکی با لباس فرم داخل میاد سبز روشن ... هرچی هست ، سرباز نیست ... هم همه ی اتاق می خوابه و بابا سمتش میره : دخترم هنوز سر حال نیومده ، تازه به هوش اومده

میخواد مامور رو بیرون کنه که تند میگم : خ ... خوبم ... من ... من خوبم ...

همه نگام میکنن مامور با ابروی بالا انداخته شده نگام میکنه و میگه : احمدی هستم ... مسئول پرونده ... اومدم شکایتتون رو ثبت کنم ... شما ...

تند بین گفته هاش میگم : من .. من شکایتی ندارم ! ...

سکوت محضی اتاق رو میگیره ! .. همه با تعجب نگاه میکنند و من اما خیره ی مامور موندم و میگم : کجاست ؟ ... ها ؟ ...

مامور متعجب تر میگه : بیرون هستن ... سفارش شده اومدن ! ...

بیرون ... بیرونه اتاق ؟ ... میفهمم منظورش از سفارش حامیه ! ... لعنتی ... از جا بلند میشم ... پهلوتا مغز استخونم رو می سوزونه ... پدرام می خواد دستم رو بگیره که دستش رو هل میدم .. همه بیشتر شوکه ن ... من اما محتاجه دیدنه آرازم ... محتاجه لمس کردنش ... رامین بینه ما نیست ... می دونم که می ترسه سرپا که میشم سرم گیج میره ... به آستین پری که کنارمه چنگ میزنم ... التماس وار نگاهش میکنم و میگم : منو ... منو ببر ...

پری هنوزم چشماش اشکیه ... دلخوره ... ناراحته ... اما کمکم میکنه ... مامان غر میزنه ... بابا اخم میکنه ... پدرام عصبیه ... مهم نیست ... آراز داره میمیره ... آراز اگه تنها باشه سخته میکنه از اتاق بیرون میزنم

میبینمش که روی نیمکت نشسته ... آرنج هاش رو زانو هاشه و سرش رو بین دستاش گرفته پنجه هاش رو لا به لای موهای آشفته ش فرو برده ... همون پیراهن ... همون کراواته شل افتاده ... همون شلوار اشکام تند و پشت سر هم می بارن ... گونه هام خیس میشن ... صدا میزنم : آراز ...

تند سر بلند میکنه با دیدنم نفسش حبس میشه ... من اینو حس میکنم چشماش رو که می بینم دلم میره ... ذوب میشم ... یه قدم جلو بر می دارم و این پهلوی لعنتی تیر میکشه ... دستبند توی دستاش حناق میشه و دلم میگیره آراز تند بلند میشه ... خودش جلو میاد ... سرباز کنارش که نصف آرازم نیست می خواد مانعش بشه که با اشاره ی همون آقای احمدی که میگه دخالت نکنه کنار می ایسته آراز که بهم میرسه پری رو رها میکنم دستای آراز دورم حلقه میشه منو بغل میگیره ... شکله یه وسیله ای که با ارزش باشه

صدای گریه م بلند میشه بیخ گوشم میگه : دسته کم ده هزار بار مردم و زنده شدم تا ببینمت ... سرپا ببینمت ! ...

بغض کرده میگم : خوبم ... به خدا خوبم ... تو خوب باش ...
ازش فاصله میگیرم ... زل میزنم به چشمای نم برداشته و بی روحش ... چشمایی که ترسناک شده بود ...
میگم : رحم کن ... به من ... به خودت ...
عمیق نگام میکنه : انقدر دوشش داشتی ؟! ...

من اما رنگ به رنگ می شم ... جا می خورم ... دوشش داشتم ؟ ... کی رو ؟ ... رامین رو ؟ این جلوی هدف قرار گرفتیم رو آراز بد تعبیر کرده ، غلط تعبیر کرده
یکی آراز رو هل میده ... سمت پدرام برمیگردم : تو شرف داری ؟ ... توی بی شرف می فهمی چیکار کردی ؟ ... تیزی میزنی به زنت ؟ ... آره ؟ ...

آراز گرفته س ... کی می دونه داره میمیره ؟ ... کی می دونه رامین دست گذاشته روی شاهرگ و ناموشش ... گرفته از آراز فاصله میگیرم ... گریه م میگیره و میگم : ولش کن ...

با پدرامم ... پدرام شاکی نگام میکنه : باید سرتو بیخ تا بیخ ببره که بفهمی کیه ؟
آراز بی حرفه ... شکسته س ... چطور دلش میاد ؟ .. پدرام چطور دلش میاد ؟ ... سمت پدرام برمیگردم ...
مشت بی جونم رو روی سینه ش می زنم و میگم : ولش کن ... ول کن آرازم رو ...
پدرام نگام میکنه ... ناباور ... مهم نیست .. از من بدش میاد ... اینم مهم نیست ... سمت آراز نگاه میکنم ...
پهلوم انگاری به سیخ کشیده شده ... پوست تنم کش میاد ... حتما بخیه خورده ... درد داره ... خیلی درد داره
آراز فقط خیره ی منه .. خیره ی منه خیره بهش !

احمدی بازوی آراز رو میگیره و می خواد ببرتش ... سمتش میرم .. این بار یکی دیگه بازوم رو میگیره ...
باباس خودمو میکشتم .. بابام ولم نمیکنه آرازم برنمیگرده نگام کنه برگرد لعنتی برگرد
به بابا نگاه میکنم و میگم : تو رو خدا بابا تو رو قرآن بذار برم ...
اخم کرده و عصبیه ... به آراز که از خم راهرو گم میشه نگاه میکنم و جیغ میزنم : آراااااز آرااااااز
منو ببر....

*

- اینو بخور ... با کی لج میکنی تو ؟ ...

محل نمیدم ... نگاش نمیکنم ... مامان گناهی نداره ... من گناه دارم ... آرازم باز نا امید از اتاقم بیرون میزنه ... پایین سر و صداس ... اسمش به عیادت اومدنه اما همه شون میخوان مارو جدا کنن . منو از آراز ... من از آراز جدا نمیشم .. دلهره دارم .. نگرانشم ... کاری دسته خودش بده چی ؟ ...
کسی نمی دونه اون روز توی اون اتاق ما سر چی بحث کردیم ... دعوا کردیم رامین غیبت زده ... از آراز می ترسه ... منم می ترسم ... همه می ترسن ... آراز می خواد بکشه فقط نفسش رو قطع کنه ... من زندگیم فلجه ... یه جای این زندگی معلوله اگه آراز نباشه ... اگه آراز بلایی سرش بیاد

باز اشکام از گوشه ی چشم بیرون میزنن و شقیقه م رو طی میکنن تا خود بالشی که زیر سرمه
 دو دلی رو کنار میزنم پدرام غروبی عصبی بود از آزاد شدنه آراز از من شاکی بود آراز آزاد شده ...
 از بازداشتگاه بیرون اومده ...
 از جا بلند میشم ... هنوزم لنگ میزنم ... از اتاق که بیرون میرم پویا رو میبینم که از اتاقش بیرون میاد ...
 با دیدنم تند جلو میاد و میگه : آجی چی میخوای ؟ ... بگو بیارم ...
 بغض کرده میگم : تلفنت ... تلفنت رو میدی بهم ؟ ...
 پویا میفهمه ، می دونه که برای چی ازش تلفن میخوام ... منع نمیکنه ... گوشیش رو از جیبش درمیاره و
 بعد از باز کردن رمزش گوشی رو سمت من میگیره نگاه که میکنم میبینم شماره ی آراز رو گرفته فقط کافیه
 تلفن سبز رنگش رو لمس کنم تا تماس بگیره ...
 لمس میکنم و کنار گوشم میذارم ... طولانی میشه و نزدیک به قطع شدن گوشی رو جواب میده ... نه من
 حرفی میزنم و نه اون ... این سکوت طولانی میشه و صدایش رو میشنوم : خواهرت خوبه ؟ ...
 حاله منو می پرسه ... خب خوب بودنه خواهرش به خوب بودنه تو بنده ! بینیم رو بالا میکشم و میگم
 : خوبه ! ...
 بازم مکث میکنه و میگه : بهش بگو مراقب خودش باشه !
 من اما اشکام دیدم رو تار میکنن و میگم : میگه مراقبم باش ...
 ساکته و صدای بغض کرده و اشک آلودم با هق هق قاطی میشه و میگم : بیا منو ببر ... میای ؟ ...
 - می خوای بیام ؟ ...
 التماس وار میگم : تو رو خدا بیا
 - من تو ماشینم ... جلوی در ...
 لنگ میزنم و سمت پنجره برمیگردم ، دست دیگه م روی پهلومه ... روی باندهای بسته شده ... آراز
 گفته جلوی دره ... جلوی در ؟ ... ذوق زده با همون لنگ زدنم سمت پنجره میرم ... پرده رو کنار میکشم و
 دیدنه ماشین سیاه رنگ آراز اونم دقیقا جلوی خونه می تونه یه اتفاق خوب باشه اتفاقی که دلم رو شاد کنه
 لبخند میزنم لا به لای آشفته بازار صورتم که پر از اشکه
 تند از اتاق بیرون میرم .. تند که نه ... نمی تونم ... حتی حس میکنم زخم خونریزی کرده ... به درک ...
 پویا توی پایین رفتن کمکم میکنه .. بی حرف ... حتی جلوم رو نمیگیره ... پایین هرکسی داره برای خودش
 حرف میزنه ... نگاهشون که به من می افته همه با تعجب نگاهم میکنن ... از بینشون میگذرم و دکمه ی آیفون
 رو میزنم ... دکمه ی باز شدن در خونه ...
 تند سمت مانتوم روی آویز میرم .. مشغول میشم ... انگاری انقدر دلتنگ آرازم که یادم میره رو به جمع
 بگم کجا میرم ... چرا میرم ... مامان هول جلو میاد و میگه : کجا ؟ .. جاییت درد میکنه ؟ ...
 سخته مانتوم رو تن کنم و کسی هم کمکم نمیکنه ... کلافه میگم : آراز اومده ... باید بریم ...
 مامان اخم کرده و تند مانتو رو از دستم میکشه ... مانتو از دستم در میره و این در رفتن برابر میشه با
 داخل اومدن آراز نگاهش به منه ... بغض کرده بهش نگاه میکنم مامان تو صورتش براق می شه : اومدی
 اینجا چیکار ؟ .. ها ؟ دیدی نکشتیش اومدی بکشی راحت شی ؟ ...

آراز پنجه ش رو بین موهاش می بره که گرفته و اشک آلود رو به مادرم میگم : من ... من گفتم بیاد
 مامان تند نگام میکنه و بابا جای اون تشر میزنه : تو غلط کردی !
 پدرام پوف عصبی میکشه ... عمو مجتبی با چشمای دریده آراز رو نگاه میکنه ... خاله هنگامه فقط گریه میکنه ... آرمان خشکش زده و عمو علی با پوزخند این معرکه رو میبینه ... زنش با تمسخر ! ...
 یه قدم عقب ... سمت آراز برمی دارم و میگم : می .. می خوام برم خونه م
 مامان ناباور با چشمای اشکی نگاهم میکنه ... بابا اخم کرده ... قدمی سمت میاد که آراز از بغلم رد میشه و رو به روم می ایسته ... من عملاً پشتش قایم شدم ...
 صدای بابا رو میشنوم : نمی دارم ببریش
 آراز - کی می تونه جلوم رو بگیره ؟
 پدرام - انگاری دلت برای بازداشتگاه و زندون تنگ شده ! ..
 صدای پوزخند آراز رو میشنوم : می خوام ببینم کدوم کره خری می تونه منو بابته بردنه زنم از این خراب شده بندازه زندون ...
 عمو مجتبی شاکی میگه : چرا عینه بختک افتادی تو زندگیه پناه ؟
 آراز بی محل به پدرش رو به بابا میگه : پناه اگه امشب رو اینجا به صبح برسونه تو اون دخمه ی صد و خورده ای متری خفه میشم شده خراب کنم اینجا رو ، رو سر آدمای داخلش خراب میکنم و نمی دارم زنم اینجا بمونه ... حله ؟ ...
 صدای جیغ میاد ... از کنار آراز نگاه میکنم ... چشمام گشاد میشه ... بابا یقه ش رو گرفته و آراز دستاش رو بالا نگه داشته ... حالته تسلیم ... خیره به بابا میگه : کاریش ندارم ... سرجات بمون ! ...
 منظورش منم ... گفته کاریش نداره ... سرجام برمیگردم ... با دستام بارونیه بلندی که تنش رو از کمرش چنگ میزنم ... می ترسم ... می خوام به آراز بفهمونم که می ترسم بابا چیزی نمیکه ... می دونم خیره س به چشمای آراز ... شاید فکر میکنه که آراز به فکره منه ... برای آراز دست به یقه شدن با بابا کاری نداره ...
 آراز - خیالت راحت ... بی پناه از این در بیرون نمیرم
 بابا - دیگه چه بلایی می خوای سرش بیاری ؟ ...
 آراز - فردا برمیگرده ... سالم ! ...
 دستام شل میشن ... فردا برمیگردم ؟ ... باز میگه : با همه ی وسایلیش ... با شناسنامه ش
 ته دلم خالی میشه با شناسنامه م ... با وسایلی ... بارونیش رو ول میکنم بابا حرفی نمیزنه آراز جلو میره و مانتوم رو از دسته مامانه بغض کرده میگیره و باز سمت من برمیگرده ... با ملایمت ... با صبر مانتو رو تنم میکنه باز دستش رو از کنار سرم رد میکنه و شالم رو از روی آویز کنارم برمی داره ، روی سرم میندازه ... همه ی این مدت به چشمای آراز خیره م ... اما اون نگاهم نمیکه تهش پنجه ی دستش رو بین پنجه ی دستم محکم میکنه و خودش زودتر بیرون میره ... منم دنبالش
 از خونه بیرون میزنیم و خودش در ماشین رو باز میکنه ... کمک میکنه تا سوار بشم ... اون ماشین رو دور میزنه و پشت فرمون میشینه حتی استارت میزنه و من فکرم کنار این فردا برگشتنم گیر کرده

انگاری اثر داروها تموم شده که پهلوم امانم رو بریده آراز حالش خوب نیست ... ساکنه ... مزه نمی ریزه مثل همه ی وقتایی که حاله بدم رو خوب کرده ! ... حاله خودش بده کلافه و بی مقدمه کنار خیابون پارک میکنه ... تند و بی طاقت پیاده میشه

دونه های برف میبارن ... کلافه جلو میره و لگد محکمی به لاستیک ماشین می کوبه... کلافه تر دستاش رو بین موهاش میگیره و آراز آشفته س ... من چی ؟ ... تار میبینمش ... اشک هام چشمم رو پر کردن ... وقت شناس های لعنتی ... دلم می خواد سیر نگاش کنم .. سالم بودنش رو ... آزاد بودنش رو قاتل نبودنش رو می دارم کمی بگذره ... کمی تا جمع و جور کردنه خودش

دستم هنوز روی پهلوم مونده ... دردم میکنه ... با دست دیگه م درو باز میکنم ... سوز سردی تا مغز استخونم میاد تنم یخ میکنه ... من فقط یه مانتوی نه خیلی گرم تنمه پیاده میشم با شنیدن صدای در ماشین ستمم برمیزگرده و نگام میکنه لنگ میزنم .. عضله های صورتم درهم میشه و بغض کرده جلو میرم تا یه قدمیش ...

آراز بی حرف خیره ی من مونده ... من کمی خمیده م ... چشمای آراز نم داره ... از چی ؟ ... چرا بغلم نمیکنه ؟ قطره اشکم سر میخوره و آراز بارونیه بلندش رو از تنش در میاره ... یه قدم فاصله مون رو پر میکنه و بارونیش رو روی شونه هام میندازه و من بی هوا با دستام یقه ش رو میگیرم و مانع دور شدنش می شم اخم کرده با چشمای آبی و نم دارش نگام میکنه که یقه های درگیر دستم رو سمت خودم میکشم ... خم تر میشه ... کمی خودم رو بالا میکشم و لب های هردومون یخ کرده سرده ! ...

لمس نمیکنم ... می بوسم ... یه بار ، دو بار آراز اما نمی بوسه چشم نمیبندد بی حرکت خیره می مونه ... به من ! ... حرکت اشک هام رو میبیند و با مکث فاصله میگیره ، اندازه ی چند سانت دستاش رو روی شونه هام مونده بابت نگه داشتنه بارونیش روی شونه هام ... دستای منم هنوز گیره یقه شه من بوسیدمش بی مقدمه ... با عشق ! آراز حرکتی نکرد ، بی عشق ... بی لذت ! گرون تموم میشه برام ... اونقدر گرون که حنجره م سنگین میشه ... از بغض بغضه این بی حالتی ! ... این دست رد زدن یاد وقتی می افتم که با هم حرف زدیم ... یاد وقتی که آراز ازم خواست بیطمع کنار هم باشیم ... بی کینه ... امروز ... اینجا همه چیز فرق کرده ... تو سیاهی شبی که پر از دونه های سفید برفه ... زیر نور همین چراغ پایه بلند با صدایی که بغض کرده ... با همین فاصله ی چند سانتی با خراشه توی صدام لب میزنم : می ... میشه دلت بسوزه برام ؟ ...

پلک میزنم ... حجم اشک هایی که جدید روی گونه هام می ریزن ، بیشتر از قبله ... باز چشم باز میکنم آراز اخم کرده ... جدیه ... بی ملایمت ... دلگیره از من ؟ ... من خودمو فدای آراز کردم ، نه رامین - می ... میشه عذاب وجدان نداشته باشی ؟ ... نفرتامون رو دور بریزیم کنار نذاریم ... بیا به دوست نداشتنمون ادامه ندیم ... من خیلی ... خیلی وقته به دوست داشتنتم ادامه دادم من

این بار آراز جلو میاد بی مقدمه دستاش رو از سرشونه هام بر می داره صورتم رو قاب میگیره و میبوسه ، بارونیش سر می خوره تا روی زمین ، روی برف های نشسته ... آراز مک میزنه ... لمس میکنه ... گر میگیرم یقه ش رو چنگ میزنم ... چشم می بندم ما کنار خیابونیم ... این وقته شب کی میاد

رد شه ؟ ... کی ما رو میبینه ؟ ... دوست دارم زمان متوقف بشه ... اندازه ی سیر شدن من از آراز و سیر شدن آراز از من من پشیمون نیستم از این ابراز علاقه ی یهوئی این پیش قدم شدن آراز فاصله میگیره ... پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده چشم های من بازه و دارم سانت به سانت صورتش رو قورت میدم با نگاهم ... چشمای آراز بسته س ... خیلی وقته سرد نیست ! دستاش هنوز صورتم رو قاب گرفته که چشم بسته میگه :

- دست نمیکشم از کشتنه رامین ! ...

این اولین باریه که اسمشو میگه ... دلشوره تو دلم سرازیر میشه فقط خیره م... آراز هنوزم چشم بسته س ... لب میزنه : این بار به زور نگهت نمیدارم ... حتی خودت بخوای ... حتی اگه بخوای بگی دوسم داری باز دست نمیکشم ... این راهه خوبی برای نجاته رامین نیست ...

بهت زده میشم ... آراز قبولم نداره دستام رو روی دستاش میذارم تا از صورتم جدا کنم تا حرف بزنم ... اما با خشونت محکم تر نگه می داره ... نه فاصله میگیره ... نه دستاش رو برمی داره ... نه چشم باز میکنه ... فقط ادامه میده : طلاق میدم ! ... این بار ... این بار خودم راهیت میکنم اونقدر دوستت دارم که بابت این فدا کردنه خودت برای اون ... برای نامزده قابلیت خونت رو نریزم ... اونقدر دوستت دارم که از پا درآورده منو ، این فکر به رها کردنت

- آ ...

می خوام حرف بزنم که یه دستش رو از روی صورتم برمی داره و عمودی روی لبام میذاره چشم باز کرده و با چشمای سرخ شده ش با همون فاصله ی نزدیک بهم خیره س اشک هام روی دستش می ریزه آراز ولی لب میزنه : هیچی نگو

*

صدای باز شدن در اتاقش رو میشنوم من دیشب رو تا به حالا که سپیده زده ... حالا که ساعت 6 صبحه اشک ریختم آراز به حرفام گوش نمیده میخواد طلاقم بده ... من زنشم

دستم نم برداشته و نگاهم رو پایین میارم ... تا دستی که به خون نشسته ... من زخمم باز شده خونریزی کرده ... حتی از شب قبل خون های روی دستم خشک شده ... تیره شده ... جمع شده بود ... بند اومده بود ... حالا که باز تکون خوردم شروع شده ! ... ترجیح می دم اونقدر ادامه داشته باشه تا تموم بشم ! نمی خوام برم بیرون ... آراز امروز منو می بره ... میبره خونه ی پدرم ! ... بعد میره سراغه رامین حاله خوشی ندارم و در اتاق باز میشه ... آراز با دیدنم که لبه تخت نشستم ... با دیدن دسته روی پهلوم موندن جلو میاد ... با عجله ... دوسم داره شاید نگفته ، شاید کم گفته اما حسش میکنم

دختر میتونن دوست داشتن رو حس کنن ... من حس کردم ، لمس کردم آراز داره دریغ میکنه رو به روم زانو میزنه و مچ دست رو پهلوم مونده رو میگیره و بلند میکنه ... با دیدن پیراهنم اخم میکنه و باز بیرون میره طول نمیکشه که برمیگرده و جعبه ی کمک های اولیه رو کنارم لبه ی تخت میذاره ... این بار بی هوا جلو میاد من فقط نگاش میکنم که خم میشه و لبه های لباسم رو میگیره میکشه و از سرم بیرون میاره من برهنه م ! به جز لباسه زیر !

سرخ میشم ... تب میکنم آراز اما انگار منو نمیبینه طبیعی برخورد میکنه ... بی محل ... بی اهمیت .. من وقیحم ... وقیحم که دلم میخواد باز جوونی کنه من یه زنم زنی که به هوش نبودم آراز رو به روم زانو زده و پانسمان زخم رو باز میکنه ... تیر میکشه ... لبم رو گاز میگیرم ... سیخ سرجام میشینم و بی اراده دستم رو روی شونه های آراز میذارم و میگم : آخ آراز نگام میکنه میگه : درد گرفت جیغ بزن با چشمای اشکی نگاش میکنم و میگم : قلبم اگه درد کنه چی ؟ ... محل نمیده ... نگاهش رو پایین میاره تا پهلوم ... ضد عفونی میکنه باند های تازه و سفید رنگ رو روی زخمم می ذاره و پانسمان میکنه .. کارش که تموم میشه نگام میکنه : بریم ! ... میخواد بلند بشه که با هر دو دستم دستش رو میگیرم ... مانع رفتنش میشم و میگم : اینجا خونه ی منه !

عمیق نگام میکنه و میگه : بیشتر ادامه بدی کم که بیارم ... این بار وقتی بیداری زنده زنده جون میدی جون میدی زیر دست و پام

چشمام رو اشک پر میکنه و بی چشم و رو ، بی حیا میگم : میشه کم بیاری ؟ ... خیره نگام میکنه .. هنوزم دستش توی دستامه که تند جلو میاد خم میشه و من به پشت روی تخت میافتم ... آراز زانوهایش رو کنار پهلوهام تکیه داده به لبه ی تخته من هنوز نیمه برهنه م ! گرم میشه ... خیلی گرم ! ... آب دهنم رو قورت میدم دستاش کنار سرم به تخت تکیه داده شدن دارم چیکار میکنم ؟ سوال میپرسم : دوسم داری ؟! ...

دیشب بهم گفته ... امروزم بگه ... اصلا چه اشکال داره مرتب دوست داشتنتش رو به خیکم ببنده ؟ ... اشکال نداره آرنج هاش رو خم میکنه نزدیک میشه سرش رو جلو میاره و نرم لبام رو می بوسه ... بعد چونه م رو ... مور مورم میشه ... دستام رو به سینه ش تکیه میدم یه چیزی ته دلم داره تکون میخوره ... یه مرضی که می خواد ادامه بده خیلی گرمه لغتی ! ...

سرش رو تو گودی گردنم فرو میبره ... نفس میکشه ... زبون میزنه ... می بوسه تب میکنم ... ذوب میشم ... باز سرد میشم ... چه مرگمه ؟ ... این میشه اولین تجربه ... راضی ام ... با همه ی وقاحتم راضی ام ... دستام رو سمت دکمه ی اولش میبرم ... بازش میکنم آراز همراهی میکنه ... روی حنجره م صدای نفس نفس خیلی زشته ... خیلی بی حیا ... خیلییی ... اما دکمه ی دومش رو باز میکنم و می خوام زودتر تبش رو حس کنم چرا عجله نمیکنه ؟ برای دکمه ی سوم دست میبرم که روی سرشونه های برهنه م مکث میکنه

یه دستش رو بلند میکنه و روی دستم که گیره دکمه ی سومه پیراهنش می ذاره ... مانع باز کردنشون میشه ... دلم نمی خواد مانع بشه تموم بدنش رو انداخته روی دسته دیگه ش و سر بلند میکنه با چشمای سرخ شده ش نگام میکنه و خیره به چشمام میگه : بی تابم اندازه ی همه روزایی که بیخه گوشم بودی و ممنوعه بودی هنوزم ممنوعه ای ...

سر در نمیارم و باز میگه : قاتل که بشم بیوه میشی دست نخورده که باشی فرصته زندگی داری ! ..

بهت زده میوم ... خیره ... حرکت اشک هام از شقیقه م رو حس میکنم چشمای آرازم نم داره ...
اشکه؟! لب میزنه : این پس زدنم بابت خودته .. بابت دختر بودنته من ... من بهت دست درازی نکردم
.... اون خونه روی تخت ، بابت بازوی بریده شده ی خودم بود خودم خودمو چاقو زدم ! ...
دلم ریش میشه من خیره ش میوم و میگه: همه ی اون روزا با فیلمی که نیست تهدیدت کردم
بخش و زندگی کن ! ...

دهن باز میکنم حرف بزنم ... اما هیچ صدایی ازش بیرون نمیاد ... آراز با همون حال آشفته از جا بلند
میشه و از اتاق بیرون میزنه من یخ میکنم خشک زده به سقف خیره میشم ... جون میکنم و میدونم از
امروز به بعد کشته رامین توسطه آراز کابوسه منه !

*

چمدونی رو که خودش بسته کنار پام میذاره ... دومین چمدونم همینطور ... لباسایی که خودش خریده ...
کفشایی که خودش خریده من هیچی نداشتم موقع بیرون زدن از خونه ی پدریم خیلی وقته زنگ درو زده
و صدای باز شدن از پشت سرم میاد .. برنمیگردم و با چشمای اشکی و صورت خیس از اشکم به آراز که توی
رفت و آمده بین صندوق عقب ماشینش تا رسیدن به من نگاه میکنم

سومین چمدون رو که کنار پام میذاره رو به روم می ایسته ، با دستاش یقه های بارونیم رو به هم نزدیک
می کنه و میگه : خوب بخور ... خوب بخواب مراقب خودت باش ... مریض که شدی روی زمین سرد نشین
...

بالاخره سر بلند میکنه و خیره به چشمام میگه : خوب بخند
بینیم رو بالا میکشم و لا به لای حق هقم میگم : نه .. نمی خوام اصلا خوب نمی خندم دیگه نمی
خندم

لبخند کجی میزنه ... دستش رو پشت سرم میذاره جلو میکشه ... خودش خم میشه و لباس پیشونیم
رو لمس میکنه ... منو می بوسه ازم فاصله میگیره و سوار ماشینش دنده عقب میره ... قدم اول رو برای
نزدیک رفتنش برمی دارم که یکی ساعد دستم رو میگیره و صدای مامانم رو میشنوم : کافیه پناه !
کافی نیست ... هیچوقت کافی نیست من خودم رو مُرده فرض میکنم زندگی بی آراز قشنگ نیست
... نه میشه خوب خورد نه می شه خوب زندگی کرد آراز توقعه زیادی داره

مامان منو تا خونه می کشه ... پویا وسایلم رو از توی کوچه میاره ... روی مبل میشینم ... امروز همه
خونه موندن ... حتی بابام .. ساعت 10 صبحه !

همه مشتاقه این برگشته شدن پس زده شدن ... من اما جایی لا به لای قلبم بازیش گرفته ... تیر
میکشه ... می سوزه میگیره خسته م

بهونه می کنم به حاله بدم .. به زخمی که خوردم ... از پله ها بالا میرم ... میخواد طلاقم بده .. رامین رو
بکشه چی ؟ ... دق میکنم .. به اتاقم میرم ... گوشیم رو میبینم و یادم میاد پری گفته که پریسا اونو روز قبل
آورده ... همون گوشی افتاده توی راهروی دانشکده

لبه ی تخت میشینم و من خودم می دونم این دست روی دست گذاشتنم کاری رو از پیش نمیبیره ... گوشی
رو برمی دارم و شماره میگیرم ... با دومین بوق تماس رو وصل میکنه و صداش رو میشنوم : جان ...

سعی می کنم صدام رو صاف کنم و میکنم ... لب میزنم : می ... میشه رو کمکت حساب کنم ؟ ...
 آرمان مکث میکنه ... بعد میگه : هرچی که بگی ... زنداداش ! ..
 زنداداش گفتنش دلم رو خون میکنه .. من طلاق نمیگیرم ... هیچ وقت ... این تنها چیزیه که ازش مطمئنم
 نیم ساعتی نگذشته که زنگ خونه صدا میده صدای سلام و احوال پرسی میاد از اتاق بیرون میزنم و
 پایین میرم ... آرمان با دیدنم خجالت زده سلام میکنه ... از کار برادرش خجالت میکشه ... نباید بکشه ...
 مامان و بابا خم کرده نگام میکنن که میگم : پسر عمومه ... نمیشه باهاش برم بیرون ؟ ...
 بابا - تا کی می خوای به این بازی ها ادامه بدی ؟ ...
 - شما بهش میگین بازی ... اما این زندگیه منه ... من ... من هیچوقت از آراز طلاق نمیگیرم بابا
 آرمان تند خم میشه و دستم رو میکشه تا دنبالش برم .. می ترسه بحثه ما بالا بگیره و میگه : میخوام
 کمی حال و هواش عوض بشه فقط ... خدشاهده من خودم با آراز هیچ تماسی ندارم
 بابا فقط منو نگاه میکنه و مامان تند میگه : آ .. آره ... بیرش حال و هواش عوض شه
 بیرون میریم ... توی ماشین میشینیم و آرمان استارت میزنه : میریم یه مرکز خرید ... امروز مهمونه من
 ...
 آرمان انگار واقعا می خواد حال و هواش عوض بشه ... خیره به رو به رو میگم : منو ببر کلانتری
 آرمان تند نیم نگاهی بهم می ندازه و باز خیره به رو به رو میگه : کلانتری ؟ .. کلانتری برای چی ؟ به
 قرآن آراز پشیمون بود اصلا ... شکایت کنی پناه ؟ ...
 لب میزنم : کلانتری که حامی توش کار میکنه من از کسی شکایت نمیکنم ! ...
 آرمان - نباید بدونم چرا ؟ ...
 نگاهش میکنم : نپرس ... اگه بپرسی تنها میرم ... نمی خوام تنها باشم
 آرمان اخم کرده مخالفتی نمیکنه تا خود کلانتری نه اون حرف می زنه و نه من حرفی میزنم ترمز
 که میزنه پیاده میشم و میگم : همینجا باش ... زود میام ...
 سری تکون میده ... داخل کلانتری میرم و بعد از تحویل گوشی وارد سالن میشم ... می گردم تا کسی رو
 که می خوام پیدا کنم ... می بینمش .. کلاه لبه داری سرشه و با بیسیم توی دستش حرف میزنه ... حامی قبلا
 گفته که سرهنگه اینجا و رئیسه اینجا همین آدمه
 محکم قدم برمی دارم و من برای با شوهرم زندگی کردن هر کاری میکنم ... با دیدنم اخم میکنه و بهم زل
 میزنه ... منو می شناسه ... رو به روش که میرسم میگه : حامی نیستش
 آب دهنم رو قورت میدم و میخواد از کنارم بگذره که میگم : از حامی بخوام شکایت کنم باید با شما حرف
 بزنم ؟! ...
 صبر میکنه ... مکث میکنه ... این قضیه بو داره کنجکاو میشه ... حامی افسره همین کلانتریه .. حتی
 اگه بخوادم نمی تونه ساده از کنارش بگذره ... کوتاه میاد یه اتاق رو نشونم میده و دنبالش راه می افتم
 ربع ساعتی بعد استکان چای رنگ گرفته رو رو به روم روی میز می ذاره و خودش روی صندلی رو به
 روم میشینه و میگه : خب ... شکایتت رو می تونی مطرح کنی
 آب دهنم رو قورت میدم و میگم : کمک میکنید ؟..

پا روی پا میندازه ... لم میده به صندلیش و میگه : من قانون رو اجرا میکنم اگه شما قربانی باشی ،
حتما. ...

- من نیستم

اخم کرده بهم زل میزنه که میگم : شوهرمه پسر عموم ...

ابرو بالا میندازه و ساکت بهم زل میزنه که میگم : من ... من 13 سالم بود که از شهرستان به تهران
اومدیم ... چون پانیک داشتم خانواده م نمی خواستن کسی بفهمه و وقتی تا حدود 90 درصد خوب شدم نقل
مکان کردیم ... من عاشقه دختر عموم بودم ... اوا رو میگم ، شما نمیشناسیش
سرهنگ کلافه میگه : این به حامی چه مربوطه ؟ ...

بغض کرده میگم : بهم وقت بدین

پوفی میکشه و سر تکون میده ... کلافه س و نمی خواد گوش کنه .. اما من میگم : منو اوا با هم بزرگ
شدیم ... رامین منو دوست داشت ... پسر عمومه ... عاشقم بود ... چند باری خواسته بود باهام حرف بزنه ..
بابام حلال و حروم رو یادم داده بود .. با نا محرم حرف زدن راجع به ابرازه علاقه رو گناه می دونست و به من
یاد داده بود ... من بی میل نبودم اما مشتاقم نبودم ... بعد از یه مدت دیدم آوا اونو بینه جمعه دو نفره مون راه
می ده ... به خاطر آوا کوتاه اومدم ... من ... من نمی دونستم رامین با آوا طرح دوستی و ابراز علاقه ریخته تا
به من نزدیک بشه .. دروغ چرا ؟ ... مشتاق شدم ... علاقه مند شدم ... من نمی دونستم بینه رامین و آوا چه
خبره اوا برام شکله پری بود .. پری خواهرمه ! رامین اومد خواستگاریم ... آوا تب کرد .. مریض شد ...
لاغر شد ... از بین رفت ... منه احمق فکر میکردم سرما خورده ... افسرده شد ... فکر کردم مشکله دیگه ای
داره ... روز به روز به رامین علاقه مند میشدم تهش شبی که پدر و مادره رامین بدونه رامین اومده بودن
برای تعیین تاریخ عروسی خبر اومد که آراز زده خواهرش رو از بالا پشت بوم انداخته پایین .. که آراز قاتله
- آراز کیه ؟ ...

- برادر آوا ... آوا مرد ... آراز قاتل شد ... همه چیز ریخت به هم ... بنا به دلایلی وقتی اولیای دم که پدر و
مادرش بودن رضایت دادن ... بعد از یه سال حبس و با وثیقه آزاد شد و منم با آراز ازدواج کردم
سرهنگ ابرویی بالا میندازه ... اما چیزی نمپرسه من ... من همین چند وقت پیش اتفاقی ایمیله آوا
رو باز کردم ... یه تحقیقی رو باید ارائه می دادم و هم دانشجوییم طبق عادت فایل اکسلش رو با ایمیل فرستاد و
من همیشه از ایمیله آوا استفاده میکردم و بعد از یک سال .. یک سال و خورده ای بازش کردم ... یه فیلم
داخلش بود ... فیلمه یه رابطه ... یه دست درازی ...

سرهنگ تکیه ش رو میگیره و آرنج هاش رو به زانوهای تکیه میده و دقیق تر گوش میده ... انگار
براش جالب اومده لبام رو تر میکنم و میگم : رامین به اوا تو اون فیلم تجاوز میکنه و بعد تهدیدش میکنه
... که باید از زندگیش با من بکشه بیرون

- خب ؟ ...

من باورم نمیشد ... اون روزا یه دوست داشتیم .. منو آوا ... اسمش ستاره بود و بیشتر با اوا دوست بود
... ازم دوری میکرد با نفرت نگام میکرد بالاخره باهاش حرف زدم ... معلوم شد که از آوا و رابطه ش با
رامین خبر داشته ... اون شبی که اوا از ساختمون پرت میشه قبلش به ستاره زنگ میزنه تا به رامین بگه بره

خونه شون تا حرف بزمن ... ستاره هم به رامین زنگ میزنه رامینم میره تو اون خونه ... خونه ی عموش ... دارو به خورده آوا میده .. به زور ...

- اینا رو ستاره گفته ؟ ... مگه اونجا بوده ؟ ...
- نه ...

- از کجا مطمئنی ؟ ...

اشکام سر می خورن و میگم آراز بیهوا سر میرسه ... رامین خودش رو قایم می کنه و آوا تعادل نداشته ... از برادرش ترسیده و اونو تا بالا پشت بوم میبره ... نمی دونم می خواد رامین فرار کنه یا هر دلیل دیگه ای ... آراز میگفت از دسته اون فرار کرده ... از آراز ترسیده ، بی هیچ دلیلی
- آراز راست میگه ؟ ...

تند میگم : آره ... آره راست میگه حامی اون شب زودتر از همه می رسه ... این قتل تو حوزه ی شماسه ... مامور کشیک اون شب حامی بوده ... آدرس براش آشناس و میره رامین رو میبینه که از خونه میزنه بیرون ... از لا به لای شلوغی ... آراز هنوزم شوکه شده بالای پشت بوم بوده ... ستاره حامی رو میبینه ... رامینو هم می بینه ... ستاره اومده بوده تا اگه دعواشون شد کمک کنه ... حلش کنه ... جدا کنه حامی به روی خودش نمیاره ستاره حامی رو میشناسه .. ما ها رفت و امد خانوادگی داشتیم حامی لو نمیده از بونده رامین حرف نمیزنه برعکس ... اطلاعات ستاره رو به رامین میده تا پیگیر باشه ... رامین تهدیدش میکنه که از این جریان به کسی حرفی نزنه ... اگه .. اگه می خواد بهش تجاوز نشه
- مدرکی هم داری ؟ ...

- مدارک پزشکی قانونی حتما توی پرونده هست ... اما حامی سرو تهش رو هم آورده ... ستاره میتونه شهادت بده ... من فیلمش رو دارم ایمیل ها

- به نظرت عاقلانه س که رامین بخواد از خودش رد به جا بذاره ؟ ...

- نمی دونم ... من .. من هنوز جرات نکردم با رامین حرف بزمن ... اصلا ایمیل چرا ؟ ... چرا ایمیل داده رو هم نمیدونم ...

- از من چی می خوای ؟ ...

- می خوام کمک کنین

- می خوای به حامی شک کنم ؟ ...

- می خوام شوهرم رو نجات بدم ...

- شوهرت ؟ ...

- اتفاقی فیلمه رامین و خواهرش رو توی لب تاپ دید اون .. اون رامین رو میکشه ... می خوام زودتر رامین رو پیدا کنیم .. من قول میدم ازش اعتراف بگیرم قول میدم ... حامی اگه فکر کنه اوادم از آراز شکایت کنم به رامین میگه ... رامین پیداش میشه ... قول میدم به خدا
- از آراز چرا ؟ ...

- میخواست رامین رو با شیشه زخمی کنه ... می خواست اونقدر بزنه تا بمیره که من خودمو جلو

انداختم ... تازه از بیمارستان اوادم ... می خوام فکر کنن از آراز اوادم شکایت کنم ... رامین گم و گور شده

سرجاش صاف میشینه با مکشی طولانی میگه : رامین آوا رو ننداخته پایین ...
 - تشویق به خودکشی .. تجاوز .. تهدید .. به زور دادنه روان گردان.... خودش خیلی سال حبس داره ...
 دور باشه از آراز برام کافیه ... دسته آراز که بهش نرسه برام کافیه ...
 کسی به در میکوبه ... در که باز میشه حامی رو میبینم و رنگم می پره ... احترام نظامی می ذاره و با
 دیدنه من چشمش گرد میشه : ت .. تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...
 سرهنگ خونسرد از جا بلند میشه و میگه : به جای من تو باید به این شکایت رسیدگی میکردی چرا
 این همه بیخبری از قوم و آشناهات ؟ ...
 حامی شوکه شده میگه : ها ؟ ... شکایت چی ؟ .. از کی ؟ .. رامین ؟ ...
 سرهنگ مشکوک و با ابروهای بالا رفته به حامی رنگ پریده نگاه میکنه ... منم رنگم می پره ... نمی
 خوام حامی بدون و سرهنگ میگه : از شوهرش ... خبر نداری چاقو خورده ؟ ...
 سمت من برمیگرده و میگه : اسمم شوهرت رامینه ؟ ...
 شوکه شده و خوشحال از این همکاری میگم : نه ... نه ...
 حامی تند خونسردیش رو به دست میاره و بین گفته هام می پره : آرازه ... آراز اسمشه ...
 *

- بریم کافی نتی
 آرمان گوش میکنه و قول داده نپرسه توی کافی نت ایمیل رو باز میکنم و بازم فیلم رو دان میکنم ...
 همون جا یه قفلش میگیرم و داخل فلش میریزم ... از متن پیام ها هم پرینت میگیرم ... هرکدوم با ذکر روز و
 تاریخ مسئولی که پرینت میگیره چپ چپ نگام میکنه و من این بار از امیل که خارج میشم تاریخ دانلود رو
 پاک میکنم ... این بار بی حواسی نمیکنم با همه ی اون مدارک داخل ماشین میشینم و آدرس خونه ی ستاره
 رو میدم ...
 باهاش که حرف میزنم قبول میکنه ... همه چیز رو ... حتی قرار شد از سابقه ی تماس هاش پرینت بگیره
 تا ثابت کنه اون شب به رامین زنگ زده که اگه مقام قضایی اجازه بده شاید بشه مکالمه شون رو درآورد ...
 شاید ... نمیدونم ...
 هوا تاریک شده که برمیگردیم و قرار شده ستاره فردا تنها بره کلانتری خودش با سرهنگ هماهنگ
 میکنه وقتی باشه که حامی اونجا نیست
 سرم رو به ماشین تکیه میدم و تو فکرم که آرمان میگه : یعنی هیچی نپرسم ؟ ...
 بی فکر و تند میگم : نه ... فقط هرکسی ازت پرسید بگو پناه از آراز شکایت کرده
 شاکی پوفی میکشه و عصبی میگه : حالا تو نمیشه کوتاه بیای ؟... نمیشه شکایتت رو پس بگیری ؟ ...
 کلافه میگم : ساکت توام تو اینو میگی ... من که شکایت نکردم ...
 اخم کرده به رو به رو خیره میشه و میگه : به آراز کمک میکنه ؟ ...
 - خیلی ... به من .. به همه مون کمک میکنه ... باشه ؟ میشه بهم اعتماد کنی ؟
 لبخند کجی میزنه : حالا که میدونم دوسش داری ... آره !
 سری تکون میدم ! ...

*

دو روزی میگذره ... نا امید میشم نه خبری از آراز هست .. نه رامین ... آراز حتی تلفنام رو جواب نمیده ... می دونم داره دنباله رامین میگرده کسی خونه نیست و تنهام ... بابام باهام حرف نمیزنه ... میشه یا آراز یا من ... انتخاب سختی پیشه روم گذاشته ... اما بابام یه دوره منو رها کرد ... به حاله خودم ... به حاله زندگیم !

رو به روی صفحه ی خاموشه تلوزیون نشستم که گوشیم زنگ می خوره ، شماره ی ناشناسه ... خوشحال میشم ... خوشحال بابت اینکه حدس میزنم آراز سمت دیگه ی خط باشه و تند تماس رو وصل میکنم ... کنار گوشم می دارم و پر هیجان میگم : الو ...
- پناه ...

صدایی رو میشنوم که تنم رو می لرزونه ... از ترس ما همه دام ها رو پهن کردیم ... همه مدارک کامله و فقط مونده اعترافه رامین ... گرفتنش ... من قول دادم اعترافش رو میارم ... سکوتم رو که میبینم میگه : رامینم ..

آب دهنم رو قورت میدم و من قراره یه عاشق پیشه باشم ... پس عاشق پیشه میگم : مگه میشه صداتو شناسم ؟ ...

لبخندش رو حس میکنم : منتظرم بودی ؟ ...

- دو روزی میشه

- طلاق نداده ؟ ...

- نه

گرفته میگه : چرا طلاق نمیگیری ؟

درست حدس زده بودم همه ی خبرا بی کم و کاست بهش میرسه ... یا حامی یا مادرش یا ریما ... یا هرکسی دیگه ! ... آب دهنم رو قورت میدم و میگم : می خوام از تو محافظت کنم ... می خوام تو زندگیش باشم که وقتی نزدیکه تو شد ... مثله مثله دفعه ی قبل سپر بشم !

دروغ میگم ... پشته سر هم ... رامین اما باورش میشه و مگه : بیا فرار کنیم ...

- گذرنامه ندارم ... بی اجازه ی شوهرم نمیدن ...

- غیر قانونی میریم ... هیچی نمیخواد بیاری ... بیا بریم فقط ...

- کجا ؟ ...

- هرجا جز جایی که کسی شوهرت باشه ! ...

تو دلم میگم هر جای دنیا برم بازم آراز شوهرم حساب میشه ! با مکث طولانی میگه : آدرس رو برات میفرستم ... بیا ، باشه ؟

- م ... مراقبه خودت باش ! ...

اونقدر محو که نمیفهمم چطور میشه که قطع میکنه و اس ام اس میده ... آدرسه ... کرجه ! ... باید برم اونجا .. می ترسم ... رامین به اوا رحم نکرده ، به من چی ؟ ... مهمه ؟ ... نه ... آراز مهم تره ... انتهای پیامش اضافه کرده فردا شب اونجا باشم ! شب ؟ ...

متن پیام رو به شماره ای که از سرهنگ دارم می فرستم و بلافاصله زنگ میزنم ... ماجرا رو که بهش میگم باهام هماهنگ میکنه ...

*

دستی برای تاکسی بلند میکنم و ترمز که میزنه سوار میشم ... آدرسه نوشته شده روی برگه رو سمتش میگیرم و باز راه می افته ... به در خونه نگاه میکنم هنوز بابا از سرکار نیومده ... مامان نماز مغربش رو می خوند و پری هم تو آشپزخونه بود ... پویا هم باشگاه ... کسی نبود و ندید که از خونه بیرون زدم .. هوا تاریکه ... ترسیده م ... حتی نمی دونم واقعا سرهنگ برام به پا گذاشته تا اونجا ؟ ... یا نه ماموراش رو فرستاده اونجا

یک ساعت ... یک ساعت و نیم زمان می بره تا رسیدنم ... دور بود ... خیلی دور ... جلوی خونه پیاده میشم و راننده بعد از شمردنه پولی که بهش دادم راه می افته و من تنها می مونم تو این کوچه ی عریض توی یکی از محله های خلوته کرج ! جایی که اصلا نیومدم

دستام میلرزه و اولین کار گذاشتن گوشیم رو فیلم برداریه دستم میگیرم و با دست دیگه م در میزنم ... من فقط یه کیفه شونه ای با بند بلندی همراهه خودم آوردم صدای تیک باز شدن درو میشنوم و داخل میرم ...

دستام می لرزن ... من مریضم ... اینجا اومدنم خطرناکه ... ترسناکه ... داخل میرم ... ویلای شیک و نقلی که رو به رو میبینم متعجب میکنه ... من هیچوقت به این ویلا نیومدم ... رامین بیرون میاد و برام دست تگون میده

بی جون جلو میرم ... رمق ندارم ... هرکسی جای من باشه می ترسه ... رامین همه چیز ازش برمیداره با دیدنم تند جلو میاد ... بغلم میگیره و حلقه دستاش رو دورم تنگ تر میکنه ... با لذت ... اما من آب دهنم رو قورت میدم و رامین ازم جدا میشه : می دونستم میای ...

لبخند بی جونی میزنم که میگه : چرا حالت خوب نیست ؟ ..

- ای .. اینجا کجاست ؟ .. کوچه خلوته خیلی ...

پر ذوق میخنده و میگه : بیا بریم تو ... حالا دیگه من انجام ... ترس نداره که ...

من از خودش می ترسم ... خودش اینو نمی دونه ... داخل میریم .. خیلی اسپرت و شیک درست شده ..

روی یه مبل میشینم و رامین برام ماگ سرامیکی قهوه ای رنگی میاره ... ازش بخار بلند میشه و سمتم میگیره :

اینو بخور ... نسکافه س .. گرم میشی ...

لبخند نصف و نیمه ای میزنم و دست بلند میکنم میگیرمش ... روبه روم میشینه و میگه : بهتری ؟ ... زخمت خوبه ؟ ...

بغض کرده میگم : خوبه ! ...

این بغض از ترسه ... حتی باورم نمیشه یه روز رامین رو دوست داشتم ... بغضم رو که میبینی گرفته لب میزنه : نمی خواستم اینطوری بشه ...

- من ... من نمیدونستم که به خاطر من چه کارایی کردی ...

لبخند کجی میزنه : آره ... به خاطرت آدم کشتم !

با خودم فکر میکنم که منظورش می تونه این باشه که به آوا روان گردان داده ... گرفته میگم : چرا از اول بهم نگفتی ؟ ...

پوزخندی میزنه و میگه : منه احمق فکر میکردم اگه بدونی به خاطره رسیدن بهت و در نیومدنه گندِ بودنه من با آوا زدم جمجمه ی آوا رو ترکوندم ولم میکنی !

بهت زده نگاش میکنم ، جمجمه ؟ ...

رنگ پریده میگم : و ... ولی آوا پرت شد ...

- داشتم از خونه بیرون میزدم که دقیق افتاد رو به روی من زمین ... زیر شیروونی بودم و آراز منو ندید ... داشت می اومد پایین .. آوا زنده بود که یکی از آجرائی که کنار حیاط بود بابتنه ساختنه حوضه تو حیاطشون رو برداشتم بیا .. بیا بکشیم بیرون از این بحث .. دلم نمی خواد یادم بیاد

اما من دستام سیر میشه ... ماگ از دستم زمین می افته ... سردم میشه ... زبونم سنگین میشه ... رامین قاتله ... گوشیم کو ؟ ... یادم رفته انگاری که سنجاق رو مانتویم دوربین داره ... سرهنگ کار گذاشته .. اعتراف از این بیشتر ...

رامین هول شده بلند میشه .. سمتم میاد ... می ترسم ازش ... دستام بی حس میشن ... نمی دونم سردمه یا گرم فقط حس میکنم زده به سرم ... تا مرز دیوونگی میرم ... الان وقته حمله نیست لعنتی ... وقتش نیست صدای شکستن شیشه میاد ... رامین ازم فاصله میگیره و رنگ پریده سمت در میره ... من چشمم سیاهی میره ... آراز کو ؟ ...

*

کمی جا به جا میشم و پهلوم ادیتم میکنه ... هنوز کاملاً جوش نخورده ... پلک میزنم و روی تخت بودم رو دوست ندارم ... خیلی وقته انگاری با تخت و بیمارستان عجین شدم ... مادرم ذکر میفرسته و با لبخند نگام میکنه لبخند میزنه ... به من ... خیلی وقته بهم لبخند نزده حالم خوبه

دوست دارم بدونم آراز کو ؟ ... رامین چی شد ؟ ... تازه یه ربه به هوش اومدم ... در اتاق باز میشه ... آراز رو میبینم نایلون بزرگی دستشه ... خوراکیه من روی پهلوی دراز کشیدم و سرم رو روی دستم گذاشتم ... آراز سالمه خوبه چی می خوام دیگه ؟ ...

موهای آشفته س ظاهرش شلخته س ... مامان از جا بلند میشه و آراز هنوز منو ندیده ... چشمای بازم رو ندیده ... نایلون رو سمت مادرم میگیره : صد بار میگم شما برو خونه ... من هستم گوش نمیدی که

ابروهام بالا می پره ... با هم خوبن ... مامان جواب میده : دو روزه اینجایی برو حداقل یه دوش بگیر

...

آراز گرفته میگه : حوصله ندارم ...

میره و روی مبل تکی میشینه ... مامان به من نگاه میکنه که میگم : چقدر شلخته ! ...

آراز تند سمت من برمیگرده ... با دیدن چشمای بازم تند بلند میشه ... نزدیک میاد و بازوم رو میگیره ... با یه حرکت بلندم میکنه .. به روم نمیارم که هنوز پهلوم درد میکنه و آراز خیره به چشمم میگه : دهنتم از کی بیداری ؟ ...

میخندم : باید حرفه زشت نزنم ...

صدای در میاد مامان رفت؟ ... کج نگاه میکنم و خبری از مامان نیست ... ذوق میکنم از این تنهایی ... با دستام سر آراز رو میگیرم و سمت خودم میکشم چون بی مقدمه س آراز جلو میاد و لباس رو می بوسم ... محکم ... لبخند به لب میگم : دلم برات تنگ شده بود ...

آراز اما اخم میکنه ... دستام رو پس میزنه و لبخند روی لبام میماسه ... اخم کرده میگه : این چه غلطی بود ؟ ... ها ؟ ... اگه بلایی سرت می اومد ... اگه اون حرومزاده دست از پا خطا میکرد ... به این فکر نکردی ؟ ..

تازه می فهمم این دلخوری به خاطر منه لبخند از روی لبم نمیره و میگم : می داری برگردم خونه ؟

...

لبخند کجی میزنه و جلو میاد ... پیشونیم رو میبوسه ... سرم رو سمت سینه ش می بره ... دستاش رو دورم حلقه میکنه ... منم دستام رو دور کمرش ... نفس عمیقی میکشم که میگه : مجتبی سخته کرده ... هنگامه بستریه ... آرمان خیلی وقته خودشو توی خونه حبس کرده ...

جا می خورم .. می خوام ازش فاصله بگیرم که نمی دازه ... میشنوم : آروم بگیر بچه ... بذار حسرت کنم !

...

ذوق میکنم ... گوش میکنم ... بی حرکت می مونم باز ادامه میده : رامین بازداشتگاهه ... شاکی شدم .. بد شاکی شدم حامی رو هم گرفتن ... عمه خانومت دنبالمه که رضایت بدیم حامی لنگ در هوا مونده ... رامین اما نمی تونه در بره ... ازش فیلم هست ... منم که خب ... تبرئه میشم سارا از کلانتری بیرون نمیاد ... حاج علی دنباله وکیله ... هیشکی این پرونده ی سنگین رو قبول نمیکنه ... و اما من !

مشتاق تر میشم و میگه : و اما من دیوانه وار عاشقه توام ... عاشقه زنم ... عاشقه این کوبیدنه قلبت دقیقاً توی بغلم ... عاشقه این حس که منو دوست داری الان تا یکی دو روز که بشه خانواده ی به هم ریخته م رو مرتب کنم وقت داری ... وقت داری که فکر کنی ... به موندنم با نبودنم الان که دختری من نمی توئم کنار تو حتی تا یه ساعت دیگه دووم بیارم ... حالیه ؟ ...

دستاش رو دورم شل میکنه که ازش فاصله میگیرم ... چشمام رو اشک پر کرده .. اما دستام رو لا به لای موهای نه خیلی تر تمیزش میکشم و میگم : من زنه آدمه شلخته نمیشم ... چه معنی میده اصلاً ؟ .. نگا موها...

خم میشه و لبام رو تو دهنش میکشه چشمام گشاد میشه و سرم رو بین دستاش میگیره منم چشمام رو می بندم ... صدای باز شدن در میاد ... تند عقب هلش میدم و آراز تکون نمی خوره ... اما من خودمو عقب میکشم که صدای سرفه ی مصلحتی میاد : یا الله ! ...

آراز پوفی میکشه و عقب برمیگرده ... رو به پری میگه : زهره مار الان وقته اومدن بود ؟ ...

پری پشت چشمی نازک میکنه : خوبه والا ... بیمارستان جای این کاراس ؟ (رو به من) یه چیزی به شوهرت بگو ...

سمت آراز برمیگردم که آراز میگه : بو ترشی میاد

پری چشماش گشاد میشه و آراز بی اهمیت از در اتاق بیرون میره که پری جیغ میزنه : خیلی بیشعوری

آراز

میخندم و میگم : ترشیدی خو ...
 پری - کوفت .. دفاع میکنی ازش ؟ ...
 فقط می خندم که پری لبخند به لب میگه : این دو روز که جناب عالی بیهوش بودی چتر شده اینجا
 معلوم نیست وقتی خواب بودی چقدر فیض برده ؟! ...
 چشمک میزنه که لبخند به لب میگم : من دخترم ! ...
 لبخند از روی لبش محو میشه و بهم خیره نگاه میکنه که میگم : چیه خب ؟ ... میگم دخترم ...
 - یعنی چی ؟ چی داری میگی ؟ ...
 پر ذوق میگم : بهم دست نزده ... فقط دروغ گفته تا به وسیله ی من بیرون بیاد ... اصلا کار خدا بوده
 بی گناه بالای دار نمیره
 پری - رامین چی ؟ ...
 این بار من لبخند محو میشه و میگم : نمی دونم ! ...
 *

دلخور پرده رو کنار میکشم و می بینمش اخم کرده گوشی رو بیخ گوشم جا به جا میکنم : تا کی باید اینطوری ببینمت ؟ ...
 - تا وقتی خوب شی ... بریم خونه مون ...
 - اصلا کی گفته من میام خونه ت ؟ ... تو حتی از وقتی از بیمارستان اومدم نیومدی منو ببینی
 لبخند میزنه و به کاپوت ماشینش تکیه میده : پدرزنم و مادر زنم چشم دیدنه منو ندارن .. پدرامم که به کنار ...
 گلایه میکنم : دروغ میگی ... خودت دلگیری ازشون ...
 لبخند میزنه و بحث رو می خواد عوض کنه : با اخم دل می بریا !
 لبخند نمیزنم و گرفته میگم : باید تا آخر عمر بینه تو و خانواده م قرار بگیرم ؟ ...
 آراز - نه عشق جان ... خانواده ت رو نمی تونی کنار بذاری ...
 دارم حرف میزنم که ماشین بابا رو میبینم ... پشت سر آراز پارک میکنه ... تو گوشی میگم : پدر زنت پشت ماشین پارک کرد ...
 تکیه ش رو از ماشین میگیره سمت ماشین بابا برمیگرده ... بابام پیاده میشه و نزدیکه آراز میره
 آراز گوشی رو قطع میکنه و مشغول حرف زدن میشن ... شاکی گوشی رو از کنار گوشم پایین میارم ... از اتاقم بیرون میرم ... از پله ها پایین میرم و مامان صدا میزنه : پناه ندو این قد ...
 محل نمیدم و از حیاط میگذرم ... در خونه رو باز میکنم ... با صدای در بابا و آراز سمت من برمیگردن و آراز اخم کرده میگه : این چه سر و وضعه بیرون اومدنه ؟ ...
 اخم کرده و دلگیر میگم : اومدم به بابام سلام کنم ...
 آراز شاکی لب میزنه : سلام کنی بلد نیستی نیم متر پارچه بندازی رو موهات ؟ ...

قهر مانند و اخم کرده به بابا نگاه میکنم که با خنده نگاهمون میکنه ... آراز جلو میاد و طبق معمول کتتش رو درمیاره ... روی سرم میندازه و بوی عطرش تو بینیم می پیچه ... دلم براش تنگ شده ... خیلی تنگ شده ... میگه : میری تو با زبونه خوش یا نه ؟ ...

می خوام جواب بدم که بابا جلو میاد و دستش رو روی کمر آراز میذاره ... صدا بلند میکنه : یاالله مهمون داریم پوری خانوم !

لبخندم روی لبام پهن میشه و تند سمت خونه میرم ... بلند صدا میزنم : مامان ... مامان مهمون داریم ... آراز نگام میکنه و بابا می خنده ... خجالت میکشم اما الان وقت خجالت کشیدن نیست آراز همراه پدرم داخل میاد و مامان از آشپزخونه بیرون میاد : مهمون چیه ؟ ... دامادمونه ! ...

خوشی بدجور تو دلم سرازیر میشه ... پر ذوق برای آراز ابرو بالا می ندازم و صدای پری از آشپزخونه میاد : راهش ندین خوشم نمیاد ...

بابا اخم میکنه و آراز میگه : ترشی گذاشتی زن عمو ؟!!؟

بابا میخنده ... مامان هم ... پری جیغ میکشه ... پویا پایین میاد ... همیشه به آراز علاقه داشته .. هنوزم داره ... آراز روی مبل میشینه و بابا سمت سرویس میره ... مامان به آشپزخونه برمیگرده و پویا میره تا نون بخره ... اخم کرده درحالی که هنوز کت آراز روی شونه م مونده میگم : بالاخره تشریف آوردی عیادت ؟ ...

لبخند ملایمی میزنه : نشد ... ببخش ! ..

- نخواستی ...

- می اومدم شب می موندم بیچاره میشدی ... زفافمون همینجا میشد ...

- بیخود ... فکر کردی وا می دادم ؟ ..

- غلط کردی ... دسته توعه مگه ؟ ...

- باید بیای خواستگاریم ... درست و حسابی ...

- بابات بهم نمیده ... بذار سنگین رنگین برت دارم ببرم ... بی اجازه ...

- خوب بهت مزه کرده ها

- والا به خدا چه کاریه ... زود بریم سر خونه زندگیمون ... مثلاً امشب ...

- عمرا اگه پیام ...

اخم میکنه تا جواب بده که بابا بیرون میاد و آراز حرفش رو می خوره فرصت رو غنیمت میدونم و سمت آشپزخونه میرم ... کنار مامان می رسم و مامان با لبخند و خوشحال داره برنج دم کشیده رو هم میزنه ...

همزمان میگه : کبکت خروس می خونه پناه خانوم ...

خجالت زده میگم : آراز می خواد بیاد خواستگاری ...

مامان وا رفته نگام میکنه و میگه : حالت خوبه ؟ ... خواستگاریه چی ؟ ...

پری - من ... خو پناه دیگه ! ...

مامان اخم کرده میگه : ما رو سرکار گذاشتی پناه ؟ ... خواستگاریه چی ؟ ..

پری میدونه دست دست میکنم و خجالت میکشم که جای من میگه : دخترتون هنوز عروس نشده ...

مامان بهت زده سمت پری برمیگرده که پری صداشو پایین میاره : آراز با اون هیکلش زیادی پاستوریزه س دست نزده به دختر خانومتون ... حالا هم که می خواد ببره عروسش کنه ... پناه خانوم میگه با اذن و اجازه ی خانواده ... از این سوسول بازی

مامان ذوق زده نگام میکنه ... خوشحال میگه : راست میگه پری ؟ ...
تند دستم رو جلوی دهنه مامان میذارم و میگم : هیس ... بابا می فهمه آب میشم از خجالت ...
مامان - الان فکر کردی من به بابات نمیگم ؟ ...
کمی مکث میکنه و میگه : این فیلما رو بازی میکنین که چی بشه ؟
وا میرم : چی میگی مامان ؟ ...

- مگه میشه به زنه خودش دست نزنه ؟ عینه آبه چشمه گذاشتن جلوی چشم آدمه تشنه س نمی خوره ؟ ...

بهم چشم غره میره و از آشپزخونه بیرون میره پری چشمش رو ریز میکنه و رو به من میگه : مطمئنی ؟ ..

دو دل میگم : خودش گفت ...
پوزخند میزنه ... از اون پوزخندا که یعنی بهت پرت و پلا گفته ! *

از ساختمون بیرون میام ... لبخند از روی لبام محو نمیشه ... تا همین یه مدت پیش با خودم فکر میکردم که رامین و آراز زیاد با هم فرق ندارن رامین تازه آوا راضی بود ... ولی من که راضی نبودم چی ؟ ... پس آراز بدتره ! اما الان همه چیز فرق میکنه ...

برگه رو تا می زنم و توی کیفم هل میدم ... خوشحال ماشین میگیرم و تا خونه میرم ... پیاده که میشم لبخند از روی لبم محو میشه وقتی چشمم به سارایی می افته که ریما زیر بغلش رو گرفته تا نگه داره
جلو میرم و ریما سر بلند میکنه ... چشمای سرخ شده ش نشونه ی خوبی نیست ... اخم نمیکنم ... من خوشحال نیستم جلو میان و زن عمو با دیدنم ریما رو عقب هل میده ... تند سمتم میاد و دستم رو با دستاش میگیره زاری میکنه : پناه ... پناه تو رو خدا ... پناه بگو به آراز کوتاه بیاد بچه م ... بچه م اعدام میشه ... تو رو خدا

چشمام رو اشک پر میکنه ... من حتی این مدت به رامین فکرم نکردم ! آدمه خوبی نیستم ؟ ... معلومه که نه ... من از رامین هیچ خاطره ی بدی ندارم

همین موقع یه ماشین کنارم پارک میکنه و سیاه رنگه آراز ؟ ... ترس برم می داره ... پیاده میشه و در ماشین رو محکم به هم می کوبه سارا قدمی از من فاصله میگیره وافته نگاشون میکنه که آراز تخت سینه ی سارا میکوبه و سارا سکندری میخوره ... ریما با صدا گریه میکنه

آراز کبود شده ... رگ گردنش رو به ترک خوردن و پاره شدن میترسم ازش پره های بینیش بد باز و بسته میشن جلو میرم و آستینش رو میکشم که دستش رو میکشه و این بار من قدمی عقب میرم
رو به سارا میگه : اومدی اینجا دقیقا چه گهی بخوری ؟ ... ها ؟ ... اون پسر حرومزاده ت کم ناخونک نزده ناموسه منو خون ریخته ... حالیه ؟ ...

سارا - غلط کرد رضایت بده محض رضای خدا

آراز - غلط کرد ؟ غلط کرد پسرت ؟ شانس آورده ... خدا رو شکر کن که تو اون چار دیواری حبسه ... اصلا پناه این کارو کرد که بره اون تو دسته من بیخه خُرش گیر نکنه

ریما - مامانم داره دق میکنه کثافت

آراز از کوره در میره که تند خودمو جلوش میندازم صدای گریه ی هر دو شون کوچه رو گرفته و همه نگاه میکنن ... چند نفری جمع شدن و آراز بازوم رو محکم میگیره و میخواد هلم بده که دست دیگه م رو گیره یقه ش میندازم و میگم : آراز آراز کوتاه بیا تو رو خدا آراز با توام

آراز نگام میکنه و عربده میزنه : کوتاه بیام ؟ ... چی رو ؟ ... اوا رو ؟ ... هنگامه رو ؟ ... اون مجتبی رو ؟ ... چی رو ؟ ...

دستشو میکشه که زمین می خورم آراز نگام میکنه و آشفته میگه : به قرآن الان یه بلا سرشون میارم پناه ...

خودش خم میشه و از روی زمین بلندم میکنه ... ریما با گریه مادرش رو عقب میکشه و آراز باز صدا بلند میکنه : دهننون رو سرویس میکنم باز دور و بر پناه بپلکین رامین دار زدن کمشه ! کم

در خونه مون باز میشه و مامان با دیدنمون روی گونه ش میکوبه : این سر و صدا برای چیه ؟ ...

آراز بی اهمیت منو داخل خونه هل میده و مامان تند پیراهن آراز رو که باز میخواد بیرون بره چنگ میزنه : کجا ؟ ..

آراز کلافه پوفی میکشه : ول کن حاج خانوم ...

مامان - ول کنم آتیش به پا کنی ؟ ... بیا داخل ... زود باش

آرازم داخل میاد که مامان با همون چادر گل گلش بیرون میره و درو میننده ... آراز نفس نفس میزنه و هنوزم عصبیه که جلو میرم : آراز ...

عصبی تر جواب میده : ها ؟ ...

نگاش میکنم که نفس عمیقی میکشه و خیره به چشمام میگه : جان ؟! ...

- آروم باش

فقط نگام میکنه پری با لیوان آبی جلو میاد و دست آراز میده آراز اما بی حواس میگیرتش که میگم : بخورش ...

آراز نگام میکنه : توله سگ اومده رضایت بگیره پسرش فردا دادگاه داره ... اسکل نمیدونه اگه اون حروم زاده بیاد بیرون خودم هوار میشم رو سرش مادر

تند میگم : آراز !

ساکت و اخمو دست آزدش رو بین موهاش میکشه که می خوام جو عوض بشه و کیفم رو باز میکنم ... برگه ی سلامتم رو به پری نشون میدم و میگم : دیدی گفتم ؟ ...

کنار آراز میرم و دستم رو دور آرنجش حلقه میکنم آراز با همون اخم های درهمش متعجب نگام میکنه : چی رو ؟ ...

پری وا رفته و سرخ شده رو به من میگه : بی ادب

برگه به دست داخل میره و می دونم که تا الان مرده از فوضولی تا بفهمه چی شده و آراز هنوز سوالی یه وری نگام میکنه که سر بلند میکنم و لبخند به لب میگم : برگه ی سلامتم رو ! ...

آراز - مریضی مگه ؟ ...

نچی میکنم و ازش فاصله میگیرم : ول کن ...

آراز - زهره مار ... درست جواب بده بهم ...

لبخند موذی می زنم و با عشوه میگم : دختر بودنم رو !

ابروهاش بالا میپره و میگه : اهان پلمپ بودننت رو ! ...

اخم میکنم : بعد دو روز اومدی دعوا ؟ بعدشم میگی پلمپ ؟ ... یه کم ادب داشته باش ...

لبخند کجی میزنه و انگاری جو یه ساعت پیش کلا عوض شده و جلو میاد : جووون ...

دست آزادش رو دور کمرم حلقه میکنه و می خواد خم شه که کلید توی قفل در می چرخه و تند تخت سینه ش میکوبم و عقب میرم که آراز کلافه درو نگاه میکنه و میگه : ای تو ذات ...

مامان که داخل میاد آراز کلافه تر فحشش رو قورت میده و مامان اخم کرده میگه : حال و روزشون خوب نیست ... حق دارن خب

آراز پوزخندی میزنه و مامان می فهمه که آراز دلخور شده و میگه : عینه حال و روز هنگامه س ...

وقتی تو اون تو بودی حق نمیدی ، نده ... ولی درک کن ...

صدای پری میاد : مامان ... مامان با توام ... بیا ...

مامان پوفی میکشه و سمت پله ها میره ... همزمان میگه : پناه بیا یه چیزی بار بذار ، آرازم ناهار اینجاست ... امروز باباتم زودتر میاد

ذوق زده زیر لبی میگم : آخ جون

آراز جواب نمیده که نگاش میکنم و میگم : ناهار مهمونه مادر خانومتی ! ...

*

- ختم جلسه ! ...

عمه داد و بیداد میکنه و نگار همپاش گریه میکنه سارا خیره با دور چشم کبود از بیخوابی و گود شده از گریه ی زیاد کنار ریما نشسته و زل زده به رو به رو خاله هنگامه یه سال و خورده ای پیش به خاطر آوای از دست رفته و آراز لب تیغ مونده ، اینطوری بود ! ...

این حال و روز دلیل بر خوشحالی نمیشه ... آراز گرفته س .. خاله هنگامه هم اشک می ریزه و نفرت بار به رامینه آشفته با لباس زندانی که تو جایگاه متهمه خیره س شاید با خودش هزار بار رامین رو دار زده و باز آورده پایین ... باز دار زده و آورده پایین

آراز اما اخم کرده به رامین خیره س ... رامینی که سر به زیر ایستاده و حتی به من نیم نگاهی ننداخته ...

بیشتر دلم می سوزه برایش تا بخوام نفرت داشته باشم حامی اما گریه میکنه چونه ش تا تقریبا روی سینه ش اومده و خجالت میکشه سر بلند کنه حتی سخت میتونه جلوی پاش رو ببینه و من

دستم رو روی دست آراز که روی پاشه می دارم قاضی مدارک رو جمع میکنه تک و توک بیرون میرن و هنوزم صدای عربده های آرمان تو گوشمه پدرام اونو به زور بیرون نگه داشته عمو مجتبی

حتی نتوانسته برای دادگاه بیاد و شاید عذاب وجدان داره که حتی به خاطر علیرضا عروزش رو توی خونه نذاشته منو بیرون کرده ! دلگیرم ازش ...

ما اونقدر روحه بزرگی نداریم که ببخشیم هیچکس نمی تونه ببخشه ... پیامبر خدا فرق داشته ما اما نمی تونیم ... آراز فقط نگاه می کنه هنگامه سمت دیگه ی آراز نشسته و سرش رو روی شونه ی پسرش تکیه داده اشکاش سر شونه ی آراز ... پیراهنه آراز رو نم داده ... دایره های کوچیکی که هر لحظه از حجم زیاد اشک ها بزرگ تر میشه ...

مامان بین جاری ها مونده ... بین خواهر شوهرش ... زمونه چرخ و فلک وار داره می چرخه همیشه اون کابینی که توشی توی اوج نمی مونه می چرخه تا زمین بررسی ... از عرش به فرش رسیدن یا برعکس انگاری حالا نوبته روی زمین موندنه اون دو تا خانواده س هرچند ما هم اون بالا نرفتیم !

ما یه خانواده بودیم همه مون بغض کرده لب میزنم : آراز حرکت سیبک گلوش رو حس میکنم ... رگ های شقیقه ش لب میزنه : خر خره ش رو اگه پاره کنم میشم یکی مثله رامین ... هوم ؟ ...

انگاری باید دلم برای آراز بیشتر بسوزه ... با همون صدای خش برداشته میگم : تموم شد نگام میکنه ... می دونه منظورم حکم اعدامیه که قاضی داده حامی هم چند سالی حبس داره و جرمش به مراتب سنگین تر حساب میشه وقتی مامور قانون بوده آراز خیره به من لب میزنه : بالاخره آرامش میاد ... ؟

لا به لای چشم های نم برداشته و بغضه صدام میگم : چرا نیاد ؟ تو زنتو داری ... مامان هنگامه ... بابات...

نمی ذاره حرفم تموم بشه و میگه : فقط تو بسی ! ... خاله هنگامه می شنوه ... پلک هاش رو محکم روی هم فشار میده و حرفی نمیزنه ... همه حق میدیم به این دلخوری عظیمی که روی دله آراز مونده ... حق میدیم و کسی تلاشی برای بخشیده شدن نمیکنه *

(یک سال بعد)

پری - وای چایی چرا این همه بی رنگه ؟ ...

می خندم و میگم : مرض خوبه دیگه ...

همین موقع آراز با جعبه ی شیرینی داخل میاد و میگه : بگیر اینو پناه ...

اخم میکنم : هیچ معلومه تو کجایی ؟

آراز - رفتم برای خواستگاره این انتر خانوم شیرینی بگیرم

پری رو به آراز میگه : خوبم ؟

آراز لوده جواب میده : سلام می رسونی ...

می خندم و آراز تشر میزنه : همسایه هم دیگه خنده های تو رو میشناسه ...

پری اخم کرده جواب میده : آراز مسخره نشو ... جدی خوبه ظاهرم ؟ ...

آراز چشمکی میزنه : حرف نداره ... منتها عطری ادکلنی چیزی بو ترشی گرفته خونه ...

پری دستمال روی میز رو بلند میکنه و آراز تند بیرون میره .. من می خندم که رو به من میگه : شوهر قحط بود آخه ؟ ... این چه وضعشه ؟ ...
- دلت میاد ؟

پری - انگار نه انگار اخر همین هفته داماد میشه ! ...
گرفته میگم : یعنی میشه ؟ خسته شدم به خدا
پری چشمک میزنه : راستش رو بگو چقدر بابا رو نفرین کردی؟..
نفس عمیقی میکشم و میگم : نه اتفاقا همین که آراز کدورت هاش رو خاله هنگامه و عمو کنار گذاشته هم خوبه ... تو ندیدی چطور معذرت می خواستن ... خاله هنگامه هنوزم می خواد دسته آراز رو ببوسه ...
پری - من آخر نفهمیدم چرا اصلا آراز خودش اعتراف کرد که قاتل بوده و آوا رو انداخته ...
سمت پری برمیگردم و میگم : بیچاره خبر نداشت چی شده و می ترسید اگه بگه خودکشی کرده خاله هنگامه به خاطر دعوایش با آوا اون روزای اخر تا ابد خودشو مقصر بدونه ... یه نوع فداکاریه احمقانه ...
پری پوفی میکشه و با خنده میگه : خداییش رامینم اسکل بوده ... کی ایمیل میفرسته آخه ؟ ...
نفس آه ماندی بیرون میدم و میگم : رامین فکر میکرد اوا رمز ایمیلش رو به کسی نداده جای تلگرام و وات ساپ و هزار بدبختی که احتمال میداده کسی تو گوشی آوا ببینه ... رفته سراغه ایمیل که کسی جدیدا حتی به ایمیلش سر نمیزنه ! ..

صدای آیفون میاد ... این بار می دونم خاله هنگامه و عمو مجتبی رسیدن از آشپزخونه بیرون میزنم و میرم برای استقبال ... عمو عصا زنون داخل میاد ... طبق عادت این روزای اخیر پیشونیم رو می بوسه و فکر کنم تا آخر عمرش خودش و خانواده ش رو مدیونه من بدونه ! خاله هنگامه هم باهام روبوسی میکنه و داخل میره ...

لبخند میزنم و خوشحالم که به اون همه عجله ی آراز بابت عروسی و خواستگاری نه گفتم و گذاشتم زمان همه چیز رو درست کنه ... زمان چیزی رو از یاد ادم نمیره ، فقط کمرنگ میکنه .. اینطوری که گوشه ی ذهنت یه جای دور بذاری ... دست کسی بهش نرسه ! فقط خاک بخوره ! ...

هم دانشجویی پری اومده خواستگاری همه راضی ایم مامان تو همین مجلس پروانه وار دور و بر آراز میچرخه و مادره خواستگاره پری خوشحال میشه که مادرزنه پسرش می تونه این همه مهربون باشه ... بیچاره خبر نداره که مامان از وقتی پویا راجع به کلانتری و موتور و خسارتی که آراز بابتش پرداخت کرده رو شنیده ، شرمنده تر شده خجالت زده تر ... عینه بابا که حالا آراز رو پسر بزرگ ترش میدونه و حق داره ! .. آراز قبل از من همه ی حواسش به پدرمه ... به عموش ... معتقده بابا حلال و حروم سرش می شده که ما بچه هاش شدیم ... بی حاشیه .. بی ضرر ...

نگار به پری کمک می کنه ... اونم خیلی وقته که از آراز کینه به دل نداره بابت برادرش ... بابت حامی ... منطقی فکر میکنه و معتقده حامی داره تقاصه پست بودنش رو پس میده ... هرچند مادرشم خیلی وقته خونه ی ما نیومده .. باهامون حرف نمیزنه .. از من متنفره ... مثله زن عمو سارای روانه شده به تیمارستان بعد از شنیدن خبر اعدامه رامین

من خودم اون روز تا اخر روز توی اتاقم اشک ریختم ما هیچکدوم رو به راه نبودیم و نیستیم ...
 هیچکدوم این سالی که گذشت برامون راحت نبوده و نیست ! ... آراز نتونست ببخشه
 میخوام داخل برم که یکی به در میکوبه ... متعجب عقب برمیگردم و قدم برمی دارم سمت در برم که یکی
 بازوم رو میگیره : کجا ؟ ...
 به آراز نگاه میکنم : در می زدن خب
 آراز - پویای کره بز کدوم گوریه که تو باس بری درو باز کنی ؟ ...
 صدای آرمان از پشت درمیاد : یخ کردم لامصب درو باز کن ...
 آراز از کنارم می گذره و درو باز میکنه ... آرمان داخل میاد که لبخند گشادی میزنم و میگم : چطوری
 پلشت ؟ ...
 آراز اخم میکنه و آرمان میگه : فدات چلمن ...
 آراز پس گردنی بهش میزنه و میگه : خفه ... کی به زنداداشش اینطوری گفته ؟ ...
 آرمان شاکی شده جواب میده : خو کی به برادر شوهرش اینطوری میگه که پناه میگه ؟ ...
 آراز بیخیال ستم میاد و میگه : زنه من ! ...
 می خندم و زبون درمیارم که آراز سمت خونه هلم میده و میشنوم : کم کرم بریز زن ! ...
 *

دنباله لباسم رو شاکی بلند میکنم و آراز که قفل درو باز میکنه تند و زودتر داخل میرم ... شاکی میگم :
 یعنی چی اصلا ؟ ... من دلم می خواست بیان دنباله ماشین عروس ...
 صدای بسته شدن در میاد و سمتش برمیگردم ... اخم کرده باز صدا بلند میکنم : اصلا گوش میدی چه
 تند و بی مقدمه جلو میاد طبق عادت سرم رو بین دستاش میگیره و محکم نگه میداره ... لبام رو
 شکار میکنه و گفته هام خفه میشه ... خودم خفه میشم ... نمی ذاره بیشتر شکایت کنم دامن دانتل کار شده
 ی لباس عروسم رو ول میکنم و شل میشم
 به نفس نفس که می افتم ازم فاصله میگیره و میگه : مغزه خری چیزی خوردم ؟ یه سال و چند روزم
 اگه میشد یه سال و چند روز و دو سه ساعت زمین و زمانت رو می دوختم به هم ، بعد تو لنگه ماشین عروس و
 عروس کشونی ؟ ! ...
 ته دلم قیلی ویلی میره غش غش می خندم و میگم : دیوونه
 خم میشه و منو روی دستاش بلند میکنه سمت اتاقی که هر دومون برای هر دومون دکور کردیم میره
 و میگه : آتیشه این همه روز که سوختم رو باس خاموش کنی
 لوس میگم : خودم می سوزم خو
 خم میشه و نرم لبام رو می بوسه و میگه : خودم خاموش میکنم خب ! ...
 سخت به هم رسیدیم ... ولی رسیدیم ... با همه ی بد به هم رسیدنمون تهش خوب شد ! ... اینجا و همین
 نقطه می تونه شروع خوشبختی باشه و هست خدا رو شکر !